

manuscrit de 367 feuillets -

persan 115

هو المعطي المنان

اوهبني مما عوضه الله تعالى الاخ الاعز بما
في المحبة والسلوك محمد بلوك كتابشي من طائفة ال
بكشام الى احقر الانام ترات اقدام علما
الكرام بهرام بن عبد السلام
المتفرقة بالباب العالي والمقاتل بدفاتر
عسكر الشام اعز الله في انصارهم
الى يوم القيام وذلك في شهر ربيع الاخر
سنة اثنى عشر
والف
١٠١٢

ديوان سلمان ساوجي و شمس الدين اكبر

١٢٣٢

ديوان عصمت

كتاب ... اوراق

دیوان جمال الدین سلمان

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت — عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که بر بلای ولایش گرفت انس — از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمت درش ار میسر است — کو از ادیب ادبنی گوشمال یافت

عقل عنان کشیده چو سوزن درین طلب — عمری بسر دوید و با آخر خیال یافت

هر مدرکی که ره زد در کنه کمال او — خود را مقید درکات ضلال یافت

جبریل را تجلی شمع جمال او — پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت

ای منعمی که ناطقهٔ خوش سرای را — در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت

یک ذره از لوامع نورت غزاله برد — یک شمه از روایح خلقت غزال یافت

بویی ز گرد دامن لطفت دماغ باغ — در جیب آستینت صبا و شمال یافت

هر آفتاب کز افق عزت تو تافت — نی ذل کسف دید و نه نقص زوال یافت

بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب — یکذره از تجلی حسن و جمال یافت

در ملک حشمت ار تجلی زد آسمان — یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت

یوسف ذلیل چاه بلای تو شد ازان — جاه عزیز مصر بدو انتقال یافت

که نخله با جلال تو تشریف وحی داد — که نمل در بساط تو تشریف قال یافت

چون زلف شاهدان ز تو هر کس که رو بتافت — خود را مقید درکات ضلال یافت

یا یادت ار در آتش سوزنده شد کسی — آب ذهاب چشمهٔ آب زلال یافت

فی التوحید

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد | زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت
در حضرت تو روی سپید آمد آنک او | بر روی دل ز نقش سیه روی خال یافت
فکرم نمی رسد بصفاتت که وصف تو | بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت
وکر ز هوای مهر بشریت کجا و کی | در بارگاه وصف هویت مجال یافت
نیک اختری بمنزل وصلت رسد که او | با صدر و بدر و قدر و شرف اتصال یافت
سلطان هر دو کون که کونین در ازل | بر سفرهٔ نوالهٔ جودش نوال یافت
ادنی مقام اوست که معراج روح قدس | اعلی مراتب درجات کمال یافت
خلقش بهار عالم لطف است لیک | زان رو مزاج عالم ازان اعتدال یافت
حل صبح و مشک خلد بنام محمدیست | خود حا و میم بهر چنین حال و دال یافت
منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدیست | مشهور گشت مهر ولایت بآل یافت
سلمان بمدح آل نبی درج سینه را | همچون صدف خزینهٔ عقد لآل یافت
جز در ثنای ایزد و نبی چون حرام گشت | شعر رهی که رونق سحر حلال یافت
یارب بعاشق شاهی که با حبیب | در خلوت دنی فتدلی وصال یافت
کز حال این شکستهٔ درویش وا مگیر | آن یک نظر که هر دو جهان زان کمال یافت

فی نعت النبی علیه السلام

ای خرده لامکان بکنار تست | معراج ملایک آستان تست
سلطانی و عرش تکیه گاه تست | خورشید و ماه سایه بان تست
طاقیست فلک ز بارگاه تست | مرغیست ملک ز آشیان تست
کوثر عرقیست از جبینت | طوبی ورقی ز بوستان تست
فرزند تخت فطرتی تو | طفلیست طفیل آسمان تست
هر چند که پرورید تقدیر | بر دامن آخر الزمان تست
تو خانهٔ شرع را چراغی | عالم همه روشن از زبان تست

تو گنج دو عالمی از آن رو / کردند بخاک کی در نهانت
از تست صلات در حق ما / وز ما صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلّوا
توبوا و تضرّعوا و ذلّوا

بابای شفیق هر دو عالم / فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ / بر سینه ببست همچو خاتم
ای پی رو تو کلیم عمران / دی پیش روت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست / در دولت احمدی زد آن دم
زان شد دم آنجهان مبارک / زان شد کف آنجهان مکرّم
از عیسی و موسی و هر ... / بر عالم و آدمی مقدّم
سلطان دو عالمی و دستت / ملک ازل و ابد مسلّم
با غیبت فضای کبریایت / بیرون ز ریاض سبز طارم
از مهر ورقش چو طاق خضرا / آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصوّر / روحی تو بلی ولی مجسّم

ای نام تو بر زمین محمّد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک / خاشاک کی در درون بحر خاشاک
ز معجزات شب ولادت / بر طاق سرای کسروی چاک
رفت آتش گبر پارس بر باد / شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیدهٔ همتت نیاید / دارای جهان به نیم خاشاک
با سیر براق برق سیرت / لنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده ایست دریا / وز نسبت تست گوهرش پاک
این دلق هزار میخ نه تو / پوشیده بخاکساری افلاک

فلک را با چنین کاری ...

درود تو شد نبیرهٔ تاک | زینت سرشک دیدهٔ تاک

قطب شش و هفت و سیصد اخیار
گردون دو شش مه ده و چار

ای سدره ستون بارگاهت | کونین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار راهت | آن روز که فرش شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردان | در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از برایت | ملک و ملکوت در پناهت
در چشم محققان خیالست | نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل | وز مسکنت است اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار | هندوی دو نرگس سیاهت
ذی اجنحه لشکر جناحت | قلب فقرا بود سپاهت
ما جرم و عاصیم و داریم | امید بلطف عذرخواهت
با آنک هزار کوه کاهست | با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده | نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر یکی مثل او نیست | مثل تو یکی نیافریده
در عین سیاهی و سپید | ذات تو بود چو نور دیده
مهر تو حجاب عنکبوتی | بر دیدهٔ دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایه ات را | در سایهٔ تست پروریده
روزی که شرار شر اشراک | مردم ز سرشک آن جهیده
وانجا که زکیش تا رمیست | مرغان جهاد بر پریده
مردم هدو سیاه نصرت | از نیصر کی الله ات رسیده

قطعه

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

ز رحمت انبیا را آفرید
وزیشان مصطفی را برگزید
امام پنجصد و ... شش و ده و چار
شهنشاه سریر ملک لولاک
سوار عرصهٔ میدان افلاک
محمد عالم علم یقین است
محمد رحمة للعالمین است
بمعنی قرة العین دو عالم
بصورت پشت و روی نسل آدم

آن گنبد دو توی پیچه — انگشت ز حیرتش گزیده

با آنکه کنیز کانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه تراست سدره منزل — با قد تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و هر چیز — کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم رانده — افتاده خر مسیح در گل
دین تو ثبوت نبوت — ذات تو بمعجزه و دلایل
بر کنده ز جای کفر خیبر — افکنده بجاه سحر بابل
آن بحر حقیقتی که از آن — نه غور پدید شد نه ساحل
در ملک تو صد چو مصر جامع — در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قبول مشرکان رخ — از کد یمین تست عامل
از باد هوا عیان نشد گل — گشت از عرق جبینت حاصل

ای بر خردت سزا ترجیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت — ملک و فلک و ملک برایت
اول علمی کز آفرینش — افراشت نبود جز لوایت
ای هفت فلک بر سم خواه در — حلقه شده بر در سرایت
تو دیده فطرتی از آن شد — در پرده عنکبوت جایت
تو نافه مشکی آفریده — بی آهو و بی خطا خدایت
آراسته سدره از وجود — برخاسته صخره از هوایت
شد قرص حوت خورش اگرچه — قرص مه و خورشید خورایت
ما را چه مجال نطق باشد — جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد ست محروم — از خط بنان بجز رایت

در صفت معراج پیغامبر علیه السلام

یک خوشه فلک بتوشه اش داد — وان نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت — محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده — از رهگذر شما رسیده
در شارع معجزات عیسی — جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم مشکت — بر خاسته تا ختا رسیده
مرغی که بزفته ز آشیانت — پیداست که تا کجا رسیده
از تذکرهٔ رسالت تست — یک رقعه بانبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست — یک بقعه باولیا رسیده
بر طلق شده حطام دنیی — معصوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک — از شاه رهٔ دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طور است — ز آنجا که خیال ما رسیده

رخسار تو و مه دو و چاد
سیلیست دو نیم کرده بنداد

رضوان جنان سرای دارت — جبریل امین امیر بارت
کرده سر آسمان متوج — یمن قدم بزرگوارت
این پنج ستون خانهٔ شرع — قایم بوجود چاریارت
اول بوجود ثانی اثنین — صدیق که بود یار غارت
ثانی عمرست انکه ز دهشت — دافراخت بنای استوارت
ابریست سیوم که از حیاتش — شد تازه و سبز کشته زارت
باقیست علی ولی عهدت — او بود وصی حق گزارت
داری دو گهر که گوش عرشست — آراسته زان دو گوشوارت

این گل غ نیست از تو مانده	بر روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سرای قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی	در بحر هوایت آشنایی
چون بر درش آمدیم امروز	داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد	این بلبل بی نوا نوایی
در سفرهٔ نعمت تو گردد	خرم بنوال سرگدایی
از کوی نجات نا امیدی	از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسید کانیم	بخش از شفقتن مان شفایی
درمانده شدیم و هیچ جا نیست	غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این شاو دارم	در خواه ز حضرتت دعایی
ما بر سفریم و بی زادی	خواهیم ز درگهت عطایی

در منقبت حضرت مرتضی علی ع

ای زمینت آسمان عالم بالا شده	در هوایت آسمان چون ذره فرد ا شده
در فضای پیش کامت عقل دین جا یافته	در هوای بارگاهت جان و دل والا شده
با دصبحت خاک غیرت بر رخ جنت زده	گرد فرشت آب روی عنبر سارا شده
سدرهات در سکتان ابیت معمور آمده	حلقهات فردوسیان را عروة الوثقی شده
هر کجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده	انس و جان گویا آشنا و صد قنا شده
گر تو دریایی چه داری کان رحمت بر کنار	در تو کانی کی بود کان معدن دریا شده
لطف حق و نور رحمت در دلت جا یافته	آفتاب آسمانی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای در لا فتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

مثنوی

در مدح سلطان شیخ اویس ایلکانی

بعون عدل شاهنشاه قایم
پناه خسروان و شهریاران
سر و تاج سران و تاجداران
سکندر رایت جمشید شوکت
فریدون رایت ... و ... طلعت
بسیط عالم ... شاهی ...

قطعه

مثنوی

انکه

نایزد

آنکه چوگان دوست در خم احسان اوست / لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته / جهل دست و پا شکسته در زندان اوست
باب شهر عقل میخوانند اما نزد عقل / عالم علم اوست کو چون عالم علم آن اوست
هر کجا در علم وحدانیت او جلوه کند / آستانش لامکان روح الامین دربان اوست
با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری / گوشهٔ از گوشهای گوشهٔ ایوان اوست
لحمک لحمی نبیش گفت و بر تصدیق آن / قل تعالوا از بر حق منزل اندر شان اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون / ناطقه مدهوش و دل سرگشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بهر ایجاد وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا / آیت یوفون بالنذر دست بر قولم گوا
بوده با ایوب همبر در که صبر و شکیب / گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا
نوح وار در شکر اگر عبداً شکوراً گفت / از برایت سعیکم مشکوراً اندر هل اتی
گر سلیمان خلعت ملکاً عظیماً یافت است / آیت ملکاً کبیراً خلعت تست از خدا
میکنم اقرار و دارم اعتماد آنکه نیست / در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفته با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

کنیت مرغان شاخ سدره بر پر کرده اند / مدحت کروبیان عرش از بر کرده اند
فهم و همت مشکلات راه دین بنموده اند / دست و طبعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند
قدرتت را شرح در باب سلاسل خوانده اند / قوتت را وصف در ابواب خیبر کرده اند
یک مثالت در ولایت دوی و موی قنبر است / از سواد گیسوش شب را معطر کرده اند
درج دانش را دلت دریای معنی دیده اند / آفرینش را اگرچه فهرست دفتر کرده اند

چون علم بر آستین بگرفته اند شرع و دین
تا زجیب وجهه ات تقدیر سر بر کرده اند

قطعه

مثنوی

قطعه

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در حلقهٔ دل عالم جان یافته	وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته
این منم با خضر بعد از مدت راه عرا	در سواد رحمت تو آب حیوان یافته
این منم با یوسف از چاه بلا بیرون شده	پس چو عیسی زینت خورشید تابان یافته
این منم از بعد چندین التماس از لطف حق	رتبت حسانی و مقدار سلمان یافته
این منم یا رب که دادم اندرین عالی جناب	دستگاهی در فصاحت همچو حسان یافته
این منم در بارگاه مقتدای جن و انس	با قصور عجز خود را منعم خوان یافته
این منم بر آستان فخر آل مصطفی	ملک زیبایی تر از ملک سلیمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المومنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

تا که با دریای مدحت آشنایی میکنم	هر چه جز مداحی تست آن ریایی میکنم
آرزوی مدحت دایم در بحر خاطری	با چنین طبعی نه آخر بی حیایی میکنم
ما ز راه افتادگان الیسر گشته ایم	از ولایت التماس رهنمایی میکنم
تا که خود را بمنزل در رسانیم از کرم	بر امید توشهٔ راهی گدایی میکنم
با همه ملک گدایی تا گدایت گشته ام	بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنم

یا امیر المومنین یا سرور آل عبا
دردمندانیم ما را از کرم فریاد دوا

در منقبت امام حسین علیه الصلوة والسلام

خاک و خون آغشته لب تشنگان کربلاست	آخر ای چشم بلابین جوی خونابت کجاست
جز بچشم و چهره مسپر خاک این ره کان همه	نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفی ست

مثنوی

قطعه

مثنوی

قطعه

طاوس روز تا ز افق جلوه میکند

ای دل بی صبر من آرام گیر اینجا دمی / کاندرین جا منزل آرام جان مرتضی است
این سواد خوابگاه قرة العین علی است / وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
روضهٔ پاک حسین است این که مشکین زلف حور / خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
شمع عالمتاب عیسی را برین دیر کهن / هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
ز آب چشم زایران روضه‌اش طوبی لهم / شاخ طوبی را جنت قوة نشو و نماست
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف / منزل آیات رحمت مشهد آل عباست
ای که زوار ملایک را جنابت مقصدست / وی که مجموع خلایق را ضمیرت پیشواست
نعل شبرنگ تو گوش عرش را گر گوشوا[ر]ست / گرد نعلین تو چشم روشنان را توتیاست
صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف / روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست
تابی از نور جبینت شمع تابان صباح / تا دمی از زلف سیاهت خط مشکین مساست
نائرهٔ ای کاتش قهر تو بر روی شعله زد / تا قیامت هیمهٔ دوزخ شد و اینش سزاست
بهره جز آتش چه دارد هر که بر دشمن به تیغ / خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست
هر سگی کز روبهی با شیر یزدان پنجه کرد / گر خود از آهوی تاتارست در اصلش خطاست
تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک / هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست
تا صبا از سر خاک عنبرینت برد بوی / عاشق او شد بصد دل زان سبب نامش صباست
هر کس از باطل بجایی التجایی میکند / زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست
کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم / راه حق اینست و نتوان نهفتن را[ه] راست
ای چو دریا خشک لب لب تشنگان رحمتیم / آب رویی ده بما کاب همه عالم ترا است
خواهشت آبست و ما ای آوریم اینک چشم / خاکسار آنکس که با دریای آبش ماجراست
بر لب رود علی تا آب دلجوی فرات / بسته شد زان روز بازار آب از چشم ماست
جوهر آب فرات از خون پاکان گشت لعل / این زمان آن آب خونین همچنان در چشم ماست
سنگها بر سینه گریان جامها در نیل غرق / میرود نالان فرات آری ازین غم در عزاست
آب کف بر روی ازین غم میزند لیکن چه سود / کف زدن بر سر کنون کار ندر کفش با دهواست

از جامه خانهٔ کرمت مشکبار باد

خورشید از شمار غلامان در بود

ماه فلک چو دور کند در سرای تو

در تاریخ این کتاب

به سبب نظم

یا امام المتقین ما مفلسان طامعیم — یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نواست
یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم — ز ابر احسان تو ما را چشم باران عطاست
یا امیر المومنین عامست خوان رحمتت — مستحق بی‌نوا را بر درت گوش صلاست
یا امام المسلمین از ما عنایت وامگیر — خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست
نسبت من با شما اکنون بدین ابیات هست — مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل البیت ماست
روضه‌ات را من هوا دارم بجان قندیل وار — آتشین دل در بروم دایم معلق زین هواست
خدمتی لایق نمی‌آید ز من بهر نثار — خردهٔ آورده ام وان در منظوم شماست
هر کسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا — رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست
یا ابا عبدالله از لطف تو حاجات همه — چون روا شد حاجت ما گر بر آید هم رواست

در موعظه گوید

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو با روان بیگانه شو از خویش و تن
روی بنماید هلال مطلع عین الیقین — تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد وطن
عین انسانیت ار خواهی که ظاهر گرددت — جهد پنهان دار چون انسان ز عین خویشتن
آدمی آن زمان آرایش دین برکند — کادمش ز آلایش طین پاک گرداند بدن
چون زنی پیرست دنیی کهنه چرخی برکناد — گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ و پیره زن
لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار — رشتهٔ پیوند بگسل چرخ را برهم شکن
زیر زین داری براق آخر چه خسبی چون کلیم — زیر ران داری نجیب آخر چه پایی در عطن
دار دنیی را بدین دزدان دین ده چون مسیح — راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
خیمهٔ جان بر جهانی زن که در صحرای او — لاله زار گلشن خضراست خضرای دمن
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در نعیم باش خواهی در حزن
ذات یوسف را بمصر اندر نگهدار و زیان — ز آنچه در کنعان نخواهد آلوده باشد پیرهن
تا یکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز — بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

ماکن این آتش زبانی بس که در پایان چو شمع — خواهدت بر باد دادن سر زبانت بی سخن
هر زبانی کز زبان او رسد جانرا زیان — شمع وار آن به که سوزد یا بمیرد در لگن
آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی — گر ز سر اخلاص گردی خاک پای بو الحسن

وایضاً له

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم — گناه کارم و امید عفو می‌دارم
امیدوار بفضل خدا و هر روزی — هزار بار خدا را ز خود بیازارم
شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام — سجود میکنم و زان سجود بیزارم
چو من مخالف دین میزنم چو ساغر و چنگ — چه سود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم
چو جامه نامه سیه میکنم بران سودا — که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم
تو آن مبین که چو زنبور خرقه‌ام عسلیست — که من بدو ز ازل باز بسته زنارم
بکار سند ینابیع حکمتم بزبان — که من بخاک سر چشمهٔ دل انبارم
درآب و گل شده‌ام غرق مشکلست از گل — ره برون شدن من که بس گران بارم
بمن بچشم بدی می نگر که من در خود — چو نیک می نگرم بدترین اشرارم
بآدمیم نخوانی دگر اگر یک ره — کنی مشاهدهٔ بیهوده‌های اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار — مباد در همه عالم کسی بکردارم
نماند پند خرد را مجال در سر من — که در شدست دماغ از خیال پندارم
بتن قرین مقیمان کنج محرابم — بدل ندیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل — ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست — یقین که گرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عفو بسوزند نیست کس را جرم — که من بدود دل خویشتن گرفتارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد — شکستهای مرا جبر غیر جبارم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا — تویی رئوف رحیم و غفور و غفارم

آغاز کتاب

کنون خواهم حدیث آغاز کردن
در گنج سخن را باز کردن

دران زمان که امید از حیوة قطع کنم / ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم
اگرچه من برضایت نکرده ام کاری / تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم
ز کرده توبه و استغفر الله از گفته / اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم

وایضاً له

قدم نه بر سر هستی که هست آن پایه ادنی / ورای این مکان جائیست عالی جای تنها
رها کن جنس هستی ابتر که خود پرستی کن / که در بازار دین خواهند بر رویت زدن کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل / تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی نگنجم زیر بالایی / اگر زیر فلک باشد چه باشد زیر تا بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت / بزن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر نه پا
به بسم الله وحدت رو در شارع وحدت / که در بیدای لا غولست تا نسپری الا
دلت را با غم عشقت بمعنی آشنایی ده / که تن را آشنا کردن نمی شاید درین دریا
نه هر کو نعمتی دارد شریفست و عزیز آنکس / که گل در دامن خارست و زر در دامن خارا
ز گر بینی اگر نقشی بچشمت زشت می آید / تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا
بگو و کعبه دل کر دوحی کن همه عمرت / چه در بیدا تن کردی که پایان نیست این بیدا
چو واجب ساختن خود را بامری جای در دوزخ / بمعنی چون توان کردن که کرد و جنت الماوی
تو زحمت میدهی خود را وگر نه خانه رحمت / کشاده ستند در وی قدم گر می نهی فرما
ز شرع احمدت راهیست روشن پیش تو لیکن / چو خواهی دید ازین ره چون نداری دیده بینا
تو عین عزت نفسی عزیز از آنچه میخواهی / برو قاف قناعت جو چو عنقا گر کنی ماوا
چو شهباز از پی طعمه مشو پابست قید خود / کزان رو شاه مرغان شد که خود را کرد گم عنقا
نشست باز در دستست و مسند زان کند سینه / ولی مسکین نمی بیند که دارد بند را بر پا
بهر کاری که خواهی کرد از اول بر زبان آور / مبارک نام یزدان را تبارک ربنا الاعلی
سخنهای بزرگان را نشان اندر دل و خاطر / که حاصل میشود زان انفاس دریا عنبر سارا

[illegible marginal verses]

8

سخن قیمت ندارد نی بزرگ و خرد چون نادان — که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین شوان فکندن حیله چون باران — بسی در گوش باید کرد همچون لؤلؤ لالا
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن — چه دریابند انعام از رموز و نکته و ایما
ترا سرسام جهلست و سخن بیهوده میگویی — حکیمی نیست حاذق که درمانی کند در دا
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر — تو میجویی ز خرما و عدس درمان ز بی سودا
چو آتش تیزی و گرمی کنی در هر کسی افتی — همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
غریق نعمت دنیا شدی جان از پی نانی — چو در دریای شوق آب مسکین صاحب استسقا
بامید جوین نانی که حاصل کرده تا کی — در آتش تا نشی و دود رود بر سر تنور آسا
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود — نخواهد پیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی — غمی آید مخور زان غم که باشد خار با خرما
مراد و کام دنیایی مضر چون زهر مار آمد — ز بهر زهر هر ساعت مرو در کام اژدرها
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم — هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر — نه اسکندر بماند اکنون نه دار الملک و نه دارا
ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند ای جان — مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست آن والا
درون اهل عرفان نیست جا دنیی و عقبی — قدم از هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم — هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
جهان صنع صانع را چو غایت نیست امکان — که باشد عالمی دیگر برون زین عالم مینا
بقول لیس للانسان الا ما سعی سعی — همی کن تا شود ماه نوت بدر جهان آرا
نخود پرداز روزی چند کز اندیشه آتش — نخواهد بود از آتش نخود پرداز وش سودا
بر بند حرص بر آ موجه تازی نفس را چون — بصحرای قناعت رو که بی آهوست آن صحرا
شب برنایی ار در خواب بودی بود هم عذری — چه خسپی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا
شکوفه رنگ شد موت چو سر دانه که برنابی — بر عنایی که بر پیران نزیبد کسوت رعنا
تو نوری زانکه از خورشید رخشان میشود حاصل — ز خاک تیره میجویی ز بی سر گشته شیدا

ز نفس بد اگر نیکی طمع داری چنان باشد
که از زاغ سیه داری طمع سرسبزی ببغا

صفای باطنت روشن کند چون صبح مهر و ل
که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

چه میداند کسی حال کل اندامان بزیر کل
بگفتی حال اگر بودی زبان سوسنش گویا

بدی کان بر تو می آید ز چشم است و زبان و ل
مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا

مشو بدنام با منکر نخوانده نامه سرش
که بدنامست و افعال نکو می آید از صهبا

من از آدمی خوانم که دارد سیرت نیکو
مرا چه مصلحت با آن که این کرست وان ترسا

وما ادریت میخوانی و میگویی که میدانم
علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا

بگو تا تشنه بر آتش جرا اگر دید پروانه
بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا

درین دریا خوی از قضا ساز از رضا کشتی
دران کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها

نجات از رحمت حق جو نه از احیای غزالی
شفا زو دان نه از قانون و طب بو علی سینا

براق فکر را بگشت بمعراج حقیقت ران
بگوش سر ز جان بشنو که سبحان الذی اسری

الهی ما کنه کاریم و ز شرم آستین بر رو
کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما

چو دین و دنیا بده که چندان خوش نمی باشد
هزاران بدره بخشیدن بیک جو کردن استقصا

بیابان نیست و شب تاریک منزل دور و ما کمره
دلیلی نیست غیر از تو خدا و ندا دمی بنما

مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده ز درویشی
چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا

بسوی رحمت و غفران بدرگاه آمدیم اینک
گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا

سنایی گر مرا دیدی ز ننگ و نام کی گفتی
مسلمانی ز سلمان جو و درد دین ز بو دردا

در مدح ملک دلشاد

ای عید رخت کعبهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفایی دگر از روی تو ما را

تو کعبهٔ حسنی و سر زلف تو حلقه
بگذار که در حلقه زنم دست خدا را

در مشعر زلف تو حرم روح قدس را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را

لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را

در آرزوی زمزم آتش وش لعلت | جان هر نفسی بر لب خشک آمده ما را
امید طواف حرم وصل تو افکند | در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را
رو در خم ابروی چو محراب تو کردم | گفتم مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایهٔ محراب نظر کرد دلم دید | ترکان خطایی نسب حور لقا را
فریاد بر آورد که ای قوم که داد | سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
چشمت بکرشمه قطری کرد که تن زن | برمست همان به که نگیرند خطا را
زایر حرم کعبه گزید از پی فردوس | ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه ملازم | ما طوف کنان بارگه کعبه نما را
یعنی که حریم حرم کعبهٔ عالی | سلطان فلک رفعت خورشید علا را

دلشادشه آن سایهٔ یزدان که ز رایش
خورشید فلک عاریه خواهست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که چون او | سلطان قدر قدر نبودست قضا را
در عهدهٔ اسکندر عدلش نبود بیم | از رخنهٔ یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه | در دایرهٔ خط دل دیو هوا را
از عنف اومید مد آن بوی که دیگر | در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند | در ماه دی از شوره زمین مهرگیا را
ای از شرف سجدهٔ درگاه تو حاصل | این تاج مرصع فلک سبز لقا را
گر آینهٔ تیغ تو گوهر بنماید | رخساره بخون لعل کند مهرگیا را
ای از شرف کعبهٔ درگاه تو حاصل | بر روی زمین عز و شرف اهل صفا را
تا صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید | از روی جهان برفکند زلف دوتا را
در پرده سرای تو کند زهره بگردون | چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه بگسترد | بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمت خاک کف پای تو کند عقل | از گوهر خود نقد کند وجه بها را

[illegible]

هر جا که دلی خسته نجات از مرض جهل
همواره اشارات تو قانون شفا را

چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

تا شعر مرا بود مدح تو شعارت
بر چرخ سیوم شعری شعرم شعرا را

منثور شود گوهر منظوم ثریا
در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را

تا از نفس باد صبا هر سالی
دوران کهن تازه کند عهد صبی را

هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ
سرخاب و سفیداب کند روی هوا را

بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را
قمری به سر سرو کند راست نوا را

بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز
زان سان که بر و برگ بود باد صبا را

تا عید چو نوروز بود غرهٔ شادی
هر روز ز نو عید دگر باد شما را

در مدح امیر شیخ حسن

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفات
جایی خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا

هر طاقی از رواق تو چرخی زمین ثبات
هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما

در ساحت تو روضه جنان بود شمال
در مجلس تو مجمره گردان بود صبا

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا

دار السلام را بوجود تو افتخار
ذات العماد را بوجود تو التجا

بر طایران سدره نشین بانگ میزنند
در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا

بر کوشهای کنگره ات پاسبان شب
صد بار بیش بر سر کیوان نهاد پا

در مرکز حضیض نماید چنان حقیر
از اوج تو فلک که بر اوج فلک سها

بعد از هزار سال ببام زحل رسد
گر پاسبان ز بام تو سنگی کند رها

این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر
لو نسفت الجبال و انشقت السما

بیرون و اندرون تو سبز است و نوربخش
اول خضر لقایی و آنکه خضر بقا

خورشید ذره وار اگر یافتی مجال
خود را بروزن تو در افکندی از هوا

غزل

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

از عشق نیم ترک تو بیست کاسمان / این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

در زیر طاق صفه‌ات ارکان دولتند / همچون ستون ستاده بیک پای دائما

خرم تر از خورنق و خوشتر از سدیر / وانکه برین سخن در و دیوار تو گوا

جون روضهٔ بهشت زمین تو عمر بخش / جون جشمهٔ حیات هوای تو جانفزا

از رشک رشحهٔ تو بود بحر را ذهاب / وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا

رکن مبارکت جو بر آورد سر ز آب / بگذشت ز آب و خاک بصد پایه در صفا

اضداد جار کانهٔ عالم با تفاق / گفتند شد بدید صفا در میان ما

یا حبذا عراق که از یمن این مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا

بغداد خطه ایست معطر که خاک او / ارزد بچون نافهٔ مشکین دم خطا

در اوج بوم او همه شاهین کند شکار / و آهوی دشت او همه سنبل کند جرا

گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف / گاهی شمال بر گذر رقه عطر سا

باز از خور ز سایهٔ خور سرد در تموز / پشت زمین به پشتی او گرم در شتا

از شرم این سواد که او جان عالمست / تبریز در میانهٔ خوی زد مراغها

از آب روی دجله دگر بر جمال مصر / نیل کشیده را نبود زینت و بها

در تیره شب ز بس لمعان جراغ و شمع / بر صبح روی دجله زند خندهٔ ضیا

ماهی وشان و ماه رخان در میان شط / جون عکس مه در آب و جو ماهی در آشنا

روی شط از بنفشه سپهریست پر هلال / در هر هلال زهره نوا ماهی قمر لقا

بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند / کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا

سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت / بالا نشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوئین خصم بند خدیو جهان گشا

گر در خیال تیر فتد عکس تیغ او / اعضاء تو امان شود از یکدگر جدا

تابان ز برج علمش نصرت و ظفر / کالبدر فی الدجیة والشمس فی الضحی

[illegible]

[illegible]

ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار / وی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا
سلطان کبریای ترا روز عرض بار / بالای گرد بالش خورشید متکا
خاک در سرای تو کاکسیر دولتست / در چشم دوستان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی / دولت ترا چو سایه دوانست در قفا
من مادح سرای تو و انشاء بیت را / سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب تو ما طلع الشمس و القمر / صبح و مسات ما اختلف الصبح و المسا
بادا همه مبارک و اقبال و شادیت / پیوسته خواجه تاش غلامان این سرا
گردون بلا جور و ابد بر کتابه اش / تحریر کرده دام لک العز و البقا
هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال / کین بیت شد بر ابیات این بنا

ایضاً قافیه

آغاز حیاتست دگر باره جهان را / سرسبزی عیش است زمین را و زمان را
تأثیر هوا در بدن خاک تو گویست / کز عین لطافت ببرد آب روان را
از خار برافروخت هوا آتش گل را / با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را
با سبزه نورسته جهان راست سر عیش / آری که عیش است کنون پیر و جوان را
آب گذران عین حیاتست بیایید / تا خوش گذرانیم جهان گذران را
پرویز فلک تافت ز سرچشمه ماهی / بر جانب آتشکده بهرام عنان را
دارد هوس آنکه ز ماهی برساند / تا بارگه ماه بلندی مکان را
آذار ببرد آب رخ آذر و کانون / وز دردسر رود امان داد جهان را
از آب رخ لاله دم باد صبا بین / بنشانده بر خاک سیه نار و دخان را
فرق سر کهسار که گشتست سپیدست / از لاله جهان سرخ بخون میکند آن را
وقتست که تابند رخ از جانب آتش / گیرند خلایق طرف آب روان را
نرگس نه بر آنست که بیرون کند از سر / تا چشم بهم برننهد شکل خزان را

سرینه

بر عارض نسرین چو زند صبح سپیده — گلگونه کند باغ رخ لاله ستانرا

هر صبح فرستند عروسان ریاحین — بر دست صبا غالیه خیرات حبانرا

از کثرت انوار منجم نکند فرق — یک جو گذر باغ و ره کاه کشانرا

چون تیغ نهد بر کف مغرب ملک عصر — در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا

از فرق سر کوه شود تا بکمر شق — هر که که زند برق برو تیغ یمانرا

این ضرب نیاموخته باشد بتحقیق — جز ابر کف شاه جهان برق جهانرا

جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر — باشد بغلامی درش قیصر و خانرا

شاهی که خواص اثر عنبر خلقش — بیرون برد از باد بیکدم خفقانرا

تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را — لطف و غضبش کرد سبب سود و زیانرا

چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم — سر رشته شود گم شب تاریک گمانرا

ای شیر شکاری که در ایام تو آهو — بگرفت بخون بره شیر ژیانرا

در عهد تو از گرگ گرسته دیت میش — بستند بره و بچه بیاحت شبانرا

جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز — نگذاشت در آفاق دو روی و دو زبانرا

ابنای جهان در کنف رافت عدلت — کردند فراموش حدیث حدثانرا

در دولت عدل تو بر آنم که نزاند — زین پس بزبان تیغ حکایات فسانرا

دهقان سپهرست بر آن کز پی ملکت — در کار کشد صاحب عین دبرانرا

تقدیر قرینست که با ماه لوایت — معزول کند والی ملک سرطانرا

در سایهٔ عالی علم ملک ستانت — این خاصیت است آن علم ملک ستانرا

خنک فلک از داغ مه نو شود ایمن — گر زانکه مشرف کند از داغ تو رانرا

در کف همه بادست در ایام تو سیم را — بر سر همه خاکست بدوران تو کانرا

با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست — این معجزه است آن قلم فتنه نشانرا

جایی که ثبات قدمت پای بفشرد — چون کاه سبک سار کند کوه گرانرا

روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ | هر کو کنه روز مجال جولا
وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه | ده جا ز پی کینه به بندند میا
جایی برسد کرد دو لشکر که نیابند | سکّان سموات طریق سیرا
الّا ز لب چشمهٔ خنجر بدم آب | آن روز اگر جان بلب آرد عطشا
آنجا که بدارند بیک پای علم را | در صدد تمکین ننشانند سنا
تفسیر چنین راست بگویند همه در روی | عیب و هنر آن دم جه شجاع و جه جبا
آثار حسامت صف اعدا ز دو از هم | چون تاب شعاع قمر او تار کتا
قهر تو بیک ضرب سنان بر کند از جای | چون باد خزان در سحر اوراق
از تیر خدنگ تو چو دافع نکند باز | تاثیر فلک بر پر و بال طیرا
چون چین سر زلف بتان تاب کمندت | از جان دلیران ببرد تاب و توا
ضبط کرم و حصر ثنای تو نخواهد | برخاستن از دست قلم را و بیا
تا ذات شهانست جهانرا سبب امن | ذات تو سبب پادشها امن و اما
روزت همه فرخنده و نوروز و مبارک | هر روز بد بدار تو نوروز جهانرا

در مدح سلطان اویس

ای منزل ماه علمت اوج ثریا | روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم | چون صیت تو عدل تو رسیده همه جا
گرد سپهت خاک زند بر رخ خورشید | موج کرمت آب کند زهرهٔ دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ | در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان زمان شیخ اویس انکه ز تعظیم
شاهان جهانرا در تو کعبهٔ علیا

یک شمسه بایوان تو خورشید منور | یک خیمه در اردوی تو گردون معلّا
که مار سنان تو گزید دل دشمن | که شیر لوای تو دریده صف هیجا

خبر یافتن شاه فغفور از حال [illegible] جمشید

در کوه بعهد تو نباشد دل بهرام — در عدل معهدت بغیر از دو سر دارا
ای دیدهٔ ادراک تو از منظر امروز — ناظر شده بر کار که عالم بالا
عقل از روش رای تو آموخته قانون — روح از اثر لطف تو اندوخته احیا
در سجدهٔ درگاه تو خواهند که باشند — اجرام بیک سر دو سر از حرص جو جوزا
جبهت بفلک گفت که بالا مروای جرخ — زیرا که مرا میرسد این منصب والا
برداشتن تیغ و کمند ار جه گناه است — در عهد تو هست این همه برگردن اعدا
بدخواه سگسار ترا دغ مرگست — زان گرز گرانش بسر آمد تبقا ضا
انصاف ز شمشیر تو با این همه تیزی — با خصم ستمکار لبی کرد مدارا
آن لحظه که از زخم سر نیزه پیکان — جون خانهٔ زنبور شود سینهٔ خارا
از بس که برآید بفلک گرد دو لشکر — جون توده غبرا شود این قبهٔ خضرا
از زخم صداع فزع کوه صدایش — فریاد برآید ز دل صخرهٔ صما
آن روز همه روز زبان و لب شمشیر — باشند باوصاف ایادی تو گویا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی — شمشیر تو جون صبح نماید ید بیضا
روزی اگر آید همه رایت سوی گردون — رایت بگشاید بهی قلعهٔ مینا
ای مقتدا اعلی ملایک که پرواز — مرغ حرم فکر تراهبط ادنا
ای سایهٔ حق پرتو انوار الهی — در ناصیهٔ تست جو خورشید هویدا
ی در دو سر نیزه و آمد شد پیکان — بی آنک لب زیر کند تیغ ببالا
اطراف بلاد تو شد از امر زمین — اسباب مراد تو شد از فتح مهیا
المنة لله که درین فتح نداری — جز منت لله تبارک و تعالا
شاها جو سر گنج لالی معانی — بگشاد ضمیرم به ثنای تو دراشا
ناگاه خیال صنمم در نظر آمد — مهرخ او سر زد ازین مطلع غرا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا
از دور رخت داد ز دل من شده رسوا

هم لعل تو جاییست سراسر همه گوهر — هم زلف تو داییست سراسر همه سودا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش — وز شام پریشان تو خورشید مجزا

افتاده به هر حلقهٔ از زلف تو آشوب — برخاست به هر گوشهٔ از چشم تو غوغا

بنشاند تجلی جمال تو بیک دم — در زیر فلک شمع جهانتاب مسیحا

از شوق جمال تو دلم خون شد و مردم — بر منظرهٔ چشم من آمد بتماشا

در دل عشاق ترا صبر مداواست — درد او دریغا که مرا نیست مداوا

آنجا که رخت دل ز ستم برد بغارت — صد جان لب شیرین تو آورد بیغما

مژگان تو برهم زده مردم دل احباب — چون قلب عدو تیغ شهنشه که به هیجا

شاها منم آن بحر معانی که بمدحت — شد حلقه بگوش سخنم لولو لالا

انتظام گهر پرور طبع شایست — در نظم رساند سخنم را بثریا

تا آب رخ مملکت و آینه عدل — از گرد سپاه و دم تیغت مصفا

بادا همگی نقش مرادت تو مصور — در ناصیهٔ این فلک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل — وی ظفر از خون عدوی تو مصفی

و ایضاً له

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا — خیر مقدم انزلت اهلا و سهلا مرحبا

رایت رایت به پیروزی چو جتر افتاب — سایه بر ربع ربیع انداخت از بیت السما

باز چترت سایه بر فرق این چرخ انداخته — فرخ و میمون شده فی ظله بال هما

آفتاب در رکابت مشتری در کوکبه — آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس — چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا

این بشارت در چمن هر که که می آرد نسیم — می نهد اشجار را سر بر زمین شکرانه را

ای ز فیض خاطرت آب سمن کوثر نبات — وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما

سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است — در جهان پاینده بادا این سایهٔ لطف خدا

۸۳

ملک لطف راست آن قیمت که در ایران زمین | عطف ذیل عاطفت می گستراند بر خطا
وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار | سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا
در افق مه از نهیبت روی تابد ور بکین | پادشاه گردانی افق را نیز بنماید قفا
دور رای استوارت کافتابش نقطه است | در کشید از استقامت خط خط استوا
رایت عزم شریعت دولتی بی انقلاب | سدرهٔ قدر رفیعت سدرهٔ بی منتها
در شب هیجا سپاه فتح تیغت را دلیل | در رهٔ تدبیر پیر عقل با کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ | آسمان از بار احسان تو می گردد دوتا
در جهانداری دو آیت داری از تیغ و قلم | کاسمان خواند همی این را صبا آن را مسا
کردی از کحل سیاست بر فلک ذات آفتاب | گردش استقبال و گفت ای روشنایی مرحبا
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی | در زمین دیگر نروید جز مردم گیا
اطلسی بر قد قدرت در ازل می دوختند | وصلهٔ افتاد از آن اطلس فلک را شد قبا
صدرهٔ ارباب صحن صحا کند امرت خطاب | جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا
هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل | هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا
تا شب نگاه ابر میکرد و ایمن از زوال | گر بحضرت میکند چون سایه خورشید التجا
طبع گیتی راست شد در عهد تو زان سان که باد | نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار تا
گاهی از ملکت بیارد و بر خصمت گرچه یافت | از نهیب تیغ میناگونت رنگ کهربا
دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است | بر سرش می آید و می سازدش دردم دوا
هر که رو بر درگهت بنهاد کارش شد چو زر | خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
هر که چون یم در درون دارد هوای حضرتت | دریسار دست او همه وقتی دو ار صد رجا
هست مستغنی بحمدالله ز اعوان درگهت | گر بدرگاهت نیاید شوربختی گو میا
تیره باد از روز و سال و مه که دارد بر سپهر | چشمهٔ خورشید چشم روشنایی از سها
خویش را بیگانه میداند ز مدحت طبع من | زانکه در دریای زاخر نیست جای آشنا
چون ز دریای بیانت قاصر آمد طبع من | این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشمم از سر مرا
بر زبان هرگز نراندم سرگذشت و ماجرا

شمع وارم دور کار از جان شیرین دور کرد — باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را
تا بکرد وصل تو یکدم وصله کارم نشود — در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا
من بیوبت کرده ام بابا دخو در بمید — لاجرم بی باد یکدم بر نمی آید مرا
هست دردی بی دوا در جان من از عشق تو — هست و خواهد بود در جان دردعشقم دایما
در میان چشم و دل گردیست دور از روی تو — خیز و بنشین در میان هر دو بنشان ماجرا
خاصه این ساعت که دلها را صفا بیحاصل است — از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آن جهانگیری جهانداری جهان بخشی که هست — تیغ و کلک او جهان را مایه خوف و رجا
دولتت چون آفتاب و کوه و نور و سایه اند — آفتاب از نور و کوه از سایه گی گردد جدا
پادشاها مدتی نزدیک شد تا کرده است — دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا
درد پای است همچو ما بغایت پای داد — در ثبات پای داری پای داری پای ما
نه که پایم پای برجا نتر از درد آمد که درد — هر زمان می جنبد و پایم نمی جنبد ز جا
شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم — گی شود ممکن سر بر آن قیام انکه مرا
ضعف پایم کرد چون نرگس جدا گز عین ضعف — سر نگون بر پای می خیزم بیاری عصا
درد پایم کرد منع از خاک بوس درگهت — خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا
اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا — گفته ام خیا دعایت هر صباح و هر مسا
موکبی از روشنی نگذشت بر من تا که من — همه ایشان نکردم کار روانی از دعا
تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهد — لاله می اندازد از شادی کله را بر هوا
هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهر فشان — هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما
تاج نرگس را بیاراید بزر هر شب سحاب — آتش گل را برافروزد دبدم هر دم صبا
روضه عمرت که هست آن مملکت باغ بهار — باد چون دار البقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد — جاودان در سایه این رایت گیتی نما

با دماه روز ذات میمون و هر روزی نو | ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

در مدح دلشاد

آب آتش رنگ ده ساقی که می‌بخشد صبا | خاک را پیرانه سر پیرایهٔ عهد صبی
فرش خاکی می‌برد اجرام علوی را فروغ | روح نامی میدهد ارواح قدسی را صفا
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل میدهد | گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
دود از آتش میدماند لالهٔ آتش لباس | پر ز پیکان می‌نماید گلبن پیکان نما
زمره بو کردون ستاند غازه از عکس هلال | لاله در نیسان نماید صورة قلب الشتا
سرو بر جوزات می‌ماند بدان زیبا نگار | کآسمان تا که بصد دستان برآورد و شنها
بوی آن می‌آید از لطف هوا کاندر کفن | مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار | داستانی می‌سراید بلبل دستان سرا
کم مباش از نرگسی هر گه که خیزی جام گیر | کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برا
غنچه هر برگی که گرد آورد گل بر باد داد | چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا
سعی کن کز سبزهٔ گل هم بیرکی در رسی | کز چمن زد بلبل سرمست گلبانگ صلا
می‌گشاید غنچه را دل قوت یاقوت و زر | آری آری خود زر و یاقوت باشد دلگشا
چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند | پس ز بالش را چرا بیرون کشیدند از قفا
گل که در شب خار گرد آورد چو حمال حطب | عاقبت دانم که خواهد بودش آتش جزا
از گل خوشبو اگر خاری نبودی بر دلی | نازنینی کی بخندیدی بخار کشتی مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله می‌شوید بمشک | تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب سلطنت بدر الدجی کهف الخصم | آسمان مملکت کهف الامم طود العلا
کعبهٔ ارکان دولت قبلهٔ ارباب دین | ناصر شرع پیمبر سایهٔ لطف خدا

عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اعتقاد
مریم عیسی نفس قیدافهٔ داراب را

آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند — بر سر خرگاه گردون سایه‌بان کبریا
طاق ایوان جلالش را محل آسمان — خاک درگاه رفیعش را خواص کیمیا
شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط — همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا
کوه شمشیر او گر عکس بر کوه افکند — سرخ گرداند بخون لعل روی کهربا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی‌ثبات — بالش خورشید بودی درخور او متکا
ای جهان جاه را فکر تو چرخ باثبات — وی سپهر عدل را رای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه — خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو توضیحات منهاج نجات — در اشارات تو کلیات قانون شفا
آهو از پشتی عدلت میرود در چشم شیر — بوم را اقبال بختت میدهد فر هما
از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام — وز سخاوت مجلست را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد — تا بتیغ صور ایمن گردد از باد فنا
گر سها در سایهٔ رایت رود چون آفتاب — بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها
زهره را از عفتت گر زانکه آگاهی دهند — بو نیاید بعد ازین الا که در ستر عفا
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عفتت — برندارد برقع از رخسار گل باد صبا
گرد خیلت بر فلک میرفت و میگفت آفتاب — مرحبا ای سرمهٔ اعیان دولت مرحبا
پادشاهان جهان را با تو کردن نسبتی — جز باسم پادشاهی عقل کی دارد روا
رایت عالیت را چوب از عصای موسی است — زان بچشم دشمن دین می‌نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرض کردن حال خود — بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا
مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف — باوجود آنکه بودستم ز مرکامی جدا
دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود — روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا
نافهٔ مشکین دمم تا کی خورم خون جگر — بلبل دستان سرایم چند باشم بی‌نوا
مه نیم تا کی خرام در لباس مستعار — گل نیم زین رو بدان رو چند گردانم قبا
کافرم گر هیچکس روزی بتابی تا ذره — کشت امیدم را جز ابر احسان شما

كرده ام جون باد آمد شد بهر در ليك نيست
ز آستان هيچكس بردامنم كرد عطا

عالم از احسان سلطان كشت مالا مال و من
چشم اميد از نوال كس چرا دارم چرا

ساحل عمان و آنكه منت سقا آب
بندهٔ سلطان و آنكه كديهٔ نان از گدا

جون شبه بادم سيه رو گر بغير حضرتت
بسته ام بر هيچ صاحب دولتى در ثنا

من باجماع افاضل در بسيط ملك نظم
مقتدايان سخن را هستم اكنون مقتدا

شعر من شعرست و شعر ديگران هم شعر ليك
ذوق نى شكر كجا يابد مذاق از بوريا

جاهل از ياقوت مرجان باز نشناسد و ليك
جوهرى داند بقدر خويش هر يك را بها

گر كسى را اعتراضى هست بر دعوى من
حضرت فضلست و اينك بنده حاضر گو بيا

بكر فكرم را درين معنى گواهست اين سخن
خود به از عيسى نخواهد بود مريم را گوا

اين سخن بر كوه اگر خوانم باقبالت ز كوه
صد هزاران حسنت بر خيزد بجاى هر صدا

اى فلك بر من تو هر جورى كه ميخواهى بكن
من نخواهم رفت ازين حضرت بصد چندين جفا

ذره از خورشيد و ظل از كوه نتوان دور كرد
ليكن از خاك درش نتوان مرا كردن جدا

تا نمايد در قباى سبز گل زير ورق
لاله رويان چمن را چرخ پيروزى قبا

گر نشاند بر كمر ياقوت كوه سر فراز
گر فشاند بر سمن كافور باد مشك سا

گر نهند نرگس كله بر طرز تركان طراز
خم كند سنبل كله بر شكل خوبان خطا

روز نوروزت مبارك باد هر روزت ز نو
ابتداى دولتى كانرا نباشد انتها

در مدح سلطان اويس

آن ماه رو اگر بنمايد شبى نما
در وجه او نهيم دل و جان بروى نما

رويش مه مبارك و مويش ليال قدر
خود قدر آن ليال كه داند بغير ما

آن خد دلفريب تو بر قد دلكشت
جون ماه چارده شبه بر خط استوا

تا عاشقان بروى تو بينند ماه عيد
بردار برقع و خم ابرو بما نما

سرو ايستاده است همه روز در نماز
تا بهر جان درازى قدت كند دعا

ديدن ملك جمشيد صورت خورشيد

بگشا پر شکر لب لعل و روان بکام — جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا

چون در بر آستان توام بر امید باد — باری بگو که حلقه بگوش منی درا

بر غرهٔ صباح مبارک که عارضست — هر دم بطیره طرهٔ همچون مسا مسا

گرد خیال دوست همه گرد چشم من — آری خیال دوست بگردد اندر آسیا

من میروم که روی بتابم ز کوی تو — موی تو می کشد ز قفا باز پس مرا

مجموع میروی تو و آشفته عالمی — چون مویت اوفتاده شب و روز در قفا

از باغ وصل تست چو سروم بدست باد — پایم بگل فرو شده سر رفته در هوا

باری مرا هوای تو خواهد بباد داد — آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید ملک کشور گردون سلطنت — جمشید جا دبالش ایوان کبریا

سلطان معز دنیی و دین پادشه اویس
آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است — در آفتاب گردش از آن سایهٔ خدا

طاس سپهر را همه صیتش بود طنین — کاخ زمانه را همه شکرش بود صدا

از چرخ دوخت بر قد قدرش قباء قدر — لیکن نداد همت او تن در آن قبا

ای آستان حضرت تو مطلع امل — وی آستین کسوت تو قالب سخا

هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم — هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت بدو سان — شاخ امید را نم کلکت بدو نما

گر در سر حسود خیال بلارگت — آید بخاصیت سر شل از تن شود جدا

ملک آن تست و تیغ گواه است در میان — بر خصم خویش میکند آن مرزبان گوا

گر چوب رایت ز عصای کلیم نیست — بهر چه گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح — زان سان که محو می شود از فسحتش خطا

ای آنکه جا دبالش ز رفعت آفتاب — شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حکم ترا چه باک ولو بست الجبال — ملک ترا چه بیم ولو دکت السما

بحر محیط گنج کند چون سفینه دست
آنجا که همت تو کشد چون سفینه پا

با سیر لشکر تو رسد آسمان بگرد
در روز موکب تو برآید زمین ز جا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست
داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است
امروز آن قضیه قدر میکند قضا

نصرت ندای دعوت کوست شنید گفت
انی اجیب دعوة داعی اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد شنید بوی
از کاروان نافه چین لشکر صبا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را
آنجا که طوبیست چه سبزی دهد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق
پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چه همتت فکند سایه بر زمین
دیگر به آسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم
ذات شریف تست سپهری همه علا

من جان دهم بر شوه که در جان شبه کنم
این گوهر نفیس که دریست بی بها

شاها ز دست و پای خودم در بلا دریغ
کامد ز درد پای بسی بر سرم جفا

در دسر غریم و تقاضا بسم نمود
کاورد چرخ بر سر این درد درد پا

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع
وین چار صفه راست لقب خانهٔ فنا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور
گرد فنا ز کرد فناهای این سرا

سال و مهت مبارک و عیدت خجسته باد
گر زوی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز رای پیر و ز بخت جوان که گرد
پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

وایضاً قافیه

بیا مشاهده کن در بهار دینی را
به بین شواهد صنع ملک تعالی را

قوی نامیه گویی که در بسیط زمین
کشیده اند بساط سپهر اعلی را

هوا که میکند اموات خاک را احیا
بباد میدهد انفاس لطف عیسی را

برات صورت چین را نگر که پندار
بر آب زد قلم باد نقش مانی را

زلعل و ز زمین را ساخت زیور
برون آورد و درجی لعل پر از
بر آورد و در آن گنج بگشود
کلید صبح در جیب افق بود

ملک جمشید را بخزانهٔ فغفور

ملک جمشید کرد این راز مشهود
فرستاد از در درگاه فغفور

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان | بحسن لطف زلیخای پیر دنیی را
زبیت حزن حزن خنده میزند یعقوب | مگر بشیر نسیم آمدست انهی را
بیا ترنج شاخ شکوفه کن درباغ | که چون نخنده در آورد شکل شعری را
نهاد حسن رخت در شکوفه طوبی له | نهاد خال خجالت نهال طوبی را
صفاء بهجت روی زمین شفاه الله | ببرد آب لطافت ریاض دنیا را
خیال سبزهٔ جوی روان بدان ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن یوسفیست چاه زنخ | در آستین خضر برده دست موسی را
بسوی حسن چو مجنون ز جای خویش بجست | مگر کشاده دم صبح زلف لیلی را
بنفشه دسته ازان میشود بمجلس باغ | که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ | نهاده اند بکف برنگار و حنی را
برات اجری آب ار نبشته شد بر یخ | دران سه ماه نمی یافت آب مجری را
درین سه ماه بنامش معدلان بهار | تبازکی بنبشتند خط اجری را
برغم افعی غم جو زمردین لب جو | که تا شود ز حسد کور دیده افعی را
بدان معانی اندک که غنچه در دل داشت | کشاده است زبان عندلیب آلی را
لموع برق و دموع سحاب پنداری | که تیغ و خامهٔ شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ندید کسری را

زهی گداشته بارای نابیان درت | ستاره کلی و جزوی امر شوری را
در تو در که افلاک را ز کار انداخت | چو کعبه و حجرش قدس داور ضوی را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشد | بدور دولت عهد تو بار فربی را
برد ز کار عطایت زمانه یاد نکرد | مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعهد تو سائل کند سوال از کوه | ز کوه نشنود الا صدای آری را
به جود ای تو فرماید آن کند گردون | نه آدمیست در آنجا مجال نفی را

[illegible]

بمجلسی که زبان آوری کند قلمت — بکام خود کشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد — بود حلاوت آب نبات کشتی را
فکند لطف تو در جاه ذکر یوسف را — نهاد نام تو بر طاق نام کسری را
تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار — که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چه کوه بود خصم پاره پاره شود — کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پنداشت آهن و سنگست — ازان درآمدن و سنگست خسته ماوی را
یک التفات تو باشد ازان فزون که فلک — هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت — که تاب قهر تو در روی سر شب حمی را
باخذ مال یتیم و بکار نا مشروع — بعهد عدل تو شوان ننوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند — که واجبست به تیغ طریق اولی را
حقوق من ترا بر منست آن منت — که بر عشایر موسیست من و سلوی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود — ازان که شکر نعم واجبست مولوی را
همان قبول عروسان طبع سلمان داشت — که در قبایل اعراب دعد و سلمی را
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار — کند سواد قلم خار تیز انشی را
بهار دولت سلطنت را طراوتی بادا — که در خیال نیاید ازان تمنی را
بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت — هزار سال بمانی هزار معنی را

در مدح جلال الدین سلطان حسین

بنازد ملک اسکندر ببالد افسر دارا — بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین و الدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل
که در دوران بخت او جهان پیر شد برنا

سر این تخت جمشیدی گذشت از تاج خور شیدی — بچندین پایه زان منصب گر او بر نهادش پا
کشد مهد شبستانش زحل بر طرز لالایان — کرش طالع و هدیاری کی کند اردو این یارا

در تذکره کردن شاه یعقوب [illegible] ملک جمشید

ملک را گفت مهراب ای خداوند
اگر خواهی بقای جان فرزند

[illegible]

شهنشاهی که میخواند بخشم و دشمن رای او
بیا در بزم او کیرد قدح ناهید در میزان
شد است از زینت صافیش آب مملکت روشن
چو تاج خسروان آمد بدورانش هنر بر سر
جواب سایلان باشد نعم از وی نعم در پی
ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد
اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر
درادراک کمالاتت خردمندان که می کوشند
ملک می گفت با تسنیم و کوثر وصف الطافت
همی گردید خورشید از پی شهرت خرو کنعش
سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودایی
اگر شوا اندت دیدن عدو از کور بختی دان
هنوز از صد هزاران گل یکی نشکفت از غنچه
نهال دولتت را باش تا هنگام بار آید
شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جایی
بدان غایت رسد قدرت که کیوان اگر خواهی
بدور دولتت خونخوار شد شمشیر و میخواهم
چنان خواهد شد عدلت که شمشیر زبان آور
بدور رفعت ذاتت بی تاراج عقل و دین
ترا بیرون ز سلطانیست حاصل ملک درویشی
خداوندا منم کز مدح آبای سرافراز
(شمارا واجبست الحق نظر در کار من کردن

ز روی تخته امروز نقش حالت فردا
به پیش تخت او بندد کمر خورشید در جوزا
گرفت از رایت عالیش کار سلطنت بالا
چو موی شاه آید ز انصافش ستم ورزیا
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا
بگردون می کشد شهباز طوق طاعت ورقا
ز روز آخر خرد ا در وشش ترتب یلدا
وگر بر سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا
همان مقدار می یابد که از آیینه نابینا
جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما
گر شبهش را اگر جویی بجو در سایه عنقا
سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا
چو غم خورشید تا با نیزه که خفاشش بود اعدا
کنونت گوهر دولت برون می آید از خارا
که از تیغ تو سر سبزیش اکنون میشود پیدا
که باشد قصر قدرش را رواق گلشن خضرا
کنی معزول بنشانی غلامی هندویش بر جا
که بر گردن زند دمرش ولی بر گردن اعدا
خلاف شرع در عهدت تحواهد دم زدن قطعا
بشبخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا
که صدق اندرونی اتوان دانست از سیما
بگوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را
عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما

الا تا مه سحر قمری سراید نغمهٔ عنقا — الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ بینا
نشاند بر کمر کهسار طرف لعل و پیروزه — در آویزد بشاخ لاله شبنم لولو لالا
که از قوس و قزح پای هوا را وسمه رنگ ابرو — که از تخم شجر مینی زمین را آسمان آسا
صبا در صبحدم خیزد رباید برگ لعل گل — چو دزد با چراغ آید گرامی تر بود کالا
برای هارون لاله که لعلست و شبه با هم — بسازد دستهٔ مشکین نسیم صبح عنبرسا
مقامی راست کرد اندر سهی سرو از پی مرغان — نوازد از مقامی راست صد دستان هزار آوا
ز طوبی رنگ شاخ آید نوای نغمهٔ ساری — ز کافوری سمن خیزد نسیم عنبرسا را
عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با غصبان — شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو داماد که در خلوت عروس تازه زو یابد — خزد باد صبا مه دم در آغوش گل رعنا
چنار و سرو در سوری عروسان گل سوری — بپوشند از هزاران دست زیبا جامهٔ دیبا
الا تا لاله در صحرا بلا تا غنچه در بستان — یکی چون تاج زنگ آید یکی همچون سر سعفا
بهار دولت و عمر ترا سرسبزی بادا — چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت کامل هر آن چیزی که خواهد دل — ترا بادا همه حاصل بفضل مبدع اشیا
دعایت میکنم از جان و ما را نیست روز و شب — دعایی غیر ازین یارب تقبل هذه منا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت — گزین وصلت همی نازند روان آدم و حوا

در مدح سلطان معز الدین

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا — که لولو با همه لطف از بن گوش آمدش لالا
مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش — کمر چون توامان بستست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را مید هد جنبش — نخوابانید ازین ماهی در آن گهوارهٔ مینا
قبای اطلس گردون بقدر قدش ار بود — برید ندی قماط او ازین نه شقهٔ والا

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ گردون همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضای بدانند نشان / بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا

سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه / زمین را بودی از خورشید گردون نیز استغنا

چو در منهاج رود او بمعراج کمال آید / ملایک در دمند آواز سبحان الذی اسری

ز مهرش صبح میزد دم ازان شد صدق او روشن / که صدق اندرونی را توان دانست در سیما

چو در هیجا قدح گیرد و در مسند قدح خواهد / تو گویی مشتری در قوس و خورشید است در جوزا

ضمیرش بین او رواح چون آب میخواند / ز لوح چهرهٔ امروز نقش صورت فردا

چنان احکام شرعی بطریق عقل میراند / که اندر سر نمی آید کمیت خوش رو صهبا

برای او بود پیوسته میل اختران آری / بسوی کل چو خوش باشد همیشه جنبش اجزا

ز جود دست و طبع او شب و روزند متواری / گهر در خانهٔ پولاد و زر در کیسهٔ خارا

دعاء دولتش باشد جهان را ورد بیح ارکان / ثنای حضرتش باشد فلک را حرز منفعت اعضا

چو از زاغ کمان گردد عقاب تیر او پران / شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا

دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او / گر داد آن ابروار او در اندازین بحر اجرا

بعهدش داد گل بر باد مستوری خود زان رو / کشندش بر سر بازار و ریزند آب آن رسوا

ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی رویین تن / نیارد کرد با نام تو بر موی گذر قطعا

تو عین لطفی و دریا اعظم آب مستعجل / تو نور محضی و گردون گردان دود مستعلا

سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت / غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ جوزا

جلالت از گریبان سپهر آورد بیرون سر / زمانت دامن آخر زمان را می کشد در پا

گذشته روز و شب آب حسامت از سر دشمن / نشسته سال و مه سهم خدنگت در دل اعدا

بساط مجلس عدلت جهان را ملجا و مرجع / بسیط عالم قدرت ملک را مولد و منشا

چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش / چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا

کجا خیل بداندیشان چو مار و مور شد خون سا / سنانت آن ید بیضا نمود از چوب اژدرها

خرابی میشود دوران بعون عدل دین وارث | شریعت طاهرا در باجد اکر ذی زینت آبا
الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب افتد | کند در شیمش در صدف دریا گوهرزا
بیمن گوهر ذات شریفت منتظم بادا | عقود رشتهٔ پیوند نسل آدم و حوا

در مدح وزیر خواجه محمد رشید

سقی الله لیلا کصدع الکواعب | شبی عنبرین خال مشکین ذوائب
فلک را بگوهر مرصع حواشی | هوا را بعنبر مستر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را | شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور | شده ثور طالع ثریاش غارب
نبات از بر مرکز قطب گردان | چو بر خاطر روشن افکار صایب
شهاب از رخ صفحهٔ چرخ ریزان | چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
درین حال من با فلک در شکایت | ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز فقد مراد و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویرهای جهان مزور | ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلک را همی گفتم از جور دورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون پنج سالست تا من اسیرم | ببغداد در در بلا و مصائب
پریشان جمعی و جمعی پریشان | گرفتار قومی و قومی عجائب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی دیارم ز طعن اقارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت | بگفتا که شکرانه هست واجب
که داری تو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب
کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب

مشو یکزمان غایب از آستانش — که هر کس که غایب شد او هست غایب

فلک با من اندر حکایت که ناگه — برآمد ز که رایت صبح کاذب

قمر چهرگان شبستان گردون — کشیدند رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل — صهیل مراکب غطیط نجائب

دلم را هوای سفر خاست ناگه — شدم جست بر مرکب عزم راکب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن — ببیند اختی پنجه شیر محارب

سموم غموش وزان در صحاری — حمیم حمیمش روان در مشارب

منازل زمین از ریاح عواصف — مستر هوا از غبار غیاهب

زلالش ملوث بسم افاعی — جهارش محدب چو نیش عقارب

هوایش ز حد حرارت بحدی — که چون موم می‌شد دل سنگ اب

چنان بد که شمشیر چون قطرهٔ آب — فرو می‌چکید از کف مرد ضارب

همی راندم اندر بیابان و وادی — گهی با ارانب گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که نعل مه نو — همی سود در دست و پای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون — همی برگذشت از وکاب و رکاب

همه در اندیشه تا کی برآید — ز درگاه صاحب ندای مراحب

جهان معالی سپهر وزارت
محیط مکارم سحاب مواهب

بریده بر آن سر که از خط حکمش — بگردد به یک موی چون خط کاتب

وزیرا بحق خدایی که صنعش — نهد جوهر روح در درج قالب

بتقدیر و تدبیر سلطان حاکم — بالای و نعمای رزاق واهب

بتعظیم احمد که با آن جلالت — نگه داشتش در حصار عناکب

بیاری یاران احمد که بودند — ز راه هدایت نجوم ثواقب

که تا شد سرم ز آستان تو خالی — نشد آستین من از اشک غایب

ثنایت بگاردم در آورد ورنه
بیکبارگی بودم از شعر تایب

اگر مدح جاه تو گویم نگویم
بامید مرسوم و حرص مواجب

ولی چشم دارم که از دولت
مراتب فزاید مرا در مراتب

الا تا گشاید خوبان مه رو
خدنگ بلا از کمان حواجب

سرای تو بادا نامید مطالب
جناب تو بادا خورشید حاجب

و ایضا له

دردا که در دگر د سواد بصر خراب
وایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب

در خانهای چشم من از کثرت نزول
کردند مردمان ز خور و خواب اجتناب

گر انتشار مردم چشمم چنین بود
انسان درین سواد نه بیند کسی بخواب

در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان
هستم ز دست مردمکی چند در عذاب

چشمم گلیست منتفع از باد بر کباب
افتاده خار خار بر اطراف او ز تاب

بلک کبود نرگس چشمم پر آب من
نیلوفریست گو نکند میل آفتاب

در خون نشسته چشم و گرینده چون قدح
بر روی بسته پرده و نالنده چون رباب

پرده سرای دیده من گشته شکل و تیر
رگها از او کشیده بهر گوشه چون طناب

گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من
یا خود دو ساغرند زجاجی پر از شراب

نقشی که بر جلید به بندم ز آب چشم
حالی نشان نقش جلیدی شود بآب

با دام چشم من زده بر پلکها شکر
لون بیضه ایست ریخته جلابش از گلاب

آثار شکرست بر اجفان من هنوز
اندر هوای چشم از آن می پرد ذباب

من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان
اکنون که شد بیاد همی جویمش در آب

چشم و چراغ ثانی اشین من بغاد
در رفت و عنکبوت بر وی تنید حجاب

من در دکس بگوشش نیاز ستمی شنید
اکنون بچشم خویش همی بینم آن عذاب

مردم ز زین مردم چشمم برون جهد
گلگون اشک بس که بر فتن کند شتاب

من عیسی ام بلطف ولیکن چو مرغ خوش / چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب

سودا گرفت چشم مرا زان ستمش / فی الجمله هست بستن سوداییان صواب

از چشم بسته دست نیامد کرفت باز / ترسم برون جهد چو شکم ز اضطراب

در چشم آتش افتد و دود می دود بسر / کانجا بخار معده ناری در التهاب

اطراف چشم من همه نم دار و از سرشک / پیوسته در هوایش از آن نم بود حباب

چشم منست واسط چشم زخم من / بال عقاب شد سبب آفت عقاب

بادام هش ازین بدرستی همی شکست / چشم خراب من که شد از چشم بد تباب

آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است / ریزان سرشکش از همه اطراف چون سحاب

در زرده و سپیده بیضه بلعبه / بیدار نرگسیست بدان چشم در دیاب

معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید / راند از نقد و عین من ادرار بی حساب

با آنک چشم من نظر از من گرفت باز / حقا که نیستم نظر الا بدان جناب

هر دو دو چشمها ز سر سوز هر شبی / هر دم ترانه دگر از نو زنند بر آب

نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را / وقتی مگر که خون جگر بارد از سحاب

ای چشم من چو روی تو هرگز ندیده ام / از من چه دیده که بماندم درین حجاب

قطعا نمی کند نظر من هیچ کار / گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب

چشم و چراغ و دوده معنی کمال دین / ای کرده آفتاب کمالت خرد خطاب

بهر نثار خاک تو هر لحظه پر کنند / چشم آستین و دامنم از لولو خوشاب

هرچند نظم چشم شکست از کلام تو / در شکسته به ز بی چشم در دیاب

نا اهل قطر جواب سخن کرده سوال / چشم شکسته بیان کرد این جواب

بهین که

در مدح شیخ اویس

اسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب / بیا که کشتی دریا لعل را دریاب

بیا و یک دو قدح کش چو می کشی آتش / که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب

ز آب سرخ می افتاده است آل خرد
ازین محیط بلوج ار خروج می طلبی
تن زمین همه در آهنست تا که چرخ
ز دست برد بجا نیست پای مرد سوار
رود دیا چو دست چنار پنجه مرد
میان برف بود پای آسمان قدر
فلک کبود شد و آفتاب می لرزد
جهان مزاج هوا سرد و تر شدست کنون
نگیند نظر مهر آسمان بزمین
زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
شدست حد طاوس روز فاخته رنگ
من آسیای فلک بی دقیق می یابم
ازین دقیق چه حاصل سپهر را چو از آن
نمی کند اثری آفتاب و ممکن نیست
عظیم کوته و تلخست عمر و روز امروز
جمال روی تو نقشی عجب ز دست [illegible]
بر آب چشم من ابروی تست بستن پل
خیال چشم تو سر خواب می توان دید
بحسن عارض و خط تو برده اندیشه
مرا بدو رلبت شد یقین که جوهر لعل
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید

چو جای زال که رستم شغاد از سر خاک
کسی نرفت برون جز بکشتی می ناب
سهام وی مهی از چرخ می کند پرتاب
که دست برد هوا پای می برد زرکاب
نعوذ بالله اگر آورد برون ز نقاب
که دست و پنجه مفلوج راست در سنجاب
زاید اگر چه نهانند مردم در سنجاب
که از دهان همه روزش وانه است لعاب
همه بیاض که رفتست با سواد سحاب
ز دست ابر ولی در زمین نیافت تراب
کنون که رنگ چو اصل گرفت بال غراب
اگر چه فکر دقیقم نماند رای صواب
نه قرص مهر بر آید نه کرده مهتاب
که با چنین تعب آفتاب دارد تاب
چو روزگار بد اندیش شاه عرش جناب
ز آتش است بر آب حیات بسته نقاب
چو نیست در نظرش بس بلست از افسون خواب
خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
پدید می شود از آفتاب عالمتاب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
غم تو از دل تنگم شدست خانه خراب
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گفتن کلک جمشید آن مقام پری و شغاد با اژدها و دیو

لب و دهان تو ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

هزار صید بهر موی می کشی در قید
کمند طره بهر سو که می کنی پرتاب

دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست
که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان
جم سپهر بساط آسمان عرش جناب

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس
کش آفتاب ملوک از ملایکست خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در سمیع امور
کواکب از در او یافتند فتح الباب

زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ
زهی سپهر ز عزم تو طرف بسته شتاب

نوای تو فلک را ببسته دست مسیر
اوامر تو زمین را گشاده پای ذهاب

بقلعه که رسی در حصار کردونست
بدولتت بگشاید مفتح الابواب

بهر چه سعی کنی گر برون امکانست
بهمت تو بسازد مسبب الاسباب

بپر تیر تو پرد همای فتح و ظفر
چنانک طایر کیش آشیان پر عقاب

ز باد حزم تو خندیده ملک را گلبن
ز آب تیغ تو گردیده چرخ را دولاب

قضا دقایق فکر تو تا بدید اول
بساخت از زر و ز نقره این دو اصطرلاب

شمال رایت تست آنکه کشتی محتاج
برد ببساحل رحمت ز موج خیز عذاب

عطای دست تو تا ابر دید با سایل
فکند بر رخ دریا هزار باد لعاب

چه حاجتست که سایل کند سوال از تو
که بر سوال گرفت را مقدمست جواب

عدو ببلا رکت آبی تنک تصور کرد
چو پای پیش نهاد از سرش گذشت آن آب

بروز کار تو ابر از محیط آبی خواست
کف تو گفت بلفظی چو لولو خوشاب

تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر
که آب میطلبد با وجود ما ز سراب

اگر نه سهم تو غیبت کند عدو چه عجب
که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن خواب

سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه
که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب

اگر چه برگ و نوایی نداشتم لیکن
شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی
قیام بنده ببغداد دید شاه صواب

مقیم را همه جا از سه چیز ناگذرست
نخست خرج و دوم خانه و سیم اسباب

محقق است شمارا که بنده را چه قدر
ازین سه چیز نصیب و ازین سه نوع نصاب

امید هست که نوعی کند عنایت شاه
که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب

بدولتت شود آزاد کردنم از قرض
بهمتت شود آسوده خاطرم ز عقاب

همیشه تا ببیاض نهادمی آرند
سودات لیالی از برای ضبط حساب

حساب عمر و بقای تو با چند انی
که از محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

وله ایضاً

ای سران ملک را شمشیر تو مالک رقاب
با شکوه کوه حکمت ابر گریان بر حباب

باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب
با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

میخورد تیهو بعهدت طعمه از منقار باز
میزند روبه بعونت پنجه با شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی در جگر
بحر را کی با وجود دستت بود آب

شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز
تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب

ور مدار چرخ جز بر آب شمشیرت بود
آسیاب آسمان یکبار گی گردد خراب

گوهر تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه
روی خارا را بخون لعل گرداند خضاب

ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه
زهره گوید با فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نوبهار خلعت اندر مهرجان
سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا در بزمگاه تو که رشک جنت است
مدتی شد تا زمین را نیست راه از هیچ باب

من ز اهل بزمگاه خاص بودم پیش ازین
چون شدم بی موجبی مستوجب چندین عذاب

کو یقین آن دولت کجا شد گر نه لطف و کرم
با منت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال
و آنچه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام
کز فروغ طلعت خورشید ماند اندر حجاب

آفتابا گر گناهی رفت از ما به پوش / در به تیغم میزنی بهلست روی از من متاب

خرده‌ای گر در وجود آمد زمن بر من مگیر / خرده‌های ذره کی خورشید گیرد در حساب

آسمان رحمتی دارم زرایت چشم مهر / حاش لله کآسمان با خاک فرماید خطاب

من خطایی خود نکردم ور خطایی میرفت / همچنان امیدم عفوست از آن عالی جناب

آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب / ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب

هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر / عاصیان را نیست الا سایهٔ یزدان مآب

گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار / ور خطایی رفت از آن الاجتناب الاجتناب

من حوالت میکنم خشم ترا با لطف تو / خود که جز لطف تواند گفت خشمت را جواب

در جهان رسمی قدیمست از بزرگان مرحمت / وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای سایه بان روز فراش فلک / میدهد خط شعاع شمس در هر روز تاب

خیمهٔ عمر ترا اوتاد عالم باد میخ / محورش گردون و مدت دور گیتی را طناب

وایضاً فی مدحه

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب / ساقیا جلوهٔ خورشید طرب ده ز حجاب

در خم خانهٔ می باز گشا زود که کرد / دل پیمانه پر از خون جگر کرد شراب

جامهٔ عیدیم از جام می گلگون بخش / که بمی دوش گرو کرده‌ام اثواب ثواب

ساغری هست هنوز از می دوشین باقی / خیز ساقی سحری دولت باقی دریاب

پیش از آن دم که سپیداب کند روی افق / بایدت کرد بگلگونهٔ می گونه خضاب

جام لعلی ز می عدل من ده که مرا / جور دور فلک سبز قدح ساخت خراب

خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه / هیچ بنیاد برین گنبد گردان چو حباب

بخت را روز شبابست و جهان را شب عید / رخ ز خورشید هلال قدح و باده متاب

کام ایام پر از خندهٔ جامست و قدح / پردهٔ چرخ پر از نغمهٔ چنگست و رباب

بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح / پس ازین از خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد / که نهادست بکف بر قدحی زر ناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر بپرس / که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید آمد امشب بنظر چون جامی / یعنی امشب سوی جامست نظر عین صواب

نقره خنگ فلک آمد بر کاب زرین / تا در آرد رمضان پای عزیمت برکاب

ماه نو داشت معین صفت ماهی شیم / زان سبب می طلبیدند جهانیش در آب

ران یکران فلک ز آتش خورشید مگر / داغ کردند بنام شه جمشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس
که عجم داور دین عربش کرد خطاب

آن بهار از صفت دفتر خلقش یک فصل / آن بهشت از صحف روضهٔ خلقش یک باب

بوسه‌ها داد لب خنجر او بر ارواح / مهرها سفته سر نیزهٔ او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب / وی ز طوق منن جود تو فرسوده رقاب

از زمین برده گرو لشکر حلمت ز ثبات / بر فلک جسته سبق مرکب عزمت ز شتاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سر حد (سقف) / جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز / تیغ در دست تو چون برق فروزان ز سحاب

موکب عزم ترا مشعله دار است فلک / لشکر قهر ترا نیزه گذار است شهاب

باز با زاغ در ایام تو خویشی دارد / خون خویشان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا ز تیزی در و بر خاک نیفتد خورشید / بامدادان نهد پیش تو رامش بتراب

از نهیب غضبت نطفه که در اصل آبست / همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب

آب خونین فکند ابر ش آتش دم ابر / چون زند شیهه براقت که چو برقست بتاب

سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک / ابر نیسان بچکاند ز هوا در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعا شود اندر دم زد / زانکه عدلت بزبان قلمش داد جواب

ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر / پنجهٔ قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بسر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام / از لب تیغ دهد ضد ترا دهر جواب

خسروا عزم همایون تو عزمیست درست
واندران عالمیانراست بسی فتح الباب

عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست
سرو دارای جهانگیر ترا نیست صواب

شاه خورشید سلاطین و تویی ماه ملوک
ماه را نیست جز از حضرت خورشید مآب

اجتماع مه و خور گر نبود در عالم
بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب

تند ای ماه عنان فرس جمشیدی
زودتر بر طرف حضرت خورشیدی تاب

تا بهمین نظر آن دو همایون موکب
برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب

تا گزینند همه وقت خصوصا رمضان
عاقلان صوب صواب از جهت ثوب ثواب

باده روز ترا امر شب عیدی روزی
خلعت دولتی از حضرت رب الارباب

خرگه عیش ترا از مرهٔ زهرا کوکب
خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

در مدح سلطان حسین

ای سپهر سلطنت را روی و رایت آفتاب
تافته از روی و رایت آفتاب و ماهتاب

باشکوه کوه حلمت ابر گریان بر حباب
با وجود دستت برق خندان بر سحاب

کوه می آموزد از حلم گران سنگت درنگ
برق می آموزد از عزم سبک سیرت شتاب

دست تو ابریست دریا باد خنجر برق آن
تیغ تو آبیست آتش باد گوهر موج آب

بحر با موج دل و دستت بهم بر میزند
ورنه دریا نیست از باد هوا در اضطراب

خیمهٔ قدر ترا خورشید می تابد طناب
ساغر بزم ترا ناهید می گردد حباب

ذات تو مجموعهٔ فضلست و انصاف و ادب
کرده اند این جمع را زین نه مجلد انتخاب

تا حمایت می کند عدل تو ملک شرع را
بر سر مردم نمی یاد و شدن خیل شراب

در مران مجلس که برخیزد نسیم خلق تو
شاید آنجا گر کند تخفیف دردسر گلاب

هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر
نم بمیداند زیم همچون سراب او از سراب

خلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده
زان زرافشانی کند خورشید هر دم بر تراب

باخرد گفتم که این چار امهات دهر را
کیست فرزند خلف تر درجهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین
کآسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان | در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب

باش تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر | طفل بختش یابد از مهد صبی عهد شباب

در امان سایهٔ فرخ همای عدل او | کبک با شاهین کند بازی و خندد با عقاب

تا بخواند قمری در زمان دولتش | نوعروسان چمن را باد بگشاید نقاب

پیش ازین گر فتنه‌ای انگیختی در گوشه‌ای | چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب

آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین | گرچه ساید سایهٔ خاکی کابش در رکاب

پادشاه آسمان ملک ترا امروز و تو | آفتابی کز عنان بر شرق و که بر غرب تاب

آفتاب فتح و نصرت را جبینش مطلع است | بر جهان روشن شد این معنی ازین یک فتح باب

آنک می افراخت سر چون خیمه بر گردون بری | دید در زیر پی خود را گروه در گردن طناب

خصم بدبخت تو آمد بری | شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب

گر دو رو با آسمان گاه آسمان تدبیر جست | آسمان گفتش ترکت الرای بالوی در جواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم | گرد و چرخ بیستون چون قصر شیرینش خراب

آهوی صحرای گردون را چه بیمست از کلاب | یوسف مصر سعادت را چه باکست از ذئاب

خویشتن را میزند بر شمع دولت شب بشب | میکند پروانهٔ مسکین بمرگ خود شتاب

ای ز ذاتت رنگ و بوی خسروی و سلطنت | لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب

گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی | بر رعایت میکنم موخر که باد امستجاب

تیغ شبنم گوهر لرزان شیر انداز را | بند تا مه سال بیرون آید از خونین قراب

در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین
باد تا خط خطا والله اعلم بالصواب

در مدح سلطان دلشاد

رباعیه

مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد تو ابر کشید و آمد راست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی / علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
همه خیال سر زلف یاد می بندد / شب دراز بدانم که سر بسر سوداست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / زجای خود برود سرو اگر چه پا برجاست
جهان حسن تو خوش عالمیست انک درو / شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست
نزاست بی سخن اندر دهان نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست
بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین / گران سلاسل مشکین چه فتنها برپاست
فتادگان سر کوی دوست بسیارند / ولیکن از سر کویش چو من فتاده کجاست
چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم / که در هوای تو بر ره گذار باد صباست
مران نظر که نه در روی تست عین خطاست / مران نفس که نه بر یاد تست باد هواست
رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر / دمیده سبزهٔ خطت مثال مهر گیاست
فتاده خال تو بر آفتاب می بینم / مگر که سایهٔ چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم یقین از دریچهٔ امروز / همه مشاهد احوال عالم فرداست
ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست
قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمهٔ خورشید و چشم نابیناست
ببوی آن که دماغ ملوک تازه کند / غبار اشهب او گشته عنبر ساراست
بدان امید که در سلک خادمانش کشد / کمینه حلقه بگوشیش لؤلؤ لالاست
ز تاب پرتو خورشید رای روشن او / پناه جستهٔ نظیرش بسایهٔ عنقاست
ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را / فروغ قبهٔ مهد تو غرهٔ غراست
تو عین لطفی و دریا عذیر مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست
رفیع رای تو چرخی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری همه دوام بقاست

زمانه را ز تو حظی که چشم را ز حیاست
بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم
بیاض تیغ تو آیینهٔ جمال ظفر
کنند صیت بسیط جهان گرفت و نوا
تمکن تو سراپرده در مقامی زد
دلت نوشته باقطار ابر با ادرار
ز روی رای تو خورشید با هزار فروغ
بعهد عدل تو اسم خلاف پدیدست
بمژده که رسد مژدهٔ عنایت تو
سرای جاه تو دار التفات پنداری
بخاک پای تو گردن خطا نسبت مشک
ز بیم تیغ زمرد لباس خون ریزت
بزیور زین زر اندر تو است شبرنگی
ز چین ابروی پاست بچشم خسرو چین
هلال نعل ستاده ستام گردون سیر
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع
شب سعادت ارباب دولتست قمر
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش
بسعی قوت و سیرش رسیده خاک زمین
شدن بجانب بالا سحاب را مانند
جوان چو دولت سلطان روان چو فرمانش
شها حسود تو اگر نمی تواند دید

وجود را ز تو زیبی چو جسم را ز ضیاست
بخشش آمده بر تو کف تو از دریاست
زبان کلک تو و نیز انه کلید رجاست
کف آیتیست که آن بر کفایت تو گواست
که زهره با همه سازش کمینه پرده سراست
کف تو رانده در آفاق بحر را اجراست
ز بزم عیش تو ناهید با هزار نواست
ازین مهابتش افتاده لرزه در اعضاست
چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
ازانکه ساحت پاکش پری ز گرد و فناست
بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست
علامت یرقان بر جبین کاه رباست
که فعل او بکل تیره آفتاب انداست
فضای عرصهٔ چین تنگ تر ز چین قباست
جهان نورد زمان سرعت زمین پیماست
گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو قضاست
که روشنی سحر در میان وایش پیداست
که روز روشنش از روی و تیره شب ز قفاست
شکال از آرزوی دست بوس او برپاست
هزار پی ز حضیض سمک بر اوج سماست
ولی عرق نکند این و آن عرق حیاست
جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست
تو شاد زی که سبب کور بختی اعداست

مدار باک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور ز فلک بر مراد رای شماست

اگر چه دشمن آتش نهاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جاست

کنون ببین که بتاثیر نعل شبرنگت / بسان لمعهٔ آتش جسته از خاراست

بر آب زد ز سر جهل دشمنت نقشی / گهی که ز آتش شمشیر تو امان میخواست

بسان مردمک چشم خود در آب نشست / کمان بیوه دو دو اکان سواد عین بلاست

در آب صورت خود چون بدید صورت بست / که خود در آینه آنجای بهترین ملجاست

زبان چرب تو اینک بنکتهٔ شیرین / برون کشیده ز آتش بسان موی از ماست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود / یکی چنانک در آیینه تصور ماست

عدو خبیریت گر بقلعه جست پناه / شکوه حیدریت منجنیق قلعه کشاست

فلک جناب شها با جناب عالی شاه / مراز گردش گردون دون شکایتهاست

سوار کرم رو آفتاب پنداری / کشیده تیغ نزار از بهر مردم داناست

جهان اگر چه سراپای رنگ و بو همه است / ولی نه رنگ مروت در او نه بوی وفاست

تو خوی کار ستم سپهر و ستاره از من پرس / نه در سپهر مروت نه در ستاره حیاست

نه آخر از ستم طبع دهر بی مهرست / نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست

که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه / کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست

تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب / که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست

ز خدمت ار چه جدا بوده ام ولیک مرا / همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

تو افضل دعوات از زبان من همه وقت / رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مساست

منم که نیست مرا در سخن هیچ سخن / کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست

ز روی آینهٔ زرنگار روشن روز / همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست

ذکر ده خاطر و زنگ کدورت ایمن باد / درون پاک تو کآیینه خدای نماست

وایضا قافیه

سر سودای سر زلف تو تا در سر ماست / همچو مویت سر سودای من بی سر و پاست

ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده‌ایم / حلقهٔ موی پریشان تو سر حلقهٔ ماست

مو بمو حال پریشانی من میگوید / مو بموی سر زلفت که برین حال گواست

یک سر مو نظری بر دل درویش کن / ای که از سر سر موی تو دلی اندر واست

گفته یک سر مویم بجهانی به نه / یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

شام را تیرگی از موی تو می باید برد / صبح را روشنی از روی تو می باید خواست

هر سحر مجمرهٔ بوی تو در دست شمال / هر نفس سلسلهٔ موی تو در پای صباست

رنگ رخسار تو از سوسن و گل تو بر تو / موی گیسوی تو از شعر سیه تا بر تاست

عنبر خط تو بر دور رقم دایره ساز / سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

میکند سرکشی آن موی فرو مگذارش / که دران سرکشی آشوب و پریشانی ماست

نگشاید بجز از موی میان تو زهیچ / کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست

مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد / گر خیالیست مگر مشک خطا را سوداست

پوست چون نافه کرم باز کنی یکسر موی / نکنم باز بهر نافه که در چین و خطاست

در سرم هست بچون موی تو کج بنشینم / و زرخ و قد تو گویم سخن روشن و راست

عکس رویت ز سواد زره موی سیاه / چون فروغ ظفر از پرچم سلطان پیداست

شاه دلشاد سر سرور شاهان جهان
کز جهان آمده بر سر سخنش مو آساست

عکسی از برق او غرهٔ غرای صباح / موی از پرچم او طرهٔ مشکین مساست

ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یکسر موست / وی که با پرتو رای تو فلک کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو مو بند عروسان بهشت / گرد خیلت تتق پرده نشینان سماست

کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت / تیغ بی حکم تو مویی نتواند پیراست

کلک را با صفت فکر تو مویی در سر / برق را با روش عزم تو خار اندر پاست

گاه در حل دقایق [illegible] موی شکاف / گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست

رسیدن جمشید بغلامان و همراهان خود

هر که یک سخن از موی تو در دل بنشست / یک بیک موی ز اندام بکلیتش برخاست

جنگ را موی کشان برد و پس پرده نشاند / غیرت عدل تو تا دید که پیری رسواست

دم بدم آینه را روی سیه باد چو موی / در زمان تو بنامحرم اگر روی نماست

می چکد از بن هر موی دو صد قطره عرق / ابر را بس که ز بحر کف دست تو حیاست

با دعوت سپه فتنه بیکدم شکند / گرچه انبوه تر از موی بتان یغماست

ید بیضای کلیمست تراکز اثرش / بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو موی سر قرابه که می پالاید / از زجاجی مژه دشمن تو خون پالاست

چرخ نه توسه بوسیدن پایت دارد / پشت چون موی سر زلف از ان روی دوتاست

دست بربسته چو عود است مخالف بر بس / گر نهد یکسر مو پای برون از ره راست

قاصرم در صفتت گرچه بمدح تو مرا / هر سر موی بر اندام زبانی گویاست

می چکد آب ز مو شعر ترم را که بسی / طبع من غوطه فکرت زده در بحر ثناست

جامهٔ بافته ام بر قد مدح تو ز موی / جای در گوش خودش کن که بدین بسزاست

از پس گوش منه در حدیثم چون موی / بخر این جامهٔ زیبا که به از صد دیباست

نا روا یی چنین شعر به حالی روا / بنود خاصه درین فصل که مو بینه رواست

شعر من بنده چو موییست و کمال سخنم / راست موییست که در عین کمال شعراست

از صنایع بدایع سخن آراسته ام / غرض بنده ازین شعر نه مویی تنهاست

من که پروای سر و ریش خودم نیست ز فکر / هر سودای سخنهای چو مویم ز کجاست

جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی / که ز مو بر سر کلک آمده صد گونه بلاست

خاطر آینه سیمای من اندر پی موی / گرچه چون شانه تراشیده ز سر چندین پاست

گرچه امروز سیه گشته و برهم جسته / همچو موی سر زنگی تن ما از سرماست

آفتابی تو کرمست مرا پشت امید / سرد باشد که کنم جامهٔ مویی درخواست

می زد از بهر تراش استره سان سر بر سنگ / آنکه او گرد زبان تیز و ز کس مویی خواست

بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم / که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست

سرو را دوش شنیدم که مگر سلطان را — تراشیدن موی سر شهزاده هواست
این سخن داشت چو بر لفظ مبارک بگذشت — مژده چون موی بهر گوشه رسید از چپ و راست
آسمان گفت که یارد که کند مویی کم — از سرکشی فلک افتاده چو مو اندر تابست
تیز شد استره و باز فرو رفت بخود — گفت با خویش که مویی ز سرش نتوان کاست
باز میخواست کزان موی تراشی بکند — اول از بندگی شاه اجازت میخواست
موی در تاب شد از استره در خود بپچید — کز سر جا شوانست بیکدم برخاست
باش دلشاد که هرگز نشود مویی کم — هر که ابر سر او سایهٔ اقبال شماست
الحمد لله که گر موی برفت از سر او — تا قیامت بسلامت سر و افسر برجاست
تا شبیهند بماران سیاه فرعون — موبهای سیه و آفت ایشان موسیاست
از نهیب علمت باد چو مار ضحاک — هر سر موی که اعدای ترا بر اعصاست

در مدح سلطان اویس

باز این منم که دیدهٔ بختم منورست — زان خاک ره که سرمهٔ خورشید انورست
باز این منم که قبلهٔ کهم ساحت آسمان — زان آستان که قبلهٔ خاقان و قیصرست
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی — در پای این سریر که با عرش همسرست
باز این منم برابر آن کعبهٔ جلال — با منتهای سدره مقامش برابرست
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار — داری نهان مدار که درگاه داورست
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن — کین بارگاه پادشه بنده پرورست
دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر — کاوصاف بحر جودش از اندیشه برترست
خورشید تیغ زن که بتیغ گهر نما — از شرق تا بغرب جهانش مسخرست

سلطان اویس سایهٔ حق کز کمال عدل
ذاتش معز دولت و دین پیمبرست

شاهی که از برای صلاح جهانیان — پیوسته تخت و افسر او اسب و مغفرست

یاجوج فتنه قاصد تیغست و ملک شاه ... اندر میان کشیده چو سد سکندرست

در دور او بخاک فرو رفته است داد ... وز آسمان گذشته بصد پایه منبرست

روز ولادتش چو نظر کرد مشتری ... انصاف داد و گفت که او سعد اکبرست

گردون بجادر کن جهان پنج نوبه زد ... کین پادشاه شش جهت و هفت کشورست

دولت سرای سلطنتش را سپهر پیر ... در گوش کرده حلقه و چون حلقه بر درست

ای از شرف سر آمده بر کل کاینات ... ذات مبارک تو که عقل مصورست

چتر تو نقطه ایست درین سبز دایره ... کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست

تیر تو طایریست همایون که روز رزم ... خط فراغ بال جهانیش در پرست

تیغ تو بر سر آمده خصم گشت لیک ... از رحمت آمده سر خصم تو بر سرست

ماند مخیم تو بلشکر که نجوم ... کز شرق تا بغرب خیامست و لشکرست

فی الجمله اش بکثرت لشکر چه حاجتست ... زانکه عون و نصرت حق یار و یاورست

کو لشکر عدو شود از ذره بیشتر ... روز مصاف پیش تو از ذره کمترست

فارو ز عقل مانده و خصمت که کم زیاد ... در معرضت ستاده مقید بششدرست

گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل ... با آنکه ده هزار کشش چون تو جاگرست

منصوبهٔ حیل شوان باخت با کسی ... کز جاه کعبتین بخومش مسخرست

آب مخالفان مده الا ز جوی تیغ ... کابش خورد مخالفت از حد خنجرست

در روز عرض لشکر منصورت از عراق ... تا حد شوشتر همه چندست و عسکرست

آنجا که نام و نامهٔ عدل تو میرود ... آرامگاه گور و کنام غضنفرست

شاهین که کبک خواب نکردی بصحرا و ... بالش تذرو را شده بالین و بسترست

وقتی که همت تو دهد ساغر نوال ... یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست

جایی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال ... یک قلکه از خیام تو خورشید خاورست

ارزاق را حواله بدیوان همتت ... کردند تا بروز حساب این مقدرست

با عود شکر ارجه ندارد و قرابتی ... دایم ببوی خلق تو با او برادرست

شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح — کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست
از بحر طبع من بثنایت درین محیط — هر جا سفینه ایست کنون پر ز گوهرست
من آن معزّ دین خدا را معزّیم — کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت تو گناهیست بس بزرگ — از بنده نیست این ز سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث حرمان بنده است — این جور در طبیعت گردون مخمرست
دوری باختیار نجستم ز حضرتت — خود ذره را ز مهر جدایی چه درخورست
سوگند میخورم بهشت و قصور و حور — وانکه بخاک پای تو کان عین کوثرست
کز مدت فراق تو روزی که رفته است — پندار کرده ام که مگر روز محشرست
تا در میان گلشن گردون دهان شیر — فوارهٔ مرصع این چشمهٔ زرست
منصور باد رایت تو کافتاب صبح — طالع ز برج این علم شیرپیکرست

وایضاً فیه

بهار خانهٔ چمن عرصهٔ گلستانست — مخوان بهار مغانش که دشت موغانست
خوشست رقص سهی سرو بر نوای هزار — از آنک در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری — که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
بباغ سبزهٔ مینا از آن گشاید گل — که صحن دشت پر از کاسهای مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز — که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز — هنوز غرّهٔ عهد شباب بستانست
لب نباتی سوسن هنوز شیر نیست — هنوز در دل غنچه خیال پستانست
کمان قوس و قزح تا زمانه پر زه کرد — ز ژاله بر سر گلزار تیرباران است
از آن سهام که شست هوا گشاد هنوز — نشسته بر سر گلبن هزار پیکانست
اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن — زده هوای دلش دست در گریبانست
ز بند خویشتن آمد برون بگلی گل — از آن گشاده دل و تازه روی و خندانست

کهی ز فرط حیا بر جبین گل عرقست | کهی بروی هوا چشم ابر گریانست
رسیده آه سحرگاه بلبلان در گل | کمان مبر که ز روی هوا پریشانست
بباغ دست نشین چنار شد قمری | دلی چه سود که از دست او بافغانست
لبان لاله و دندان ژاله پنداری | بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشهٔ می آتشیست همچو پری | سمن رخان چمن را مگر پری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط | حباب وار در افگنده گو بمیدانست
بیار ساقی گل چهره راح ریحانی | که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگس این قدر زر چه داری اندر دست | بگرد دور بگردان که دور گردانست
گل نشاط بیادست و کار عیش بساز | که کار و بار جهان را نمی توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبهٔ بلبل | فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرف از حملست آفتاب و این بر فرش | بیمن طالع مسعود و ظل یزدانست
سکندر آیت موسی کف خضر و انش | که خاک درگه او عین آب حیوانست

خدایگان سلاطین عهد شاه اویس | که مملکت تن و حکم روان او جانست

نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او | عروس تازه رخ فتح را شبستانست
چهار پایهٔ تختش که باد پاینده | درین سرای سپنجی چهار ارکانست
بروز بخشش او باد در کف بحرست | بجنب همت او خاک بوسه کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند | سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حمل چگونه هراسد ز گرگ در صحرا | اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت بی شکرست | زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست
فرو جود ترا دید گفت کین کف بحرست | سپهر گفت که کف نیست بحر عمانست
بپاسبانی قصر تو رای میزد رای | خبر نداشت که این منصب آن کیوانست
سحاب جز تو در آفتاب گردش چرخ | مظله ایست که بالای ابر احسانست

اسنای

درم که خلق جهان برکشیده اند او را / بپیش دست تو با خاک راه یکسانست

بعهد عدل تو مهتاب در جهان ز انها / که رشته تافته بهر رفوی کتانست

حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون / ز سهم ترک تو چون بید برگ لرزانست

سواد چتر ترا آفتاب در سایه / مثال خط ترا آسمان بفرمانست

مدار ملک جهان بر مدار دولت تست / نه بر سپهر که او سخت سست پیمانست

زبان تیر قلم قاصرست در صفت / که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست

دبیر چرخ همی خواست تا کند قلمی / چو نیشکر شکر شکر شاه ثنوانست

سپهر گوی صفت با وجود این عظمت / بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست

چنار وار سزاوار اراده و تست / مخالفت که ز سر تا بپای دستانست

سپاه مور سیه خانه را نگر که کمر / ببسته در طلب منصب سلیمانست

چه دست برد نماید کلیم در معجز / چه جای لشکر فرعون و عون هامانست

اویس نام حسن خلق مصطفی صفتی / بر آستان تو سلمان بجای حسانست

بمن معجز دین محمدی امروز / ببین سخن سخن پارسی سلیمانست

همیشه تا که درین منعت تو سراپرده / هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست

سپهر باد سراپرده جلالت تو / اگرچه خیمه قدرت هزار چندانست

وایضاً له

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه ترست / از حیاتت بعرق روی گل تازه ترست

یا رب آن شعر سیاه تو چه خوش نافه اند / کش حریر سمن و اطلس گل استرست

برقع عارض تو عافیت دلها برد / عافیت باز بر افتاده ز دور قمرست

پرده راز سر زلف نگشودست کسی / ظاهرا بوئی از آن برده نسیم سحرست

از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو / کوده مسکین ز پی سود بدریا سفرست

دامنت دود دل عود گرفت و خوش کرد / تا بدانی که دم سوختگان را اثرست

عجب آنکس که بدور لب تو مست نیست / مگر از بادهٔ لعل لب تو بی‌خبر است

چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا / چشم ترک تو ام انداخته باز از نظر است

بس کن ای دیده بیکبارم ریز آب مرا / که خیال رخ او را همه بر ما گذر است

همه از ره که ز آتش رخسارهٔ اوست / مردم چشم مرا آبی اگر بر جگر است

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مبر / پیش آن پسته دهن کش سخن اندر شکر است

چون میان تو تنم گرچه خیالی شده است / همچنان این دل مسکین بخیال تو در است

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت / که شب تیره و تاریک و ره اندر کمر است

سرکشی نیست بجز زلف تو و او نیز چو من / از بن گوش بعشق تو در آورده سپر است

چشم دارد که چو چشم تو بود نیز کس مست / و اندرو هیچ نظر نیست چه جای نظر است

لب خشک و مژهٔ تر ز تو دارم حاصل / در جهان نیست جز این هر چه مرا خشک و تر است

سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد / خم زلف تو مگر چتر شه دادگر است

بحر زخّار کرم آنکه به موج عطا / بحر پیش کف دستش ز شمار شمر است

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش / عالم علم علی عامل عدل عمر است

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان / با وجود عظمت در نظرش مختصر است

روح محض است تنش عقل مجرد دانش / که جو این هر دو سراپا همه لطف و هنر است

ای که خاک کف پایت فلک کحلی را / نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است

خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا / حکم دیوان تو امضای مثال قدر است

فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست / تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است

همه در گردن بدخواه ستمکاره بست / هر چه صادر شده از حدت تیغ و تبر است

طرهٔ پرچم و ماه علم منصورت / آن شب قدر شرف این همه عید ظفر است

در هوا ابر ز ادرار کف راتب خود / در زمین آب ز اجزاء درت بهره ور است

خیمهٔ قدر ترا سقف فلکست / چمن طبع ترا زهره بجای زهر است

و رباعیه

خوش باشد چشمی که روی یار بیند / خنک جانی که ... [illegible]

... [illegible] عالم سنند

[illegible]

آفتابی تو و رایت خور خوان تو مه است / آسمانی و بر آورده رای تو خور است

در اموری که پی سد طرق فتنه است / در مقامی که که قطع مهام بشر است

خانهٔ ملهم تو ثانی ذو القرنین است / خنجر سبز لباس تو بجای خضر است

زان جهت بر دل خصمت زده این عین خبات / زان سبب در ظلمات آن شده کو مهر بسر است

آبگون پیکر خور شعشعهٔ خنجر تو / جگر تشنهٔ اعدای ترا آب خور است

نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده / داده تفصیلی از آن با قلم نیشکر است

ظلما مانند بدوران تو انجم زان روست / روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است

تا بدیدم اثر سجدهٔ خاک در تو / هیچ معلوم نشد کز چه فلک تاجور است

ملکت از امن چو اطراف سپهر است و درو / رفته آهو بره در چشم و دل شیر نر است

هر کرا گوهر نام تو بر آمد بزبان / دهنش چون دهن سکه پر از سیم و زر است

همه کس را شرف و قدر بعلم و هنر است / تویی آنکس که بتو علم و خرد مفتخر است

آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم / که سر و سینهٔ بدخواه تواش بار و بر است

هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت / در دم از رمح تو سر بر زده نجم ظفر است

باد از آن در کف آبست بزندان حباب / که بعهد تو برابکار چمن پرده در است

مست با داغ ولای تو و طوق منت است / هر چه امروز بر اطراف چمن جانور است

تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر / باشد آدم پس از آن هر دو نخستین پسر است

وارث ما در گیتی همگی ذات تو باد / که حقیقت خلف دودهٔ این نه پدر است

با دعید تو همایون که جهان را امروز / دیدن ماه مه جز تو عیدی دگر است

وله طاب الله ثراه

زلف گر اکرش طره بهم بر شده است / عارضش باری این عارضه خوشتر شده است

داشتش آینه گردی و کنون روشن شد / که بآه دل عشاق منور شده است

از لبش شربت قند ار چه رسیده است بکام / شکر از شرم دهانش بعرق تر شده است

[illegible]

ای طبیب از من بیاد بعطار بگو
هر مگس قند گرانرا که مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل مجنون مرا
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است

میدهد لعل تو ام ساده جوابی لیکن
چشم بیمار تو مایل بمزوّر شده است

صبح برخاست ببوی تو صبا پندار
که ز بیماری دوشینه سبک تر شده است

هر کجا کرده گذر بر سر زلفت بادی
روز من چون شب تاریک مکدر شده است

گر سر من برود عشق تو از سر نرود
زانکه سرمایهٔ عشق تو درین سر شده است

چشم بیمار تو از دیدهٔ من گر دمبوس
نادانی که بدین گونه مزعفر شده است

تا دگر کی بلب جام لبت باز خورد
ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایهٔ لطف خدا شاه اویس آنک بحق
پادشاهان جهانرا سر و سرور شده است

آنک در منصب شاهی شرف مرتبه اش
ناسخ سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک او نقش فلک را سر پرگار آمد
رای او کلک قضا را خط مسطر شده است

فکر تیغش اگر آورده اسد در خاطر
اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است

ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل
سلطنت تا بازل بر تو مقدر شده است

مادر محنت بستان مهره شکاف آمده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده

مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته
آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است

روشنست این که تو خورشیدی از آن روی جهان
شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

کوکب در عهد تو همراز شبان آمده است
باز با عدل تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته
جرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده

عدل را پی روی رای تو می باید کرد
در دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت حکم تو با خود بنهادست فلک
در نهاد فلک این وضع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته
زر بدوران تو با سنگ برابر شده

[illegible]

عاشق شدن خورشید بر ملک جمشید

هر که از نام تو بر لوح جبین کرد نشان … کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از سایهٔ اقبال تو بر تافت روی … سرگشته تر از ذره و در خور شده است

خسروا از سبب عارضهٔ یکشبه ات … چه خرابی که درین خانهٔ ششدر شده

یا رب این شب چه شبی بود که گفتی سحرش … میخ چشم مه و قفل در خاور شده است

بس که از سوز دعاء ملک و نالهٔ ملک … اشک انجم بکنار فلک اندر شده است

گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند … بس که از مجمر انفاس معطر شده است

دست در دامن آهم زده این جان عزیز … تا دعایت ز لب من بفلک بر شده است

صبح بهر تو دعای سحری خواند و مید … بدعاء سحر این فتح میسر شده است

جان ملکی و سر مملکت ملک بدین … در گمان بود و کنونش همه باور شده است

شکر این موهبت و نعمت این صحت را … تا زبان قلم و تیغ سخن ور شده است

تا دل نار و رخ شهرهٔ آبی بشهود … خاکی و آتشی از آب و ز آذر شده است

خاک و آب تو ز آفات جهان باد مصون … کآب در حلق بداندیش تو آذر شده است

در مدح شیخ اویس

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است … چون زال زر زلال بزندان آهن است

در جام آب و آتش می کن تأملی … این اتحاد بین که میان دو دشمن است

زان جام برفروز دل تاب خورده را … کین تاب خانه ایست که زان جام روشن است

گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست … بر خنگ آسمان که شموس و توسن است

دست از عنان ابلق ایام باز دار … واندیشه مرو که بغایت لگدزن است

بهمن بپشت مرکب جم بر نهاد زین … مرکب نگر که چون بسر سم زمین کن است

در آهنست دشمن آتش کشیده تیغ … یعنی که روز رزم سفندار و بهمن است

چون آتشست جامه زپولاد کرده آب … کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است

در تن زباد بر که زره داشت وین دمش … در بر کشیده چرخ زپولاد جوشن است

[illegible]

عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعیست ... بالای نسر طایر گردون نشیمن است

خورشید ساخت آستر اطلس فلک ... بارانی سحاب که از خزّ وادکنست

شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر ... گرچه گرفته مجمع زیر دامنست

برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار ... کایّام تا بخانه نه ایّام گلشنست

کاکنون بجای بلبل و آب گل و سمن ... گلنار آتش می و مرغ مسمّنست

تا کرده ابر آب دهان از دل سپید ... افتاده راز او همه برکوی و برزنست

زین پیش بود آب روان در تن چمن ... واکنون روان ز شش افسرده در تنست

مردم به پیچد آتش و نالد بسوز دل ... وین ناله گردنش همه از چوب خوردنست

چون آتشش سزد که بآهن زنند سنگ ... از حکم شاه هر که به پیچیده گردنست

سلطان معز دین که جهان را جناب او ... از حادثات چرخ متوسّت و مامنست

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او ... منسوخ کرده قصّهٔ دارا و بهمنست

آن سایهٔ خدای که ظلّ ظلیل او ... تا مملکت برسر عالم ممکّنست

در سدّ باب فتنهٔ گیتی سکندرست ... در قلع قلب دشمن دولت تهمتنست

آیات فتح و نصر چو آیات صبحدم ... در غرّهٔ نواصی خیلش مبیّنست

با فیض دست او خلل بحر ممکنست ... با درک طبع او روش برق کودنست

سلطان عقل تابع فرمان رای اوست ... زانسان که رای تابع قول برهمنست

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری ... تیغ ترا بحجّت قاطع مبرهنست

ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است ... اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی ... از شق خامهٔ تو دران خانه روزنست

تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی ... خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست

لطف مبارک تو شرابیست کز صفا ... صافی ساغر خضرش دُردی دنست

گردون شدست داخل ملک از آن سبب ... آنجا غزاله را حرم شیر مسکنست

[illegible]

باشد نه ای افسر و تخت انکه پیش تو | چون شمع بزم کردن و انکه فروتنست
تا ضعیف تافته آورد در خیال | خصم ترا جهان که بر و چشم سوزنست
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل | آن صورتیست روشن و این جود معیشت
آمال را خطوط جبین تو مطلعست | آجال را حدود حسام تو مکمن است
قدر تو بر سر آمده زین چرخ ابکون | قدر تو با سپهر چو با آب روغنست
خصمت اگر نه با کفن آید بدر کهت | چون کرم پیله بر بدن خود کفن تنست
حلم ترا بجمله دشمن چه التفات | البرز را چه باک ز سنگ فلاخنست
هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد | از دست خویش کوفته آمن چو هاونست
زان سان که بود در عربی مالک سخن | حسان که یافته مدد از لطف ذوالمن است
سلمان پادشاه سلیمان ملک نظم | زیر نگین طبع سخن پرورمنست
وقت بیان خاطر من گرچه شمع را | آتش همی جهد ز زبان لیکن الکنست
تا از شعاع جام زر اندود آفتاب | اطراف چار صفه ارکان ملونست
از عکس آفتاب دولت باد نور بخش | جامی که قصر چرخ ز نورش مزینست

وایضاً له

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت | ماه سه سنجقش سر حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بحر و آنچه ز اکناف بر | داشت بتیغ آفتاب سایه یزدان گرفت
ما بجه رایتش سر بفلک بر فراشت | شاه بهای ز روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش دفتر دیوان ستند | در جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمه اهل نظر | رفت و ز پنجاه میل عین سپاهان گرفت
ساحت قدرش نه قدر حوصله کان بر نیست | دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق | شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
انجمن مملکت بر که خورد آن که او | باد دم تیغ را باد گلستان گرفت

غزل

مثنوی

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج … دایره را ابتدا از خط ایوان گرفت

فتح تو امروز کرد پی روی مرکبت … با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

مملکتی را که داشت خصم بدستان بدست … رستم رخش فتح شهر و بیابان گرفت

خصم تو ماریست کو جسته بصحرای موش … مور حسامت چنین مار فراوان گرفت

دولت تست آنکه کس هیچ نیابد ازو … لیک بدست کسان ارقم و ثعبان گرفت

از فرح فتح پارس مطرب عشاق دوش … این غزل نو نواخت راه سپاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت … حسن رخش خرده‌ها بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش او زنگی گلگون سوار … لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت

خط عذارش نگر آن که بدور قمر … کفر برآورد سر خطهٔ ایمان گرفت

رایحهٔ سنبلش نافهٔ تاتار یافت … چاشنی شکرش چشمهٔ حیوان گرفت

دیده ندارد در آن عارض زیبا نظر … نیست کسی ایمن از زلف پریشان گرفت

داوری از دیده دل پیش غمت برده بود … دیده غمت روی دل جانب ایشان گرفت

مردم چشمم گریست خون و ببین چون بود … حالت مردم در آن خانه که طوفان گرفت

در تو نگیرد دمم تو سخنم یاد گیر … نی دم باد صبا در گل خندان گرفت

چند پی از دست تو بر سر ره چون غبار … خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت

خان سکندر سریر آنکه کمین هندویش … تاج ز قیصر ستد باج ز خاقان گرفت

بس که بامید بار بر در او آفتاب … سر ز دو بر خویشتن منت دربان گرفت

باز در ایام او طعمهٔ گنجشک داد … گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث گذشت کاول دورش قضا … حادثهٔ چرخ را اول دوران گرفت

ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ … لاجرم افلاک راست بر ایشان گرفت

ای ز نوالت گفت قطره و ذره … آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت

سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد … آنک ورو آفتاب صورت انسان گرفت
بود بچندین وجوه بیش ز دخل جهان … چرخ عطای ترا چرخ چو میزان گرفت
شاه سواری که چون راند بمیدان ملک … فال سعادت بدان طلعت رخشان گرفت
چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر … قرطهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت
قدر تو بنهد درج از سر جوزا گذشت … صیت تو صد ساله راه ز آن سوی امکان گرفت
یافت ز انصاف تو گلبن عمران بر … گز دم روح القدس دختر عمران گرفت
معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال … نسخهٔ این شرغیب خاط سلمان گرفت
تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز … آنک تخت از جهان حد خراسان گرفت
آیت فتح و ظفر رایت خیل تو باد … آنک بیک حمله پارس تا بخراسان گرفت

وله علیه الرحمه

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست … زد و دهنش خندهٔ پستهٔ خندان شکست
باز بچوگان زلف آمد و میدان گرفت … گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست
کی برخ او رسد با همه تاب آفتاب … خاصه که او طرف گل بر مه تابان شکست
با خط نسخش که او انشا یاقوت او … خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست
گرد برون ز آستین دست که خون ریزدم … دیبه جبین از حریر ازسر و بستان شکست
یوسف جان بای بست بود بزندان دل … غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست
غمزهٔ او روی بست آرزوی من نداد … کار بیکبار کی بر من از بینسان شکست
ماه رخان فلک با تو مقابل شدند … مهر جمالت فکند بر مه تابان شکست
چشم تو مرناوکی کز خم مشکین کمان … بر دل من زد و در ناوک و پیکان شکست
روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود … چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست
گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست … خندهٔ شیرین تو حقهٔ مرجان شکست
در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد … بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست

قطعه

مثنوی

در دل بود و هست آرزوی لطف تو — هجر تو آن آرزو و در دل سلمان شکست

آتش روی تبان آب جمالت نشاند — گرد دل اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او — از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سؤال کام دل بحر بست — وانکه دلش در نوال دست دل کان شکست

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند — لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ سر دلش صاحب جوزا نبشت — حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست

همت عالی او کوکبه در عرصهٔ — داند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی زمین لشکرش در که جنبش نهفت — پشت زمین در کشش در صف جولان شکست

پشه به پشتی او گروه به پیلان شکاف — صعوه بیاری او شهپر عقبان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست — پنجهٔ او روز رزم پنجهٔ دستان شکست

تیر و مه او یک قدم جز بمرادش نزند — هم قدم این برید هم قلم آن شکست

خوان فلک گرچه هست رزق جهانی برو — سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست

کاسهٔ خوان فلک چیست که در مطبخش — روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

ای که کمین چاشنی در کریاسشی — قبهٔ خوان خطا در کلهٔ خان شکست

شب بخلافت مگر زد نفسی ورنه صبح — در دهنش چرا آن همه دندان شکست

مملکتی را که برد قهر تو شبخون برو — بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست

صیت سنانت بگوش نهنگان سیف — زخم عمودت بر مهرهٔ ثعبان شکست

زهرهٔ مطرب ترا ساز معنی کشید — تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

نیست صباحت درست زانکه بدوران بست — مالی ضمان بر فلک از ره نقصان شکست

طبع تو هر که زاد گوهر منظوم نظم — کلک تو در زیر پای گوهر عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت — پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک — دولت کیخسروی قوت پیران شکست

جواب دادن شمع

خطاب ملکزاده با شمع

فتنهٔ آخر زمان پایهٔ پایت نشاند لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست
دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من با تو نگویم که کار از چه پریشان شکست
نعمت لطف ترا قدر چو نشناختند کردن آن طاغیان علت طغیان شکست
زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او نان و نمک خورد و رفت نان و نمکدان شکست
بود چو دحسو و صورت عصیان محض سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست
پی روی خصم کرد مدتی و عاقبت جانب کفران گرفت بیعت ایمان شکست
با تو معارض شود ضد تو آیا کی دیو تواند برید مهر سلیمان شکست
دعوی حسادکرد حجت تیغ تو قطع رایت اعدا درآیت قران شکست
تا که برانست چرخ کاف کار جهان یا بد از آسیب حشر گنبد گردان شکست
بادشهٔ جنان قصر جلالت که چرخ هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

وایضاً له

آمد نگار من بچمن در نگار دست شست از نگار سرو ز دست چنار دست
گر بت نگار چین نگرد در نگار من من بعد بر قلم تهد بت نگار دست
صورت گری که نقش پری می کشید چون رویش بدید باز کشید از نگار دست
شاطکان حجلهٔ ابکار حسن را هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای لرزد دلم ز دست تو چون از خمار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
هر حلقهٔ ز طرهٔ تو با دو بیت شصت هرگوشه ز دامن تو بازار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار با یار خویش بود شب اندر کنار دست
داوی تمام خواست مه اندر چهارده حسنت زیاده کرد و بیروش سه چار دست
در جان آتشین من آویخت دل جون نبستش بران دو لب آبدار دست

قطعه

مثنوی

بدست افشان در آمد سرو آزاد
ز مرغان چمن برخاست فریاد

خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم
یاقوت را کدار و دو آرد و بنار دست

گویند چاره اش بزر و سیم و صبر کن
بیچاره را نمیدهد این هر چهار دست

صد بار پیش گفتمت ای دل که عشق باد
نه کار تست در کش ازین کار و بار دست

گفتت و رنج بر اثرش سخت و ستم
نو نشست و نیش در عقبش کوش دارد دست

زلفش که شکل حلقه و هر موی عنبر است
ماریست دم بریده هر سوی مار دست

ای مهر دوست بر مکن از مهر دوست دل
وی دستیار بر مکش از دست یار دست

عهد قدیم را که بدان پای بر زدی
گر باز تازه میکنی اینک بیار دست

گفتم بکار عشق تو دستی بر آورم
و ستم ز کار رفت و برفتم ز کار دست

بر هیچم از تو چون کمرت نه نیم کمر
آخر نه در میان تو کرد استوار دست

سودا ایست و نه چرا می کند دراز
زلفت بروز معدلت شهریار دست

سلطان معز دین که ببیعت ملوک ملک
آرند پیش تو زمین و یسار دست

دارای عهد شیخ اویس انکه بر درش
بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

چون گاه کوه را بباید اگر کند
قرش بزور در کمر کوهسار دست

هر پنجه سپهر تبهر از سفر شد
فریاد بر کشد که شهانش نهار دست

ای انکه در ممالک عهدت نمی نهند
خیل خریف بر کله لاله زار دست

از رفعت قدر تو ابر سپهر پای
وز منتست جود ترا بر بحار دست

رایت چو در معارج همت قدم زند
بر دوش آفتاب نهند زاعتبار دست

بالای کرد بالش خورشید می نهند
سلطان کبریای تو در روز بار دست

در دور بخشش تو نماندست سایلی
غیر از جناره داشته بر ره گدار دست

تا همت تو دست ابادی کشاده است
با کردنست بسته عدو را ضطرار دست

در معرضی که موج زند موج مرکب
آنجا بدیده باز نهد از غبار دست

بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد
دار دکشیده لیل ز ذیل نهار دست

تا آب جوی عدل تو دادید روزگار ‎ ‎ از ظلم شست پاک بران جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت مزینست ‎ ‎ زان سان که سر ز تاج بود ز سوار دست
تا بازگشت دست نشین تو هر باز ‎ ‎ با نطع کرده است قرین بارها دار دست
در عهد همت تو بامید خرده ‎ ‎ شاید که پیش ابر بدارد بهار دست
در مسند اگر نه تابع رایت بود زحل ‎ ‎ بر بندد ش فلک همگی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود بی رضای تو ‎ ‎ بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهان گیر آسمان ‎ ‎ کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت ار نگرفتی بنا فتی ‎ ‎ سلطان یکسواره بدین نه حصار دست
ناهید اگر تو نهی مناهی کنی نهد ‎ ‎ در دست پیر چرخ بترک عقار دست
جز مدحت عطارد اگر کاتبی کند ‎ ‎ از رعشه اش چو ذره شود بیقرار دست
جایی که قبهٔ سپرت داد نور فتح ‎ ‎ بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دینی جو کرد و کرد تشبث بدامنت ‎ ‎ افشاند همت تو بران خاکسار دست
دست خلایق از تو صلب خواست لاجرم ‎ ‎ شد نعمت ترا ابد عاجز گذار دست
مرغ سحر دعاء تو می کرد در چمن ‎ ‎ بر سرو بانگ زد که بآمین بر آر دست
جویای چشمهٔ خضر از انجه یافتی ‎ ‎ خاک در تو بستی از آن چشمه سار دست
شاید که بحر پیش کف کان یسار تو ‎ ‎ همچون سفینه کنجه کند زافتقار دست
نام ترا کسی که کند بر نگین دل ‎ ‎ چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست
شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من ‎ ‎ صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگر چه بسی غوطه خورده اند ‎ ‎ کس را ندادا زین گهر شاهوار دست
زانسان که شاه را امرای کبیر پای ‎ ‎ بوسند بنده را شعرای کبار دست
در گرد مدحت تو نرسد گرنه ارسال ‎ ‎ باشد بیار کیسر قلم بر سوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصرست ‎ ‎ من در کشم در آستی اختصار دست
زین پیش میگذشت مرا روز کار خوش ‎ ‎ اکنون مرا نمیدهد آن روزگار دست

خواهد رسید زر بکف من ز دست تو
چون گل ازانکه میکشدم خار خار دست

آخر چگونه دست تهی باز پس برد
آن کاورد به پیش شما شصت وار دست

پوسیده گشت جامهٔ عظم مدونمای
کان جامه را زهم بدرید پود و تار دست

پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای
امروز داده اند بهم هر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند مومنان همه بر کردگار دست

به دعاء جان تو دارند قدسیان
بر داشته بحضرت پروردگار دست

وایضاً له

روز ظهور مظهر سر دو عالم است
روز ولادت خلف صدق آدم است

امشب درین زجاجه دری نهاده اند
نوریکه چشم و چراغ دو عالم است

از روز و شب مراد جزین روز و شب نبود
والحق شبی مبارک و روزی معظم است

یکشنبه از ربیع نخستین دوازده
روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است

در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق
وضعی نهاد خوش که به از وضع مریم است

خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب
از دولتش نشسته بوین سبز طارم است

زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد
ذکر سپهر و دور زمان خیر مقدم است

در عام فیل نصرت اصحاب کعبه داد
خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرم است

دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت
آنکس که سنگ ریزه بدعویش ملزم است

آن خاتم الرسل که جهان در نگین اوست
بر سینه سنگ بسته چرا همچو خاتم است

بر انبیا اگر چه بصورت موخرست
بر نفس و عقول بمعنی مقدم است

آن شب که زاد باخرد پیر گفت چرخ
طفلی که من طفیل وییم بر تو اقدم است

تلمیذی از تلامذه اوست در وجود
آدم که او سر آمده علم اعلم است

با خلق او ز طیب اگر مشک زد دمی
زان دم مخور که مشک بیکبارگی دمست

بر خوان اوست آمده بزغاله در سخن
کز من مخور که لحم من آلوده از سمست

جا نیست قدر او که بدانجا نمیرسد ... جبرئیل اگر چه ساخته از سدره سلّمست

در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد ... سحبان وایل ار چه فصیحست ابکمست

هم تاب خورده غضبش آتش جحیم ... هم برکشیده کرمش آب زمزمست

از آب گوهری ز حسامش پدید شد ... این دین پاک اصل که با ملک توامست

گردند جای در تتق عنکبوت یش ... یعنی که نور دیده حوّا و آدمست

محمود خواجه که ازین پرده ایش مست ... مسعود صاحبی که در آن پرده محرمست

در ملک دین اوست سلیمان صلابتی ... کش عزم بر هزیمت دیوان مصمّمست

آن محتسب که رشته دین محمّدی ... از درّه اش چو رشته یک در منظمست

دارد خلیفه که ز فیض حیای اوی ... چون باغ خلد روضه اسلام خرمست

فی الجمله او مدینه علمست و باب او ... از کل باب اشجع و اتقی و اعلمست

هر سگ که بغض شیر خدا در درون اوست ... آن سگ پلیدتر از ابن ملجمست

بر آسمان خواجه دو ماه منخسف ... کز سو کشان سپهر در اثواب ماتمست

شکر خدا که تا ابد ملک ایمنش ... در اهتمام دولت سلطان اعظمست

سلطان معز دولت و دین کش تیغ بزحم ... چون آفتاب مشرق و مغرب مسلّمست

جمشید عهد شیخ اویس آن که او ... مستغنی ز معاونت حاتم و جمست

خاصیتی که دید جم از جام خویشتن ... آن خاصیت ز جام ببینند گر جمست

آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح ... چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست

شاهی که در شکار عدو باز اسهم است ... شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست

فیض کفش بگو دمه آب ابر ریخت ... غم در غمام غصه ازین درد مدغمست

رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک ... هر صورتی که در تتق غیب مبهمست

ای داوری که آینه ماه و آفتاب ... در پیش رای روشن تو آن نامحرمست

در قدر و جاه تو شوان گفت بیش و کم ... زیرا که پیش مرتبه جاهش از کمست

در باغ حشمت تو سپهرست و انجمش — نیلوفری گلی که فزین شبنمست
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد — جز خش منقصر از دودان محتشمست
چون از سواد زلف بیاض عذار یار — تابنده روی نصرتت از موی پرخمست
انوار فتح را سر رمح تو مطلعست — ارزاق خلق را کف دستت مقسمست
ابر از خجالت کف دستت گریسته — روزی که جام عیش تو خندیده بر همست
در موضعی که از پی کسر عدوی دین — با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمست
از پوست رحت آمده بیرون جو اژدها — در حلق حلقه گشته کمندت جوار قمست
تدبیر دفع فتنه اگر چه ضرورتست — زانها بدولت تو جه اندیشه و غمست
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج — امزاجه احتیاج بمعجون و مرهمست
تا در دهان تیر نهادی زه کمان — بهرام با جو تیر بسازه که در خمست
هر جا که سرگشیست در آفاق تیشتو — چون سرو ایستاده بپا دست بر همست
مدحت ز معظمات امورست و نیکبخت — سلمان که او مباشر این امر معظمست
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین — دایات محکمات و احادیث محکمست
پاینده باد در کنف لطف لم یزل — ذات مبارک تو که لطف مجسمست

و ایضا له

جانم بمهر روی تو چون صبح صادقست — اینک گواه دعوی من صبح صادقست
در نقطه دهان تو چندین لطایف است — در نکته میان تو چندین دقایقست
وز دیده دل دهان تو پیدا نمی شود — پیدا نمی شود زچه زان رو که سارقست
جانرا هوای عزم در لشت چون کند — بیچاره با زمانده بچندین علایقست
ما را گدایی در تو پادشاهیست — خود منصبی چنین بگدایی چه لایقست
لعل ترا ستاره نهالست در عقیق — روی ترا بنفشه دمان بر شقایقست
خالت نمیرود ز نظر چون ذباب عین — وان عنبرین ذباب بشکر ملاحقست

از سنبلت بدامن گل عطر می برد — باد صبا که نافه کشای حدایقست
از ملک حسنت ارچه دهان تو ذره ایست — دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقست
عشقت بجان سپردم و دایم ازین جهت — تشویش می برم که زمن جان مفارقست
در وصف آن دهان سخنم میرود ولی — دشوار میرود که زرشش بومضایقست
زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام — کرده معلق از سر مسکین معانقست
چون باد خاک بر سر آن بی بصر که او — گوید که ماه عارضت از ماه فایقست
نه عهد کرده که ندارم روا دگر — جوری که از تو بر دل مسکین عاشقست
دلرا اگرچه نیست امیدی بعهد تو — اما بعهد عدل شهنشاه واثقست

سلطان اویس انکه برای غلامیش
پیوسته بر میان فلکها مناطقست

شاهی که از شرف زده بر فرق همتش — بالای بخت خیمهٔ خضرا سرادقست
لامع طلیعهٔ ظفر از گرد موکبش — چون پرتو نجوم ز شبهای غاسقست
قدرش فزون خرد ز طباق فلک نهاد — با فکرم آن قیاس بکن چون مطابقست
برجیس می خرید باکلیل آسمان — نعل سمند شاه که تاج مفارقست
کیوان ز مفتین فلک آواز داد و گفت — ای مشتری بخر که بهای موافقست
واضح مآثر علمش در مغاربست — طالع کواکب طوقش در مشارقست
سوگند خورد چرخ که باشم غلام او — دایم وگرنه مادر گیتیم طالقست
مردود و مرد شرار که خیزد ز مطبخش — در طبع آن دخان و شرر فیض وارقست
ای انک بر طریقهٔ حکم تو میرود — این نجم ثاقبی که مسمی بطارقست
چندان تفاوتست ز خصم تو تا بتو — گسترده ظل مرحمتت بر خلایقست
ذات تو گوهر صدف بحر خلقتست — شخص تو صورت کرم لطف خالقست
اعمال فتح را سر رمح تو عاملست — ابواب غیب را دم کلک تو فایقست
چرخیست همت تو که گردون اعظمش — کمتر دقیقهٔ ز عدا دقایقست

تو ظل خالقی و وجود تو تا ابد / گسترده ظل رحمت بر خلایق است
از علت تعلق عدویت مریض شد / تیغت معزدی که دوای منافق است
کلک تو ملک را بمرکب علاج کرد / بیمار را نگر که طبیبی چه حاذق است
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک / حصنی چنانک بسته طریق طوارق است
ایوان کبریای تو است فسحتی / کین سقف قصر و هشت سرایش مرافق است
باباز در زمان تو تیهو مصاحب است / با شیر در زمان تو آهو معانق است
شاهان بر آستان درت سر نهاده‌اند / کان آستان ملوک جهان را نمارق است
در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست / غیر از تو هر که هست ز جمع بیادق است
بر هر دری که رمح تو زد در گشاده شد / فرخ دمی که قفل گشای مغالق است
مصر وجود را کف دست مبارکت / مجری نیل نیل عطایای رازق است
نالد بعهد شاه ز دست جنار مرغ / زان دستهاش گشته جدا از مرافق است
شاها رسید عید و زچتر هلال او / افتاده ظل رحمت او بر خلایق است
ساقی بعید جام زر آور مدار شرم / زیرا که بر تو عید برین کار سابق است
دریاب وقت عیش چو وقت تو فرصت است / میخانه جای ساز چه جای خوانق است
همچون لیالی هر که درین وقت روزه بود / مستور این زمان بتهتک چو فاسق است
شد چون سواد چشم تو خرم سواد شهر / مردم دران سواد کنون مست و عاشق است
مشهورتر بدولت مدح آفتاب / شعری شعر من که در آفاق شاهد است
بشنو دعا خویش ز سلمان و بعد از ان / بنگر که این دعا باجابت چو لایق است
تا نطق بر سکوت بهر باب راجح است / تا عقل بر نفوس بهر حال فایق است
پاینده باد ذات شریف مبارکت / کز فضل بر عقول و نفوس تو سابق است

وله ایضاً

عید اضحی روز رویش خوان که آن شمس الضحی است / عالمی زان رو چو قربان گشت روز عید ماست

است

عقل کفت ... [illegible]

بیست حاجت ... [illegible]

مثنوی

[illegible]

غزل

بیا ساقی بیا جامی در انداز

[illegible]

جان من قربان عید یار کو خونم بریخت / من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دید خوابی بخت من کامد بلایی بر سرش / از چه از بالای او وان خواب خوابی بود راست

کعبهٔ خلقست رویش حلقهٔ آن کعبه زلف / خال او سنگ سیاه و چشمهٔ زمزم نماست

هر کجا سلطان حسنش کرده یا عبدی ندا / نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمره طواف کوی او / هر کرامت این مقام صدق دایم در صفاست

راه عشقش راه فردوست و کس را منع نیست / خوش دلاهایی که از هر جانب آید از دراست

تا کیم کیری بجرم بی خطا زیرا کرفت / نیست بر صید حرم ور زانکه می کیری خطاست

بیخ سودای غم تو چون درخت بادیه / از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید رندانرا صبوحی واجبست / ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست

خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عاشقان / شو مقام خاک کویش کان مقام کبریاست

دیده دل چاه زنخدانش بدیدش چاه بلب / بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

در بیابان تشنکی صد چشمه بر من عرض کرد / غیر آن چاه زنخدان هیچ آبی دل نخواست

روی من در تست و آمد شد بکوی دیکرانست / من درون کعبه‌ام هر سو که روی آرم رواست

نقطهٔ خط شهنشاهست یا سنک حرم / خال مشکینت که جان متقبلان ابوسه جاست

سایهٔ یزدان که کرد بارکاهش روز و شب / بهر طاعت در طواف این کعبهٔ نیلی وطاست

قبلهٔ شاهان معز دین بحق سلطان اویس
کآستان او تمنای خلایق واسناست

آنک بر عزم طواف بارکاهش هر سحر / جادر کافوری کون صبح اجرام سماست

بخشش آن فرخ مبارک طالع فرخ نهیبست / کش چو اسمعیل زمزم رشحه از خاک پاست

خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درکاه اوست / در شب تاری دلیل نور رایش رهنماست

همچو مشک نافهٔ عبد مناف از ناف ارض / داده از تبریز خلقش بوی در چین و ختاست

در مراد منزل کراو میراند محمل عزم او / خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

هم بمردی و شجاعت چون امیر المؤمنین / هم با انصاف و دیانت چون امام الانبیاست

مثنوی

[illegible]

غزل

[illegible]

مثنوی

غزل

قبلهٔ درگاه او رامی برد گردون نماز
پشت سیمین مهره اش زان روی او زو بس دوتاست

باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام
وز همه بابی ندا اهلا و سهلا مرحباست

چون فلک گسترد عالی سفرهٔ در شرق و غرب
کاندرو جا نزا بر سر آن سفره رحمت صلاست

خانهٔ خوان همتش اکر بزرگی و صلاح
حسته قطب آسمانش در زوایا انزواست

ای که عالی محمل جاه ترا در قافله
بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گواست

سدرهٔ قدر تو چون گردون ندارد منتها
دولت بی انتهایت راهنون این ابتداست

آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس
از کبوتر خانهای کعبهٔ قدر شماست

عقل پیر و بخت برنا ملجا خود ساختند
حضرت عالیت کان پیر و جوانرا التجاست

آنچنان کار ممالک راست کردی کز عراق
تا حجاز آوازه ات آورده با ساز و نواست

چون خلیل الله اساس کعبه در ام القری
کرد ملک سلطنت را دو جهان ذات بناست

دشمن این خانه را از اقاصد آنخانه دان
کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خداست

از عرب دارد نسب مدح تو وانکه گوهرست
گرچه چرخ آورد پرورش ز پشت اشقیاست

ره مقام خاکبوس کعبهٔ قدرت نیافت
با وجود آنک در قطع منازل این بکاست

حضرتت را هر که برد از نیت صافی نماز
بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست

در بیابان بلا چتر تو ابر رحمتست
کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عناست

پادشاها بر دعاء تست مبنی شعر من
لاجرم چون کعبه مبنی از آن بیت الدعاست

یافت هر بیت حدیثم حرمت بیت العتیق
خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست

کعبه در نظم من در حلقه گوش افکند
راستی این منصب دری بدین دولت سزاست

که چو سلمانم بخدمت که چو حسانم بمدح
در جناب کز طهارت چون جناب مصطفاست

تا عروس روی پوش عنبرین خال حرم
در حجاب این نه آبا ساکن ام القری است

نو عروس دولت جاوید بادا در حرم
بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عز و علاست

مقدم عیدت مبارک باد و بادا هم مدام
هر دعا کان در مقام صدق ورد اولیاست

و له طاب ثراه

در مقام راست بینان کج نشینی سود نیست — راستی با راستان جز راست بینی سود نیست
صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا — گر بظاهر همچو صبح راستینی سود نیست
گر تو با مایی بدل دوری نمیدارد زیان — در دولت با ما نباشد هم نشینی سود نیست
تا چو مسند ظاهرت خلوت و باطن پر ز حشو — بیجهت اندر منصب بالانشینی سود نیست
سود مرد تاجر اندر اعتقاد پاک اوست — در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست
ترک دنیا کن که آن شغلیست سر تا سر زیان — سود خواهی جز که در اعمال دنیا سود نیست
سود دنیا داد باید مایهٔ دین ستدن — پس بعکس این اگر طالب گزینی سود نیست
ملک جمشیدی و جاهش گر بدست آری ببین — در میان خود را و گر خود را ببینی سود نیست
در همه عزت گر از غیری غباری بر دلست — زان حیات گر همه ماء معینی سود نیست
چون بزیر خاک می باید شدن فرجام کار — گر چو خور بالای چرخ چارمینی سود نیست
مایهٔ هر دو جهان خواهی که گیری در کنار — دامن از هر دو جهان تا در نچینی سود نیست
نازنین اندام گل ازان با آتش سوخت — کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست
آفرین بر سحر شعرت با دسلمان گر چه هیچ — در زمین بابلت سحر آفرینی سود نیست

در مدح شیخ حسن ایلخانی

تا باد خزان رنگ رز رنگ رز است — گویی که چمن کار که رنگ رزانست
بر برگ رز آن رنگ بزر آبست نوشته — کانکس که چنین رنگ کند رنگ رز است
رفت آنک بزنگار و بقم سبزه و لاله — گفتی که سم گور و لب رنگ رزانست
امروز که چون چشم ورق شاخ غزالست — گر شاخ درخت دگر رنگ رز است
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان — اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست
در آب شمر این همه ماهی زر اندود — بیناز پی آن ریخت که بر رایت قانست

تا ابر بسر خوان چمن دید پر از برگ	از ذوق فرو آمده آبش بدهانست
یاران سبک روح معطل منشینید	امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید	خیزید و می آرید که عیدست و خزانست
در غرهٔ شوال محرم بنود می	آن رفت که گویند رجب یار رمضانست
عمرا ز پی دینی مگذارید بسختی	خوش میگذرانید که دینی گذرانست
نالیست فرو رفته دم آواز دهیدش	کو گوش بره دارد و چشمش نگرانست
از دست مغان چنگ از آن ره که زنندش	در بارگه شاه بر آورده فغانست

دارای زمان شیخ حسن آنک حقیقت
دارای زمین نیست و خداوند زمانست

بحریست که در وقت سکون کوه وقارست	ابریست که گاه حرکت برق عنانست
آن نیست قضا کز سخن او بدر آید	هر چیز که او گفت چنینست و چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز بیمت	همچون دل آهوی فلک در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کنارست	جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قد تو درختیست که طاوس ملک را	پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو رسم ستم اسباب جدل را	برداشته یکبارگی از روی جهانست
نا داده بعهد تو کسی آب حسامت	انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست
ورنه ز چه سبب میل کمانست بگوشه	خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست
الا که سنان همچو حسام از گهر بد	در مملکت طعنه زدن کس نتوانست
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب	مستوجب حد آمده حسامست و سنانست
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی	تو جان و تن ملکی و حکم تو روانست
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد	زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست
گر بخت شود عاشق روی تو عجب نیست	تو خوب جوانی و بخت تو جوانست
شاها چو دعاگوی بسی اند دعاگو	تا ظن نبری کو ز قبیل دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع دمی کرم — دارند ولی این بدل آن بز باشست
جایی که درآید بزبان بلبل طبع — انجا شکرین نکته طوطی هدیاست
من ختم سخن میکنم اکنون بدعاست — کامین ملایک زمیان دل و جانست
تا هست جهان در کنف امن و امان باد — ذات تو که او واسطه امن و امانست

در مدح خواجه غیاث الدین محمد

تا ز مشک ختنت دایره بر نسترنست — سبزه خط تو آرایش برگ سمنست
از دل مشک و سمن گرد برآورد ز رشک — گرد مشک تو که بر برگ گل نسترنست
زره جعد ترا حلقه مشکین گره است — رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست
بخت شوریده من خفته ترا ز غمزه است — زلف آشفته تو بسته تر از کار منست
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است — نرگس تر کی کماندار تو ناوک فکنست
حلقه گوش تو یارب چه صفایی دارد — کز صفا حلقه بگوشش شده در عدنست
دل فدای سر زلف تو که مو تا تارش — خون بهای جگر نافه مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او — داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
در غم شهد لبان شکرین تو مرا — تن بیمار گداز ان جو شکر در لگنست
تا دلم در شکن زلف تو آرام گرفت — دیده من شده در خون دل خویشتنست
سر زلفت بقدم چهره مه می سپرد — کو بیا نعل سم اسب وی بر ز منست
آن فلک صدر ملک قدر کواکب موکب — که زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست

آفتاب فلک جاه غیاث الحق و دین — که محمد صفت و نام محمد سننست

ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست — وارث علم علی صاحب خلق حسنست
آنک بر مسند ایوان سخا با دهشست — وانک در عرصه میدان سخن تهمتنست
آنک اندر نظرش صورت زیبای فلک — راست چون پیره زنی در بسن حج کهنست

ای که بر خاک درت مهر فلک را حسدست | وی که در درج دولت روح ملک را شکنست
خورد از سحر حلال بخت مدهوشست | دل جهان بر خط و خال بخت مفتتنست
در مقامی که صریر قلمت در نغمست | در زمانی که زبان آورد و آتش و هنست
تیغ را دست منه مانده بزیر کمرست | شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست
لطف آن در ثمین است که در رشته عقل | مایه و سود جهانش همه ثمن ثمنست
بصنت رای تو چون نور فلک چون حشمتست | مثل عدل تو جانست و جهان همچو تنست
چهره عدل تو فارغ ز غبار رسمن است | عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتنست
روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست | پشه از تربیت همت تو پیل تنست
سالک دور قمر از واسطه کلک تو گفت | لله الحمد که با رونق نظم پرنست
دیده حاسد تو تیر بلا را هدفست | تن اعدای تو در حسرت گور و کفنست
سایه از سر که همای کرمت باز گرفت | کاسه چشم و سرش مطعم زاغ و زغنست
دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه غم | زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدنست
برزوایای ضمایر نظرت مطلعست | در سراپای سرایر قلمت مؤتمنست
فلک انموذجی از درگه عالی توبست | هر شبی بر فلک از انجم از آن انجمنست
صاحبا بحر مدیح تو نه بحریست که زان | کشتی طبع رهی را ره بیرون شدنست
مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم | که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست
بیت من گر نه بمدح تو بود باد خراب | بیت کان خود بیت تو بیت حزنست
حق علیمست که در حب محمد امروز | صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست
از جبینم همه انوار سعادت تابد | از چه روز آنک بخاکی در تو معترلنست
تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب | در چمن موجب سرسبزی سرو و دمنست
باد آزاد ز باد ستم و دور زمان | سرو جاه تو که سرسبزتر از نارونست

در مدح سلطان معز الدین اویس

هدهدی حال صبا پیش سلیمان می برد
ماجرای قطرهٔ افتاده را یک یک جواب
ذره را از خویش کرده قصه پا در هوا شست
قطرهٔ آب شور تیره کان در خورد نیست
ای عجب در گلشنی کانجا سمن را نیست باد
از هواداری نسیم ناتوان بر خاسته است
باد کردی از زمین بر آسمان می آورد
خون یعقوبیست در هر بیت من اینک صبا
صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصدی

قاصدی نزد نبی پیغام سلمان می برد
گرده ابر از بر بز و بحر عمان می برد
گرده روشن پیش خورشید درخشان می برد
تشنهٔ شوریده نزد آب حیوان می برد
می رود ریحانی خار مغیلان می برد
قصهٔ موری بدرگاه سلیمان می برد
آب خاشاکی بسوی باغ رضوان می
پیش یوسف بین که حال بیت احزان
رقعه از حال درویشی بسلطان می برد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می برد
راستی نیک از کمند زلف او جان می برد

می فرستم جان بدست باد وشش گرچه باد
من بعهد جان می خوم کردی ز خاک پای او
زان پریشان می شود از باد زلف او که باد
پیک آهم در روشش با تیر یکسان می رود
پیش آن کلبه که خندان مرز مان ابر بهار
در ره او سر نهادن چون قلم کار کسیست
گرچه من پیراهن از غم تا بدامن می درم
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند
عکس جان و پرتو ایمان ز رویش ظاهر است
نقطهٔ نوش دهانش غارت دل می کند
در بیضا با بناگوشش معارض میشود
رغبت سیمین بناگوش تو مروارید را

ناتوان افتاده است افتان و خیزان می
باد صبح ارزان متاعی دارد ارزان می
پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان می برد
گرچه در تیزی کند وصد پی زپیکان می برد
قصهٔ احوال من گریان و خندان می
کوره سودا ابرزق سر بپایان می برد
گوی میدان وصال او گریبان می برد
او بگر بوبی ز خاک کوی جانان می برد
گرچه یار از روی ظاهر جان بایمان می
گاه پیدا می رباید گاه پنهان می برد
آن سمن رخسار دست از در بدندان می
چون سرشک من زعین بحر غلتان

تابش مهر رخت جان جهانی را بسوخت
دل پناه از جور او با ظل یزدان می‌برد

پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس
انک او دست از همه شاهان باحسان می‌برد

انک بستان می‌کند تیغ خلاف اندر علا
گر صبا منشور فرمانش ببستان می‌برد

نیست بی پروانه مستوفی دیوان او
فی المثل گر یک ورق باد از گلستان

رای عالی رایتش را خواهشش میلی اگر
اتفاقی میکند ملک سلیمان می‌برد

بلک روی ماه رایت گر بگردون می‌کشد
جادهٔ تسخیر اقلیم خراسان می‌برد

بحر و کان زانیست خون در چشم و آب اندر جگر
بس که جودش دخل بحر و حاصل کان می‌برد

خون لعل از کان نمی‌آید برون چندان که مهر
نیش زرین در رگ کان بدخشان می‌برد

گوییا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا
کو بعهدش دست خواهش پیش عمان می

در زمانش بره بر دعوی خون مادران
گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان می

چون بمیدان میرود بر خنگ چوگانی سوار
گوی خورشید از بر گردون بچوگان می

میکند پرتاب تیغ از دست و می‌تابد عنان
روز کین گر حمله بر خورشید تابان می

هر که او بر درگه سلطان نمی‌بندد کمر
زود چرخش بسته بر درگاه سلطان می

انک گردن می‌کشد روزی ز طوق بندگیش
روزگارش بند بر گردن بزندان می

با وجود دست زور شاه از نام و ننگ
ننگ باد آنرا که نام پور دستان می‌برد

ای جهان گیری که تیغ تیزت از زخم زبان
سرکشان را مغز سر در روز میدان می‌برد

حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر می‌کشد
مسند جاه ترا بر دوش خاقان می‌برد

تا نگردد تیغ روزناز با و تیغت منطقی
روز کین جز تو اش در زیر دامان

آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج
غالبا آن تاج را از بهر کیوان می‌برد

کیست هندویی که سازد نعل اسبت تاج سر
ظاهرا اسب تو در پای از پی آن می‌برد

مدت نه ماه نزد یکست شاها تا رهی
دور از آن حضرت جفا و جور دوران

خاطر یوسف لقایم کو غریب حضرتست
در چه کنعان جفا و جور اخوان می‌برد

٤ غزل قشتبر

آنچه سلمان برده است از اهل دین اندر عراق	کافرم در چین کراز کافر مسلمان می برد
کرمی کرده مرا جودی جودت دستگیر	بی کمان زین نوبتم سیلاب طوفان می برد
هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح	خال مشکین از رخ گیتی بدندان می برد
چرخ زرین خال بادت از بن دندان غلام	تا که فرمان ترا پیوسته فرمان می برد

وایضاً فی مدحته

صبح ظفر از مشرق امید بر آمد	اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و زباد دم شمشیر	بشکفت گل فتح و نسیم سحر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار	رخسار دلارای ظفر جلوه گر آمد
بی دردسر نیزه و آمد شد پیکان	آن فتح که مفتاح امان بود بر آمد
سلطان فلک با کمر و تیغ بزنهار	زیر علم داور جمشید فر آمد

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبهٔ همت او بی سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش	تاج سر گردون مرصع کمر آمد
آن قلزم زخار که عمان گهر بخشش	با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش ضابطه خوف و رجا گشت	لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد
یک روز عطایش که یک ساعته خرجش	محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف	همچون فلک از دو بازل تاجور آمد
ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله	آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگارین بتان بر مه رخسار	طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ابر سر شمشیر تو هر جا که بیارید	از خاک زمین خنجر بران بر آمد
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد	بر شاخ شجر زمره بجای ثمر آمد
از سیر سیاست خم چوگان فلک را	که گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد

[illegible]

[illegible]

انکس که چو نرگس شو انست ترا دید — ازعین حسد دیدهٔ شوخش بدر آمد

جون نقرهٔ دولت با همه کس صافی و پاکست — کار تو درست از پی آن همچو زر آمد

هر کس که بعهد تو بر و رسم خلافست — جون بید سراپای سزای تبر آمد

اوصاف کمالات تو از شرح فزونست — وصفت نه باندازهٔ فکر بشر آمد

زانکه جگر کرم شد از آتش کینت — هم چشمهٔ شمشیر تواش آبخور آمد

گرز تو جو سودا بسر خصم در افتاد — زحمت بدلت ماست جو اندیشه در آمد

تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد — هر جای که دم زد دم او کارگر آمد

بر دوش بلای سیه آمد سر خصمت — وز هر سر موئیش بلایی بسر آمد

دو لشکر جرار که از کینه یکایک — جون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد

دو دشمن خونخواره که در دایرهٔ خاک — هر یک بسر خویش بلایی دگر آمد

این پیش تو بر خاک ره افتاد جو سایه — وان ز آتش تیغ تو جهان جون شرر آمد

فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه — والقصه یکی از در زنهار در آمد

شاها تو مپندار که سرمایهٔ این فتح — خیل و حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد

تیر نفس سوختهٔ دان که سحر گه — بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد

شاها منم آن طوطی گویا که بشکرت — از گفتهٔ من کام جهان پر شکر آمد

زان روی که دارم دم مشکین من مسکین — جون نافه نصیبم همه خون جگر آمد

باشد بهنر پیشی قدر همه کس لیک — کم قدری من بنده بقدر هنر آمد

قسمت جو بتقدیر قضا رفت رضا ده — سلمان جه توان کرد نصیب این قدر آمد

تا هست محل بد و نیک و غم و شادی — این خانهٔ شش سو که مقام دو در آمد

جون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد — درگاه تو کو جان و جهانی دگر آمد

و ایضاً فی مدیحه

باد سحر گهی بهوای تو جان دهد — آب حیات را لب لعلت روان دهد

[illegible]

[illegible]

در بوستان بیاد لبان تو غنچه را — مردم هزار بوسه صبا بر دهان دهد

زان که عکس ماه دهد حسن روی گل — رویت بحسن عکس مه آسمان دهد

گل گونه از جمال تو خواهد بعاریت — باد صبا چو عرض گل و بوستان دهد

بردم گمان که هست میان ترا کمر — اما کجا میان تو تن در گمان دهد

در رشته خیال تو مر دل که عاشقست — جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد

از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح — بویی بعالمی دهد و رایگان دهد

تا چند در هوای جمالت بآب چشم — بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چهره را چو علاجی کنم سوال — از دیده در جواب مرا ناردان دهد

ماندیسته تو دهن طفل غنچه را — کردایه صبا شکر بیش لبان دهد

دندان فرو مبر بامیدای دل از ترا — روزی لب نگار بکامی زبان دهد

دانی که خال در جو سیمین او چراست — کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد

بابی دلیم و راه غمت بر خطر نکو — با زلف بردلت که دل بیدلان دهد

دادم دل ضعیف بدست ستمگری — کس چون چنین دلی بجهان دلستان دهد

خود دل کرا دهد که دهد دل بی وفا — باری چو دل دهد بهی مهربان دهد

چشمت بجز جره عالم خراب کرد — کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

هر ناوک بلا که گشاید قضای چرخ — چشم تو در اشتش بدل من نشان دهد

گرد و بعینه لب من چشمه حیات — هر که که شرح آن لب شکرفشان دهد

چون منبع حیات نگردد بخاصیت — آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد

سلطان معز دینی و دین گز نسیم عدل — نوشین روان بتعالب نوشین روان دهد

دارای جود و شیخ اویس آنکه دولتش
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد

شاهی که دفتر همه دوران صیت او — گاهی بیاد و گاه بآب روان دهد

کیوان بیک دقیقه فکرش کجا رسد — چرخش گر از هزار درج نردبان دهد

برقامت بزرگی او اطلس فلک — می زیبد ار بزرگی او تن دران دهد
در ملک دستیار قلم گشته عدل او — تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد
یک روزه وجه خرج دل و دست او بود — هر دُر که بحر بخشد و هر زر که کان دهد
بر روی ران آهو اگر داغ او نهند — پس بوسها که شیر بر حمت بران دهد
پرواز نسر طایر چرخ آنجو اتفقت — زین آستان حضرت تخت آشیان دهد
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت — مردم خجالت خرد خرده دان دهد
جون چرخ پیر طلعت بخت ترا بدید — گفت او دهد مرا مدد این نوجوان
هست آستان حضرت اقبال را حرم — مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد
صد بار گرد بالش خورشید سر نهد — تا شاه زیر دست خود او را امکان
از همت تو شرم ندارد سپهر دون — گز صبح تا بشام جهان را دو نان دهد
گشتست پای باز مشرف بدست تو — بر پای خویش بوسه پیاپی از ان دهد
خیرت مظله ایست که سکان خاک را — از تاب آفتاب حوادث امان دهد
مشکل رسد بخاک درت چشمهٔ حیات — ور خود بدین امید همه عمر جان دهد
خصمت که کشت تشنه بخون خوارد می — آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه — بر چیس را ز شعر سیه طیلسان دهد
بهر هنروران که مبیجاز غیبها — عارض جو عرض جوشن و برگستوان دهد
پای مبارک تو کند زور بور کاب — دست مخالفت همه تاب عنان دهد
رحمت میان بسته نهد بهر دام و دد — یک خوان که شرح بزمگه هفتخوان دهد
شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع — آن بیت را ز حرص طمع بر هوان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد
داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو — صد ساله نان صد جو قزل ارسلان دهد
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را — صد بار پیش بوسه مرا بر زبان دهد
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

باد اویس حسن ترا زینتی که چرخ | هر ساعتش بروی تماصد جهان دهد

وایضا فیه

در درج در عقیق لبت نقد جان نهاد | جنس عزیز یافت بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت | خالت ز عنبر آمد و مهری بر ان نهاد

باریک تر ز مو کمرت را دقیقهٔ | ناگاه در دل آمد و اسمش میان نهاد

شیرین تر از شکر بسخن در لطیفهٔ | رویت نمود لعل تو نامش دهان نهاد

از قامتت خیال مثالی نمود باز | در کسوتی لطیف دل ابنا دوان نهاد

تا کی چو شمع سوخته را کشی بدم | گو با تو در میان سر جان رایگان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودا که عشق او | بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست پیش از ان | در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از لطف دوست وام کرد | دل پیش تیر غمزه برسم نشان نهاد

خطی بروی کار در آورد عاقبت | سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی | بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل | در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام او | هر گوهری که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت | چون پیر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بعینه ترازوی بارکش | ایام بر که بود که بار گران نهاد

با تو من دوات زرش دست آفتاب | بس طرفها که بر کمر توامان نهاد

تا دید کهکشان بطریق رسش فلک | بس چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست | بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون سد آهنین حسامش کشیده دید | خرجش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

جون دست درفشان جوادش کشیده یافت — اورا زمانه قوسی پا درمیان نهاد
ای وارث نگین سلیمان کز اعتقاد — سر بر خط متابعت انس و جان نهاد
شبدیز خسروی زمه نو رکاب یافت — تا شهسوار قدر تو پا درمیان نهاد
قدر تو با سماک سنان درسنان فکند — صیت تو با شمال عنان درعنان نهاد
ابنای روزگار که این خشت زر نگاشت — بر طاق جار زمین بلند آسمان نهاد
جون اوج بارگاه جلال ترا بدید — برکند مهر از و و برین آستان نهاد
در کام طفل خصم تو جون دایه شیر کرد — کردون لعاب عقربش در لبان نهاد
از پشت دشمن نیامد برون یکی — غیر از سنان که کوهریش می توان نهاد
ذات تو کشت واسطه عقد کوهری — کاثار صنع در صدف کان فکان نهاد
در قبضه تصرف تو تیغ آسمان — شهانه کار و بار زمین و زمان نهاد
این دمدار نه فلک و آسیای جرخ — بر آب این بلا رک آتش فشان نهاد
بر بره داکه کرک بدو تو باز یافت — در دم کرفت و برد به پیش شبان نهاد
از حرف ملک و دین خرد انکشت بر کرفت — در روزکار امر تو بر دیدکان نهاد
در خاک درکه تو کر با مشک هم دمست — طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد
در روز همت تو ز افلاس مختصری — بنبشت جرخ سفله و در دست کان نهاد
بر حرب را که مرکب تو یک دو پی سپرد — صد ساله بر قوت همای استخوان نهاد
بهمو د خنجر تو دران عرصه هفتخوان — بس کاسهای سر که بران هفتخوان نهاد
قدرت مکان پایه خود جون قیاس کرد — دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
بی دست و مسند تو حرلزل نهاده بود — اوضاع بخت و بخت تو دستی بران نهاد
از خاورت همیشه بکردون زر آورند — جز دایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا — شیر صف فصاحت و پیر بیان نهاد
بس در آب دار که طبعم بدولتت — در آستین و دامن آخر زمان نهاد
بس شمع تابدار که فکر من از بیان — در محلس مجامع کروبیان نهاد

شراب ارغوانی بسر کشند

ملک جمشید صبح کرد ز مهر ابتدا

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن | هر نکته معامله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان | هر وضع را که گفت چنین هم چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده اند | جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد
نیکو طریق درین قصیده ثنا دست این | رسمیست بس قدیم نکوئی فلان نهاد
تا می کشد سریر زر آفتاب صبح | کش روزگار پیل سپید دمان نهاد
بادا مطیع هندوی تو پیل صبح گو | سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم ران که بنام تو در ازل | ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

وله ایضاً فی مدحه

حاجیان روی صفا در کعبه جان کرده اند | عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه او روحی فداه | هر نفس چون کیش اسمعیل قربان کرده اند
میدمد بوی صفا زین صبح خیزان چون صبا | کز هوا جان داده و سعی فراوان کرده اند
رهروان او ز آزاد و فارغ زاده اند | تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند
طالبان روضه اش طوبی لهم در بادیه | اولین منزل سر استان رضوان کرده اند
از بهار جبهت بوی سنبل پر چین او | آهوان مشک بو رو در بیابان کرده اند
بر جمال کعبه رخسار او خال سیاه | دیده اند و دیدها را زمزم افشان کرده اند
بر در آن کعبه دل بسته جانها حلقه وار | ذکر خیر و اوراد ارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسارت که امروز آب دیگرست | در کمند طره ات پیچ و تابی دیگرست
سایه بان بر مه چرا بندی بدفع آفتاب | زانک زیر سایه بانت آفتابی دیگرست
عقد زلفت را نمی شاید بانگشتان گرفت | زانک عقد زلف پرچینت را حسابی دیگرست
دیده ام یکشب خیال نقش رویت را بخواب | دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگرست

سینه من نیست تنها منزل سودای عشق / گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگرست

رشتهٔ جان من و شمع سر زلفت یکیست / گرچه هر یک را از رخسار تو تابی دیگرست

هندوی مالک رقاب طره‌ات را کو کین ستم / بس که در دور قمر مالک رقابی دیگرست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او هر لحظه مستانه بهم بر می‌زند / شور زلفش عاشقان را حلقه بر در میزند

پشت من در عشق ره نیش را ست چون چنگیست خم / هر زمان زان روی بر من راه دیگر میزند

چون تنور زم عشق در دور رخش کانون حسن / ز آسمان می‌آید و از خاک سر بر میزند

لعل او هر لحظه سنگی میزند بر ساغرم / جرئت توان کردن که او پیوسته ساغر میزند

ساخت در چشم خیالش جایگه وین طرفه تر / کز همه عالم خیالش خیل برتر میزند

چشم و ابرویم میدهند از حلقه و گوشش خبر / این یکی در می‌چکاند وان دگر زر میزند

چند خواهم دم بدم دم داد آن کس را که دم / در هوای پادشاه ملک پرور می‌زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش زیورست / بر وجودش آفرین کز آفرینش بهترست

رای عالم گیر او را صبح صادق را بیست / بزم ملک آرای او را بزم زاخر ساغرست

پادشاه تاج بخش با دل صاحب دلست / شهریار کامکار عادل دین پرورست

کیست تا گردون بنان خور کند باز از کرم / بر بساط او که چون گردون هزارش نان خورست

هر طرف کانجا غبار نعل شبدیزش رسید / خاک آن اطراف تا صد میل کحل اعبرست

از پی زیب و بزرگی بر سپهر این بیت من / نقش پیشانی ماه و آفتاب انورست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُرّ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد / عدل معمارت درونهای خراب آباد کرد

غزل

باد از آن دست جفا را انداخت کاندر عهد او
آنچه کرد اسکندر اندر سد باب مملکت
سوسن آزادی خلقت کرد با سرو سهی
لطف اندر حق ارباب و هنر از انصاف و داد
ذره گرو بیان در سدره در اوقات ذکر

مرغی از دست جفاری در چمن فریاد کرد
بابت آن ثانی جم در باره بغداد کرد
لطف طبعت را خوش آمد صد دو تا آزاد کرد
هرچه می بایست کرد انصاف باید داد کرد
بس که خواهند این حدیث از شعر سلمان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد
در جهان تا سایه و خورشید را باشد نشان
شهسوار همت بر خنگ جوگانی الحکم
چرخ کو یک چشم دارد جز بچشم مهر اگر
سوسن آزاده تا رطب اللسان آید بباغ
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شب است

چون لب ساغر مدامت کام جان پرخنده باد
سایهٔ خورشید حضرت بر جهان تابنده باد
آسمان را در خم جوگان چو گوی افکنده باد
بنگرد سوی تو آن یک چشم نیز ش کنده باد
سوسن آزاد باغ مدحت اول بنده باد
سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

ولهُ ایضاً فی مدحه

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی
نمونه ایست ز چقماق و آتش و کبریت
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل
اگر نسیم سحر بر ختن گذر یابد
مسافری عجبست این گل رسیده برو
ز بیک نسیم که در آستین غنچه ز گل

سمن بعزم صبوحی پیاله بر گیرد
هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
چراغ لاله که بر شب ز باد در گیرد
همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
چو برگ سفره بسازد ره سفر گیرد
دمد شمال چو مریم بروح بر گیرد

در مدح ملک جمشید

ملک را اشک چین از یاد می برد
صبا با زلف او در باد می برد

زبس فراضه که کل کرد کرد در دامن … مجال نیست که دامن بیکد کر کیرد

مرآفتاب جو جرخ خمیده نرکس مست … بیاد خسرو آفاق جام زر کیرد

ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو … بکاه فیض عطا بحر را شمر کیرد

تو آفتاب منیری جو آفتاب سپهر … جهان بتابش ملک تو زیب و فر کیرد

عنایت تو روانی بیک نفس بخشد … کفایت تو جهانی بیک نظر کیرد

بنزد داد تو دراج چشم باز کند … بعون عدل تو روباه شیر نر کیرد

برید فکر تو افلاک زیر پای آرد … همای همت آفاق زیر پر کیرد

جو تیغ تو بدرخشد قضا مغز جوید … جو شست تو بکشاید قدر حذر کیرد

مهابت تو اکر با دراعنان بسجد … صلابت تو اکر کوه را کمر کیرد

بقهر باد سبک را بخاک دفن کند … بحلم کوه کران را زجای بر کیرد

عدو حسام ترا چشمهٔ اجل خواند … ولی نیام ترا مطلع ظفر کیرد

جو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای … ز حد خاور تا ملک باختر کیرد

شب زمانه همه تو کرد و آبستن … وکرنه کین تو حالی دم سحر کیرد

ز خاک پایت اکر حور ذره یابد … بخاک پایت اکر دامن بصر کیرد

شرار آتش قهرت اکر بکوه رسد … ز خاصیت همه اجزای او شرر کیرد

زبان نطق تو با خامه جون سخن راند … جو نی شکر همه اجزای نی شکر کیرد

بهار جاه ز خلق تو رنک و بو یابد … نهال عدل ز بذل تو بار و بر کیرد

زمانه اطلس کل ریز سبز کردون را … ذکر دکلی خنک تو آستر کیرد

اکر ز نعل سمند تو افسری یابد … سر سپهر بترک کلاه خور کیرد

اکر نه مدح تو کوید زمانه سوسن را … بنفشه وار زبان از قفا بدر کیرد

هر از زمانه فضیلت نهد بر اهل زمان … وکر خود این قلم خشک شعر تر کیرد

همیشه تا که خرد این سرای شش سو را … ز نه بر آمد و شد خانهٔ دو در کرد

وایضاً له فی مدحه

کر در خیبر بزور بازوی حیدر کشاد | بس که ازین قلعه راسایهٔ حی درکشاد
هان که علی رغم بوم باز همای ظفر | از طرف چتر شاه بال زد و پر کشاد
انک بیک زخم داد بازی بزد و نبرد | مهرهٔ پشت حریف می فکند در کشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان | دیده نیارست باز پیش کبوتر کشاد
تا در رافت کشاد راه حوادث ببست | جون کمر کین ببست برج دوپیکر کشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک | عقدهٔ احوال ملک شاه سراسر کشاد
مزدی از خیل اوست عقل که دریک نظر | شکل اسرار نه پردهٔ اخضر کشاد
یک ورق از ذهن اوست انکه فلاطون ببست | یک طرف از ملک اوست انکه سکندر کشاد
نخل ستم دست و پای جون زند اکنون که شاه | پای مخالف ببست دست سخا بر کشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
کشت برهان مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش و سودا فکند | شوق رخش آتشی در من شیدا فکند
قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف | فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
مصلحت من نهاد در دل و در دامنش | رفت و علی رغم من آن همه دریا فکند
آمد و اوّل دلم بستد و پیمان شکست | رفت و در آخر کنه بر طرف ما فکند
آهوی چینی زباد بوی دو زلفت شنید | شد متنفّر ز مشک نافه بصحرا فکند
دوش بامروز داد وعده که کامت دهم | آه که امروز باز وعده بفردا فکند
لعل تو در کوش من لولو لالا نهاد | لفظ تو از جشم من نظم ثریا فکند
قصد سرم میکنی این نه بجای خودست | خاصه که ظل خدا سایه برانجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال
وز نظرش آفتاب یافته جاه و جلال

ای غمزه و ابرویت تیر و کمان ساخته — جان و دل عاشقان مرد و نشان ساخته

صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو — پیکر خورشید را ذره دهان ساخته

آنکه ز هیچ آفرید صورت جسم و روان — سرو روان ترا هیچ میان ساخته

از سر کویت صبا مجمره گردان شده — وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته

از رخ تو حسن را آمده وجهی بدست — صورت اسباب خود جمله بر آن ساخته

ما بتو مشغول و تو فارغ از احوال ما — ما نگرانیم و تو با دگران ساخته

در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم — گر بغمم می شود کار جهان ساخته

ز آتش رویت چو شمع چند بود سوخته — آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش که کوه کمر بسته است
وز طرف همتش ظرف کمر بسته است

میدهدم هر سحر بوی تو باد شمال — زنده همی داردم جان بامید وصال

چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون — میبرد آرد مرا در شب تاری خیال

خاک سر کوی تست همدم باد بهشت — آتش رخسار تست برقع آب زلال

بی گل رخسار تو گل نگشاید نقاب — با مه دیدار تو مه ننماید جمال

قصهٔ ما شد دراز در غم آن قد و موی — خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال

تاب فروغ رخت دید که آرد کز آن — طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال

بی مه دیدار تو دیده ز خود در حجاب — بی لب شیرین تو تن ز روان در ملال

میشود از روی تو ماه فلک منفعل — می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون ترست
منصب او چون هلال دم بدم افزونترست

آنکه رقیب زمان دولت بیدار اوست — وانکه طبیب جهان عدل جهاندار اوست

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او — پشت و پناه جهان تیغ گهربار اوست

جست قضا داوری از پی کار جهان — عقل بدو اقتدا کرد که این کار اوست

۹۸

تا ز در طالعش کسب سعادت کند — کرده کرو مشتری جامه بیاز ار او ست
نام شهنشه کند سکهٔ زر بر جبین — زان زده کارش همه دولت دنیا داد ست
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان — صبح تو گویی بصدق داد که اقرار او ست
صفهٔ قدر تراست منزلتی کز شرف — دایرهٔ آفتاب شمسهٔ دیوار او ست
وکز جاه ترا مرتبتی کز جلال — این کرهٔ لاجورد نقطهٔ پرکار او ست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم — کوکبهٔ انجمن بس رو ماه علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب — خاتم حکم تراست زیر نگین ملک جم
گشته ز کردون مت حشم کواکب ز زیر — خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی یم با دل با طبع تست — از دل و طبع تو یافت این گهر پاک یم
حکمت اگر پای در پشت سپهر آورد — خنگ فلک بر زمین بس کرید بالد سکم
رای تو چون تیغ زد صبح بر آمد ز کار — عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بغم
با علمت آسمان کسر عدو نصب کرد — با سهمت روزگار فتح جهان ساخت ضم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنید
بنده دعایی بصدق میکند آمین کنید

مطرب گردون شها پرده سرای تو باد — خشت ز ر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدا یست عام لیک سزاوار دو لتی — کز فلک آید فرود خاص برای تو باد
یار و نکه دار خلق لطف خداوند ست — یار و نکه دار تو لطف خدای تو باد
هرچه تصور کند قیصر و خاقان و را — رای زرین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو ابر کیست که نامش برند — بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد
تا ز افق طالعند باز سعید و غراب — بر سر شان روز و شب ظل همای تو باد
تا بقبای بقا زیب تن آدمیست — دامن آخر زمان وصل قبای تو باد

کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت | ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

و له نور الله مضجعه

بختم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد | بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد

منم آن قطره که انداخت سحابم در خاک | باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد

در محاق ارچه طالع من بود نحوس | آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد

چون سکندر طمعم بود بتاریکی و باز | بلب آب حیاتم خضر آسا آورد

خدمت صحبت خورشید چو شبنم ما را | سوی مصعد دگر از مهبط ادنی آورد

ملجاء من در شاهست و لله الحمد | که مرا بخت بدین مقصد و ملجا آورد

رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه | دوشش در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد | گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باد بنقش دم طاوس نگار | غنچه را باغ بشکل سر عنقا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود | شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته از آن گشت چو وامق که صبا | سخنی از دهن غنچهٔ عذرا آورد

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار | نغمهٔ باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت حجاز و گل نوا | مطرب زمره نوا نغمهٔ عنقا آورد

بوده‌ام افتاده ز پا شوق توام دست گرفت | بر سر کوی توام بی سر و بی پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد | در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز | سر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد

طرب لعل تو می را بر ساید بکام | جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت تست آئینم | مومن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب بالا کشید
لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بود بر غنچهٔ گل وجهی و آن وجه برون
بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد

دامن پیرهن یوسف گل باد درید
باد گویی که برو عشق زلیخا آورد

تافت صد زمزمه زمر شاخ تو گویی که مگر
شاخ شورست که بو زمزمهٔ زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گویی
نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران
دید در ساغر زرین می حمرا آورد

می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه
غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی ملکش چو خرد برهان خواست طلب
آیت مملکت معدلت آرا آورد

تیغ او یک دو فراعت ولیکن در قلب
آتشی گشت و زبان تا بثریا آورد

ای که خاک ره شبرنگ تو برداشت بچشم
چرخ کحلی ز پی دیدهٔ حورا آورد

وی که نعل سم اسبت ملک از گوش ملک
کرده بیرون جهت یارهٔ جوزا آورد

دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه
بخداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک پی بنهاد
دولت از چار طرف روی بدانجا آورد

جان نمیداد عدو از پی تحصیل اجل
رفت و شمشیر ترا بو سر اعدا آورد

دهر پیرست و جهان زال و تو کیخسرو عهد
قوتی در تن پیران کی برنا آورد

مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز
از ولات عدمی نسخهٔ فردا آورد

بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بود
زان تصور که خرد در دل دانا آورد

نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که تافت
شاخ زر باد همه عقد ثریا آورد

پادشاها چه دهم شرح که بیماری و ضعف
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز سر صدق و ارادت هر روز
خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان بگداخت / هرچه آورد بر دیم تب سرما آورد
رفته بودم زجهان با عدم آباد و مرا / بعراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریهٔ بیوه زن و اشک یتیمان عراق / ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد
یارب بیمشب و آه سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که در گنبد اعلا آورد
کیمیای نظر لطف بران خاک انداز / که خدایت بجهان از پی احیا آورد
بعد سی سال سفر باز ببغداد مرا / دولتت باز بپابوس توانا آورد
تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خوانند / بر زبان ذکر جهانداری کسرا آورد
ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد / که جهان باز نخواهد چو تو کسرا آورد

و ایضاً فی مدحته

صبح جمال رخت چو در نظر آرد / طلعت خورشید را بخنده برآرد
پیکر طاوس حسن بال گشاید / طوطی لعلت چو پر سبز برآرد
نرگس اگر بو کند بچشم خوشت چشم / باد صبا چشمهاش را بدر آرد
این تن چون موی من خیال تو گویی / در شب تاریک پی چگونه برآرد
شاهد رویت چو در محل قبولست / از چه جمالت رو و خطی دگر آرد
هر سحر از رشک مشک نافهٔ زلفت / آهوی چین ناله زار از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت / مردم چشمم بآستین گهر آرد
اشک منست از هوای روی تو و نیست / طرفه هوای بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را اگر جاست کنج دهانت / هر سحری ناله از عدم خبر آرد
لولو و یاقوت را بیفکند از چشم / لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یار بتصور مکن که بیشتر آید / زانچه دل از پیش عجز بیشتر آرد
گل بگشاید نقاب تا برسد وقت / بلبل بسیار گو چه درد سر آرد

وله ایضاً

رد کمن از بحر شعر طبع جو آبم / بهر نثار تو گوهری اگر آرد

خاصه ازان گوهری که بحر ضمیرم / در نظر پادشاه بحر و بر آرد

شاه سواری که روشنان فلک را / گرد رهش روشنایی بصر آرد

سایهٔ یزدان معز دین که چو سایه / سجدهٔ چترش باعتقاد خور آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم / رای رزینش قواعد عمر آرد

پادشه بحر و بر که دست جوادش / روز مکارم فغان ز بحر و بر آرد

مرغ عزیمش بهر طرف که خرامد / مژدهٔ فتح و بشارت ظفر آرد

گر فکند سایه بر وجود چو نرگس / مادر ایام بچه تاجور آرد

شمهٔ از شامهٔ دم خلقش / آنچه نسیم بهار در سحر آرد

گرگ کهن در حدود مملکت او / بره و بزغاله را بآب خور آرد

ای که نوالت بیک نواله ببخشد / هرچه برون خور ز حجره حجر آرد

شاخ خلافت همیشه بار دهد نار / باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد

نجم و شجر گر مدد ز رای تو یابند / نجم بوم شکوفه کان سحر آرد

طبعت اگر مایهٔ بیاد ببخشد / شاخ برون زهرهٔ زهر آرد

با شکر افشانی دم قلمت نی / شکر ندارد که در میان شکر آرد

سکهٔ خور تا کند درست بنامت / صبح ز دم هر صباح قرص خور آرد

در هوس سکهات ز خاک زر و سیم / نرگس صلب نظر بچشم و سر آرد

صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد / موکب فتحش زمانه بر اثر آرد

آرزوی خدمتت برد هوس تاج / از سر شاهان و در میان کمر آرد

خود که کند با تو همسری که نه چرخش / هر نفس از دی مصیبتی بسر آرد

بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت / برگ سمن خار خارپشت بسر آرد

غزل

ور بهوا بر شود ز بانهٔ قهرت — ابر بهاری همه مطر شرر آرد
طایر قدر تو چون که بال کشاید — بیضهٔ افلاک را بزیر پر آرد
در کمر کوه اگر ز تند غضبت دست — صدمتش از جای خویش بیشتر آرد
خاطر غواص من ببحر ثنایت — بس که خورد غوطه تا ازین درر آرد
مریم فکرم بروح زایدار ان رو — شاخ نی خشک من ثنای تر آرد
تا که نبات و بنین دور زمانرا — مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
باد وجود تو در امان سلامت — تا که فلک در وجود شمع آرد

و ایضاً فی مدیحه

صبحگاهی که فلک مجمره گردان باشد — گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صد برگ ز صد برگ نهد خوش خوانی — تا بدان خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
و من غنچه لبان ز شکر خنده شود — قامت سرو سرا پا همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس — از کله داری خود کور و پشیمان باشد
غنچه را باد گر آید بتقاضا اگرش — در میان زر بنود دست و گریبان باشد
جامهٔ سرو ز استبرق و سندس بافند — کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
آب در رود دنواهای تر و تازه زند — مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیر است و زبان بگشاد — هم نفس با بسر و دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب — ورنه مهد سحرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لالهٔ طفل و سمن نورسته — که بلالای ایشان خاسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود — مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ غزلیت خواند — لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری جام پری دار بود — چون پری دار کف آورده بلب ریزان
از پی جام پری دار بیا و ر ساقی — شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد

که بر دایرهٔ کل نقطهٔ ثالث فتد — گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد

زلّه بندست مگر غنچه وگر نیست چرا — در مرقّع ز زر خود ساخته پنهان باشد

سایهٔ ایزد اگر بر سر بستان افتاد — سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد

بندهٔ خسرو ایران فلک ملک ملکان — در سراپردهٔ فرمان ده توران باشد

از حمل طالع خورشید شود روز افزون — وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد
گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

همه بیم من از آن غمزهٔ بیمار ربود — همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد

عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد — زنده آنست که در کیش تو قربان باشد

نیست جز وصل تو درمانم اگر دریابم — چه کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد

از دهان و لبت آید همه دندان بر سنگ — خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد

در مقامی که دهان تو درآید بسخن — سخن اندر دهن بستهٔ غنچه خندان باشد

در محلّی که جمال تو درآید بنظر — نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

جان من در پی تو سایه و خورشید بود — عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد

میکنم ذکر خطت از نفس مشک دمید — می برم نام تو زان در لب من جان باشد

شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت شب هجران باشد

بهشت بیداد همت برزخ و در دولت شاه — فتنهٔ آن بهمه حال که پنهان باشد

ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق
داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مطیع کرمش راست و روش — تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد

ظلّ حقست وگر زانچه نشاید مه و مهر — ور بتابند درین سایه چه نقصان باشد

یم مخوان غیر یمینش که یم اینست یقین — کان بتحقیق کفش وان و بدان کان باشد

ای که گر عقل قیاس از سر تحقیق کند — قطری از مملکت ملک سلیمان باشد

بانی ملک تو سودای تشبه دارد / ابر نیسان ز پی آن که رافشان باشد

بی حیائیست که آب رخ خود می ریزد / برق برابر بدین واسطه خندان باشد

خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد / بجهانی خرد ارزان بود ارزان باشد

با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر / این یکی طاقچه آن شمسهٔ ایوان باشد

گرد سر در سر رمح تو بد اندیشت ازان / رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد

اصل یاقوت مدان غیر معقد خونی / کز رشک کرمت در جگر کان باشد

دانهٔ در مشمر جز سخن دلکش خوش / کان سخن یافته جا در دل عمان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جود ب خندان / ابر چون طفل درم ریخته گریان باشد

از غلامان کمربسته بود جوزا بت / زین سبب صاحب او صاحب دیوان

بجز از طاعت حق طاعت من طاعت لست / وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

در ممالک بزمان تو بجز گنبد گل / خانه را نتوان یافت که ویران باشد

هر کجا تیغ تو باز از جدل تیز کند / جان خصمت که گرانست چه ارزان

در جهان کوکبهٔ حادثه منزل نکند / تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نوعروس سخن من همه حسنی دارد / لیک از حسن طلب عاطل و عریان

روشنست آن که تو خورشیدی و حاجت نبود / کز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد / تا بکرد کره این دایره گردان باشد

آنچنان باد که نه دایرهٔ گردون را / جز مراد تو بکرد کره گردان باشد

شجر انبته الله نباتا حسنا / آنک اصلش هنر و میوه اش احسان باشد

با دسه سبز و برومند بحدی که ز قدد / شرق و غربش همه در سایهٔ غضبان باشد

ماه و روز تو مبارک همه تا در شب عید / ماه تو ما مهچهٔ رایت ایمان باشد

وله ایضاً فی مدحه

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود / بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود

غنچهٔ غناج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل / این دم طاوس گردد آن سر بغا شود

تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام / چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود

روی گل پرچین شود چون در نیارد چین بروا / نازکی اندامی که چندین خارش اندر پا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد / باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود

خسرو ملک فلک به تماشای بهار / از زمستان خانهای زیر بر بالا شود

کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا / اطلس گل زیور روی جامهٔ خارا شود

برکشد آوازه ابر و درچکاند از دمن / گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود

رعد چون رعد از هوا نالد بسودای رباب / باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود

زال گیتی را که بهمن داشت در آهن به بند / خط سبزش بر دمد پیرانه سر برنا شود

روز عیش و عشرت امروز و محروم آنکه او / عیش امروزی گذارد در پی فردا شود

شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان / عارفی گو تا ببیند این چنین پیدا

در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح / لاله را ساغر چرا بر لاله گون صهبا

گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح / بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود

پیکر نرگس چو سر بر بیات میزان بود / گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود

سوسن آزاده بگشاید زبان تا با چو من / مادح سلطان معز الدین والدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه
حمله‌اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام / ذرهٔ خرد از بزرگی آفتاب آسا شود

گر مزاج نخل و نحل از لطف او یابد مدد / نیش او پر نوش گردد خار او خرما شود

هر کجا بال همای چتر شاهی باز کرد / آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود

بر درش جوزا بدان امیدمی بندد کمر / کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود

چون براق عزم خورشید بر زین آرد ملک / ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود

ملک رای در روی او چون دید گفت از کار من / با سر و سامان شود زین رای ملک آرا شود

گفت ابر ویم که با فیض کف فیاض او — این همه ادرار و اجرا از چه خرج از ما شود

ابر چندین گرید از رشک کف دست سخا اشک — آید از چشمش روان بر دامن صحرا شود

وصف حلمت گر بگوش صخرهٔ صما رسد — ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود

می نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه — تا دماغ مملکت شوریده زان سودا شود

زد بدفع آن سودا چون گردش — روی بیضای حسام خسروی حمرا شود

این همه غوغا که خصمت را ز سودا در سرست — آخر آن برگشته طالع کشته در غوغا شود

دشمنت خود را بدست خود دهد سر میدهد — تا مگر دستی بگرد و پایه اش بالا شود

پس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی — کز برای دانه صد بار در دریا شود

آخر آن نادان که هر گز دانه اش روزی مباد — بستهٔ دام بلا چون مرغک دانا شود

جا گری باید فرستادن بدست آن عدو — چون تو شاهی کی معارض با چنان اعدا شود

در ثنای حضرت شاها ز بحر خاطرم — هر گهر کان سر بر آرد لؤلؤی لالا شود

بعد ازینها ملک سخن خواهد کشیدن انتظار — تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود

غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من — شهرهٔ عالم بنظم دلکش غرا شود

شعر من نگرفت عالم جز بعون دولتت — کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود

باید اول التفات پادشاهی همچو تو — بعد ازان طبعی چو طبع بنده تا انشا شود

تا نویسد منشی دور فلک منشور کان — بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای هر منشور کان — نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عیدت مبارک پایهٔ قدرت چنانک — کز علو قدر گردون صد درج بالا شود

وله ایضاً فی مدحه

هر کرا بخت همعنان باشد — در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بندگانش را — در رکاب اردوان دو باشد

کامرانی که در مواکب او — صد چو نوشین روان روان باشد

بشی

53

[illegible]

سایهٔ کردکار شیخ اویس — باد پاینده تا جهان باشد

خان ملک جهان که فرمانش — در تن مملکت روان باشد

آنک بر تخت سلطنت حکمش — کارفرمای انس و جان باشد

آنک در بزم مکرمت دستش — کیسه پرداز بحر و کان باشد

ملک هندوستان دانش را — رای رای اویس خان باشد

هرچه آن رای بر زبان آرد — کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کانها در دو آستین دارد — مهر و ماهش بر آستان باشد

هر مثالی که آید از کردون — نام او بوسه‌اش نشان باشد

ای که معراج قصر قدر ترا — پایهٔ سدره نردبان باشد

آستان مخیم قدرت — سایهٔ عطف سایه‌بان باشد

ماه در دار ضیف انعامت — کردهٔ کرد روی خوان باشد

ای که ساقی بزم جودت را — بحر و خار جرعه‌دان باشد

شاهد دولت کشان در پای — دامن آخر الزمان باشد

صورت همت تو بر زده سر — از کریبان آسمان باشد

پیش ملکت اگر قیاس کنند — ملک جم بقعهٔ ازان باشد

زین حسد خاتم سلیمان را — دایم انکشت در دهان باشد

بر سر آید ز بحرها قلمت — دست پرورد آن بیان باشد

بر سپهر از وکالت حربت — هندوی چرخ دیده‌بان باشد

تیغ را با وجود خامهٔ تو — چون سنان عقده بر لسان باشد

فکر را پای در رکاب بود — نطق را دست بر دهان باشد

با کمالت که بی زوال آمد — در صفاتت که بی کران باشد

در مقامی که از صلابت جنگ — لرزه افتاده بر سنان باشد

در مصافی که در کشاکش رزم — تیر بر سر طرف جهان باشد

[illegible]

نامه فرستادن ملک جمشید بخورشید

[illegible]

قامت نیزه دل ربای بود | غمزهٔ تیغ جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده به بند | تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود | غمزهٔ تیغ جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده به بند | تا بپای علم کشان باشد
تیغ را آنچنان زنند آندم | که سر تیغ خون فشان باشد
گرز را سرزنش کنند آن روز | لاجرم گرز سرگران باشد
گاه یک فرق سر ز ضربت تیغ | دو بدن همچو فرقدان باشد
که دو پیکر ز رهگذار سنان | شده یک تن چو توامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند | ملک الموت کامران باشد
هر کجا رایتت ز جا جنبد | بانگ و فریاد والامان
پیش صرصر چگونه باشد کاه | کوه با حملهات چنان باشد
بر جبین جنان و روی لبیر | قوت و ضعف تن عیان باشد
یک حدیث تر از دگر گردد | در بصد گنج شایگان باشد
جان شیرین بهر چه باز خرند | بجنابت که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند | تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد | گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریغ شود | گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهل سالست | که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت | شکر شکر در دهان باشد
زانک از نعمت تو چون پسته | بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نوا است خو کرده | کش جناب تو گلستان باشد
طایری بس مبارکست آن به | زانک در خلد جاودان باشد
چون کمان خدمت تو خواهم کرد | تا مرا پی بر استخوان باشد

قطعه

فدای جان من بیمار چونی

مثنوی

من تبین بر در تو خواهم مرد / خود کرا غیر ازین کمان باشد
رایض طبعم ار نماید ران / همه داغ شماہران باشد
جان برین گفته روان بدهد / انوری گر درین زمان باشد
با وجود سلاست سخنم / انوری باری از کمان باشد
ذره که ز عراق برخیزد / رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قادرست کجا / این معانیش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم / کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید و گردش گردون / بر اهل زمان نشان باشد
با دحرمت جنان که چون گردون / سایه اش بر همه جهان باشد
با دعدلت جنان که چون خورشید / اثرش بر همه مکان باشد
با دحرمت مطیع تا بر چرخ / گذر تیر بر کمان باشد

و ایضاً فی مدیحه

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد / در تن باغ هوا آب روان خواهد کرد
خرده چند که از باد هوا جمع آورد / غنچه گل همه در کیسه روان خواهد کرد
سوسن طفل زبان آور عیسی دم را / در دمن برصفت ابر لبان خواهد کرد
این زلیخای کهن پیر جهان را دیگر / دولت یوسف نوروز جوان خواهد کرد
باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد راند / مرد را لغره زنان جامه دران خواهد کرد
در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد / شوخ چشمیت چه شرم از رمضان خواهد کرد
خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف / منطق الطیر معانیش بیان خواهد کرد
خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز / بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد
هر شبی مرغ سحرخوان بهم آوازی من / چه دعا گز پی دارای جهان خواهد کرد
نرگسش خدمت مجلس به سر و چشم کند / سوسنش مدح و ثنا وده زبان خواهد کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنهٔ خط تو در دور قمر پیدا کرد / شکن زلف تو در دامن خور پیدا کرد
هم نشانی ز دهانت بسخن ظاهر شد / هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد / دست کاهی که کمر بافت بزر پیدا کرد
نافه را بوی سر زلف نسیمت بخشید / تا نگویی که بخوناب جگر پیدا کرد
روی پنهان مکن از من که رخت روز بهی / همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد / هر سپیدی و سیاهی که بصر پیدا کرد
باد صبح آمد و زلف تو ز عارض بر داشت / در میان شب تاریک سحر پیدا کرد
دل و جان خواست ز ما عشق تو ما را دل نیست / نیم جانی بتوانیم مگر پیدا کرد
چون تو جانان نتوان یافت و گرنه ز لبت / می توان هر نفسی جان دگر پیدا کرد
شب من خود بسر آمد که در آفاق امروز / صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه سال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجور از سر کوی تو کجا بر خیزد / خاک ره نیست که از باد هوا بر خیزد
بر صبا سرو و صنوبر سر از آن جنبانند / که چرا از سر کوی تو صبا بر خیزد
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من / مشکل این خاک ز راهت بجفا بر خیزد
چه گنه رفت و گر نیز گناهی کردم / شاید از لطف تو از زلت ما بر خیزد
گر نباشد مدد لطف تو پیدا باشد / که چه از دست من بی سر و پا بر خیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کله / غنچه یکبارگی از بند قبا بر خیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست / در جهان خود چو من افتاده کجا بر خیزد
سرو در پیش تو می باید اگر بنشیند / سرو در معرض قد تو چرا بر خیزد
ذره سان گر ز سر کوی تو بر خیزد دل / بهوا داری خورشید عطا بر خیزد

غزل

صد جوابست گفتش این سخن اندر رخ ابر | برق روشن کند آنکه که زبابر خیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و همه سال تو مبارک بادا

دوری از کوی ای دوست نه جان بیزار است | چون کنم چون ز تو دوری چکنم ناچار است
غم هجر تو مرا کرد سیه روز سپید | نیست این از من و تو از فلک زنگار است
نور چشمی تو مرا اگرچه نمی داری گوش | زانکه چون دیده همه کار تو مردم دار است
گاه آنست که بر هجر نهم دل دل کو | دیر کامیست که او را ز منش بیزار است
بار عشق و غم هجران زمان بر دل تنگ | بس بود هم غم هجران تو ام سربار است
خون من خورد و بزاری ز درم میراند | ترک چشمت که همه عادت او خونخوار است
گرچه از خوان هوای تو غذایم خون است | ورچه از عزت وصل تو نصیبم خوار است
بجناب تو قسم میخورم ای آب حیات | که بشکر تو همه روز زبانم جار است
خانه پرورد جفای تو بنالد ز جفا | هر که زاری کند از دست غمت بار است
میکند زلف تو ام کار پریشان ورنه | شیوه رای شه و روی تو نیکوکار است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و همه سال تو مبارک بادا

ای ز گرد سپهت روز سیه بر دشمن | آب انصاف ز سرچشمه تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو بتنگ آمده است | سخت کاریست کش افکند قضا بر گردن
دست در دامن تو اهل جهان ز آن زده اند | که نهادند ترا کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت | شو امانت که گرد فلکش پیرامن
مرتبتی را که درون با تو نباشد صافی | آسمان دردی دروش دهد آن دل ازدن
قلم دانشان تو چه نیکو کار است | که عطارد بودش سنبله چین خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست | که بیک رشته کند مدخل و مخرج سوزن
ای که بی رخصت انصاف امروز بباغ | باد را بس که نباشد که کشد جیب سمن

غزل

مثنوی

چشم سیم و زر از احسان تو دارد هر کس
ملک ز دولت تو چرخ نکو داشت تعال

خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک را گفت ملک رو بجز این فال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است
منصب سلطنت تست بصد مرتبه بیش می آید
زین حسد کانچه دولت خواست جهان
سجدهٔ خاک درت می برد از روی ادب
بر سر خنگ فلک حکم تو کرد است لگام
ای خطا بخش که طبع نفس خلق ترا
خاتم قدر ترا سبز نگین است فلک
باز داد است بدست تو سر رشتهٔ جو ابلش
همه ز احسان داغ دست تو حاصل شده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان

عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
نزد خصمت چه توان کرد چنین آمده است
فلک از ره گذرت ماه جبین آمده است
سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
صد جو آهوی ختن سنبله چین آمده است
زان جهانش همه در زیر نگین آمده است
لاجرم باز ازین دست نشین آمده است
سر بسیاری که جهان را به همین آمده است
سر چه در روی زمین خوب و سمین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهر است قصیر
ای بخورشید رساننده سرت تاج جلال
مید مدم ژده رحمت بجهان چون عیسی
مسرع صیت تو چون چرخ بکام گیتی گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر
دوش در خواب سوالی ز خرد می کردم
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار

دی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر
علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
نور رای تو مرا انکه کدراند بضمیر
که بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر

میشود محیی اموات دم او به بیان
کفت دارای زمین شیخ اویس زمان

میکند دعوت اصناف در او بحر
شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دل و دست تو ز سوال
سر رمح تو کلید در رحمت و ظفر
خاک پای تو بود دیده دولت را کحل
شکر انعام تو اوراد صباحست و مسا
مه بر آید شبی کر فلک کر خود را
حصر جود تو رساینده بلب جان سخن
تاب دست تو ندارد بکشش قوس فلک
با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا
پادشاها بثنای تو من آراسته ام
کشت در مذهب من جز بثنای تو حرام
خسرو چرخ چهارم که مبارک فالست

کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
دم تیغ تو صباح شب کفر است و ضلال
پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
صیت اوراد تو احسان جنوب و شمال
بر سم اسب تو بندد همکی نعل مثال
در سرشت آمده از درک جلال تو کلال
پای اسب تو ندارد دبروش نعل هلال
سر کرد او دموس نافه مشکین غزال
کردن و کوش جهان را بمواقیت ولآل
شعر من بنده که خواندش خرد سحر حلال
تا مشرف کند ایوان حمل هر سر سال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

در مدح سلطان شیخ اویس

ذره طالب خورشید بجان میکردید
این چه روزیست همایون که مرا شد روزی
فتح بابی ز فلک یافت کسی کو می کرد
برتراشید سر از پای یکی بی سر و پای

الحمد که آن ذره بخورشید رسید
صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید
بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

چرخ کحلی که ز صد میل وره آورد مرا	از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
که ز بار منش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند	قدر او دامن همت ز دو عالم در چید
داند بر سبزهٔ افلاک براق همت	سر نیاورد بدان سبزه فرود و نچرید
فسحت عرصهٔ جاهش نه در آن مرتبه است	که محیط فلکش گرد تواند گردید
هر چه در باب قضایای ممالک رایش	گفت و بشنید فلک نیست بر آن گفت و شنید
از دل یم گهرش کرد بنای خورشید	خون لعل از صدفش در دل معدن جوشید
بسنان نیزهٔ او چشم عدو را بر کند	به بنان خامهٔ او گوش ستم را مالید
در زمان تو صبا باز گرفت از کینک [?] نی	رشته کم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید
سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر	طوطی از غیرتش انگشت شکر می‌خایید
جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک	باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید
ابر برکان زجیای [?] یم دست تو گریست	ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید
آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد	که پیش پای سپر آبله زد بس که دوید
لاجرم محتسب عدل تو بر کار نشاند	زهره را زین سببش گرد جهان گردانید
چنگ از آوازهٔ عدلت بکناری بنشست	رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید
افعی مهره ربای سر رمح از دستت	گرد سوراخ دل خصم و در آن نقبه خزید
نظر رایت اگر تربیت ماه کند	ماه را نور ز خورشید نباید دزدید
در سر افرازی خصم تو کسی سعی نکرد	بجز از نیزه که بر جان و تنش می‌لرزید
کژدم از کلک تو همچون شکر از نی بر جاست	دشمن از تیغ تو چون نار ز پولاد جهید
هر سوالی که از آن ذهن و خرد عاجز ماند	خود آن مسئله از رای منیرت پرسید
دی که چون قرص شهنشه ز سر تخت بلند	آفتاب فلک از برج حمل می‌تابید
بر چمن بود که ادهم [?] غزلی تو میخواند	عندلیبی که چو من عشق گلی می‌ورزید

جواب نامهٔ جمشید از خورشید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید / تا بدامن ز هوای بر من لعل درید

بس کجون نافه دل از غیرت بویش خون شد / دل چنان پر شدش از خون که به عینی برسید

بادمید ادسحر حسن چمن را جلوه / پیش روی تو و گل بر چمنش مخندید

فصلی از حسن جمال تو همی خواند بهار / کور می شد ز حسد نرگس و گل می ترکید

باد بر روی تو از لاله حدیثی میکرد / شاخ بر باد سر از طره همی جنبانید

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا / ناله می کرد و سرشکی ز هوا می بارید

دوش در هاون یاقوتی عنبر دسته / لاله تا وقت سحر مشک ختن می سائید

بادمید ادسحر فرده گل را انجمن / هر نفس تازه هوایی و گرشی می جنبید

بهوای قد و رخسار تو رفتم بچمن / آب در پای گل و سرو سهی می غلتید

گفته بودی که سر انجام روی در سر عشق / آه دردا و دریغا که بدان انجامید

دلق صبری که بدان عشق تو می پوشیدم / نه چنان پاره شد اکنون که توانم پوشید

آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان / قلب احباب شکست و صف بدخواه درید

ای کریمی که بدوران نهاد عدلت / در همه روی زمین باد خلافی نوزید

تا سر من نرسیدست بخاک در تو / من چه گویم که زغم بر سر سلطان چه رسید

بر من از صرصر آفات گذشت آنچه گذشت / دلم از دردی احداث کشید آنچه کشید

رفته بودم که بیایم بدو مه گرچه مرا / در سر این بود ولی پای مرادم لنگید

تا که نه دایره دولت و دین ذات تو باد / که از آن دایره دولت و دین گشت پدید

در مدح سلطان حسین

ماه چتر شاهی از اوج جلال آمد پدید / روز عید پادشاهی را هلال آمد پدید

آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه / ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد پدید

شد کلاه دولت افراسیابی سرنگون / افسر کیخسرو و فرخنده فال آمد پدید

بود جام و خاتم جمشید پنهان مدتی
شاه را آن همین این در شمال آمد پدید

جاه ماه نو ز نعل اسب سلطان مملکت
دید بعد از چار ماهش چه جمال آمد پدید

در رکابش بانگ میزد فتح کای دیوان ظلم
طوقوا کاینک سلیمان در شمال آمد پدید

شد مخالف واقف عزم حسینی در عراق
دم زدن را در سپاهانش مجال آمد پدید

در شبستان غبار موکب منصور اوی
شاهد نصرت بصد غنج و دلال آمد پدید

دی شب از مغرب چو ماه عید پیدا شد مرا
مطلعی خوش بر طریق ارتجال آمد پدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد پدید
چهرهٔ آفاق را زان خط جمال آمد پدید

عین عیدست آنکه بر گردون عیان شد یا مگر
چتر ماه روزه از عین الکمال آمد پدید

چشمتان روشن که بر بالای چتر آفتاب
شکل ابروی مقوس را هلال آمد پدید

بر مثال عید گردون از شفق چون زال زر
شکل طغرا بین که بر بالای آل آمد پدید

در حدود باختر آهوی دشت خاوران
چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد پدید

توسنان نقش را از پای دی شب بر گرفت
عید قیدی را که بر شکل شکال آمد پدید

از سفالین ساغر میخانه رندان یاد کر
جوهر یاقوت با عقد لآل آمد پدید

قیمت و قدر می لعل از سفالین جام پرس
زانکه مثل جوهر لعل از سفال آمد پدید

رود و بربط را معنی گوشمالی داد و زد
این همه فریاد شان زان گوشمال آمد پدید

چون شد آب لعل ساقی ریخت در جام بلور
آتش سیار در آب زلال آمد پدید

دم بدم میریزد اندر سینه از سر باده
شیشهٔ می را ازین معنی سعال آمد پدید

آسمان در سر خیال لعل اسب شاه داشت
مدتی و آن شکلش اکنون در خیال آمد پدید

عالمی از دیدن مه شاد شد گفتی مگر
ماه چتر داور فرخنده فال آمد پدید

داور دوران جلال الدین که صورت گر خواست
رایش آن صورت بفضل ذو الجلال آمد پدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمد پدید

غزل

سایهٔ چترش چو همت بر سر گردون فکند / شاهد خورشید را بر چهره خال آمد بدید

خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست / وانگهش ملک عظیم لایزال آمد بدید

بر در دریا نخواهش ابر آب روی ریخت / تا ز فیض خاطرش فیض نوال آمد بدید

شد فلک خم تا ببوسد پای او گفتی ملک / راست کرد ای کج ترا کی این مجال آمد بدید

روز عرض جوش جیشش زمین گفت آسمان / بارک الله کی ترا این احتمال آمد بدید

ای خداوندی که مال و کیسهٔ کان و بحار / با وجود جود دستت پایمال آمد بدید

کوه را در نبض با حلم تو شد سرعت عیان / بحر و کان را این همه مال و منال آمد بدید

سایلان بارگاه جود و احسان تو اند / برق را در طبع با عزمت کلال آمد بدید

چون زمام حل و عقد آمد بدست عقل کل / بختی بد رام را گردون عقال آمد بدید

گر شدی نعل سم اسب تو بودی هلال / جای ماه نو که در صف نعال آمد بدید

نی در دور تو سایل زانک فیض بخششت / در جواب سایلان پیش از سؤال آمد بدید

در پی مثل تو می گردد فلک گرد جهان / در دماغش زان سبب فکر محال آمد بدید

از نهیب جود دستت کان زر راه گرفت / صفرت عین از جوادت در جبال آمد بدید

گرد نعل موکبت بر طارم کحلی نشست / روشنان را آرزوی اکتحال آمد بدید

هر کجا طوبی رایت سایهٔ همت فکند / صد هزاران آفتابش در ظلال آمد بدید

خامه می گردد بگرد شرح اوصاف دیگر / در دماغ او ز سودا اختلال آمد بدید

خسروا از غیبتت در ملک آذربایجان / رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد بدید

هیچ کس را صورت جمعیتی ننمود روی / بس که بر مرآت دل زنگ ملال آمد بدید

بس که در حراقهٔ شب آتش دلها گرفت / بر فلک هر صبحگاهش اشتعال آمد بدید

در امور مملکت گردون خطایی کرد محض / از خطایش این همه زجر و ملال آمد بدید

بامدادان کافتابت دید لرزان شد ز شرم / در جبینش حمرتی از انفعال آمد بدید

بر زمین افتاد پیشت یعنی از راه کرم / عفو کن گر زلتی زان بد خصال آمد بدید

با عروس عافیت در شام هجران بود ملک / تا که از تیغ تواش صبح وصال آمد بدید

ای زمین از فتنهٔ یاجوج ظلم آسوده باش | کین زمان اسکندر گیتی خصال آمد پدید
بود هم راست دعای مستمندان در لیال | صبح این ایام دولت زان لیال آمد پدید
گرچه داد و صحتی لا ملک الا بالرجال | ورچه تمکین رجال از عون مال آمد پدید
دولت ملک تو از آه یتیم و بیوه زن | شد چنین قایم نه از مال و رجال آمد پدید
باز حضرت را ظفر بر قلب و نصرت بر جناح | از همای همتت از بال بال آمد پدید
شاه باز خاطرم را بال و پر بشکسته بود | از نوی امروز بازش پر و بال آمد پدید
شعر شد من بعد جز بر حضرت مدحت حرام | بکر فکرم را کزو سحر حلال آمد پدید
تا نه پنداری کسی کاندر قفسهای فلک | مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد پدید
تا ز عهد غنچه خواهد هر بهاری در چمن | نو عروس گل بصد غنج و دلال آمد پدید
بر جهان ظل همای دولتت پاینده باد | زانک برگ عیش گیتی زین نهال آمد پدید
روز عید و سال و ماهت فرخ و فرخنده باد | کز پی عید تو روز و ماه و سال آمد پدید

در مدح سلطان شاه شجاع

سخن بوصف رخش چون ز خاطرم سر زد | ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دهانش چه کام خواهد یافت | علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلا کلید ز زر کن در وصالش را | که کوفت آهن سرد آنکه حلقه بر در زد
دلم ز عقدهٔ زلفش عجب که بگشاید | ز بس گره که بر آن طرهٔ معنبر زد
خنک صبا که بمیدان حسن او چوگان | ز مشک ساخت بدان گوی ماه انور زد
مگر ز حلقهٔ زلفش دمید باد بهار | که بر دماغ و دلم دوش بوی عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو با قدش برخاست | بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد بسیم بر ساغر | نمی توان گله کرد از کسی که ساغر زد
ز بس که ریخت لبش خون چشم من گویی | که پلکهای دو چشم مرا بشکر زد
دو طشت گشت پر از خون دو کاسهٔ چشمم | ز بس که بر رگ دل غمزهٔ تو نشتر زد

[illegible]

غزل

[illegible]

خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره	برود دیدهٔ من بر ترانه تر زد
بوصف روی تو طبع جواب و آتش من	بسا که آتش غیرت در آب کوثر زد
بیا لبت ز جان لعل یار و پنداری	که بوسه بر در دارای عدل گستر زد
جواب آتش روی ترا مشاهده کرد	دلم ز عشق تو خود را بر آب و آذر زد
دل مرا که دوم نیست در هوای یکیست	که پنج نوبت شاهی هفت کشور زد
دل مرا که دوم نیست در هوای یکیست	که پنج نوبت شاهی هفت کشور زد
عمر صلابت بوبکر صدق عثمان شرم	که در ممالک دین ذو الفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنک سایه بان جلال	ز قدر برتر ازین بارگاه اخضر زد

خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع
که قفل بر در دروازهٔ سکندر زد

شهی که با بزی ایوان ز طاق ایوانش	فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت او چون بدید و رونق آن	چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد
چنان ز ملک بر انداخت رسم دست انداز	که باز کس نتوانست بر کبوتر زد
رکاب ماه نو از جاه زیر پا آورد	کسی که دست بفتراک دولتش در زد
بجنب بارگهش آفتاب شرم نداشت	که این بدو دبراند و ده کهنه چادر زد
برفعتست فزون آسمان اگرچه ازو	فراز بارگهش این خیمهٔ مدور زد
حساب را نتوان گفت برتر از دریاست	طناب خیمه ز دریا اگرچه بر تو زد
ایا شهی که جلال تو ماه رایت را	بر آفتاب زد از اعتبار و در خور زد
مراد فرش سرای تو بود دوران را	که خشت نقره و زر در حدود خاور زد
ببوی خلق تو بس دم که مشک در جیب خود	ز دست جود تو بس کف که بحر بر سر زد
غلام خلق تو مشکست و این نه امروزست	که خود زمانه بدین ناف مشک اذفر زد
سریر سلطنت بارگاه عدل افراخت	حسام معدلت گردن ستمگر کف زد
ترصع است بگوهر همه زمین فلک	مگر تو بدان مرز موج گوهر زد

مثنوی

[illegible]

مثنوی

غزل

اگر عنایت تو گر به را حمایت کرد — بعون تربیتت پنجه با غضنفر زد
چو آفتاب جهانگیر بر نجوم تو یی — کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زد
خدایگانا شعر رهی بدولت تو — ز روشنی و بلندی قفای اختر زد
عطارد از پی نقل سواد گفتهٔ من — بیاض دفتر خود را بسا که مسطر زد
چو دید صبح صفای دلم برای شما — چه سر دخنده که بر آفتاب خاور زد
حدیث بلبل طبعم شنید کبک دری — هزار قهقهه بر طوطی سخن ور زد
همیشه تا بجهان در جهانیان گویند — که زهره و مه و مریخ تیغ و خنجر زد
بروزم و بزم تو باد جنگی و چنگی — ستاره که سنان کوکبی که مزمر زد
همیشه تا دو سرا پردهٔ سیاه و سپید — زمانه خواهد بر صحن فرش اغبر زد
کشیده باد سرا پردهٔ جلالت تو — که در میان فضاش این خیام اخضر زد
به هر کجا که روی در رکاب عزم تو باد — ظفر که دست بفتراک دولتت در زد

و ایضاً فی مدحه

آن دم که باد صبح بزلفت گذر کند — مشک ختن بخون جگر چهره تر کند
آگه نه که سنبل زلف تو مشک را — هر دم ز روی رشک چه خون در جگر کند
یاد تو خستگان اجل را بقا دهد — بوی تو مردگان عدم را خبر کند
هر دم که از صفای جمال تو دم زنم — صبحم سر از دریچهٔ افلاک بر کند
هر گه که مهر روی تو در خاطر آورم — خورشید سر ز روزن اندیشه در کند
دادم شکسته بسته چو زلف دلی که او — هر دم هوای صحبت روی چو خود کند
کار من از تو راست بزر می‌شود چو زر — آری چو زر بود همه کاری چو زر کند
مویت نهاد سر بکمرگاه بر [illegible] — آمد که با تو دست هوس در کمر کند
سرگشته مند و بیت چه سودا است در سرش — آن به که این خیال کج از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو — معلوم رای آصف جمشید فر کند

غزل

مثنوی

لیکن چنین حدیث پراکنده چون کسی / دربند کی خواجهٔ نیکو سیر کند
خورشید آسمان وزارت که آسمان / خاک درش بسرمهٔ کحل بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین انکه روزگار / نامش وزیر مملکت بحر و بر کند
تا رایت مظفر سلطان خاوری / هر شام عزم مملکت باختر کند
بادا ز قدر رایت جنابگ او / هر روز فتح عرصهٔ ملکی دگر کند

وایضا فی مدحته

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد / عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت / دیده بر سرده گوش صلایی دارد
بر سرا پرده ز گل پرده سرا شد بلبل / راستی گل بنوا پرده سرایی دارد
چون گل عارض گلبوی من از سنبل تر / باغ بر هر طرفی غالیه سایی دارد
نقش از صورت نقاش فروشو که کنون / شاخ بر هر ورقی چهره گشایی دارد
چنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل / نتواند مگر انکس که نوایی دارد
نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد / در تن امروز بصد پاره قبایی دارد
گل تنک مایه و کم عمر فتادست و چنار / وسعت دستگه و طول بقایی دارد
سرو بر دامن جوپای کشیدست دراز / راستی خرم و آراسته جایی دارد
هر چه در دایرهٔ مرکز خاکست کنون / تا بمدفون لحد نشو و نمایی دارد
خاک زنگار بر آورد و خوشا زنگاری / که از و آینهٔ دیده جلایی دارد
ابر نوروز همه روزه چو من می نالد / هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سرو در خدمت شامت چو سلمان بر پای / دست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک شبیهست بخلق خوش شاه / گل بشرطی و قراری که وفایی دارد
انکه خورشید فلک بر فلک همت او / با وجود عظمت قدر سهایی دارد

مثنوی

رباعی

انک با نسبت آوازه او در عالم — صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد
میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست — راستی دعوی او عدل گوایی دارد
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت — معده از شکم خار بلایی دارد
صبح را تربیت رای تو پرورد و دهد — صبح از اینست که پیوسته صفایی دارد
گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو گشت — سبب آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب — آفرین باد بر آنکس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را — نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک — زده بر هر طرفی پرده سرایی دارد
بر سر ان بوم که شهباز تو روزی بکند — مرغ اقبالش کنون فر همایی دارد
چرخ بر پای تو سر می نهد گر ننهد — همت را چه غم بی سر و پایی دارد
زیور زین اشهب تازی ترا دید جهان — گفت جمشید بزین باد صبایی دارد
در بنان تو چو ثعبان سنان باف زبان — گفت موسیست که در دست عصایی
خر که جاه تو بالای سموات زدند — تا سما نیز بداند که سمایی دارد
کس نگشتی بتقاضای اگر دانستی — که قضا غیر رضایی تو رضایی دارد
اگر دمیمون سمند تو غباری بجست — که از او دیدهٔ اقبال جلایی دارد
یزگ صبح شبانگاه بمشرق برسد — گر چو رایت بمثل راه نمایی دارد
بجز از خنجر و کلک تو ندارند امروز — کز ستم خوفی و انصاف رجایی دارد
تا جهان را متواری شب و روزی باشد — تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
با دو فرخ شب و روز تو که ایام دوام — ببقای چو تو فرخنده لقایی دارد

و له فی مدحه

دل را هوای چشم تو بیمار می کند — جان را امید وصل تو تیمار می کند
طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت — رو وا نهاده پیشهٔ طراری کند

مثنوی

بزم خرم و دیع صبح دانش ... بزیتم و داد خوبی ... سحری

بوصف الحال خورشید و انور — و بیت آورد و مطبوع و جگر سوز

رباعیه

اثر گشته این ماه فلک جمال ... خویش ...

رباعیه

و له

قطعه

...

از بندگی قد تو شد کار سرو راست
آزادی از تو دارد و هموار میکند

خال تو پیش چشم ز عنبر بخور کرد
وین بر قوت دل بیمار می کند

هشیار باش ای دل عاقل که چشم یار
هر جا غمیست بر دل من بار میکند

دیدار او بخواب خیالست دیده را
کاریست اینک دولت بیدار میکند

در لب بادام دهن تنگ او بهیچ
او این چنین مضایقه بسیار میکند

افتاده دل ز کار بیکبارگی که یار
هر جا غمیست بر دل من بار می کند

مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
پرواز در هوای رخ یار میکند

تشویش از آن دو دام دلاویز می برد
اندیشه زان دو ترک کماندار میکند

مستست و بی خبر بگر از دور عدل شاه
چشم سیه دلت که دل آزار می کند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دو تا بجاروب ناچار می کند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم
اخبار رستم حیدر کرار می کند

روشن شد این که از غضب او ...
خوناب لعل در دل احجار میکند

پوشیده نیست کز کرم اوست کاسمان
دیبای سبز در بر اشجار می کند

از شرم رای روشن او هر شب آفتاب
چون سایه صبح پس دیوار میکند

ای خسروی که کوکبه رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق نافه گشای تو ...
ابر آن توشحی که با قطار میکند

در قطع نسل دشمن بد اصل بدگهر
تیغ تو پاکی گهر اظهار میکند

تو ملتفت مشو بعدو زانک خود فلک
تدبیر دفع فتنه اشرار می کند

کانکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش او همه بر دار میکند

گر مرتفع شوند نجوم فلک چه باک
رای تو حکم ثابت و سیار میکند

ور منقطع شوند خیام سما چه غم
جز تو کار گنبد دوار می کند

هم آب از عطای تو اجرا می دهد
هم ابر از سخای تو ادرار می کند

مثنوی

قطعه

همچون قلم مر انک بگرداند از تو — تیغ تو اتش دو نیم جو پرکار می کند
نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد — برابر می خروشد و ابکار می کند
از عین بی حیایی او دان که جوشش را — نسبت بدان دو دست گهربار می کند
از غایت کم آبی روی شمر شمسر — کو نام خویش قلزم زخار می کند
شاها من انکسم که بمدح تو طبع من — پیوسته نظم لولو شهوار می کند
شاها عروس خاطر من عقدهای در — آورده است و بر درت ایثار می کند
با انک کار خاطر م افکار مدح تست — دایم زمانه خاطرم افکار می کند
در خاک تیره چرخ زد ستم نشسته ام — زان چرخ با من این همه پیکار می کند
داعی ز بندگی و زیری که کلک او — ضبط امور ملت و نه و جار می کند
آن خواجه که آصف اگر زنده می بود — در خدمتش به بندگی اقرار می کند
دارد شکایتی نه شکایت حکایتی — وز غایت صفای دل اظهار می کند
قرب دو سال رفت که در خدمتش رهی — احوال خویش گفته و تکرار می کند
وز بهر انک عرض کند بر جناب شاه — تصدیع می نماید و تذکار می کند
پیرار بو وعدهٔ تدبیر چون نکرد — امید داشتم که مگر پار می کند
امسال نیز قرب شد رفت و بندگیش — با من همان حکایت پیرار می کند
در حسب حال تذکرهٔ نظم کرده ام — نظمی که کسر لولو شهوار می کند
کاری ز پیش میرود از لطف شاملش — این نظم را بهش تو پرکار می کند
تا مر بهار خانهٔ نقاش روزگار — بر خار نقش صورت فرخار می کند
سر سبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک — در چشم دشمنان مژه چون خار می کند

وله ایضا فی مدحه

مارا ز چشم بد ایام جدا کرد — چشم بد ایام چگویم که چها کرد
با چشم و دل سوختگان سوز فراقت — آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد

جواب دادن رفیقه مهیار را

زلفت بسر خویش و جمالت بجدائی — هر یک چه دهم شرح که با من چه جفا کرد

بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد — بر مردم و بر خویش در دیده رها کرد

چشم ز جهان داشت غبار رخ حجابی — دیدار تو آن هر دو مبدل بصفا

عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر — می بایدم آن عمر دگر باره قضا

بو بوی تو جان رفت و ز کوی تو بمان دم — جانی دگر آورد و صبا در تن ما کرد

با این همه با او نزدم دم که شنیدم — کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا

از خون دلم دیده چنان گشت که مردم — زین گوشه بدان گوشه تردد بشنا

من در غم آنم که خیالت بچنین جای — چون آمد و چون رفت و شب آرام کجا کرد

المنة لله که دگر بخت من از خواب — بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد

وین چشم رمد دیده من صورت اقبال — از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

از نور دلش صبح دل عز و صفا یافت — وز فیض کف ابر کهر بخش حیا کرد

ای شاه عدو کاه که انصاف تو از کاه — دفع ستم جاذبهٔ کاه ربا کرد

رحمت بنشان عامل آن علم منیر است — کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد

قولت به بیان محیی آن علم سر لفست — کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد

ناهید بنامید بزم تو در امی — بیخواست و را مطربهٔ پرده سرا کرد

تیغ تو که سدیست ز پولاد کشیده — منع ضرر فتنهٔ یاجوج بلا کرد

دست تو که با سنه ز ابادیت کشاده — حاجات خلایق ز سر دست روا کرد

شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور — حالی بمسلمانیش انگشت نما کرد

اسلام تو پروانه فرستاد بقیصر — آتشکدهٔ کفر پر پروانه رها کرد

جایی که محیط گفت اجرای جهان راند — وقتی که دل روشنت اظهار صفا کرد

از روی تو شد ابر خجل وان ز حیا بود — از مهر تو ز صبح نفس وان ز ذکا کرد

بدخواه تو قصد سر خود داشت بکینت — تیغ تو سر شر بیکی ضرب جدا کرد

قدر تو بشی کهنه قبایی بفلک داد — از روی زمین بوس فلک پشت دوتا کرد

قطعه

بیش از عدد او بود بهر یک ز کواکب — بخشید کله واری و باقی بتغابا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانک بیارد — کوه از فزع خشم تو آهنک صدا کرد
آن روز که مشاطهٔ تقدیر آلهی — آرایش رخسار عروسان سما کرد
فی الجمله ترا شاه ملوک و امرا ساخت — القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاها فلک بی سر و پا دست برآورد — یکبارگی احوال مرا بی سر و پا کرد
کس بوی وفایی نشنیدست ز ایام — هر کس که ازو بوی وفا جست خطا کرد
چندان دم دل سوختگان داد بدان بوی — ایام که خون در جگر مشک خطا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی — دوران گذران کرد بتقدیر قضا کرد
دوران گذران بر حسب رای شما باد — دوران گذران کی گذران رای شما کرد

وایضاً له

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند — صفحهٔ گردون بآب زر محشا دیده اند
زورق زرین چو در گرداب این دریای نیل — غرق شد موجی ازان بر روی دریا دیده اند
مردم باریک بین اندر خط تاریک شب — راستی باریک و روشن معنیی وا دیده اند
مشرفان خاک بعد از عزل شاه نیمروز — بر سر منشور ملک شام طغرا دیده اند
کرده اند احیای دین عیسوی رندان مگر — تا برین دیر کهن زرین چلیپا دیده اند
آسمان کو در قبای سبز زرکش میرود — از طراز سیم گون دوشش مطرا دیده اند
داشت ابروی فلک بالای چشم اما کنون — چشم و ابروی فلک را زیر بالا دیده اند
استخوان پهلوی ماه از نحافت شد پدید — یا خود از پیری فلک را رگ بر اعضا دیده اند

شکل انگشتیست گوییی ماه نو بر طرف ماه — یا خود انگشتی نهاد است آسمان بر حرف ماه

از پی شبدیز شب دی شب رکاب زر زدند — نقرهٔ خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند
این سرای نوسنو را طاقی از نو ساختند — وین حصار نیلگون را حلقه بر در زدند

طشت گلی بود خون آلوده در روی مشتری — گوئیا بر اکحل گردون سر نشتر زدند
همچو نسرین فلک زاغان مشکین بال شب — بالها در بال پیوستند و پر در پر زدند
چرخ چنبر شب رسن بود و رسن بازان شب — بس معلق کان رسن بازان درین چنبر زدند
زرگر تقدیر بزم عید را از جام زر — لاجرم مستان بزم عید جام زر زدند
مطربان بلبل آواز از سر مستی و شور — دوش کلبانگی بکوی می فروشان بر زدند
با مغان امروز ساغرهای سنگین میزنند — پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند

دوش چون سودای می بر دیده راه خواب زد
مطرب از شعر تر من این غزل بر آب زد

تا ز مشکت گرد باغ چهره پرچین بسته اند — عالمی دل در خم آن زلف مشکین بسته اند
هیچکس سودای زلف را بخود بر خود نبست — کان بصد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
ز آفتاب گرم رو گلگون جست در گذشت — تا ز جعد عنبرینت خط مشکین بسته اند
نقش بندان قدر بر قطرهٔ آب حیات — نقش یاقوت لب یارب چه شیرین بسته اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند — بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند
قصهٔ شیرین من گر بشنوی دل بر کنی — زان حکایتها که بر فرهاد شیرین بسته اند
خواب در چشمم نمی آید که چشمانت بسحر — عاشقانرا خواب بر چشم جهان بین بسته اند
عاشقان در دور او چون چشم مست کافرت — خویشتن را بر جناب عصمت دین بسته اند

پادشاه ملک پرور داور گردون پناه
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت دلشاد شاه

آنک درگاه رفیعش ملکت دین را ماه منست — آستان بارگاهش خسرو ایران را یار منست
شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعلست — گلخنی ز اقلیم قدرش این معلق گلشنست
همت او دراز دامن فشاند از کاینات — این غبار نیلگون آسمان زان دامنست
ماه جاهش ز ارتفاع قدر خرمن زد بسی — این دو قرص ماه و خور از فضلهٔ آن خرمنست
عالم در آیش بهم هستند ماه و آفتاب — روشنست آن از فروغ این و این خود روشنست

مجلس دو اشتر

ملک جمشید با ما

راستی از بند کی لطف طبعت در چمن — میکند آزادی از سرو سهی از سوسنست

از بن گوش انگ بو خطت ندارد سر چو زلف
روز و شب افتاده از سرکشکی بر گوشست

دوست را در دل وفاقش گنج در گنجینه است — خصم را در دل نفاقش مار در پیرهنست

ای که شد در شان بیعت منزل از حی قدیر
این که ان من امة الا خلا فیها نذیر

قطرهٔ از بحر دستت خواهش اجرا نکرد — کابر احسانت بلطف آن قطره با دریا نکرد
بر براق فکر دایت عزم معراجی نساخت — کاسمان تسبیح سبحان الذی اسری نکرد
در زمان عفتت بی پردهٔ ابر از حیا — غنچهٔ دوشیزه در مهد چمن رو وا نکرد
تا نه بیند قد سرو و روی گل در عهد تو — سر بزیر افکند نرگس چشم بر بالا نکرد
با دلت دریا بگوهر داشت اصلی نسبتی — در جهان آبی بنوشش تا که پیدا نکرد
زیور لطف دلاویز تو تا بر خود نبست — در دل پولاد و سنگ خاره گوهر جا نکرد
هیچ سرگردانی اندر دور عهدت جز قلم — در سیه کاری قدم ننهاد و این سودا نکرد
بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد — کاولش آن دم چو صبح آفرین رسوا نکرد

آفتاب برج عصمت دای ملک آرای تست
نقطهٔ پرگار دولت چتر گردون سای تست

تاب خورشید ضمیرت خاک را زر می کند — زر ز دستت کان بیسارت خاک بر سر می کند
کوه سنگین دل ز حلمت بس که سیلی محو رد — دامن خارا بآب چشمها تر می کند
چشم بر مهر تو می انداز د اختر لاجرم — گر و خنکت خاک ره در چشم اختر می کند
در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنم — آفتاب از روزن اندیشه سر بر می کند
عقل سرور با شکوه احتشام مقنعت — سر زنشها بر کلاه خان و قیصر می کند
غنچهٔ گل می گشاید در هوایت دم چو صبح — لاجرم گردون دهان مهر و پر زر می کند
از برای روشنایی آسمان تیره رنگ — خاک راهت در دو چشم روشن خود می کند

رباعی

مثنوی

[illegible]

غزل

[illegible]

هر که زد در دامن پای تو چون خورشید دست | از گریبان فلک هر روز سر بر میکند

هر سر مه زان مبارک گفت باید ماه را
کو سیاهی حلقه در گوش است خیل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصور باد
چتر همیون که خورشید گرم در ظل او است
شاهد روی زنگاری نقاب آفتاب
خواجه روشن دل خورشید رای مشتری
در جنابت هر کجا ذکر دعاگویان رود
خرده‌های رشته نظم شبه شبه رهی
هرچه خواهد گشت روشن ز اقتضای روزگار

ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
سایه‌اش چشم جهان را چون سواد نور باد
در جناب سایه رایات تو منصور باد
در جناب حضرت والای تو دستور باد
ذکر سلمان نیز یا رب در میان مذکور باد
با قبولت از قبیل لؤلؤ منثور باد
سر به سر بر مقتضای رای تو مقصور باد

همه جان تو حرز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلام

در مدح امیر شیخ حسن

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید
چو چشم یار نماید بعینه نرگس
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و نگاه است
تو دل نمودی که غنچه با صبا بنگر
بنفشه در شکن و پیچ راست می‌ماند
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل
رگ جهنده باران هوا بنشتر برق
صبا که قافله سالار چین و تاتار است
هوا بیک نفس از جبین طره سنبل

عروس گل تتق از صدر بار بگشاید
که بامداد ز خواب خمار بگشاید
کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
که هر دمش که به پیوند کنار بگشاید
بحلقه که سر زلف یار بگشاید
هوا بناخن سر تیز خار بگشاید
دمادم از تن ابر بهار بگشاید
بحلقه‌های گل و لاله بار بگشاید
هزار نافه ز مشک تتار بگشاید

مثنوی

[illegible]

غزل

[illegible]

غزل

مثنوی

جنار دست تطاول بر آرد و قمری — زبان بشکوه ز دست جنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی — جو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
کجاست ترک پریچهره تا بکام قدح — ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح — دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید
جنان که سوسن آزاده در صباح زبان — بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب — که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهانگشای عدو بند میر شیخ حسن
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد — طریق کمین ز یمین و یسار بگشاید
شهی که رایت صیتش چو رایت اسلام — بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
اگر محاصرهٔ آسمان کند رایش — بیک دو ماهش همه نه حصار بگشاید
ز چرخ طایر واقع پذیره باز آید — چو قید باز بقصد شکار بگشاید
ز هر زمین که غبار سمند او خیزد — چه نافها که موازان غبار بگشاید
بهر سر آب که باد عنایتش گذرد — چه چشمها که از آن رهگذار بگشاید
افق چو از نیابد که بی اجازت او — در خزاین کان و بحار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اشارت او — ره قوافل لیل و نهار بگشاید
خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد — نظر بطلعت این شهریار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف — شراب چشمهٔ خضر از شرار بگشاید
سموم قهر تو آتش بآب در بندد — نسیم لطف تو گوهر ز نار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو بر میان بندد — بدست کین گره کوهسار بگشاید
چو کلک فکر ضمیر تو در میان آرد — بنوک آن گره روزگار بگشاید
جمال چهرهٔ حق چون تو بی تو اند دید — که پرده غرض از روی کار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش — بر آستان تو بهر نثار بگشاید

دو دست بسته عدو را بپای دار آورد — که کار بستهٔ او هم ز دار بگشاید
راز دهای درفش تو بر دلش گر هست — که آن گره سر دندان مار بگشاید
چو راوی کلماتم بحضرت تو زبان — بنقد این سخن آب دار بگشاید
جهان ز کردن خود عقدهای نظم ظهیر — ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگر چه فرو بستگیست در کارم — بیمن بخت خداوندگار بگشاید
بنزد تو چه محل بستگی کار مرا — بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا بهاران نسیم غنچه صبا — ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی — که دم خوشهٔ پروین ز بار بگشاید

وله ایضاً

خنده زد دهنت شکر پیدا کرد — سخنت گفت لبت لؤلؤ تر پیدا کرد
طره از چهره برانداز که آن زلف سیاه — در سپیدی عذار تو اثر پیدا کرد
بنده ای گل رخسار تو بادام که او — فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد
هر سحر داد بوی سر زلف تو باد — نافهٔ مشکی که بصد خون جگر پیدا کرد
روز رخسار تو تا با شب زلفت بنشست — در جهان قاعدهٔ شام و سحر پیدا کرد
بود نایافت میان تو ولیکن کمرت — جست در بست میان او کمر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خوابست
دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست

گرد باغ رخت از سنبل چین پر چینست — باغ رخسار ترا سنبل چین پر چینست
وصف حسن بت چین پیش تو عین خطاست — که رخ و زلف تو بت پرست و چین پر چینست
چشمهٔ چشم من از چشم تو دریا بارست — صدف گوش من از لعل تو گوهر چینست
عنبرین سلسله بر طرف رخت خورشید نشست — رقم غالیه بر ورق نسرینست
مشک مشکین که جگر گوشهٔ آهوی خطاست — از نسیم سر زلف تو جگر خونینست

زلف اگر بر کمرت سر ننهد نیست عجب
سر سوداز دگان ناز کمر بالین است

پستهٔ تنگ تو بر تنگ شکر می خندد
حقهٔ لعل تو بر عقد گهر می خندد

لاله رو یا گلت آمیخته یاسمنست
من ندانم که رخت لاله و گل یاسمن است

بوی یاس من از ان سبزهٔ خط می آید
گل رویت مگر آورده خط یاس منست

دل من یاسمنت بر دو گواهم خط تست
چه کنم چون خط تو بر طرف یاسمنست

چشم من چون لب لعل تو لبالب گهر است
قد من چون سر زلف تو سراسر شکنست

خط و خال و دهنت چشمهٔ خضر و ظلمات
رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست

چشم فتان تو در خواب شد و خفته به است
فتنه چون دور خداوند زمین و زمنست

مریم ثانی بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصمت دین

آن خداوند کش آمد ز خداوند خطاب
بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب

ای ز بار منت گردن گردون شده خم
وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب

برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون
کوه با نسبت حلمت همه سیر است و شتاب

تیر مه مکرمتت ژاله چکاند ز دخان
فصل دی تربیتت لاله دماند ز سراب

ملک در مدت عهد تو که باقی بادا
فتنه در چشم بتان دیده و آن نیز بخواب

گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم
گر روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب

از هوا خاک شود صدرهٔ سیمین سمن
وز صبا لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب

فکر رایت کنم اندیشه منور گردد
نام خلقت برم انفاس معطر گردد

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال
صدر خورشید غلامان تو با صف نعال

پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش
زهره آویخته از حلقهٔ زرین هلال

گر دماغ چمن از خوی تو بویی یابد — بر دل غنچهٔ گل سر دشود باد شمال
فکر من کی بجناب تو رسد کز عصمت — مرغ اندیشه فرو می‌هلد آنجا پر و بال
من چو تحریر کنم مدح تو چون محروس است — دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقهٔ دریای فنا
سوی ساحل شود آن بردنش الّا بدعا

مرکز دور فلک چتر قمرسای تو باد — تتق عصمت حق چتر معلای تو باد
افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد — سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو باد
هر قبایی که سعادت بقد دولت دوزد — زیور این طاق نجم رات بالای تو باد
اطلس اکحل چرخی که بقد راست قبا — کمترین آستر خلعت والای تو باد
چرخ پیروزه وش حلقه صفت چون لولو — حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد
همه افعال قضا متفق حکم تو شد — همه احوال قدر مقتضی رای تو باد

بر ولی تو دعا بر عدویت نفرین باد
وین دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

وله طاب الله ثراه

مژده ای ارباب دل کارام جانها میرسد — دل که از جا رفته بود اینک بماوا میرسد
جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید — تا نه پنداری که جان ما به تنها میرسد
باد گرد راه او می آورد وز گرد ره — بیدهد جانها براه آورده هر جا میرسد
ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی مگیر — کان بمجنون پریشان حال شیدا میرسد
ذره وار از بی قرارم در هوا شوان گرفت — مژده بر من کافتاب عالم آرا میرسد
در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک — ناله را آواز باری بر ثریا میرسد
اشک ما چندان بهر جا شد که ما را بر دل — گر بلایی میرسد بر ما هم از ما میرسد
دایم از بالا بلای ماست در زیر فلک — هر بلایی میرسد ما را ز بالا میرسد

جام وصلش میرسد ساقی بماده جرعه / زانک خاک راه او مائیم و ما را میرسد

دایم از مویش پریشانم چو مویش تا جرا / دولت وصلش بجمعی بی سر و پا میرسد

گر ز باغ وصل گل جز رنگ و بویی بهره نیست / بلبل شوریده را باری تماشا میرسد

باز رستیم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو / کانچه مقصود منست امروز فردا میرسد

یا رب این بوی خوش از فردوس اعلی میرسد
یا دم عیسی ازین مهد معلّا میرسد

بوی ریحان از یمن می آورد بوی اویس / یا لوای احمد از یثرب به بطحا میرسد

یا پیروزی فتح از بهر احیا و هوات / باز گردیدست ازین ایوان مینا

یا ز چشم پیر کنعانی بوش گردون ردی شکست / بویی از پیراهن یوسف بما میرسد

داستان گویم داور دارای دین احمدی / خسرو اعظم غیاث دین و دنیا میرسد

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس
کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد

آنک دستش چون برات جود مجری میکند / بر همه ملک جهان ادرار و اجرا میرسد

قاصد فرمانش از کشور بکشور میرود / مژدهٔ انصافش از اقصا باقصا میرسد

تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند / ز اختران هر دم ندا سمعا و طاعا میرسد

دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون / کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد

قصهٔ جود دستش فرو می ریزد ابر نوبهار / پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا میرسد

زهرهٔ خارا چو دریا آب میگردد اگر / بانگ کوس او بگوش کوه خارا میرسد

دست فیاضش قلم بر نه اخضر میکشد / قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد

ای که در عهد توصیت فتنه از عین عدم / همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد

در پی بدخواهت استادست خصم شوم پی / همره تیر تو پی در پی باعدا میرسد

گاه می گیرد کمندت حلق دشمن چون خناق / که بدو ناگاه تیرت چون مفاجا میرسد

خامه در شرح بیانت می پزد سودای خام / هر چه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد

ساقی

قطعه

انک پای از منزلت بر فرق فرقد می نهد / می نهد سر چون بدین درگاه اعلا میرسد

سیل می خیزد ز صحرا کوه کوه اما ز شرم / آب می گردد سراپا چون بدریا میرسد

در صباح دولتش شاها صبوح عیش را / خواه جامی می که دور عشرت افزا میرسد

خون ناحق چون بدور شاه جز ساقی نریخت / خواستن شه را ز ساقی خون صهبا میرسد

خسروا نتوان نهان کردن ز بسیار اید / آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا میرسد

چشم زخم کرد روزی چند دور از حضرت / بود از ین حضرت مرا بسیار از اینها

درد چشمی بود زراهی دور در ساعت / قاصدی چون باد می آمد که سرما میرسد

شدت سرما، قوس آورد چشم را بتنگ / زانک زخم سهم قوسی بی محابا میرسد

زانچه از باد هوا ناگاه مردم را رسد / مردم چشم مرا گرما و سرما میرسد

شرح حال چشم خود پوشیده می گویم ولی / ذهن دراکت بسر این معما میرسد

با وجود عذر واضح گرچه این بیداد جرم / دور گردون کرده است انصاف ما را میرسد

من بیعذا دو ز طبع من بشام و نیمروز / در جهان گوهر منظوم غرا میرسد

هر زمان با شکر شکرت بکام روزگار / از نبات کلک من صدگونه حلوا میرسد

من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها / تا بگوش هر کسی لولو لالا میرسد

جان عمان میرسد ناکام صد نوبت بلب / تا بکام دیگری در بصره خرما میرسد

تا ابد بادا شاد روزگار دولتت / دولتی کز حضرت باری تعالی میرسد

وله ایضاً

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد / جان من بی پا بکوی دلستان می آورد

جنبشی در خاک پیدا می شود ز انفاس باد / باد گویی از دم عیسی نشان می آورد

گل بزیر لب نمیدانم چه می گوید که باز / بلبلان بی نوا را در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود / بلبل اکنون آن معانی در بیان می آورد

غنچه دقتی خرده، در خرقه پنهان کرده بود / گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

مثنوی

گل صبوحی کرد پنداری که پیش از آفتاب | باغبانان گل بدوش از بوستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان دستها اندر بغل | بر سر بازار مست و سرگران می آورد
تا درون خلوت خود دید هر یکبار باد | گل نسیم صبح را صد پی بجان می آورد
بادپای آب را در دی بآهن بسته بود | این دمش زنجیر در گردن دوان می آورد
میزند نی رنگ نقش باغ را نقاش باد | وز زمرد شاخ برگی خوش بران می آورد
کوه خارا پوش کز یاقوت می بندد کمر | باز در سر حلّهٔ از پرنیان می آورد
حلّهای سبز پوشاینده رضوان سرو را | راست گویی از بهشت جاودان می آورد
مرحبا ای گل برو ای تازه از صد گونه برگ | سبزه پر کرده به پیش دوستان می آورد
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو سهی | منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
وه چه خوش می آیدم در وقت قصبیدن چو سرو | دستها در دوش بید و ارغوان می آورد
شاخ بان بگرفت هر ز باغ و بستان از ربیع | سر فرو نرگس به پیش مرزبان می آورد
تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا لخود | مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد
یارب این بخت است یا ز آن شجر یا برگ گل | یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد
زعفران دادند در می غنچهٔ دلتنگ را | غالبا این خندهٔ گل زعفران می آورد
لاله تا در بزم گل شمع معنبر بر فروخت | هر شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد
قرص گرم و برّه باهم بر سر خوان فلک | ابر تا دیدست آب اندر دهان می آورد
سوسن آزاده در هر مجلس و مجمع که هست | ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد

خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم
حجت قاطع ز شمشیر بیان می آورد

آن خداوندی که چون از عدل میراند سخن | در تن نوشین روان نوشین روان
ابر می گرید چو گل اندر رسان می افکند | چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد
آسمان تا مثل او بیند بچشم اختران | چشمها را روز و شب گرد جهان می آورد
در رگ کان خون لعل از رشک می آید بجوش | یاد اگر آوازهٔ جود دشس بکان می آورد

[illegible]

آب تیغ تیز او کز گردن اعدا گذشت
نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام
دشمنش آمد برون از پوست چون می از خمر
وانکه او غلتان نمی آید بدرگاه مس جو ور
ذکر عهد او که تا روز ابد پاینده باد
هر که مادامست چون بادام با خسرو دو دل
گرگ اگر بزغاله می یابد اندر عهد او
در همه کاری از آن فیروز می گردد فلک
ای طلوع ماه عالی رایتت در منزلی
شد مبارک پی همن دست بوست پای باز
شب قصیم اختکانت از ارتفاع سنبله
عاقبت در عهد عدلت لشت بر دیوار من
تیغ هندی را نشان در بحر دست درفشان
والی تبریز را اگر خط اشرف میرسد
خط شیراز چون بغداد می گردد دو نیم
چشم بر راه هند اهل صفاهان تا بادکی
در هوای مدحت مرغان شاخ سدره را
در بیان رستم شیر افکن کر کین گاه
تا ز دریا بار بر خسرو خیل بهار و
بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا از

می برد سر تا به سر حد سنان می آورد
در عبارت خسرو صاحب قران می آورد
در نمی آید سپهرش مو کشان می آورد
کرده در گردن جهانش ریسمان می
نقصها در داستان باستان می آورد
روز کارش مغز بیرون از استخوان می
می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد
گو پناه اول بدین تخت جوان می آورد
گر شرف در میان فرقدان می آورد
باز هر پی سر بسوی پای از آن می آورد
میکند حاصل بدوش کهکشان می
داد و یاد از دامن آخر زمان می آورد
تا خراج از جانب هندوستان می آورد
باد بر گردن با آذربایجان می آورد
گر خیال تیغ تیزت در گمان می آورد
سر مه داشت با اهل اصفهان می آورد
بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
تاب رزم رستم و بیر بیان می آورد
گنج باد آورد ابر درفشان می آورد
رایگان ایام گنج شایگان می آورد

در مدح سلطان معز الدین اویس

آمد از ملک ملایک وش مرغی نامور
بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر

[illegible]

هم نشاط قلب ارباب قلوبش بر جناح
هم فراغ بال خلق عالمش در بال و بر

نامهٔ مغرب بکسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرد نام دشمنان زیر و زبر

نامهٔ از خون بدخواهان منقط اندرو
شرح عزم و حزم و جزم پادشاه نامور

در بحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت
سایهٔ لطف الهی نامهٔ فضل و هنر

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر جمشید فر

پادشاه بحر و بر بحر الندی طول العلی
آفتاب سایه ور کهف الوری خیر البشر

طلعتش را پرتو انوار قدسی در جبین
خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر

در دل پاکش مخمر عدل چون در می نشاط
در سر کلکش مرکب بذل چون در نی شکر

عالم از حکمش مزین همچو جسم از روان
سکهٔ نامش منور همچو عین است از بصر

کر باطراف چمن عدلش نشاند شحنه
پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا
نسر طایر گیرد از سهمش قوادم بال و پر

وصف خلقش کان شقایق را مشرف کرده است
بحر چون آب روان در زیر لب خواند زبر

ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک
وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند چرخ گردون زادخان
طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

آفتاب از همه سیه رو می شود زیرا که او
باز میخواهد بدورت دادهٔ خویش از قمر

تا سپهر حلقه شکل این قرص حاصل کرده است
بس که گردیدست در خیل خیالت دربدر

وین درمهایی که می گردند گرد عهد شش
از بساط مجلست برچیده است آن پیشتر

گرچه صامت بود و مدفون زیر خاک از
حی ناطق شد بنام خسرو از نور ال زر

داشت می پرسی تراز و سنگسار او گستر
تا چرا در عهد جودت سر فرود آرد به زر

روز کین روزی که میدان در صف مردان جنگ
پشت بر جان و جهان کردند و رو در تک و کر

آن زمان کز گرد میدان چشم مردان گشته کور
وان نفس کز بانگ اسپان گوش گیتی گشته کر

صدرهٔ خارا ز دست بادپایان گشته چاک
جوشن ماهی ز خون ماه رویان گشته تر

گوی باختن ملک جمشید با [illegible] شاه

شه سواران در میان تیرها جولان کنان
تیغ شاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز
تا دگ تدکی کلاه کله را یک موی فرق
جز بپیر آن دم بمیکرد دید نقشی در خیال
همچو تیر از هر طرف می جست برق سهم و خوف
تیغ میزد دشمن ارچه آهنی میکوفت سرد
از بهار فتح و نصرت لاله زاری گشت دست
بی قرار از دست اسپان سنگ کوبی سنگ را
بس که بر سر جانبی میرفت لشکر فوج فوج
مفردان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن
می درخشید از میان آهنین خفتان و خود
ماه ملک آرای فتح از شیر پیکر سنجقش
تیر او هر جا که پی زد آمدش نصرت ز پی
از نهیب مار و مور نیزهٔ شمشیر شاه
زرد و لرزان آفتاب خاوری زان رزمگه
آسمان افکند بر دوش از شفق خونین کفن
بود آبستن شب زنگی شدش روز فرج
نصرت اول کرده بود از ظلمت شب راه گم
صبح زیر لب دعا میخواند و انگه میدمید
باد رحمت برد لیرانی که پیش تیغ و تیر
آفتاب عالم افروزی که در یکدم چو صبح
سنگ حکمت گر نه بر دندان شمشیر آمدی

چون بر اطراف نیستان روز کین شیران نر
بردی از زخم سنان گردنکشان مغز سر
در میان نگذاشت قطع از زخم شمشیر و تبر
جز سنان چیزی نمی کرد آن زمان برگ گذر
همچو گرد از هر طرف میخاست باد از شور و شر
تیغ چون بر جوشن تقدیر کرد و کار کرد
گرد ابر و کوس رعد و تیغ برق و خون مطر
باد پایان نعلها کردند در آتش بکر
همچو دریایی ز جوشش موج میزد کوه و در
برکشیده تیغ و دامن سخت کرده در کمر
برق جوشن پوش یعنی آسمان نیزه ور
هم بران صورت که در پولاد چین تابد گهر
آنچنان می تافت کز قلب الاسد تابنده خور
تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
چون کشف میکرد پنهان اژدها سر در حجر
رخ بتابید و عنان تافت سوی باختر
آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر
زاد فرزندی مبارک نام فتح اندر سحر
شد در آخر اختر تیغ تو او را راه بر
زود بود الحق دعا صبح صادق را اثر
در پیت جانها سپر کردند و شها بی سپر
لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور

سعیها کردند در باب غزا یاران و لیک / قلعهٔ کفار را آخر علی برکند در

گر نکشتی گوهر ذات شریفت واسطه / می گسست ایام عقد سلک نسل بو البشر

هم بمیرندی آخر آن اشرار کز شمشیر شاه / می جهند امروز و می میرند یک یک چون شرر

دین پناها شهرتی دارد که در جنگ احد / کس نبود الا احد با احمد پیغامبر

داد دستش ایزد نصرتی نی یاری خیل و حشر / تا ندارد منت الا از خدای دادگر

منت ایزد را که عالی رایت پیروز شما / همچنان پیروز شد بی منت خیل و حشر

پیش از این گر تخت را دور از تو بر سر خاک بود / بر سرش هست این زمان تاج سران تاجور

گرچه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی / افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر

پادشاهان گر بتاج و تخت کردند اعتبار / تاج و تخت پادشاهی شد بتحت معتبر

چون قلم باید بریدن سر بر تیغ او آنکه / در زمانت سر نهد بر خط و فرمانی دگر

آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو / رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر

بحر و بر کردی چنان ایمن که از امن و فراغ / ماهیان در قعر بکشودند جوشن را از بر

گوش دل نشنیده این آرام در ملک ملک / چشم و سر نادیده این انصاف در عهد عمر

بر سر عالم کسی گردد چو گردون قهرمان / کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور

دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم / بر سر دار اند اکنون کرده سرها بر بسر

طالب انگشتری را زینهار است این زمان / آنکه جست انگشتری ملک جم زین بیشتر

تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا / تا ببر و بحر گیتی میرود حکم قدر

هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون حکمی ز تو / هر نفس با رایت جاه تو ضم فتحی دگر

وایضاً له

فرخ اختر اختری قدری و درشاهوار / شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار

آسمان در حلقهٔ خود گوهری میداشت گوش / ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار

سالها می جست چشم آفتاب نور بخش / تا بماهی نو منور گردش اکنون روزگار

70

[illegible]

غزل

[illegible]

ماه ایام را آمد بعون بخت
آرزویی کرد گردون کین گل اقبال را
حور چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک
مشتری اشکال سعد اختر از آن ایک بیک
باش تا این باز نصرت را بیال دبال و پر
باش تا بر فرق فرقد همتش ساید قدم
خسروا زاخاتمت آن خاتم پیروزه بخت
ملک را بود آرزو از بهر شاهی دولتی

قرة العینی زرود بنیل گردون بر گشاد
سجد اندر اطلس نکاری حز و غنچه واد
حاش لله کو لباس ظل امان سازد شعاد
در قطن آورد و شکل طالعش کرد اختیار
باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و باد
باش تا بر خنک گردون دولتش گردد سوار
خاتمی کو در جهان نداریست از جم یادگار
یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایهٔ پروردگار

آنک بر سمت رضایش میکند اختر مسیر
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی مگر
چون قدح گیرد بکف ابریست سرتاسر حیا
دست جود او درم را می شمارد خاک ره
صبح میدانی چرا پیوسته باشد سر بزیر
نقد رایش در ترازو چون درست آفتاب
ای زبده آفرینش ذات پاکت آمده
همت والای تو چون سرو زان بالاگرفت
گر شود بازوی عدلت دستیار تا مه شست
صورت خصم تو بند دار باخود روز و
نعل اسبت کرد گردن چون هلال اندر مزاد
مشتری را نیست این مکنت ولی چون آفتاب

وانک بر قطب مرادش میکند گردون مدار
می توان گفتن بشرطی کان گیرد قرار سما
گز صبا نتشته باشد بر دلی مرکز غبار
چون کمر بندد بکین کوهیست سرتا سر وقار
نه نه دستش خود درم را می نیارد در شمار
آب را زیرا که هست از لطف خسرو شرمسار
بارها بشکست قدر زمره را قدر وعیار
همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاج دار
کو چو نرگس سر فرود آرد بتاج زرنگار
کی تواند برد باد مهرجان دست از چنار
گرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار
می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار
میکند بازار گرم و می فروشد اعتبار

مثنوی

[illegible]

[illegible]

خسروان بندند بر خود کو مرا زهر سر ف
شد بدور عدل تو محفوظ خون و مال خلق
از پی رد مظالم کرده از کردن برون
روی اکر ز آتش بتابد رای ملک آرای تو
قلزم جود ترا نه قبهٔ نیلی حباب
کو دخیلت خاست از ماهی و بر شد تا بماه
تا بخواند چمن بر مهد طفل غنچه را
دولت طفلت که هست او حامی کردون سپهر

کوهرت اصلیست همچون کوهر کان و بحار
ای بعهد عدل تو کردون کشان درمز دیار
مال ایتام بجاد و خون مسکین تتار
کنده ساز دبیک دم هیمه پایه پای باد
شعل رای ترا صنعت اختر دری شرار
اینک از قلب فلک بنکر غبارش عذار
بر سر سالی و در جنباندش باد بهار
بر سر بر سر وری پیوسته باد اپایدار

وایضاً فی مدحه

تو کی آهو چشم ای آهوی چشمت شیر کیر
چشمت آهو بیست کردان در میان لاله زار
از غوات بر سمن پیداوش بر آفتاب
ماه روی و ماهی اندامی و اندر چشم من
صورت زلف تو می بینم مسلسل در خیال
من به پیری در فراق آن لبان شکرین
کر امید وعدهٔ فردای وصلت نیستی
شکل قد مستطیلت کاحلی دیدی حکیم
رنک و بوی مشک مویت کاشکی ظاهر شدی
فتنهٔ در کوشهٔ چشم تو می بینم مکر

صید آهوی تو ام بر صید خود آهو مکیر
غمزه هایت کرده بر روی داشت از اطراف تیر
ماهتابت بر قصب پنهان و خار اد حریر
ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آب کیر
ساغر لعل تو می کردد مدام در ضمیر
همچو طفلی ام که تا که باز کیرندم ز شیر
آه شبکیرم در مشرق بر اندودی بقیر
تا نکفتی افضل الاشکال شکل مستدیر
تا بنودی احسن الالوان لون المستنیر
فتنه کشت از بیت دارای دوران کوشه کیر

خسرو اعظم غیاث الدین و الدنیا اویس
اردشیر شیر دل دارای کیتی دار و کیر
انک در ضبط ممالک منزل اندر شان او
آیت ان من امة الا خلا فیها نذیر

سپهر گلگ ادو بهکار ممالک را قرار
گرد خنگ او کند چشم کواکب را قریر

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع
موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر

گر ضیا از سرمهٔ خاک درش میلی کشد
نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضریر

از نهیبش چرخ گشتاب گشتی چون زریر
زیر و بالای فلک قطعا نه‌بینش نظیر

ای لآل معنوی از نظم الفاظت منظم
وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر

سنبل از سوسن برآرد کلکت اندر ماه دی
قطره از آتش چکاند لعل اندر ماه تیر

گر گشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان
در زمان جوزا کمر بندد بقصد جان تیر

هست مامور مثال از وضیع و از شریف
هست ممنون نوالت از صغیر و از کبیر

نعرهٔ کوس و نوای نای رویین در نبرد
خوشترت می‌آید از صوت بم و آواز زیر

زان بنی آدم بکرمنا مکرم شد که کرد
دست صنع از آب و دیت خاک آدم را عجیر

مژدهٔ اقبال می‌بخشد جهان پیر را
بخت برنایت که چون عیسیست او طفل بشیر

خاک پا شد گاه حلمت بر سر کوه حلیم
باد با شد روز بزمت در کف بحر غدیر

یاد دستت میکند باد بهاری هش ابر
لاجرم وامی شود هر دم دل ابر مطیر

خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال
در دم از صلب پدر نطفه برد ارد نفیر

تا تو تاج و تخت جمشیدی منور کرده
بر نمی‌آید بگاه از شرم خورشید منیر

هر سبکساری چو آتش بر سر چو پاره
می‌نشیند و ز تکبر می‌کشد سر بر اثیر

می‌پزد سودا که تا گر شاه خواهد شد مگر
شه نخواهد شد ولی ناگاه خواهد گشت میر

خسروا دور فلک بر من تطاول می‌کند
چون کند قصر من مسکین همی بیند قصیر

رای عالی را بمنعش کن اشارت کین زمان
رای عالی جز خدا و ندیست گردون را مسیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را
جز خدا بادا خدایت حافظ و یار و نصیر

بزم احبابت همه جنات عدن خالدین
روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

[illegible marginal text]

[illegible]

وله ایضاً

چون بعزم حضرت خورشید جمشید اقتدار — آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار

ابر دریا آستین خورشید دریا آستان — اردشیر شیردل نوشین روان روزگار

زهرهٔ عشرت ماه طلعت مهر بهرام انتقام — مشتری رای و عطارد فطنت و کیوان وقار

ظل حق جمشید چراغ دودهٔ چنگیزخان — کاسمانرا بر مراد او روای باشد مدار

از خراب آباد شهر ساوه کردم عزم جزم — ساعتی میمون بفال سعد و روزی اختیار

جمعی از وا ماندگان موج طوفان بلا — قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار

جمله در فتراک من آویختند از هر طرف — کاخر از بهر خدا یا از پی اهل و تبار

چون بسوی کعبهٔ حاجات داری روی دل — حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر

هدهدی تاج کرامت بر سر حال سبا — گر مجالی باشد پیش سلیمان عرضه دار

کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان — وی سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار

ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که بود — اصل او از معجز مولود احمد یادگار

هم بها و خطه اش از زینت بیت الحرام — هم سواد عرصه اش از زینت دارالقرار

باد او چون باد عیسی دلگشا و روح بخش — آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار

در شمال فصل تابستان او برد شتا — در مزاج آرزو آبان او لطف بهار

هیچ تشویشی درو نابوده جز زلف بتان — هیچ بیماری درو نابوده الا چشم یار

همچو نرگس مست و اندر دست زر در خواب شب — خفته بودندی غریبان بر سر سبزه کنار

خواجگان مالدار معتبر در وی چنانک — هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار

خواجه شد بی اعتبار و مال شد [illegible] — ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار

بود از خوبی سوادش چون سواد خال جمع — از پریشانی بشد چون زلف خوبان تار و مار

بقعه بینی چو دریا در تموج زاضطراب — مردمی در وی چو در دریا غریق از اضطرار

عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت بشرح — آنچه در وی رفت از قحط و وبا [illegible]

[illegible]

قحط تا حدی که شخص از فرط بی قوتی چو شمع … جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار
شب همه شب بر نوای نالهای رود زن … خون شوهر می کشید از کاسهٔ سر چون عقار
مردم از شوق سر پستان مادر می گرفت … در دهان پیکان خون آلود طفل شیرخوار
آه از ان اشرار کایشان ز آتش شمشیر … می جهند اجروز و می میرند یک یک چون شرار
اولا بردند یکسر از سرای دخان و مان … هرچه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار
تا بآب دیدها نان خمیرها کردند پر … تا بخشت خانها بر استران کردند بار
انک بهتر بود و بهتر از پی سیبی بچوب … پوست بر تن سر بسر بشکافتندش چون انار
همچو آتش چوب می خوردند و می دادند زر … و انکه از بی طاقتی بر خاک می مردند زار
همچو اشک افتاده مردم زادکان از چشم خلق … رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار
بر گل رخسار و قد سرو خوبان چگل … چشم عبرت چون سحاب از روی غیرت اشکبار
توده توده بی کفن اندامهای نازنین … در میان خاک و گل افتاده چون گل خوار و زار
انک از صد دست بودش جامه چون گل این زمان … دستها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار
تاج بر دند از سر منبر چو دستار از خطیب … طاق بر کندند از مسجد چو زنبیل از منار
بوریا در ناخن عابد زنان مردم که خیز … حلقه بیرون کن ز طاق گوش و پیش من آر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر … کور و آهو راست مسکین شیر و روبه را قرار
باغ چون راغی خراب و دشت گشتش چون سراب … زاغ از باغبان و راغ این را باز دار
می کند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم … کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرار
خسروا لله دمی از حال مسکینان بپرس … حسبتاً لله نظر بر کار مظلومان گمار
الامان از تیغ قهر آلود درویش الامان … الحذر از ناوک فریاد مظلوم الحذار
می رباید خال اقبال از رخ مقبل بحکم … تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
چون روا داری که در ایام عدل شاه ملت … کز تواضع می فرستد باز باج سر بباد
شیر آهو دستها در گردن هم کرده خوش … خفته باشد ایمن و آسوده در مرغزار
انک از تشویش ما را جای در سوراخ مور … و انکه از بیداد ما را پای بر دنبال مار

همی راند از غم و شادی سخن باد

حکایت … کردن شادی شاه از قیصر و جواب قیصر

لجهٔ دریا و ما لب خشک چون کشتی ز ضعف — حضرت خورشید و ما محروم ازو خفاش وار

اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند — از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار

بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان — همچو ذره بر سر راهست چشم انتظار

گر در اظهار عنایت هیچ تقصیری فتد — بعد ازین دیار کی گردد بگرد آن دیار

آفتابی از دل ما نور حشمت وا مگیر — آسمانی از سر ما ظل همت بر مدار

تا دعاء دولتت را از سر امن و امان — می کنند اندر آناء اللیل و اطراف النهار

پیش ازین نتوان قدم زد بر بساط انبساط — بر دو بیت عنصری کردم همین را اختصار

یا به بندد یا کشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان باشد همیشه شاه را این باد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد دست دشمن آنچه بکشاید حصار

و ایضاً فی مدیحه

زا فروز تا حشر بر ابنای روزگار — شکر تو واجبست بروزی هزار بار

کافروز بود باصرهٔ آفرینش است — در عین صحت از نظر آفریدگار

دارای عهد شاه اویس آنکه می کند — از تیغ کرد خطهٔ دین آهنین حصار

مردم بآستین کرم پاک می کنند — انصاف او ز دامن آخر زمان غبار

دیبای صبح را دل او بافتست پود — اکنون شام را غضبش تافتست تار

در جنب رفعتش نبود چرخ را قرار — با تاب حمله اش نبود کوه را مدار

دایش چو بر مدارج همت نهد قدم — بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار

ای زمرهٔ ملوک مطیعت باتفاق — وی خسرو نجوم غلامت باختیار

هم عقل را کمال ز ذات تو مستشار — هم روح را حیات ز لطف تو مستعار

شاخیست رایت تو که نصرت دهد ثمر — یا زیست همت تو که گردون کند شکار

پیش افق ز تیغ تو سدی اگر کشند — جز سیاه شب نشود زین پس آشکار

ز اعجاز عدل تست که ابنای عصر را — در دور دولت تو بتوفیق کرد کار

رفت آنچنان خیال ز سر که بعد ازین — بیند بخواب چشم بتان مستی و خمار

شاها درین دو هفته که خورشید ملک را — شد منحرف مزاج مبارک هلال وار

دور از جناب شاه بر اعیان مملکت — روز سپید بود سیه چون شبان تار

نه نبض باد داشت دران روز جنبشی — نه طبع خاک بود دران حال برقرار

چون شمع مومنان همه شب زنده داشتند — با سینهای سوخته و چشم اشکبار

شکر خدا که عاقبت کار جمله را — باز آمد آب دیده و سوز جگر بکار

قارورهٔ سپهر ز تاب درون خلق — دارد هنوز گونهٔ نارنج و عکس نار

دیده بنفشه وار سپهر خمیده قد — سر بر زمین نهاده روان اشک بر کنار

وز بهر جان درازی تو ساکنان خاک — بگشاده دستها همه بر سر و چون چنار

صد باره کرده عزم زمین عیسی از فلک — بهر علاج و باز همی گشت شرمسار

زیرا که گردش فلک از روی بندگیست — کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار

لطف خداست جوهر ذات مبارکش — این کار هم بلطف خداوند کردگار

کاری اگر همی کند اندر جوار خویش — از آفتاب رعشه بر از آسمان دوار

بر پای بود تخت بهشت چو بندگان — بر صدر دستها بنهاده در انتظار

تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی — او سر بر آستان برساند ز افتخار

منت خدایرا که بشستی بفال سعد — بر صدر تخت بار دگر بار بخت یار

آوازهٔ سلامت ذاتت بگوش ملک — گاه از زمین همی رسد و گاه از یسار

گر زانک آسمان ز پی عرض حال خویش — دردسر تو داد بر و سر گران مدار

آن روز تیره باد که در ملک سلطنت — خواند زمانه جز تو کسی را شهریار

روزی مباد ملک جهانرا که بی تو شاد — تا مه صبحگاه حشر برآید بگاه بار

وان دور خود مباد که دوران چرخ را — الا بگرد نقطهٔ دورت بود مدار

تو جان روزگاری و جانها بجان تو — پیوسته اند جان تو و جان روزگار

بیرون نشستن جمشید از شهر بعزم لشکر کشیدن

تو شمع دلفروز شبستان عالمی — حاشا که بر سر تو بود باد را گذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن — پیمای نسیم روان بخش در بهار
ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی — محروس باد در کنف لطف کردگار

و ایضاً فی مدحه

خورشید نصرتت که بتابید کردگار — طالع ز شیر رایت جمشید کامکار
دارای شرق و غرب که تیغش کشیده است — گرد سواد خطهٔ دین آهنین حصار

سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار

تابان ز برج علمش نصرت و ظفر — کالبدر فی الدجیه والشمس فی النهار
خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر — از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار
گر پای مردنامه کرد دو جماعتش — با دو حریف را نبود دست بر جدار
بختی آسمان که همیونیست تیز رو — اندر کف کفایت او نیستش مهار
دشمن که خواست تا بنهد انگشت اعتراض — بر دو اپشت از مهابت انگشت زینهار
تن جامه ایست چشم بد اندیش او که راست — خیاط دهر دوخته اسّتش بقد دار
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش — بشکست تاج داو از آن ساخت گوشوار
گر باز مان رفته بگوید که باز گرد — گردد رفیق موکب امسال خیل پار
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر — وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره گون — در تاب خانهٔ تو قمر جام زر نگار
عهد تو در میان قرون سوالست — چون در فصول اربعه سال نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین — مانند خاتمست شب و روز در یسار
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس — با اوج همت تو یکی باشد از هزار
آرد برون ز چشم بد اندیش جان بدم — تیغت که هست جان بد اندیش را دمار

غزل

مثنوی

مثنوی

تیغ تو آب دشمن جاهت نمی دهد
بجارکان ظلم سرای سپنج را
زر را هیچ کس نشمارد بعهد تو
دنیی دون چه لایق ذات شریف تست
آب حیات خواست که خاک درت شود
گردون درست مغربی آفتاب را
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت
رسمست عدل و قاعدهٔ بذل و طریق لطف
از کاینات فخر وجودت بدین بود
بیش است وصفت از کم و کیف ار نه گفتمی
آن بوی میدمد که شود در زمان تو
بر قد همت تو قصیرست کسوتی
ملکی که در تصرف اعمال عدل تست
در دامن جلال تو هر کس که دست زد
انصاف و عدل راست رکاب تو پای مرد
هم میش را بعهد تو گرگست موتمن
برق یمن بتیزی ذهنت کجا رسد
دریای همت تو ز پهناوری که هست
شاها چهار ماه تمامست تا مرا
همچون قلم مرابسته تن نقل می کنند
هم درد پای دارم و هم درد جسم و چشم
از وعده‌ای که کردم و روزی نشد مرا
سلمان بجای پای ز سر ساختی قدم

قطعا اگرچه یک لقبست ابد اباد
انصاف و عدل و رافت و احسان بیشتر باد
زر چیست کش بعهد تو آرند در شمار
آدمی که ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار
چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
ذات تو چون فرشته ز نور و بری ز نار
ذات ترا که شرع شعارست و دین دثار
ای کاینات را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
گل را نسیم پرده در صبح پرده دار
کش روز بود ساخته اند و شب ستار
دراج بوم آن همه شاهین کند شکار
محمود بود عاقبتش در جمیع کار
اقبال و فتح راست عیان تو دستیار
هم کبک را بدور تو بازست مستشار
ساطور کند را نبود حد ذوالفقار
قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار
دور از سعادتت مرضی گشت آشکار
از جا بجانب زار و خروشان و زرد و زار
با آنکه هرسه عذر مرا خواست کردگار
حقا که از حیات خودم سخت شرمسار
کرد آشتی بعزم درت دست اقتدار

و له ایضا

مثنوی

کردم حواله با کرمت عذر خویش را	خود به که واند از کرمت رسم اعتذا
گرچه گناه بخت منست این نه جرم من	آوردم اعتراف که هستم امیدوار
تا از طباق سبز فلک بر عروس روز	هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جاه تو هر دُر قیمتی	کان نو نهاده اند درین درج سبزکار
در هر توجهی که بود رایت ترا	اقبال بر یمین و ظفر باد بر یسار

در مدح خواجه قطب الدین محمود

آسمان ساخت در آفاق یکی سور چه سور	که از آن سور شد اطراف ممالک مسرور
حبذا سور و سروری که اگر درنگری	خانهٔ زهره بود برجی از آن عالی سور
اجتماعیست منور قمری را با شمس	اتصالیست مقرب قمری را با حور
مهد بلقیس نهان داشته است از وزانی	بسراپردهٔ جم دولت تشریف حضور
از حسد تا حرم مهد فلک شکلش دید	چه خرابست و خجل گلشن بیت المعمور
حور در مقصوره همی داشت که خدام شوند	در سرایش همگی حور خجل شد ز قصور
روی مستور کنیزان سراپردهٔ او	جز که آیینه نبیند کسی از جنس ذکور
روز و شب تا بسراپرده اش آیند و روند	شب و روز یکی عنبر و دیگر کافور
از کنیزانش کمین کارگزاری دولت	وز غلامانش کمین خواجه سرا است سرور
عطرسایان سرایش چو گریبان صباح	کرده مشکین همه اذیال شبان دیجور
جیب لباچهٔ دوران که شب انبر روزست	همه تا دامن حشرست معطر ز بخور
در سرایش بتر آیینه داری دادند	آن بت شاه لکی اندر همه عالم مشهور
قطب گردون بنین یافته با قطب سنا	اتصالیست کزان چشم بدان بادا دور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست	بهمه سیرت محمود محامد مذکور
ای که در سایهٔ انصاف لوایت چون کبک	خنده بر باز خشن میزند اکنون عصفور

غزل

مثنوی

رای تیرت شق سپر قضا را محرم
پایهٔ سلطنت از سایهٔ قدرت عالی
بوی اخلاق تو در مشام شمال است و صبا
بحر باد و ز عطایت شوان گفت کریم
عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
ناف مشک از اثر خلق تو یابد آهو
سود خسرو همه با مایهٔ اقبال تو خبر
ای نهاده عدوت قاف شقا و تراحم
شکر بستد همه روزه لشکر تو شفاه
باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر
تیز بازاری تیغت چو فلک دید بعدل
آنچنان داشت نهادی تو سپاهان و عراق
بهر کحل بصر مردم اطراف بچشم
یافت ترجیح بصد مرتبه از آب حیات
رشحات کف دست تو اگر بیند ابر
هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان
بزرگی نرسد دشمن ملک تو بتو
گران نیست کچون تیغ شود تیز فسنگ
خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
دشمن جاه ترا چون بود امید حیات
روز رزم از سبهت نور ظفر می تابد
ثلث الواح سموات بخطهای عباد
تابع تست خرد آنکه شعارش باست

دل پاکت نظر لطف خدا را منظور
رایت مملکت از آیت رایت منصور
صیت احسان تو همراه جنوبست و دبور
کوه را پیش وقارت شوان گفت صبور
خط فرمان ترا چرخ و کواکب مأمور
نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور
زور رستم همه با قوت بازوی تو زور
وی سواد قلمت عین سعادت را نور
کام یابند همه ساله ز خوان تو شعور
میرود با دل و دست گهر کان و بحور
گفت در بند فطیری دو که کرمست تنور
که کس از راه زبان ناله کند چو طنبور
می کشند اهل نظر خاک سپاهان چو ذرور
خاک نعل سم اسبت که شرابیست طهور
در سرا بر نیفتد پس ازین باد غرور
پای مال ستم غصه شود چون انگور
گرچه باشد با باطل تصور مغرور
هیچ شک نیست که بر سنگ زند سر ساطور
با تو مقصود برابر شدنش چیست طهور
کشته قهر ترا کی بود امید نشور
راست چون آتش موسی لب و دامنش طور
می کند مد سیاهی سیاهت مسطور
تجدا کو خردش هست بیکباره سعود

مثنوی

رباعیه

و ایضا له فی مدحه

ای به پیش نظرت گشته ملازم هر یک
صورت دولت فتحی که ترا روی نمود
شکر کن خاصه بدین یک همه هر چند بسی
خواجه تاج الحق والدین محمد الحق
دری از بحر بزرگی بکنارت آورد
نومهی از افق پادشهی با تو نمود
در سرم بود که بر درگهت آیم بنشاد
درد پا مانع در دسر من گشت و بدین
تا در اوداد از فلک سیر نکو رست و رواج
باد همراه تن و جان تو در مملکتت
باد بر شاه مبارک نظر فرخ پی

کوست در پرده غیب از همه عالم مستور
نشد از پرده تقدیر کسی را مقدور
هست در حق شما فضل خداوند شکور
سعیها کرد درین باب بغایت مشکور
که چنان در شوان یافت در اصداف بحور
که کس آن ماه ندیدست و نه بیند بشهور
کنم این گوهر منظوم بران در منثور
چشم دارم که مرا لطف تو دارد معذور
تا در افواه جهان ذکر انا شاست و ذکور
برکاتی که در اودوار دواحست و بکور
تا ابد فرخ و میمون و مبارک این سور

و ایضا له فی مدحه

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار
جز بزرین زورق می کمد ران عمر بسر
اندرین شبها که خیل ماه برد اردو سپر
هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک
مرکبی جوبین روان با باد در رفتن ولی
روحش از باد شمالست و روان از آب بحر
معدهٔ او بکدرا اند سنگ خارا را ولیک
آب را مردم ز پهلویش بود رنگی دگر

ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار
زین محیط غم که بروی نیست کشتی را گذار
زینهار از دجله خندق ساز در کشتی حصار
لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
نیست هیچ از رفتن او باد را بر دل غبار
نیست در گیتی جز از آب و هوایش سازگار
باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار

گر درین کشتی گذار د روز خود اندر جهان
ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

مثنوی

روز وداع آن جان گرامی
لب بر لب من نهاد و نرمک
از روی کا حسرت با من می گفت
بدرود فراق بینی و بینک

همان شب با وی تا افسر بدان
تماشا را در آن مهتاب بر گشت
طوافی کرد و آب و سبزه می کرد
زنا گه سر بدان منزل

76

در مدح سلطان شیخ حسن

وقت صبحست و لب دجله و انفاس بهار — ای پسر کشتی می در شط بغداد بیار

دجله عمریست تر و تازه که خوش میگذرد — ساقیا میگذرد عمر بغفلت مگذار

چند بپیچیم چو زلفین تو در دور قمر — چند باشیم چو چشمان تو در عین خمار

کار آبست ترا کار دو گرت صد کارست — بر لب دجله رو و دست بشوی از همه کار

کمتر از خار نه دامن گلبوی کسیر — کمتر از سرو نه تازه نگاری بکف آر

جام جمشیدی از آن پیش که بردارد صبح — جام خورشیدی صهبا بصبوحی بردار

جام بر کف نه و در باده نگر تا ز صفا — حور در پرده روحت بنماید دیدار

می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح — صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار

بخت یارست و فلک تابع و ایام بکام — فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار

دور مستیست درین دور نزیبد که بود — بجز از بخت خداوند جهان کس هشیار

نقطه دایره پادشهی شیخ حسن — شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار

آنک بر شاه سوار فلک ار بانگ زند — که بدار ای فلک او را بنو و باز مدار

کف او مقسم ارزاق ضعیفست و شریف — در او کعبه آمال صغارست و کبار

بارها باکه افشانی دستش ز حیا — ابر آب دهن انداخته در روی بحار

قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی — عیسی مایده آرایش بدی خوانسالار

ای که از تربت ایوان تو بابیست بهشت — وی که با روضه اخلاق تو فضلیست بهار

زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف — این جنیبها کند آری اثر حسن جوار

شرح رای تو دهد شمع فلک در اصباح — دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار

فلک آثار سم تو در روز مصاف — همه بر دیده خورشید نویسد بغبار

نی کلکلت چو نهد چشم برابروی کمان — زه بگوشش ظفر آید ز دهان سوفار

رباعی

زمانه دشمن عیش است و شادی

نخواهد جز از نا مرادی

مثنوی

رباعی

مثنوی

روز بزم تو درم با همه قدر از سبلی | در نیارد بجوی مجلس او را ابتدار
کر زند نامیه در دامن انصاف تو دست | بر کند لطف تو از پای کل و نسرین خار
بان اگر پای بدست تو مشرف نکند | پای خود را بنهد بروزی صد بار
هر که بیرون نهد از دایرهٔ حکم تو پای | بس که سرگشته دود گرد جهان چون پرگار
خسرو الشکر منصورت اگر رجعت کرد | نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبار
عقل داند که در ادوار فلک بی رجعت | استقامت نپذیرند نجوم و سیار
این تعینیست که در عرصهٔ ملک شطرنج | بوتر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهند | بیذقی کم هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی | نزند شاهش و یکسو شود از راه کنار
نه از آن عزم بود پایهٔ بیذق اقدر | نه ازین حزم بود منصب شاهی را عار
آخر دست بر آرد اثر دولت شاه | زنهاد دشمن بسم اسب و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرایی که نیافت | مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در معرض آید امروز | من شها و ز مرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام | تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
مدت دولت عمرت ببقای ابدی | باد تا مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایهٔ اقبال تو شهزاده او | دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

وایضاً فیه

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دل بسر | قرار از جسم و خواب از چشم و هوش از عقل
نباشد بالب و لعل و جمال و خال و ما را | شکر در خورد و می در کار و مه در وجه و
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش | سمن سای و مه آسای و گل آرای و گهر
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر نام او | روان در تن خرد در سر سخن در لب نقش در بر
نثار خاک پایت را ز جسم و شخص و چشم و رخ | بر آرم جان بیارم سر بیارم در بریزم زر

بوی و زیب و رنگ و فر و تو کی رود و تابد — گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور

بکمر مالیده بر خاک نعل سم اسب شه — لب شیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر

فلک قدری ملک صدری امیری خسروی کامل — سعادت بخش و دولت یاب و ملک آرای و دین گستر

قدر قدرت قضا فرمان شهنشه شیخ حسن نویان

جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور

بقدر و حشمت و تمکین و عدل و داد عالم را — فریدون و جم و پرویز و نوشروان و اسکندر

ز رای و طلعت و احسان و انصافش بود روشن — چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و روی بر

ز فیض لفظ و کلک دست و طبعش لؤلؤ می بندد — نکس شهد و قصب قند و صدف در و حجر گوهر

بنام و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را — ثبات و سیر و حل و عقد و امر و نهی و خیر و شر

ز عدل و داد و جودش آنچه دین داد و کجا دادا — دماغ از عقل و عقل از روح و روح از نطق و نطق از خود

زهی آراسته تخت و سپاه و ملک و دین و ذات — جو دین عقل و روان جسم و حسب نقش و شرف گوهر

ز اقبال و جلال و عز و تمکین تو می بخشد — سری افسر شرف مسند امان خاطر طرب ساغر

تذرو و تیهو و دراج و کبک از بستی عدلت — همایون فال و فارغ بال و طغرل صید و شاهین بر

ز خال و عم و جد و باب موروث است ذات ترا — کمال نفس و حسن خلق و عز جاه و زیب و فر

بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن — نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب از نار و نور از خور

نمی بینم بدور لعل و داد و لطف و طبیعت چرد — قدح گریان و دف نالان و می آتش و نی لاغر

دران ساعت که از پیکار و حرب و رزم و کین گردد — اجل مالک روان هالک زبان دوزخ مکان محشر

ز سهم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون یابی — وجوه اصفر جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر

زراوج گرد و موج خون و آشوب و فتن گردد — زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر

گهی کوه و گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد — سپر دو سم اسب و تن رمح و دل خنجر

تو بر قلب و صف و خیل و سپاه دشمنان تازی — ظفر قاید قضا بالغ ولی غالب عدو مضطر

روان سوی عدو تیغ و سنان و ناوک و تیر — عدم در دم بلا در سر اجل در پی فنا در بر

بدید آرند و بنهند و فرو گیرند و بردارند — یلان اسیر سران گردن جهان مغز شهان افسر

بزیرت باد پا اسپی جهان پیمای آتش رو ... جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر

بوقت سبق وصید وعزم ورزم از وی فرو ماند ... بسرعت وهم وجستن برق و رفتن سیل وتک صرصر

تو گویی کز سکون و سیر وخوی وطبع او دارد ... تحمل خاک و رفتن آب وتندی باد وآب آذر

بسیر وسرعت ورفتار و رفتن نگذرد چون او ... نسیم از بر و باد از بحر وابر از کوه وسیل از بر

امیر اخسروا شاها نوشتن وصف تو شوان ... بصد قرن وبصد دست وبصد کلک وبصد دفتر

کلامی گرچه مطبوع وروان ودلکش است الحق ... که دارد چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر

بفر وبخت واقبالت جواب آن جواب انک ... لطیف ودروش وپاک وخوش وعذب وروان وتر

بقا وفعل وتاثیر وروان وسیر تا دارد ... نفوس وعنصر وارواح وچرخ وگردش واختر

نفوس وعنصر وارواح وچرخ واختر تبادا ... مطیع وتابع ومحکوم وخدمتکار وفرمانبر

خداوندت مه وسال وشب وروز وگه وبیگه ... معین وناصر وهادی ویار وحافظ وياور

در مدح سلطان معز الدین اویس

ترک آهو چشمت ای آهوی چشمت شیر گیر ... صید آهوی توام بر صید خود آهو مگیر

چشمت آهوئیست گردان درمیان لاله زار ... غمزهایت کرده بروی راست از اطراف تیر

ارغوانت بر سمن پیدا وشب بر آفتاب ... ماهتابت در قصب پنهان وخارا در حریر

ماه روی وماهی اندامی واندر چشم من ... ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آب گیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال ... ساغر لعل تو می گردد مدام در ضمیر

من به پیری در فراق آن لبان شکرین ... همچو طفلی ام که تا که باز گیرندش ز شیر

گر امید وعدهٔ فردای وصلت نیستی ... آه شبگیرم در مشرق بر اندودی نفیر

رنگ موی مشک بویت کاشکی ظاهر شدی ... تا بنودی احسن الالوان لون المستنیر

فتنه در گوشه چشم تو می بینم مگر ... فتنه گشت از هیبت دارای دوران گوشه گیر

خسرو اعظم معز الدین والدنیا اویس ... اردشیر شیردل دارای گیتی دار وگیر

انک در حفظ ممالک منزل اندر شان او
سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار

آفتاب فتح را از حد شمشیرش طلوع
کوهر را از سرمه خاک درش میلی کشد

از مصاف رزم او جاماسب را ردی خبر
اختران چندان که کردیدند با چندین نظر

ای لآل معنوی از نظم الفاظت نصید
سنبل از سوسن بر آرد کلکت اندر ماه دی

مست مامور مثالت از وضیع واز شریف
کر کشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان

تیرباری کیست کو باشد دبیرت کرچه مست
با تو خصم از پوست کر بیرون نیاید چون سیاز

نعرهٔ کوس و نوای نای رزمی در نبرد
زان بنی آدم بکرمنا مکرم شد که کرد

مژدهٔ اقبال می بخشد جهان پیر را
بخت برنایت بعقل پیر کردست اقتدا

یا دو دستت می کند باد بهاری پیش ابر
خاک باشد کاه حلمت بر سر کوه حلیم

خصم را کر صورت تیغ تو آید در خیال
تا تو تاج و کاه جمشیدی مشرف کرده

هر سبکساری چو آتش بر سر جو پاره
می برد سودا که تا کی شاه خواهد شد مگر

خسرو دوران فلک بر من تطاول می کند

اینک ان من امة الا خلا فیها نذیر
کرد خنک او کند چشم کواکب را قریر

موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر
نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضریر

از نهیبش چهرهٔ گشتاسب کشتی چون زریر
زیر فلک قطعا ندیدندش نظیر

دی بدیاض خسروی از فیض الطافت نضیر
قطره از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر

هست ممنون نوالت از کبیر و از صغیر
در زمان کمر بندد بقصد جان تیر

دایم این سودا مرکب در سر تیر دبیر
کردش کردون بکرزش سر فرو کوبد خوبیر

خوشتر می آید از صوت بم و آواز زیر
دست صنع از آب دیت خاک آدم را خمیر

بخت بیدارت که چون عیسیست او طفل بشیر
آری آری بر جوانان واجبست اعزاز پیر

لاجرم واحی شود هر دم دل ابر مطیر
باد باشد روز بزمت در کف بحر غدیر

در دلم از صلب و ترایب نطفه بر دارد نفیر
بر نمی آید بکاه از شرم خورشید منیر

می نشیند وز تکبر می کشد سر بر اثیر
شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناکام مر

چون کند دیوار قصر من نمی بندد قصیر

رای عالی را اشارت کن بمعنی کین زمان ‌‌‌‌‌‌ — رای عالی خداوندیست کردون را مسیر

تا نصیر و یاور و حافظ نباشد خلق را ‌‌‌ — جز خدا باد اختراعات حافظ و یار و نصیر

بزم اجابت همه جنات عدن خالدین ‌‌‌ — روز اعدایت همه یوماً عبوساً قمطریر

در مدح دلشادشاه

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور — ندای آیت استغفروا ز رب غفور

مجاوری ز زوایای عالم ملکوت — که بود چون خرد از دیده ذات او مستور

خطاب کرد که ای کدخدای خانهٔ کن — مکن اساس اقامت درین سرای غرور

روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل — بود خراب و خرابات آب و گل معمور

هوای حور و قصور از قصور همت تست — دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور

حکیم عقل که استاد کارگاه دلست — روا مدار که درکار دل بود مزدور

مراد دل بتو نزدیک بلک در دل تست — ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور

گرت ز آینهٔ زنگار چرخ برخیزد — مرآینه نظر لطف را شوی منظور

وگر ز خویشتنت غیبتی بود روزی — جهان چو صبح منور کنی بنور حضور

بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم — عجب که در تو قیامت اثر کند دم صور

بجز خیال مزور نمی پزی که ترا — شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور

عصیروار برون آ ز پوست تا نکند — جفای عصر ترا پای مال چون انگور

گرفتم این که ز دیوان دولت ازلت — نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور

بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر — پس از تصرف آن ساز عقل را دستور

که جمع مظلمه و خرج عمر ناحاصل — جو هست در ورق روزنامه ات مذکور

بحضرت ملکت باقی آن محاسبه را — چگونه عرض کنی در حسابگاه نشور

سعادت ابدی و شقاوت ازلی — دو آیت اند [illegible] رواق آسمان مسطور

مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی — بهیچ رو [illegible] تغیر نمی شود مقدور

تو خود همی کنی اندیشه کین بدایع صنع | ز مظهر غیب که می آورد بعد ظهور
که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا | عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که بافت این قصب شکری بقامت نی | که دوخت این عسلی خرقه بر قد زنبور
ز مهرهای سپید و سیاه لیل و نهار | که نظم داد عقود سنین بسلک شهور
چه حاکمست که در ملک آفرینش داد | بعقل‌های روشن بدل بیا رصدور
که داده است قرار و نظام ملت و ملک | بیمن سایهٔ شاه مظفر منصور
که برگزید برین پادشاه عادل را | ز کاینات برای مصالح جمهور

مدار مقصد و مقصود سلطنت دلشاد | که باد دور فلک بر مراد او مقصود

صفات عصمت ذاتش که عین مردمست | سواد کرده فلک بر بیاض دیده حور
بخاک پایش اگر حور دست رس یابد | بآب توبه بشوید لبش شراب طهور
مساعی ید بیضاش در مناهج دین | مآثر پی موسیست در معارج طور
ز شام برج اورون خصم را ماتم | ز عدل شامل او مصر مملکت معمور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر | زهی غبار سمند ترا خواص درود
توی که بر صفحات فلک بخط غبار | بود مآثر فعل مواکبت مسطور
ز یک اشارهٔ رای تو فهم کرده خرد | هزار ضابطه در حل مشکلات امور
ز یک طلیعهٔ حزم تو عرض داده فلک | هزار کوکبه در دفع حادثات دهور
درون پرده سرای تو روز و شب (شب و روز) | دو خادمند یکی عنبر و یکی کافور
بران سبب که برآیینه اسم تانیث است | بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
ز خوف ضبط سخای تو می شود ظاهر | علامت یرقان در عیون نیسا بود
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد | اگر روایح خلقت رسد باهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزاند حروف | ز امتداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلوده کان عصیان شو | بآب توبه فرو شست تن ز نشر شرور

مثنوی

رباعی

بیک توجه مردانه آنچنان برکند — دلت ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور

که در زمان تو آهنگ میکند بحجاز — ز کوی مصطبه بربسته ساز زهد طنبور

ز روی عدل تو چشم بتان سیه دوست — از ان سبب که بمستیست در جهان مشهور

بهشت سراپرده جلالت تست — شقی کسی که ز باب بهشت شد مهجور

ظهیر پرده سرایت ندیده چون می گفت — سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

مرا رسد که بدست تو تا بهم گفتن — شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

محیط طبع من آن بحر کامل بحسنت — گهر و بدید شد اندر بسیط ملک ظهور

همیشه تا چمن حسن گلرخان از زیب — بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور

جمال جاه تو چون لاله باد در بستان — دل حسود تو چون غنچه باد در باخور

در مدح شاه دندی گوید

خود اگر دیده بر وی تو کند روزی باز — کند از شرم در روضه فردوس فراز

ای نهال چمن جاه درین روضه بیال — وی حریم حرم ملک بدین کعبه بناز

بوستانیست که طاوس ملایک هردم — ز سر سدره نماید بهوایش پرواز

خم طاقش همه با سقف فلک کرده حنت — لب بامش همه در گوش زحل گوید راز

جای ماهست وچه جای مه و مهرست که هست — مه فروزان و بصد پایه ز مهرست فراز

زهره را زهره نباشد که ببامش گذرد — تا نیابد ز وکیلان درش خط جواز

مشک خاک ره او خواست که گردد اقبال — گفت در خانه ما راه ندارد غماز

خشت گردونش بر سدره گردون خشتک — طرز بنیادش برد امن آفاق طراز

آن بزرگی و صفا یافت درین خانه که او — که در ارکان حرم کعبه و در کعبه حجاز

جای سلطان جهانست و مقام محمود — شده بر درگهش اقبال ملازم چو ایاز

خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار — خوش مقامیست نوا ساز کن ای مایه ناز

تا یکی چرخ مخالف ره عشاق زند — بپرده راست کن ای مطرب عشاق نواز

رباعیه

فرد

رباعیه

فرد

مثنوی

رباعیه

فرد

رباعیه

مثنوی

رباعی

فرد

ساقیا بزم طرب ساز که از بلبل و گل — کار و بار چمن امروز بزرگست و بساز
نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب — سرو بر دامن جوبای کشیدست دراز
غنچهٔ شاهد رعنا همه غنجست و دلال — بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفرهٔ پر برگ گل از هم بگشود — بلبلان نا بسر سفرهٔ گل داد آواز
باغ را سبزه طراز یده عذارست مگر — خطی آمد بوی از عارض خوبان طراز
افسر لاله به بین بر صفت تاج خروس — چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ جون مجلس سلطان جهانست امروز — از لطافت شده بر جنت اعلی طناز

شاه وندی جوابخت جهان بخش که او
در کمال کرمت از همه شاهان ممتاز

ان کریمی که درین گنبد فیروزه صدا — بجز از شکر ایادیش نمیگوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش پس ازین — بر سر جمع نبر ند سر شمع بگاز
ای ز شرم اثر رای تو در خورشت و تاب — دی ز مهر سم شبدیز مه اندر تگ و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو هرگز نرسد — گو بآمد شد ازین پس تن خود را مگداز
جز انصاف تو جون ظل همای انداز — کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
در کمال و شرف جاه و جلالی و هنوز — هست دور ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کند — عزت آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشندش ز شهاب ار بکند — آسمان دیدهٔ انجم بشبستان تو باز
پادشاها جو دل از غیر تو پرداخته ام — لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
انکه جز پردهٔ مدحت ننواز د شب و روز — بلبل خاطر او را بنوایی بنواز
نظر انداز برین گفته که ضایع نشود — گفته اند این که نکویی کن و در آب انداز
تا دهد هر سحر سالی ز پس پردهٔ غیب — عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز

قبلهٔ خاص جهان باد سرا پردهٔ تو
وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

وایضاً فی مدیحه

دارم آهنگ عراق ای بت عشاق نواز / راست کن ساز نوایی ز پی راه حجاز

راه جان گوش کن از عود که ره یافته اند / محرمان حرم اندر حرم پرده راز

پرده ساز ده امروز که خاتون عنب / میدهد جلوه حسن از تتق عزت و ناز

آفتاب طرب از مشرق خم می تابد / خیز و می خور که بگردند در توبه فراز

ما توجه بدر کعبه معنی کرده / رفته و آمده ایم از سفر صورت باز

یا دخواهی که بشادی ز درت باز آید / راه دل پاک کن و خانه جان را درباز

مرحبا می شنو و بختی این ره ز درای / بختی از شتر درا نشنود الا آواز

بختکان بین شده از ذوق ندای دل او / بختیان بین همه از ضرب و صدا در تک و تاز

عاشقان حرم از جان نداسر هستند / مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز / عاشقانی بصفا راه روانی بنیاز

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان / آب جاه زنخت بوجه زمزم طناز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمره طواف / پیش روی تو برد قبله همه روز نماز

باد قربان کمان خانه ابروی تو دل / خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست در حلقه زلف تو اگر نتوان زد / بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس / کان طریقیست خم اندر خم و دلگیر و دراز

می کشد راست چو زلف کژ تو سر بهشت / راه سودای تو کان پر ز نشیب ست و فراز

بر وای قافله باد و بیا و ربوش / میدهم جان بتو بستان بده آنجا جواز

با دو صد جان مقدس بفدای نفسی / که صبا بوی اویس اندر آن آرد بحجاز

ای دل از بادیه محنت عشقش جان بر / الحرم حرم حرمت شاه انداز

وارث مملکت ملک کیان شاه اویس / شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

شد از خورشید پیدا کان یاقوت [illegible]
روان از چشمهٔ خورشید شد [illegible]
[illegible] سرمست گشت از [illegible] جمشید

رباعی

[illegible]
باد آمد و بلبل [illegible] غنچه را او [illegible]
[illegible] نسیم

مثنوی

[illegible] زنگاری بستان
چو مه روی [illegible] شد پنهان
[illegible]
خوش و خندان [illegible] عنبر بوی [illegible]
برون آمد چو صبح از [illegible]
[illegible]

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس او	زامتلا همچو صراحی بغنواق آمده باز
ای همایان شده در عرصهٔ ملکت طیار	وی پلنگان شده در رشتهٔ عدلت حراز
رای فیروز تو برافسر خورشید نگین	عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچ کس یک سر موفتنه ندارد در سر	در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام	گشته انجام عدو و تو اما ز آغاز
چتر انصاف تو چون عدل همای اندازد	کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد بعهد تو سر تخت مقام محمود	شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد	در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را	عقل داند همه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاهت ز کمان	نکشیدست کسی زحمتی از تیر انداز
که چو خورشید عنان بر طرف مشرق تاب	گاهی از شرق برو بر طرف مغرب تاز
به بنان در که بخشش رخ احباب افروز	بستان در که کوشش سر بدخواه انداز
طبل باز تو مرا انجا که باواز آید	نسر طایر کند از قلهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد	بمن خسته تو یک لحظه بکام پرداز
آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند	آفتابی نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدم صلب تر از کوه ولی	غم دوران زمانست غمی کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریفی همدم	بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو رامی و رسمی دارند	من بی راهم و از جملهٔ اقران ممتاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست	که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
دوش پیر خرد از روی نصیحت می گفت	در دو بیتم سخنی خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شدنت عمر بپایان سلمان	بیشتر زین بسر خوان طمع دست میاز

کامرانیت چنان باد که بر دور فلک
هیچ باقیت نماند بجز از عمر دراز

نامه نبشتن ملک جمشید پیش [illegible] خود بچین

[illegible] جمشید نوشت از ره دور
[illegible] نامه [illegible] فغفور
چو از حمد خدا پرداخت خامه
بدین ابیات کرد آغاز نامه

قطعه

ای [illegible] صاحب [illegible] وصالم بکف آید
از جان [illegible] گشته بخون [illegible]
[illegible] ابن یوسف [illegible]
[illegible]

مثنوی

حدیث شوق دارد [illegible]
[illegible] رسول
[illegible] خامه [illegible]
بخون دیده روی نامه شستم

در مدح شاه دلشاد

خوش برآمد بچمن با قدح زر نرگس ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس

جام زر داده بصبوحی که چو نرگس بصباح ریخت در جام بلورین می اصفر نرگس

سرش از ساغر می نیست زمانی خالی همه سیم و زر خود کرد درین سر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ چمنست زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس

آسمانیست تو گویی بسر خویش که کرد گرد خورشید بدیدارش اختر نرگس

هیچ در چشم نمی آورد او مردم را چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس

همه روز بخوابست فرو رفته سرش که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

زان بر ندارد بفلک سر ز سر کبر مگر گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عرش نشگفتست اجا[بتش] پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس

داشت شکل الفی دارد و صفری در پیش شده مرقوم برین تخته اغبر نرگس

عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود نقش صفر و الف اصغر و اخضر نرگس

که مثالی بود از چتر فریدون لاله که نشانی دهد از تاج سکندر نرگس

گوییا پور پشنگست که بر داشته است بسر نیزه کلاه از سر نوذر نرگس

دیده بر فرق و سر افکنده ز شرمست پیش چون کند کار در ان عرصه محشر نرگس

صبح بخشید درستی زرش اندر کاغذ سر درآورد بدان وجه محقر نرگس

سر دمش تازه گلی می شگفد پنداری داشت بر طالع من زاد ز مادر نرگس

داشتا ز رنج همه عارضه بیماری شد بحمد الله ازان عارضه خوشتر نرگس

نقشش از طاس زر چون همه شش می آید از چه معنیست فرو مانده ششدر نرگس

سیم و زرهای پراکنده دی ماه خزان گوییا در قلم آورد دبیک سر نرگس

هست بر یک قدم استاده بیکجای مقیم ننهد یک قدم از جای فراتر نرگس

ید بیضا و عصا و شجر الاخضر و نار همه بر صورت خود کرد مصور نرگس

قطعه

شعر

غزل

ناتوان شد ز هوای گل و دارد ز سوا راست گویی به سر نیزه برون آورده دوش گفتم غزلی در نظر نرگس	رخ زرد و قد کوژ و تن لاغر نرگس دیدهٔ دشمن دارای مظفر نرگس کرد بر دیده سواد آن غزل تر نرگس

داشتی شیوهٔ چشم خوش دلبر نرگس
گر شدی تیغ زن و مست و دلاور نرگس

نسخهٔ چشم سیاهش که سواد ایست سقیم	برد گویی به بیاض ورق زر نرگس
در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار	در دماغ و دل خود کرد مخمر نرگس
باد چون در گذردش دامن سنبل ز سمن	صبح چون بشکفدش بر گل احمر نرگس
قایلا از چه زبانها که بود در سوسن	ناظرا از چه نظرها که بود در نرگس
تا به چشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش	بر سر چشم خوش خویش نهد زر نرگس
از حسد چشم ندارد که به بالا نگرد	بر سر سرو تو تا دید دو عبهر نرگس
به خیال قد و بالای تو در زی صد بار	سر نهد در قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست	که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس
چون دهان تو بود گر بود از لعل پسته	همچو چشم تو بود گر بود احور نرگس
نه فلک راست جز از زلف تو بر مه سنبل	نه جهان راست جز از چشم تو در خور نرگس
حقهٔ لعل تو درجیست لبالب گوهر	خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس
غمزهٔ ترک گران خواب تو تا دید مگر	که برون کرد خیال کله از سر نرگس
سر زبان چشم تو در دیدهٔ من خوبتر است	زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر	ایستاده است همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست	در عذار سمن و قامت عرعر نرگس
شب و روز است به نظارهٔ بزمش چو نجوم	سر فرو کرده از این برشده منظر نرگس

مثنوی

رباعی

مثنوی

در صبوحی چمن از ساغر لطف تو کشد | بر کشد لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم بازی و طریق ادب آنست انصاف | که کله کج ننهد پیش تو دیگر نرگس
سر در افکنده به پیش از ورق گل همه شب | صفت خلق خوشت می کند از بر نرگس
تا به بندد کمر خدمت بزم تو چو نی | طرف زرین کمر ساخت ز افسر نرگس
گرفته سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک | جز زر و سیم درم ننهد بر سر نرگس
از زر و نقره دوا یست مرکب کرده | تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد | در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
بشکفانند نفس خلق تو در وی لاله | بر دماند اثر لطف تو ز آذر نرگس
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد | زمرهٔ زامره سر برزند از مر نرگس
بوی آن می دمد از عفت ذاتت که دگر | بر نیاید پس ازین جز که بچادر نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن‌تر | از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس
روز بزم از طرف جود تو طرفی بر بست | لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سراپردهٔ تو چار کنیزک باشد | نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری | زود بینند بر اعیان شده سرور نرگس
نیست از اهل نظر ور نه نهادی بر چشم | این سواد سخن همچو زر تر نرگس
سر بپا نهاکند آزادی من چون سوسن | بمثل گر شود افروز سخن ور نرگس
تا نیابد بکله شاهی طغرل شاهین | تا بافسر نشود همسر سنجر نرگس
روضهٔ جاه ترا زانکه سپهر چمنست | باد تابنده ترا زمرهٔ از مر نرگس

وله ایضا فی مدیحه

صباح عید مگر بود و میل میدانش | که مه زغالیه بر دوش داشت چوگانش
سوار گشته همی راند و میکشید بدوش | شمال غالیهٔ زلف عنبر افشانش
بحسن غبغبش افکنده گوی در میدان | فتاده گوی دل اندر چه زنخدانش

نظر بخاک درش میل داشت گر یک میل | جلای باصره میداد گرد نعل راسش

چو گرد در پیش افتاده عالمی خاکی | نمیرسید ولی دست کس بدامانش

ز تاب رخش نگار در بریز او می ماند | با تشی که بر انگیزد آب حیوانش

نه سهو رفت که رخشش چو آب بود روان | رخش چو آتش و نی آتش دمیده ریحانش

کسی که آتش بر زین ندیده بود ببدید | بیا و پای روان بر رکاب جولانش

جهانیان همه حلوای عید می خستند | ز لعل او که عسل آیتیست در شانش

زمانه نعرهٔ تکبیر زد در ان ساعت | که داد عرض جمال آفتاب تابانش

چه رنگها که بر آمیخت ماه رخسارش | چه فتنها که بر انگیخت چشم فتانش

چنین که جام می لعل اوست مردافکن | درین زمانه کسی نیست مرد میدانش

بریخت خون دل من وگر دلش خواهد | کنم بدیده جگر گوشه نیز قربانش

چو غنچه بود دلم پای صبر در دامن | هوایش آمد و زد دست در گریبانش

بتاب روی چو خورشید سوختی عالم | اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس
که مردمی و کرم آیتیست در شانش

خرد دو دیده ببرد در رکاب تدبیرش | قضا نهاده عنان با عنان فرمانش

فلک ستاده که نعل سمندش اندازد | خرد بجان و کشد تاج فرق کیوانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد | برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

بوجه راتب یک روزه بر نمی آید | همه خزاین بحر و دفاین کانش

که شهسواری اگر با سپهر بازد گوی | بجا بگی ببرد گوی مه ز چوگانش

وگر بگوی فلک سر در آوردش چوگان | بپای اسب در افتد سپهر بگرانش

بانتهای جلالش نمیرسد گردون | هنوز باش که هست ابتدای دورانش

ز بیم باد دنیار و گذشت بر سر شمع | اگر ستاند پروانه ز دیوانش

دلیل روشن تیغش همین که دید عدو | نهاد سر چه کند قاطعست برهانش

عدوی بی کرمش کرکس است وکرکس
بهیچ تره نشاید نهاد برخوانش

عروس فتح که کلکونه اش ز خون عدوست
بروز رزم بود زینت شبستانش

سنان رمح تو هرجا که درزمانه دوست
بکاشه سر بدخواه کرد مهمانش

جهان زعدل تو برداشت کله ایمن گشت
که وحشتست زچوپانیان و چوپانش

بفتح قلعهٔ کردون اکر کمر بندی
بیک دو ماه توانی کرفتن آسانش

نسیم معدلتت کر بشیر شرزه رسد
بشیر سیر کند جدی را ز پستانش

بیاد خلقت اکر چوب تیر بنشانند
کل شکفته برآرد چو غنچه پیکانش

وکر ببوی هوای تو وا شود دل کل
نسیم باد صبا کی کند پریشانش

عنان توسن دولت فلک بدست تو داد
بکام خویش و برغم حسود دیرانش

خدایکانا ملک جهان خدای جهان
نهاده است برای تو خیزدستانش

بغز عون الهی کسی مخصوص است
چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش

شها جهان خرف را گذشت فصل خریف
رسید کوکبهٔ موکب زمستانش

عروس باغ سپیداب برف زد و نیست
که رخ کنند بکلکونه تازه مستانش

بجای باده درین موسم از کف ساقی
اکر دهد همه آب حیوة مستانش

بکو بساقی کلرخ که بزم عشرت ساز
جو روی خویش بیارا براح وریحانش

شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست
که هست بر کل مدحت هزار دستانش

تو درکرامت ابوالقاسمی و حضرت تست
ملاذ ملت حسان وقت سلمانش

همیشه تا که سرای سپنج شش سو را
بود فراشته نه سقف و چار ارکانش

سرای عمر تو باد اجنان قوی بنیاد
که منهدم نکند دور چرخ بنیانش

مدام نوش و مخور غم ز دور جام سپهر
وز آن قدح که نباشد مدام دورانش

وله ایضاً فی مدحه

بسم بنو وجفای رخ جو یاسمنش
بنفشه نیز کرفتست جانب سمنش

۱۰۶

غلام از کله تا طوق بست بر گردن … بگردنست بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست … چو لاله داد در اول پیاله در دهنش
بجای خود بود از سرو ناز بر خیزد … ز جای خویش نشاند بجای خویشتنش
دلم در ان رسن زلف عنبرین آویخت … بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
هزار بار از آن چاه جان رسید بلب … که بر نیامد کام بموی از رسنش
سرشک من چو در آید ز رشک دریا بار … بود همیشه بر اطراف دوم تا چمنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب … جهان بریخت مرا خون گرفت خون منش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت … که بود بار سر سرو برگ نسترنش
ببوی آن که دهد رنگ عارض تو بگل … نسیم صبح چه دم‌ها که دارد از چمنش
ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات … بدین ترانه گرفتند خلق در دهنش
کسی که پیش دهان تو نام پسته برد … حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش
بدور چشم تو بدگو مریست جزع یمان … که ترک چشم تو خواند بگو مرهمنش
نهاده بود کلیم غم تو بر آتش … مگر خلاص دهد زان خلاصه زمنش
عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود … که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش
عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل … که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

بجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست
قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

روایح کرمش می‌دمد ز باغ وجود … چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش
جهان همت او عالمیست کز عظمت … که مرغ او سپهرست سبزه دمنش
بهر دیار که آب حسام زد دستش … فرو نشاند غبار حوادث فتنش
اگر نه شمسه او بدی خورشید … هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه همت او سر فراز و گردن کش … سنان صدر نشین و کمند دل شکنش
لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش … غلام حلقه بگوشست لؤلؤ عدنش

گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود
برون کنند نجوم از میان انجمنش

کمند قهرت اگر صبح را گلو گیرد
محال باشد از آنجا مجال دم زدنش

همای چتر ترا طالعیست پیروزی
شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش

هوای منزلت دستبوس خاتم تست
که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش

بباغ سبز فلک با دُخشمت ار گذرد
ز شاخ شود بریز شکوفه پروینش

جنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ
زده زبان خزان برگ بید و یاسمنش

جهان زباد ستمگر چنان شود ایمن
که گرگ میش شود مستشار و موتمنش

مثلثیست غبار عبیر در کامت
که خاک اوست به از خون نافه ختنش

من این مثلث عبیرنسیم نغز و شمم
وگر بهشت مثمن دهند در ثمنش

بدین قصیده غرا ظهیر وقت منم
زمانه را چو تویی اردشیر بن حسنش

ز غصه بلبل طبع نداشت برگ و نوا
بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعاء شاه جهان واجبست میگویم
که باد حافظ و ناصر خدای ذو المننش

و ایضاً فی مدحه

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست
گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست

چشم کافرکیش او پیوسته میدارد بزه
در کمین جان کمانی را که در قربان اوست

با لبان شکرینش نیست چندان لذتی
انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست

مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند
خاک پایش خون بهای چین و ترکستان اوست

در بیان دُرّ و مرجان گوهری می سفت عقل
روح می گفت این عبارت از بن دندان اوست

از کجا جویم دوای درد دل کین درد را
نوش داروی شفا در حقه مرجان اوست

از دل گم گشته ام دارد دهان او خبر
اندرین دعوی گواه من لب خندان اوست

قاصد جانهاست تیر غمزه اش ور باورت
نیست اینک بر دلم صد زخم از پیکان اوست

ترک چشمش را بگو تا ترک تازی کم کند
خاصه بر ملکی که سلطان وندی سلطان اوست

[illegible]

قطعه

[illegible]

مثنوی

[illegible]

قبلهٔ شاهان عالم آن که از فرط عفاف / سجدهٔ کروبیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنک از بهر علو پایه در بدو ازل / طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
بر فضای لامکان فراش قدرش خیمه زد / تا بدانستم که این نه شقه شادروان اوست
همت عالی او آن سدرهٔ بی منتهاست / کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهد بخت برنایش رسید / گفت رو زین شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که مرجا در جهان اسکندریست / خاک درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست
آسمان همت تست آن که دریای محیط / گر گهر گردد و لبالب یک نم از باران اوست
نوبهار مجلس تست آن که گلزار بهشت / بوی اگر بی وعده بخشد یک گل از بستان اوست
چیست جنت تا زند بار وضهٔ بزم تو لاف / خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بگرد پایهٔ قدرت رسد / گرد خاک آستانت سرمهٔ اعیان اوست
بخت طفل تست بر جایی که چرخ گوژپشت / چون کمان دستکش در قبضهٔ فرمان اوست
هست ملک مقنعت را آن شرف بر روم و چین / کز علو دین سرا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم / آب در زنجیر باد و باد در زندان اوست
هر که در ماند بدرد فاقه و رنج نیاز / نوشداروی عطایت شربت درمان اوست
من بوصفت کی رسم جایی که با کل کمال / در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
مهد عالیت جناب اهل بیت عصمت است / در بیان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعهٔ کیوان پاسبان / آنچنان کاندر نخستین پایه دربان اوست
طاق بالاپوش هفتم چرخ اطلس پوش باد / سقف ایوانت که کمتر هندوئیش کیوان اوست
روز مولودت مبارک باد و عالم را کران / روز ایجاد نظام عالم و ارکان اوست

در مدح شاه ابو اسحق

منم امروز بلای شب هجران بر سر / کرده در کار تو چون شمع سر و جان بر سر
روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی / تا کنم سر دمش از چهره زرافشان بر سر

فی النصیحة والموعظة

دست آن نه که در دامنت آویزم دست / تا که گسترده دم لطف تو دامان بر سر
اول زلف تو آورده بدستان از پای / تا مرا خود چه رسد از تو به پایان بر سر
غمزه و چشم تو شوخند و بلی آمده اند / ابروان تو به پیشانی از ایشان بر سر
زلف مشکین تو با شانه در آویخت بهم / عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر
گرد رویت همه دلهای پریشان جمع است / هستشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر
زلف هندوی که روی تو نه همواره است / که ز عاشق همه جان خواهد و ایمان بر سر
تا دل از من بستاند غم عشق تو مرا / کرد سودای سر زلف پریشان بر سر
چون شوریست دلم تافته از آتش عشق / هر دم آوارده ز خون مژه طوفان بر سر
از غمت در عجبم کین دل نایاب مرا / چون ره آورد شب تیره هجران بر سر
گفته بودی که بتصد سرت آیم روزی / گو بیا کی رسد این وعده جانان بر سر
نیست ممکن که من از خط تو سر بردارم / گر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر
اره بر فرق سرم نه بنشیند که مرا / هست چون حرف مشدد شرفی زان بر سر
سرو در پای تو می میرد و مرغان چمنش / می کنندش همه شب ناله و افغان بر سر
ماه تابان تو تا بدست مشکین بردوو / سرو رعنای تو دارد گل خندان بر سر
سرو بستان اگر آن شیوه و دستان دیدی / کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر
گرد دور رخ و زلف تو مرا سر گردان / تا چه آورد کرم گردش دوران بر سر
آفتاب تو اگر سایه ز من باز گرفت / باد پاینده مرا سایه سلطان بر سر
زبده انجم و ارکان که بلطف آمده است / گوهر ذات وی از انجم و ارکان بر سر

خسرو شاه نشان میر ابواسحق او / همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آنکه از موج عطاست / کف او آمده از قلزم و عمان بر سر
حکم دیوان فلک را بنود هیچ بقا / رای او تا ننویسد خط فرمان بر سر
ذات او خط کمال و ورق هستی دان / فلک نقطه مثالش نقطی دان بر سر

حکایت

کر یک حرف سه از دایرهٔ فرمانش | کشد این نقطه کشندش خط بطلان بر سر
روز میدان که ز آمد شدن یکرانش | خاک می گرد چو گو کند گردان بر سر
همت عالی او گوی فلک را صد باد | خنک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر
که ز موج دل او بحر زند کف بر روی | که ز دست کف او خاک کند کان بر سر
منتمین قلعهٔ گردون سیاهی بخشد | گر نخواهد که بود والی کیوان بر سر
باش تا کنگرهٔ قصر تو دریابد قدر | آید از طارم این برشده ایوان بر سر
برسد عدل تو جایی که ازین پس رمه را | در رعایت بنود منت چوپان بر سر
در هوای حرم و رافت عدلت بنشد | کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر
دشمن سرسبکت بود ملول از دستت | ناگهان آمدش آن گرز گران جان بر سر
زمین روی ترا از تیغ تو سربازی نشست | کآمد اعدای ترا مغز دو عریان بر سر
تیغ آبت و عدو آتش و تشنند تا | تر نی آتش از آن ابر درافشان بر سر
هم شود کشته چو آتش پس از آنش که بسنگ | زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر
آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند | موجش آرد همگی گوهر و مرجان بر سر
هر صباح از پی آرایش بزمش رضوان | کشد از روضهٔ جنت گل و ریحان بر سر
آنچنان کز نظر مهر و سپهر آمده اند | به گهر خاک بدخشان و سپاهان بر سر
می کشند اهل بصر خاک سپاهان در چشم | می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر
شعرم از تربیت مدح تو جایی برسید | که نهندش همه اشراف خراسان بر سر
تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ | تاج یاقوت نهد لالهٔ نعمان بر سر
تیرباران کند از روی هوا قوس قزح | مردم آرد سپر لعل گلستان بر سر
شجر روضهٔ بخت تو چنان مثمر باد | که فلک را فکند سایهٔ احسان بر سر

در مدح سلطان اویس

مبشران سعادت برین بلند رواق | همی کنند ندا در ممالک آفاق

غزل

تفاوت در میان ما و دوست نیست
که این از صدق و آن از زنا

در صفت

در وصف و ختم کتاب

رباعیه

مثنوی

که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب ... باتفاق خلایق بیاری خلاق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق ... فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس

پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست ... پر از جواهر انجم سپهر را اطباق

مشام روح و دماغ خرد ز باد بهشت ... بجز روایح خلقش نکرده استنشاق

زبان ناطقه از منهیان عالم غیب ... بجز نتایج طبعش نکرده استنطاق

فکنده قصهٔ یوسف جمال او در چاه ... نهاده نامه حاتم زمان او بر طاق

اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد ... فلک بجای کله بر سرش نهد بغطاق

کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود ... ز دست راه زنان ناله در مقام عراق

چه گوشمال که از دست او کشید کمان ... چه سرزنش که ز انصاف او بیافت جماق

زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام ... خهی مبارز پنجم ترا کمینه وشاق

به بندگی جنات تو خسروان مشعوف ... بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق

بگوشهای سریر تو فتح جسته وطن ... بنجانهای کمانت ظفر گرفته وثاق

فروغ تیغ بچشم تو لمعهٔ ساغر ... نوای کوس بگوش تو نغمهٔ عشاق

کمان هیبتت افکنده سهم در ارواح ... کمند طاعتت آورده دست در اعناق

هنوز با تو کنون میخورد فلک سوگند ... هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق

بپایه برسی از شرف که چون سدره ... درخت قدر تو بر ساق عرش ساید ساق

علو قصر ترا آفتاب اگر بیند ... چو سایه باز فتد در رواق چرخ بطاق

بحر نسبت طبع تو می کنم همه وقت ... اگر چه در صفت بحر می کنم اغراق

صحیفه ایست وجود مبارک تو درو ... همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

صبا ز دفتر خلق تو یک ورق برخواند ... چمن مجلد گل را بباد داد اوراق

شمال صیت ترا شد براق برق عنان ... هلال زین براق تو گشت و بدر جناق

زسیب تو دل دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا از امروز تا بروز حساب
به تست عالمیان را حوالت ارزاق

تراست مملکت سلطنت باستقلال
تراست سلطنت مملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند
امیدوار بفضل و مراحم و اشفاق

بچشم راستی آنکس که بنگرد در تو
چو نرگسش بدر آورد زبلکها احداق

بتاب تیغ نشان آتش حرارت خصم
از آن که میزندش دیک سینه جوش نفاق

یقین بموضع تریاق داده باشی زهر
بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق

اگرچه با تو نه آبای آسمان خوردند
بچار مادر عنصر هزار پی سه طلاق

ببند عدل حصین کن حصار دولت خویش
مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

شهاب شکر تو طوطی کزین حدیث از من
کند سماع شکر خوش نباشدش بمذاق

مرا دوان و زبانیست پر صفا و صفا
مرا دلی و درونیست پر وفا و وفاق

عروس خاطر من نیست زان قبل که درو
بجز قبول جنابت بود قبول صداق

همیشه تا ملک شرق بامدادانگاه
درآید و کند آفاق روشن از اشراق

خجسته باد ترا تاج و تخت و سلطانی
به بندگیت سلاطین عهد بسته نطاق

در مدح سلطان اویس

بنگر این بخت همایون که سپاهی بی جنگ
چو نواهای مخالف همه آورد بچنگ

بنگر این نصرت شاهی که زماه شهنش
میزند باز سر ماه علم برخرچنگ

رایت دولت احیا بر آمد بفلک
کوکب طالع اشرار فرو رفت بتنگ

ازمی کاسهٔ سرهای عدو خاک رسید
یمنی چند و زان روی زمین شد گلرنگ

بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنگی
تیغ غرمش بدمی ز آینه بزدود آن زنگ

زد بجدی پی پیکان حوادث عدلش
کامنین کفش بپوشید پس از این تیر خدنگ

درمقامیست کنون ساز جهان ار که باز
باد بر رود دینار دکه زند بربط وچنگ

قطعه

بخورشید و جمشید بود
الملک المجید الجلیل
صلی الله علی نبیه محمد و آله

دوش از قول رهی این غزل تر میخواند / مطرب مجلس سلطان بره‌ی تیز آهنگ

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ / صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ

تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد / غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ

بشکر خنده دمی پستهٔ شیرین بگشای / تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ

گر ز گلزار رخت پرده برافتد نکند / بسراپردهٔ گل بلبل خوش خوان آهنگ

تا پری دایرهٔ روی تو در خط دیده / چون من از دایره بیرون شده دیوانه دنگ

بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال / ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ

تا برآیند همه نرگس و لاله ز حیا / عرض کن بر چمن آن تازه گل و نرگس شنگ

تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنگ

دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحری که بند / کس ازان جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ

می شدم صید نو آما سگم نگرفتی / آه ازان چشم چو آهوی تو و خوی پلنگ

آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد / شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ

مشتری رای قمر عزم که آرد که کین / سهم او در رخ این چرخ مقوس آژنگ

والی مملکت و جام و نگین جمشید / وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنگ

کو فریدون و سکندر که بیاموزند از / این جهانداری و این رای رزین و فرهنگ

ای که با مردمی و رای تو دیگر مردم / آنچنانند که با مردم کامل شترنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود / طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ

تا بشاهان جهان از تو بود چندان فرق / کز نفوس فلکی تا بنفوس ارژنگ

بخت و اقبال ترا چار گهر چار ارکان / قطب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ

در تحرک ز سمند تو امان خواست شتاب / در تحمل ز وقار تو زمین خواست درنگ

آب تیغت اگر از باد غضب موج زند / ماهی از قعر زمین غوطه خورد با خرچنگ

کس بدور تو و عهد تو ندید و نه شنید | اشک جز اشک می و ناله بجز ناله چنگ
انک میخواست که کردنش و بندد به تیغ | تیغش امروز گرفتست بانصاف تو زنگ
سر کجا داد بر انگشت تو پیکان بوسه | زه بکوشش تو رسید از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بیند | ز آتش و آب گریزد پس از این شیر و پلنگ
جنگ در دامن خنیاگر بزمت زده است | زهره را زان وقتست نوایی در چنگ
با کفت حاصل کان عقل چوی سنجد کال | در تر از وی عطای تو نمی آرد سنگ
بس که از کوس تو در گوش سپهرست خروش | سر گردون شده گردان چو غو بوست و غژنگ
قوت حملهٔ عزم تو کجا دارد خصم | پای ضرغام ندارد بجدل روبه لنگ
کشت بر دشت در ایام تو آمن و ایمن | ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون می کند از پشتی کلک | کی در اطراف جهان کرد ز پشت اشترنگ
زانک خورشید بعهد کرمت زر پرورد | شد زر تافته در گردن او پالاهنگ
عکس رای تو برون برد دورنگی ز جهان | گشت در سایهٔ عدلت همه عالم یکرنگ
پادشاها چو بنامت سخنم شد مشهور | گر مرا کس نبرد نام چه عیب است و چه ننگ
شعر من هست بمعیار قبولت موزون | دیگران گو منهیدش بجوی قیمت و سنگ
حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیست | گر چه در کفه بسنگیش نهاد دست فرنگ
تا بود در دهن خلق جهان کام روا | گشت قفل در فردوس برین قفل بلنگ
خدمتت کر نکرد از بن دندان چو خلال | قفل باد انقش بر دهن و شهد شرنگ

و ایضا فی المدحیة

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملک و ملک | ساحت دار روضهٔ فردوس حدی مشترک
در خطا از عکس خطوط لوح سطح لاجورد | در گل از دور اساسش پای وهم تیز تک
از فروغ شمسهٔ دیوار ایوانت بشب | ذرها را در هوا ابوان شمردن اینک یک
باعیار کیمیای خاک درگاه تو زر | سر زند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک

مناجات بحضرت

غزلیات

پاسبانان در و بامت که — زنده می دارند شب آواز تسبیح ملک

باد کامت قبله گاه مشک مویان ختا — آستانت قبله جای ماه رویان سمک

جنت و صحت مقابل می نهاد استاد عقل — گفت رضوان شکرها زآن عرصه‌ای بی حصه لک

خار و خاشاک فضایت میزسند مر صباح — گلشن فردوس را فراش بر رسم ملک

زاشتیاق خوض حوض روض کوثر مشربت — می شود ماه سما ماه بر شکل سمک

اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان — می دماند خیری از خارا و گلبرگ از خسک

چرخ خورشید جلالی ایمن از تغییر عدم — سد یاجوج بلای فارغ از تخریب دک

میر در صدر تو جمشیدیست بر عرش سما — شاه از تخت تو خورشیدیست بر اوج فلک

شیخ حسن بیک آسمان مملکت من کل باب — شاه دلشاد آفتاب سلطنت بی هیچ شک

حزم تو بشارت قصر ملک این را پاسبان — بخت بیدار است خیل نصرت آن را یزک

نیست بی این باد را دست تطاول بر چراغ — نیست بی آن آب را حکم تصرف در نمک

آن جهانداری که از آواز کوشش دم بدم — روز کوشش آید اندر گوش الله معک

خطهٔ بغداد جز در سایهٔ اقبال شان — چون خلافت بی علی بودست و بی زهرا فدک

تا به تیغ زرنگار از روی گیتی مه صباح — خط مشک افشان شب را میکند خورشید حک

این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد — مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

در مدح سلطان شیخ حسن

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال — زاد الله جمالا بجهان داد جمال

گلبن انبته الله نباتا حسنا — بر دماند سپهر از چمن جاه و جلال

روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر — رفته از عهد عرب منقصد و نه سال

شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود — شد جهان از اثر طالع او فرخ فال

از پی خوابگهش در ازلی آراسته شد — مهد پیروزهٔ افلاک بانواع لآل

در نعت رسول صلی الله علیه و سلم

89

شیخ سلطان اعظم معز الدین اویس

حضرتش مهد جلالست و به پیلی رود ز | بسته خود را فلک پیر بر و جون اطفال

در هوای شرف طالعش از کنت فلک | سر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال

تا کند زهره نثار قدم میمونش | در انجم بتراز و کشد از بیت المال

اژدهای علم حزم ورا بهر عدو | عقرب از نیش دوان نیش اجل بر دنبال

مشتری خانهٔ قوسش ز دره ملکیست | داد و بنوشت ز دیوان قضا تیر مثال

جدی کان خانهٔ عیش و طرب اولادست | زحل آرایت بپیرایهٔ عز و اقبال

تا غبار مرض خوف رهاند ز تنش | می کشد چرخ بدو ولایت کوثر سلسال

برج حوتش که شده خانهٔ زوج و شرکا | جو جمش مملکتی داد بلا شرک و مثال

هشتمین خانهٔ او داشت امیر منعم | تا در و خوف و خطر را نبود هیچ مجال

نهمش خانهٔ علمش و در وی برجیس حل | همچو طفلان شده ساکن پی کسب حلال

مهر و بر جیس مع الراس ببرج سرطان | رفته کان باب نجاحست و مآل آمال

اسدش خانهٔ اعدا و بخون اعدا | کرده جون کف خضیبست مخضب جنکال

باش تا غنچهٔ این روضه دماند کل بخت | باش تا طایر این روضه برآرد پر و بال

باش تا کنکرهٔ افسر کردون ساسش | شود انکشت نمای همه عالم جو هلال

باش تا باز کند چتر همایونش پر | عالمی بینی در سایهٔ او فارغ بال

از پی تهنیت آیند ملایک جو ملوک | بدر خسرو اعظم ز سر استعجال

داور دور و زمان شیخ حسن آن که به تیغ
فتنه را میکند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب | در کل از طیرهٔ خاک قدمش آب زلال

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب | وی ز تاب سخطت آتش مریخ نکال

اثر کوهر شمشیر تو در روز نبرد | صدمهٔ نعل سم اسب تو در وقت جدال

خون کند قطرهٔ امطار در ارحام صدف | بشکند مهرهٔ احجار در اصلاب خبال

کرد خنک تو جو از روی زمین برخیزد | آسمانش کند از مرکز خویش استقبال

اثر عدل تو دان این که باطراف افق
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو نعل
خسروا داد کن و شکر بشکرانه رانک

اینت اسکندر گیتی زره استعداد
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون
پادشاهیست مطیع تو که هستند امروز

در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال
ماه تو جای ندارد بجز از صف نعال
همه چیزی بتو داده است خدای متعال
عالمی شان ز جلال آمده در تحت ظلال
دانت کیخسرو و ثانی زره استقلال
کامد از رابعه ثالثه در عهد جلال
پادشاهان جهانش همه ممنون منال

شاه دلشاد جوانبخت که بر روی زمین
با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال

آنک رضوان بسر و دیده کشد سوی بهشت
خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر
ای بتوشیح ثنای تو موشح اوراق
پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج
دال گردون شده بر چهرهٔ اقبال لام
می‌کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه
بی‌هوایت خرد از الفت شکست ملول
گر دماغ چمن از بوی تو بویی یابد خلق
در زمانی که تیغ تو آزاد حریر
با عطای کف تو بخشش آل برمک
نام رای تو اگر نامه را مایه نهند
سر و رامدت شش ماه تمامست که من
بهواداری درگاه فلک قدر شما

خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب جمال
بودی آراسته بلقیس بدین خوی خصال
داشتی در حرم جنت ازین گونه جمال
وی بتزیین دعای تو مزین اقوال
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
می‌برد گوی سبق جود تو از پیش سوال
بی‌ریاضت بدن از صحبت جان یافت ملال
بر دل غنچهٔ گل سر و شود باد شمال
سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال
مثل لجّهٔ دریا بود و لمعهٔ آل
بجز از عقد ثریا ننهد باد نهال
هستم از حلقه بگوشان در تو چون اقبال
کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد ازان از صدف در شما خاطر من ... کرده اطراف جهان را ز هنر مالامال

قرب سی سال به نیکی سخنم در عالم ... شده مشهور و شدم جاهل و بدگوا مسال

هنر آمد شرف مردم و از طالع بد ... هنر من همه شد عیب و شرف گشت وبال

من چه بربسته ام از لؤلؤ لالای سخن ... کاج چون لاله زبان در دهنم بودی لال

بسته نظم دلاویز خودم همچو گهر ... خسته نافهٔ مشکین خودم همچو غزال

نبود همچو گهر کار خسیسی طامع ... نبود کار گهر کار سفیهی هزال

من که امروز کمال سخنم در حد نیست ... که عطارد کند از خاطر من استکمال

بعد ازین شغل کنم قصد زنی قصد و غرض ... بعد ازین فکر کنم میل زنی فکر محال

خود بیکبار کی از پای درآورد مرا ... غم درویشی و بیماری و تیمار عیال

سبزه وارم فلک افکنده و من حلقه بگوش ... میکنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال

سالها رفت که من میکنم این ناله و کس ... برنیاید بمن هیچ نوایی ز منال

تا بود تا بود این ناله ز ارض و صلصل ... تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل ... جاودان سایهٔ جاهت مپذیراد زوال

در مدح شاه دلشاد خاتون

زنجیر بند زلفش زد حلقه بر در دل ... خیل خیال یارش در دیده ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو ... وی غنچه بر دهانت عاشق شده بصد دل

زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی ... رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل

سودای زلف مشکین دارد دل شکسته ... دیوانه گشت مسکین می بایدش سلاسل

غایب شدن بصورت اما بر انکه ما را ... کر طالع است مانع که روزگار حایل

لعل حیات بخشت صد بار ریخت خونم ... گویی بیخت من شد آب حیات قاتل

یاقوت در حکایت الماس راست حامی ... شمشاد خوش خرامت خورشید راست حایل

از عکس لو نهایت در تاب ماه نخشب ... وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل

در نصیحت فرزند خود گوید

الا ای جگرگوشه فرزند من ... تویی قرة العین دلبند من

خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید — پرتاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل

از حسن گل بکلی باد افکند ورق را — گر بر شمال خوانم یک ذره زان شمایل

زان شانه بر سر آمد کو موی می شکافد — در حل و عقد ز لفت کان عقده ایست مشکل

زنهار طره ات را بر بندکان پریشان — دارد سر تطاول در عهد شاه عادل

آن قبلهٔ اعالی وان کعبهٔ امالی — آن منبع معانی وآن مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع — بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین — خاک در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست عالی — آیات شهریاری در شان اوست نازل

صیت نکارمش را باد شمال مرکب — حمل مواهبش را ابر بهار محمل

چون روزکار حکمش بر جن و انس نافذ — چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

تا شاهباز جبرش بگرفت ملک سنجر — بر کنگر گردون شهبال صیت طغرل

ای خیل حشمتت را نصرة قتاده در پی — وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عفافت آن کعبهٔ طهارت — در مجلس بیانت آن مصدر دلایل

پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران — بوسیده آستانت صد باره ابن وایل

از رشک حسن خطت دست نگار بر سر — وز شرم لطف طبعت پای زلال در گل

داود حسن خلقت باد شمال بویی — شاخ شجر بدان بو باشد بیاد مایل

در صدر خصم رمحت تا یافت حکم قاطع — رفت از ولایت تن جانش ز دست عامل

شاخ سنان رمحت بر کند بیخ باغی — سیل سحاب جودت افزود آب سایل

با حلم پایدارت کوه گران سبک سر — با عزم تیز بازت برق عجول کاهل

هر عضو دشمنت شد سر منزل بلایی — تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ بودی تو پیش از آنکه آدم — کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل

هان جام عید اینک شاها کز انتظارش — می کف ز دست بر سر خم راست پای در گل

ساقی لاله رخ را کو ساغری در افکن | گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عادل

رای که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی | عظم رمیم گردد حالی بروح واصل

مستان جز ارغوانی میهای ارغوانی | فارغ کن از عنا دل بر نغمهٔ عنادل

مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط | آوازها فکندست امروز در محافل

چنگست بسته خود را بر دامن مغنی | از دامن مغنی زنهار چنگ مگسل

ذوقی تمام دارد در صبح عید باده | بی حجت و جوی شارع بی گفت و گوی عادل

راوی اگر نوازد این شعر در سپاهان | روح کمال گوید لله در قائل

تا مه صباح روشن زین آبگون قفص را | از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون | طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

در مدح سلطان اویس

قاصد رسید و آورد اخبار فتح موصل | باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل

دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر | جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل

سلطان معز دنیا شاهی که با جلالش | طغرل بود چو سنجر در زمرهٔ اراذل

خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی | کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل

انوار رای او را مهر و مه از شامل | انعام عام او را بحر و بر از فواصل

تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین | رای مبارکش را روشن بود دلایل

موج محیط عشقش کشتی عاصیان را | از ورطهٔ مهالک می افکند بساحل

ظل ظلیل دارد ملک بسیط و افر | عزم سریع دارد نفس شریف کامل

هم ابر از لطفش پا آمدست بر سنگ | هم باد از عزمش بار اوفتاده در گل

خط مسلسلش بین و ان معنی و عبارت | گر عقل و جان ندیدی زین عنبرین سلاسل

ای حمد و مدحت تو افراخته منابر | وی دست و مسند تو آراسته محافل

ای قبله جای شاهان چون قبله خاک پایت — مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل

با قلزم عطایت چون آل آل برمک — در معرض کلامت ای وای ابن وابل

پایت اگر به بندد بر ماه راه رفتن — مشکل رسد بماهی از منزلی بمنزل

در بخشش از مبادی تا دست برگشادی — هستند در ایادی بسته میان انامل

گردون بکین اسبت میراند خود نه آسمه — برخاست عزم حزمت کین نیست کار کاهل

تیرت گذشت بر دل او را دخصم او را — نگذشت داستی جو دجز هیچ تیر در دل

جایی که چون تو شاهی بر دست پادشاهی — باشه جو موش گیرد آنجا هزار طغرل

جز طاعت تو در دل اندیشه که آمد — حقا و ثم حقا کاندیشه ایست باطل

بر نقش سعد کامد از قبض و هم زخارج — هست آن سعادت اکنون در نصرة تو داخل

با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معموره جانم گردون به تیغ حاصل

گرد وی ماه رایت می آورد بمملکت — می گردش بماهی حقا نگرد غافل

چرخ از غضب بر آمد سرخ و کبود گفتش — کای بر سالخورده ما نیستیم جاهل

ما دیده ایم و خوانده از روی طالع او — این شکل در مبادی وین نقش در اوایل

اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت — وین ملک من ز ملکش یک گوشه ایست عاطل

گشت از مسر کلکت با شام صبح ملحق — شد با وجود تیغت آتش بآب واصل

زیبد که از قدومت امروز نیل مصرش — چون آب دجله آید دریای شهر موصل

میش است و گرگ باهم باز است و کبک هدم — کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل

ظل ظلیل حضرت بر شرق و غرب عالم — تابنده باد و ایمن خلق جهان در آن ظل

در مدح خواجه شمس الدین زکریا

شاه انجم جو مشرف کند ایوان حمل — عامل نامیه را باز فرستد بعمل

صفر تخت زر سلطان فلک بر دارد — لاجرم بر فلکش نام بر آید بحمل

ابر نوروز جو از بحر در آید بهوا — جرم خورشید جو از حوت در آید بحمل

ژاله مهره کند قلعه که را ابلق — اشب روز کند ادهم شب را اجل

ابر هر بیضهٔ کافور که بر کوه نهاد — کند آن بیضهٔ کافور سراسر صندل

کار مشکل شده از ژاله که ذریخ بر ما — تا که از لطف هوا مشکل ما کرد حل

حسن گل جلوه دهد باز بوجهی احسن — راز دل عرضه کند خاک بنوعی اجمل

باغ مجموعه انواع لطایف گردد — سبزه اش خط و چمن مصدر و جویش جدول

بلبلان بر گل صدبرگ سرایند سرود — عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل

نرگس شوخ و گل و باقلی امروز بباغ — چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول

لاله دل سیه لعل قبا دانی چیست — صورت شام و شفق هیات مریخ و زحل

این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن — گر چمن را نه سر و برگ خلافست و جدل

جوشن جنگ چرا باد کند در تن آب — مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل

ساقیا رطل بیابی مده الا که بمن — که کند در من مخمور اثر می برطل

هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ — در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل

خنکا جان و دل غنچه که بر می خیزد — هر صباحیش تتق تازه نگاری ز بغل

تو سران قطرهٔ باران که فرو می آید — آیتی دان شده از فیض الهی منزل

گل صدبرگ بیاراست بصدبرگ بساط — سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل

در هوای چمن باغ علی رغم غراب — شاخ گلها زده اند از پر طاوس کلل

خاک زنگار برآورد و خوشا زنگاری — که دهد آینهٔ دیده و دل را صیقل

ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز — بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل

سرخ رویی گل و لاله همی خواهد و ما — همه سرسبزی سرو چمن دین و ملل

خواجه شمس الحق والدین زکریا که از وست
ضبط ملک و نسق ملکت و قانون دول

انک بی واسطه سعی سحاب کرمش — بکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل

انکه در عهدهٔ اسکندر حشمش نکند — رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل

سبب نظم کتاب

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم — رای او آینهٔ نقش قضا و ز ازل

ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحر — وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل

مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب — موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل

بر سر ماه خیالیست کج اندر سر ماه — که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل

مه که این مرتبه می داشت سپهرش صد بار — بر سم اسب تو می بست بمسمار جبل

خورده زنبور عسل فضلهٔ رشح قلمت — لاجرم نص شفا آمده در شان عسل

ای که از مشورت کلک تو در قطع امور — تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل

یزک صبح بمشرق نبرد راه دگر — گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسد — بعد ازین نکسلد از تاج گل او بره حل

لطف او در دهن روح نباتی آبی — بچکاند بچکد آب نبات از حنظل

داری آن دست که از دست سماک رامح — نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل

چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال — بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل

نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا — پیش دست تو غدیری بود آن مستعمل

خصم را خلق خوشت می کشد و نیست عجب — گر شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل

چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی — طرف بنده هما نا که نماند مهمل

تا ز تصریف زمان هر سر سالی در باغ — گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل

سر شوم عدویت کوفته بهتر چون سیر — زانکه پر کنده و حشو است دماغش چو بصل

بنده میخواست که بر رای جهان آرا عیس — غرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل

که قرینست نشاط و طرب — باد پیوسته بر شک از نعم مستقبل

پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلی — مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

وله ایضاً

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

آغاز داستان

از نیست بهستی و زهستی بره نیست ... تا شهر وجود است روانست قوافل

راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیف است ... بس شاهسوارا که فرو رفت درین گل

ای غرقه دریا مطلب غور که جستند ... نه غور پدیدست درین بحر نه ساحل

ناکامی و رنجست همه حاصل دنیی ... ور کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر ... تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند ... رو رشته پیوند بخست از همه بگسل

دینی چه کنی جمع که مقصود ز دنیاست ... دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل

تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشتست ... از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل

حق را بشناس از نظر و چشم و دل و گوش ... کینها همه بر قدرت حقند دلایل

گفتی تو که با حقم و حق با طرف تست ... با تست بلی حق و تو مشغول بباطل

جز حق که تواند که کند آدمیی را ... پیدا ز کفی خاک بدین شکل و شمایل

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام ... میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود ... ز آهن بودت عرق و ز پولاد مفاصل

قول علما که عمل نیست در ایشان ... مانند ره محبست که خالیست ز عامل

این طول امل چیست برانی که زمانه ... شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دمت آسوده شود خلق ... چون غنچه بران باش که گردی همه تن دل

عاجل دمی از دست که آجل بستانی ... رو دوست طلب کن چه کنی عاجل و آجل

از خود گذر ای یار بدرش که کسی نیست ... غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

در راه هواگاه وشی شارع و پران ... در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل

این اشک دیانت چه درو چه نشیند ... بیمی سره باید که بصیرت معاهل

از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر ... این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل

تو در ظلمات شب هجران و برایت ... برکرده درین گنبد فیروزه مشاعل

در جاه کرفتم کشدی ظفر و سنجر ... بنگر که کجایند کنون سنجر و طغرل

از بد که بد آید طمع نیک مدارید / خاصیت کافور مجویید ز فلفل

چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است / باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل

عالم که ندارد عملی مثل حمار است / بی فایده اثقال کتب را شده حامل

از نفس بدان چشم نکویی نتوان داشت / هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل

یا بهر کمال ادبی تحصیل خرد را / کز بهر ابنای جهان کرده محصل

پاکیست که از اول ماه و وسط روز / نور مه و خورشید کند زاید و زایل

اینست چو محقق شود ای بنده بود ظلم / گر تو نبری طاعت این حاکم عادل

نفس ملکی را نبود حاجت زینت / طاوس ملایک چه کند زیب حلاحل

دولت نه بجهدست و کفایت اگر انست / آن چیست که عالم رود اندر پی جاهل

در بیت حرم قافله ساعی و مهجور / در تیه بمن طایفه ساکن و واصل

بر دوش هر آنکس که طرازی بهنر هست / آن بین و مزن دست باذیال و رزایل

وحشی که خورد خار قناعت بود آهو / گر ز انگ فرود آورد او سر بسنابل

توحید بدل کوچه کسانی که بانگشت / گنشد و نهادند بدان حرف انامل

رو قطع تعلق بکن امروز که فردا / آسوده ز اغلالی و ایمن ز سلاسل

تو اصل وجودی شرف واضح و لایح / خود را ممکی ساخته عاطل و باطل

در راندن سایل چه جوابت بود آخر / آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل

چندین چه کنی فکر او آخر که چه باشد / تا بر چه نهج رفته بود حکم اوایل

سلمان دگری را چه دهی پند که هستند / اوضاع ترا اهل جهان منکر و عاذل

پندی که بقبول آید اول تو بفعل آر / ورنه نبود هیچ موثر دم قایل

در عجز و تضرع گوید

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم / گناه کارم و امید عفو می دارم

امیدوار بفضل خدا و هر روزی / هزار بار خدا را ز خود بیازارم

در صفت بهار

شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام — سجود می کنم وزان سجود بیزارم
چو من مخالف دین میزیم چو ساغر و چنگ — چه سود گریهٔ خونین و نالهٔ زارم
چو خامه نامه سیه میکنم بدان سودا — که زلف دلبر مشکین خطی بدست آرم
توان مبین که چو زنبور خرقه ام عسلیست — که من ز بدو ازل باز بستهٔ زنارم
کجا رسید ینابیع حکمتم بزبان — که من بخاک سر چشمهٔ دل انبارم
در آب و گل شده ام غرق مشکلست از گل — ره برون شدن من که بس گران بارم
بمن بچشم بدی می نگر که من در خود — چو نیک می نگرم بدترین اشرارم
چو دیو ناکسم و ناشناس و بدکردار — مباد در همه عالم کسی بکردارم
بآدمیم نخوانی دگر اگر یک ره — کنی مشاهدهٔ پردهای اسرارم
نماند پند خرد را مجال در سر من — که پر شدست دماغ از خیال پندارم
بتن مقیمان قرین کنج محرابم — بدل ندیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح مشیب و رسید روز اجل — ولی هنوز من از جهل در شب تارم
مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست — یقین که گرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم — که من بدود دل خویشتن گرفتارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد کرد — شکستهای مرا عفو غیر جبارم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا — تویی رؤف و رحیم و غفور و غفارم
ز کرده توبه و استغفر الله از گفته — اگر چه خوب و پسندیده است گفتارم
در آن نفس که امید از حیات قطع کنم — ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم

در مدح سلطان اویس

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم — خوش برآور در هوای باغ یکدم چون نسیم
صبحدم بوی عذار نجد می بخشد شمال — جان پرور زانک شنوان یافت در شام این شمیم
می جهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال — تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

[illegible]

در صفت تابستان

[illegible]

جون سمن باید که طرف بوستان سازی مقام ... جون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم

جون هوا در جنبش آمد دل کجا گیرد قرار ... جون قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم

گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله درای ... هر ورق بین رحمتی از صنع رحمان رحیم

صبحدم بشنو که در دیباجهٔ فصل بهار ... میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسیمی گشت پیدا گل بغنچه جون مسیح ... با درختی در حکایت رفت بلبل جون کلیم

سنبل از زلف نگار من سوادی یافتست ... نرگس از چشم سیاهش نسخه دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج گردد جون ملوک ... غنچه در دل نقشها خوب بندد جون حکیم

نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد ... بر ورقهای ریاحین شکل جیم و عین و میم

بر سر بو سلطنت گل میدهد هر روز باد ... راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم

گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین ... جون زر قارون فرو برد این زمان آن گنج سیم

شد بیکدم بارور جون دختران عمران ز باد ... مادر بستان که ثابت تا ابد او عقیم

ز ابر نوروزی بسی بر شاخ بادامست ... گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم

هست جای آن که از لطف هوا پیدا شود ... قوت نشو و نما در شخص مدفون رمیم

ساقی احسان سلطان گوئیا کشیده است ... ابر را فیض مدام و آب را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس ... کآفتابش همچو ماهست از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد جون گل در دماغ ... وانکه بندد نقش نامش لعل جون دُر یتیم

در زمان او جگر خونین و دل سوراخ نیست ... در جهان جز نافه و در هیچ مسکین و یتیم

گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد ... شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم

استواء خط رای او اگر بیند الف ... از خجالت زین سپس سر پیش دارد همچو جیم

در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتد ... تا کمر که کوه را از فرق سر سازد دو نیم

از درت نیست بهشتش بحر را خواند ... وز سبکساریست کفتن کوه را نزد حلیم

ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل ... وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم

هم بخیب حشمت گردون خسیس و مه گدا / هم بخیل همت دریا بخیل و کان لئیم

سفرهٔ افلاک را رای تو بخشد قرص چاشت / ابلق ایام را جودت دهد وجه قضیم

کعبهٔ درگاه تست اندر مقامی کاسمان / بسته احرام عبادت گرد وش گرد حریم

خویشتن را دشمنت بر شمع دولت میزند / لاجرم پروانه وش میشود از نار الیم

از در اصحاب دولت می توان شد آدمی / یافت از اقبال ایشان پایهٔ انسان قیم

ای عدو در زیر شیر رایت او شو که هیچ / در نمی گیرد سگی و روبهی با این غرم

با قضا حیلت چه آرد زانک یار روز اجل / عاجزست از دفع سوزن جوشن ماهی ستیم

خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب / زانک آن سرکش زبادت می کشد بار کلیم

پادشاها در بهار دولتت من بی نوا / هستم آن بلبل که چون عنقاست مثل من عدیم

گرچه بیمارست طبعم قوتی دارد سخن / در جه باریک معنی دارم الفاظ جسیم

کو بدست دیگری آرم سخن عیبم مکن / زان سبب کز دست خویشتم در عذابی الیم

تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار / در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

و ایضا فیه

ای سر کوی ترا کعبه رساینده سلام / عاشقانرا حرم کعبهٔ کوی تو مقام

سعی در راه تو جست و غمت زاد و مرا / در ره حج تو این زاد و همه عمره تمام

سالکان طرف عشق تو بین کرده فدا / جان در ان بادیه بی دیت خون اشام

طایر سدره نشین را که حمام حرمست / از هوا دانهٔ خال تو در آورده بدام

حسرت زمزم خاک درت آن مشرب روح / جان ما را بلب آورده چو جام مدام

بی نبات لب تو آب خضر بوده مضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام

هر در کعبه کوی تو زباران سرشک / ناودانهاست فرود آمده تا شام ز بام

گر بود سنگ سیه دل غمت از جا ببرد / دل چه باشد که بمهر تو کند صخره قیام

کعبه روی صفا کش تو در حلقهٔ موی / آفتابیست بشام ایزد و در ظل غمام

در صفت خزان

جز بزلف سیهت فرق نشاید کردن | که کدامست جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفته جمال تو که عبدی عبدی | زده لبیک لب خواجه و سیاره غلام
آفتاب تو چنان کرد رخت ذره صفت | در طوافست که یکروز ندارد آرام
زان لب ای عید همایون شکری بخش مرا | که بقربان لبان شکرینت بادام
حاجیا از پی مقصود قدم فرسودی | خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
چه کنی این همه ره صدرمت آخر گفتم | گز تو تا کعبهٔ مقصودست دو گام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق | بندد احرام در کعبهٔ حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از برج او می تابد | چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دهد پیر خرد را تعلیم | فکر او آنکه کند سر قضا را اعلام
خوانده از چهرهٔ امروز نقوش فردا | دیده از روزن آغاز لقای انجام
ای ز اندیشهٔ تیغ تو بداندیشان را | نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
شرم رای تو دل عین کند چون رخ نون | زخم تیر تو تن قاف کند چون دل لام
از می ساغر لطف تو حبابی ناهید | وز دم آتش قهر تو شراری بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند | آنچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام
دیده از کبک در ایام تو شاهین شاهی | کرده با شیر بدوران تو آرام آرام
چرخ بر عزم طواف در تو هر روزی | بسته از جا در کافوری صبحست احرام
کوه را گر تب قهر تو بگیرد تا که | خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام
آب را با سخطت پای بود در زنجیر | کوه را با غضبت لرزه فتد بر اندام
با کف ابر حیا داشت ز هم خواهش آب | گفت چون ملتمسی طلبم هم ز کرام
کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم | آسمان ز اقلم نسخ کشد بر احکام
در زوایای حریم حرم معدلتت | شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام

در صفت شب و مجلس

شد بخون عدویش تیغ تحدی تشنه | که زبان از دهن افکنده برونست حسام
میکد از دتن خود را ز ان شوق که کی | لقب شاه کند نقش نگین از پی نام
قلم چون بثنای تو ز سر ساخت قدم | طبع من ریخت بدامن گهرش در اقدام
مهرجان باد همایون و مبارک عیدت | ای همایون ز رخت عید و شهور ایام
شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز | صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

وایضاً فی مدحه

دو گوهر درج دولت داشت آن پیروزه گون طارم | سزای افسر شاهی صفای جوهر عالم
سعادت مهر دو را باهم بعقدی داد پیوندی | وز آن پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهان را میکند بنیاد سوری آسمان امشب | که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه ماتم
مرصع مهر گردون را کشیدست از ازل دوشا | برای این چنین سوری بهشت اشهب و ادهم
کمیندی مشتری مهد معلا را بدوش امشب | کزین مهد دوی بفتم برده بودی متقبل ادهم
هزاران شاهد مه رو گرفته هر یکی شمعی | تماشا را همی گشتند برین پیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب در و روح ملک منزل | دم صبح آمدست آندم در صدق و صفا مدغم
بخلوت خانهٔ خورشید امشب می رود عیسی | بسوی حجرهٔ بلقیس اینک می خرامد جم
زمین در چرخ می آید زمانه عیش می راند | فلک بخویش میگردد بصوت زیر و بانگ بم
ز عصمت کعبهٔ دین را حریمی شد چنان پیدا | که میخواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | وصول مهد این کوکب ببرج نیر اعظم
بحدی نازک آمد گل که چون زد باد با دادم | عذار نازپرورد رشن شد آلوده گشت از دم
حدود دلاله رویان در عقود لؤلؤ لالا | اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله با شبنم
ستاره نرگس رعنا میان گلشن خضرا | دو سر در یک بدن پیدا شده با تو ام توام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه | زبان آن سرو در حالت نگارین و تهابر لم
عروس روی پوشش گل و رون غنچه با بلبل | دهن بگشاده زیر لب حدیثی می کند مبهم

بیا ای سرو سوسن بو درافکن لاله گون جامی
بشادی گل و نرگس بیاد بید و اسپرغم

به تیغ بید را بر غم غم از دل کن کنون رو ن
که تیغ بید و اسپرغم چو دیدا نداخت اسپرغم

ز دنیا هیچ دانی چیست ما را حاصل یاران
نشستن یک نفس با هم برآوردن دمی بی غم

بهار از نقرهٔ صافی درمهای مطلا زد
بنام شاه خواهد زد کنونها سکهٔ درهم

سحر که باد مشکین دم بپوشانید گل را دم
از آن دم شد عروس گل چو روس تازه و خرم

جمالش را زبان چند انچه گوید وصف گوید چو
دهانش را نظر چند انچه جوید بیش یابد کم

حدیث زلف او یکسر کج و پیچیده میگویم
چه گویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم

بغایت غمزه اش مستست و من حیران چشم او
که تا برهم زند شر کان زند صد تیر را برهم

اگر سر آفتابی جز بمهرش لب گشاید گل
بسوزنهار خورشید دوزد غنچه را ابریشم

ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون آید
تو پنداری که شکر شد بنحس طالع من سم

درون ما ز سودای تو دریاییست تا لب خون
گر آن دریا کشد مردم سحاب دیدهٔ ما نم

ز دردم بر درت افتاده چون خاکم که بر خیزم
در آید سیل اشک من بغلطاند مرا از دم

کرم رنجی بود در جان بود درد تو ام درمان
ورم ریشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم

چرا زان لعل چون ملهم نسیبی نیست میگویم
بر سلطان ولی دانی که باشد پادشه ملهم

سکندر عزم دارا رای فریدون فر جم فرمان
خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوندان معز الدین والدنیا
کرم اخلاق و احسانش فزون از کیف و بیش از کم

جهان سلطنت سلطان اویس ان شاه دریادل
که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید
بعقل پیر کی شاگرد و علم آموز من اعلم

کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران
دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم

کف دست جواد اوست نیل نیل را منبع
سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم

که از معراج فکر او کواکب در عروج اوج
که از تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم

درخت همتش را این که بستست از کمترین برگش
معلق هست دریای فلک چون قطرهٔ شبنم

مناظرهٔ عاشق و معشوق

چو گردد حزم بر کسر عدو عزم همایونش — شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت هم
بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر — شود در سیر کلک او مسیر اختران مدغم
زهی احکام مشورت قیاس اختران باطل — زهی اعلام منصورت لباس آسمان معلم
دم کلک تو سنبل بر سمن کارد ز تقلب دی — دل پاک تو در عقل روپاند ز تقلب یم
سری کان پخت سودای خلاف کاسه آن سر — میان صحن میدان شد سکان را شرب و مطعم
سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت — هزیمت می کند چون از عزیمت افعی ارقم
تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع — تو خورشید جهانگیری همایون موکب و مقدم
هنوزت صبح اقبالست و هر دم می شود پیدا — هلال غرهٔ فتحت ز شام طرهٔ پرچم
جمال طلعت بخت تو بادا در همه وقتی — چو روی نوعروسان بهاری تازه و خرم
خیام قدر و جاهت را که می زیبد ستون سدره — بادوتاد ابد بادا طناب عمر مستحکم

وله علیه الرحمة

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام — غرض آنست که امشب شب جامست و مدام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح — که میش میرسد امشب ز لب جام بکام
ساقی آغاز کن اکنون چو مه روزه گذشت — بزم شاهیست درو جام می عیش انجام
خلد عیشیست درو باده حلالست حلال — روز عیدست درو روزه حرامست حرام
بر سر کوچهٔ خمار بشهر شوال — خانه گیر که بستند در شهر صیام
پخته شد هر که بجام خم خمار رسید — تو بدین آتش اگر در نرسی باشی خام
شاهد روشن جمال از تتق شام نمود — که جهانی همه روز رخش نگران بود بنام
مه پریر از علم افراخت نگاه در صبح — دوش دیدند پی نعل براقش در شام
چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد — جهت تهنیت عید و پی رسم سلام
ای کسی زلف ترا در شکن حلقهٔ دام — از هوا طایر روح آمده با طوق حمام
تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید — روشنم شد که شراب است مشکین ختام

بهمن کشتن ملک با مجوس

دهنت پسته شور است و لبت تنگ شکر
من فدای تو و آن پسته و شکر بادام

سرو نه زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم
کو قدم پیش و پیش قدش خوش بخرام

چشم ما شکل قد چست تو بیند همه وا
دل با دام سر زلف تو خواهد مادام

همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد
دانه جویند ببین در همه مرغان بادام

سخنی داشت لبت با من و ابروی کشاد
تا که از گوشه آمد که گذار و پیغام

جون میان من و تو هیچ نمی گنجد موی
خود چه حاجت که بحاجب دهی الله پیام

با خیال لب لعلت شده ام غرق عرق
با هوای گل رویت خردم مست مدام

بر وصلت دگری میخورد و من غم عشق
که بر وصل تو حاصل است و غم عشق و علام

من بخون جگرم عشق تو پرورده چرا
دگری خوش کند از نافه عشق تو مشام

دارم امید که گر مهر تو ام کرد اسیر
کند آزاد مرا داور خورشید غلام

مطلع صبح ظفر مهر ذکا ابر حیا
منبع بحر کرم رادی جهان پشت انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنک بر عزم طواف در او می بندد
هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ
از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام

هم ز طیب نفسش نرم فلک غالیه بو
هم ز گرد سمش روی فلک غالیه فام

کار دین از روش رایت او یافت قرار
عقد ملک از کمر خنجرش آمد بنظام

تا ز دیوان رضایش نستانند امضا
اختران را نبود هیچ نفاذ احکام

ابر میخواست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش کرام

با وجود کفش از بحر عطای طلبی
گر کسی مطلبه ملتمسی هم ز کرام

ای زمین اثر طالع فرخنده تو
پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام

حد قدرت بتصور نتوان دانستن
کی کسی عرصه آفاق به پیمود بگام

در وجود از نگرد حشمت از این پس نبود
آسمان را حرکت جرم زمین را آرام

جام احسان تو چون خنده زند در مجلس / گر کند ناله و گر گریه ز دست تو غمام

میرود راه خلاف تو همی ماند خصم / بشغالی که رود و بچه زند با ضیغام

هر کجا موکب عزمت حرکت کرد کند / کره خاک بیکبار کی از جای قیام

با دو عزمت نزند بی نفحات نصرت / ابر کلکت نبود بی رشحات انعام

بی هوای تو حیاتست چو بی آب نبات / بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام

نسپرد ند سر کوی جلالت افکار / نرسید ند بسر حد کمالت اوهام

چرخ هر دایره ماه که بنیاد نهاد / جز بتدبیر ضمیر تو نکردند تمام

بخطار اند زبان تیغ بعهدت زان گشت / حد بر دو اجب و بجوش اید شد بنیام

عکس تیغ تو اگر کوه به بیند بر عکس / کوه با لرزه از ان بیم فتد بر اندام

خواستم رای ترا خواند بخورشید خرد / گفت خورشید بعهد تو کیانست و کدام

این همه ساله کند بذل عطا با همه کس / وان بیک ماه دهد قرصی و آن نیز بوام

مهی صیت تو از غیرت دین پرورت / گر کند پرده نشینان فلک را اعلام

شمسه پرده افلاک چو خاتون هلال / بر نیاید پس ازین بی تو تشام ببام

تاج و ماه علم شاه شود هر سر ماه / ماه نو ما سجه قبه این سبز خیام

خیمه جاه ترا قدر زمان باد طناب / وان طنابش همه پیوسته باوتاد مدام

عهد میمون ترا باد همه قدر لیال / روز اقبال ترا باد همه عید ایام

وله قدس الله سره

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام / در طواف آرید غلمان ایکاس من مدام

غنچه دل تنگ را دل وا شدست از خرمی / بوی فتحی زد مگر باد بهارش بر مشام

بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت / این چنین باشد چو بر مولی برون آید غلام

زاده خارست گل زان نیستش رسم وفا / خود کسی بوی وفا نشنید ز ابنای لئام

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه / هر دو کور ند و کبود امروز با عیبی تمام

لاله لالای سیه روی و زبان درکام لال | از سیه رویی سر اندرپیش چون اهل غرام

غنچهٔ کل را صبا چون قلعه دربسته یافت | خندقش آب روان و بلبلش هندوی بام

بر کذشت از آب آن خندق بکشتی حباب | رفت و دریکدم کشاد آن قلعهٔ فیروزه فام

آب را شد چشمها روشن که شاهنشاه کل | بر سر برکسوت آمد تازه روی و شادکام

بر هوا می افکند نسرین کلاه از ابتهاج | لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

خیمها کسترده اند ازهار در اطراف دشت | نرکسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام

کوه می بالد ز ذوق و ابر می نالد ز شوق | سرو می رقصد بناز و غنچه می خندد بکام

که بسر سبزی فرازد که بپیروزی زند | رایت شاهی صنوبر نوبت شادی عام

هرچه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف | آن فرو خورد و بجایش کوه نیکی جون کرام

ذکر فتح شاه اکر تلقین کند بلبل بباغ | درکلام آید زبان سوسنش با لاکلام

در چمن بین دست درهم داده هم سرو و چنار | راست چون کار جهان در عهد دارای انام

مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار | آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس | آنک دارد سلک ملک از کوهر تیغش نظام

آنک در روز توجه موکب او میخورد | جاشت خوان در نیمروز و در حدود شام شام

آفتابست او و چترش راست ظل لایزال | آسمانست او و تختش راست عین لاینام

لشکر جرارش ار بر کوه خارا بکذرد | کوه برخیزد ز جای خود برای احترام

هرکرا انداخت زخم تیغ قهر او ز پای | برنخیزد تا صدای صور فی یوم القیام

می کرفت آرام ضیغم پیش ازین و بود ظلم | شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی | راند تا اقصای شام آن شب براق برق کام

جون خور از راه خراسان تاخت بر بغداد صبح | شرقی و غربیش را بکرفت یکسر تا بشام

کرده احیا در ربیعی روی صحرا لاله زار | بسته احشام عبادی بر دعای صبح و شام

جون سنان لاله کیرد خیل سلطان ربیع | لشکری را خود بنا شد چاره غیر از انهزام

از در نعمانیه تا شاطی وادی نیل / لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام

استخوانهای بزرگ جدو آبا را بتیغ / زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای وجود از قهر و قدر د لطف و حلم و حزم تو / هفت جوهر در ازل با چار گوهر کرده وام

رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه / عامل رمح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آمد علم لاینصرف / در مقام کسر از آتش فتح شد قایم مقام

کر کس تیرت جواز زاغ کمان گیرد هوا / بوم شوم جان بدخواهان شود جغد تمام

فتنها ز اخت بیدارت جهان در خواب گرد / کین زمان شمشیر راست اتفاقی با نیام

مثل خیل بلا اعضای بدخواهان تست / کرده قطع آن منازل تیغهای تیز کام

نیست ایران در خور جاه تو چون خورشید تیغ / گامی از مشرق برای گاه در مغرب خرام

می‌شود دشمن چو آب تیغت میخورد / کآب تیغت در سر بدخواه می‌گردد مدام

جز خلاف در میان خلق بدخواه تو نبود / گز خلاف بر خلاف هست ورد او السلام

بالله از مستنصر آید در جهان با معتصم / مر دو را باید بجاهت جستن امروز اعتصام

عزم آهنگ ترا چون دید دشمن گنبد گرد / لاجرم بر کند دندان از ابنا کامی زکام

خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه / دیده و خون دور کرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال مرجانست و بحر / تا بود در ظل دریا کار او دارد نظام

چون ز دریا بگذرد با دشمن بنداز در پای / بر نیاید بعد از آن در کشور نامیش نام

مه که رانت خوار خورشید است حالی چون شود / با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام

تا فلک از خیمهٔ پیروزه رنگ بی‌ستون / شام گردد قیر گون بام گردد سبز فام

خیمهٔ جاه ترا گر سدره می‌زیبد ستون / باد مستحکم طناب عمر او تا دوام

بود سال دال و سین وزی که سلمان نظم کرد / این دعا در ذکر این فتح همایون والسلام

وایضاً فی مدحته

جام صبوح میدهد نور و صفای صبحدم
کز می آفتاب وش نور فزای صبحدم

صبح رسید و میرود یک دمه که حاضرست
از می و چنگ راست کن برگ و نوای صبحدم

خاست هوای صبحدم جان بتن پیاله ده
هان که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم

جلوه کنان عروس صبح آمد و میدمد افق
از رز مغربی خور روی نمای صبحدم

صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان
ساز چو من بعکس می لعل قبای صبحدم

پیش که آهوی فلک سنبل شب نفس کند
زلف غزال با نگر نافه کشای صبحدم

آن می خور شعاع ده در دل شب که این
صبح رسید و میرسد خور ز قفای صبحدم

باد فدای مهوشی جان و دلم که دل درو
دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم

بس که ز شرم عارضت چهره صبح رنگ خون
دامن خاک پر ز خوی کرد حیای صبحدم

صبح نمود لعل مه نعل بهاش در دست
از زر و لعل جام ده نعل بهای صبحدم

صبح بصدق و روشنی هست هوای بادشه
لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای راستین
شیخ ادیس کان کرم بحر عطای راستین

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین
هر نفسم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین

در دل تنگ عاشقان هر نفس از هوای او
زآمد و شد که میکند باد هوای تازه بین

تازه شدست زخم من باورت ار نمی کند
بر دل ریش بیا زخم جفای تازه بین

میکند رو خیال او روز و شبم بچشم دل
بر طبقات چشم و دل هان پی پای تازه بین

قصه عیسوی کهن گشت و کنون تو نازکی
عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین

از قبل لبش چو هر دیده که هر بدامنم
دامن من زمان زمان [illegible]

ماه چو دید عارضش چشمه مهر خواندش
بر سر چشمه اش و مان [illegible] تازه بین

ساقی بزم در خزان آب رزان بباغ بر
باغ و بهار [illegible] تازه بین

ساقی مجلس طرب جام بلور باده را
زاطلس [illegible] تازه بین

بلبل اگر نمی کند نعره بروی گل رخی
[illegible] بین

مدح و ثنای شاه شد ورد زبان خاطرم | روضهٔ خاطر مرا ورد و ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آستین قبای او کسر نمای راستین

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند | گوشه نشین ز رای خود کرد دو رای نو زند
خور شود بدید در پرده روح بر قدح | چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند
کسوت عکس می کهن شد ز جمال نو بتم | نوبت حسن بعد ازین مه ز برای نو زند
روزه نمی کشاید از زاهد روزه دار را | بر سر کاسهای می چنگ صلای نو زند
چرخ دوتاست بس کهن نیست نوای اندرو | کو صنمی که بهر ما ساز دوتای نو زند
تازه کند زمان عیش میان جان | نای که هر نفس چو نی دم ز هوای نو زند
آن دف دستیار کو حلقه بگوش مطربست | مطرب بزم در دمش ار چه قفای نو زند
زهره ز رشک عود را بر سر آتش افکند | عودی شکرین سخن چو نک نوای نو زند
باده بیاد حضرتی نوش که قد همتش | زان سوی خیمهٔ فلک پرده سرای نو زند
انک برون ازین کهن طاق سما بصد فرح | همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب خوش سرای
زهره سزد که میزند ساز و نوای راستین

خیز و کلید صبح بین قفل کشای زندگی | جرعهٔ می بخاکیان داده صفای زندگی
پیش که خشت زر زند روز ز جرعه خاک را | گل کن ازان که می نهد صبح بنای زندگی
روز و شب آب زندگی جوی ز چشمهٔ قدح | هیچ اگرت بفصل دی هست هوای زندگی
آتش و همیدم همچو مسیح زنده کن | زآب حیات چون خضر جوی بقای زندگی
ماشطه ایست ساقیا جلوه ده عروس رز | آیینه ایست جام می روی نمای زندگی
آتش زود میر را خال سیاه بر سرست | آتش آب رز طلب عمر فزای زندگی
شمع حیات می کشد باد خزان و میزند | بر دل و بر دماغ جان باد هوای زندگی
عشرت و عیش روح را برگ و نوات چنگ و نی | این همه برگ عشرتست نیست نوای زندگی

حکایت طوطی

[illegible]

باده سکندر زمان می خورد و زنده مان که خضر | آب حیات در جهان خورد برای زندگی

کسری اردشیر فریبهمن اردوان محل
شاه سکندر آستان خضر لقای راستین

آینه جمال جان هست لقای روی تو | آینه را ندیده ام من بصفای روی تو
برگ گلست در جهان کو برخ تو ماند ای | ماند و گر نماند او باد بقای روی تو
میرود آفتاب وش خلق چو سایه در قفا | رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
زاب و هوای روی تو یافته اند زندگی | جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو
در دو جهان ترا بجان خلق همی خرند و من | هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو
دید مشاطه روی تو آینه داد رونما | آینه کیست تا بود روی نمای روی تو
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا | در دو جهان مرا کسی نیست بجای روی تو
روی تو دید چشم من در پی دیده رفت دل | هست گناه چشم من نیست خطای روی تو
حد گدایی درت نیست مرا که روز و شب | ماه و خورند بر فلک هر دو گدای روی تو
تا نرسد بروی تو چشم حسود دم بدم | فاتحه خواند و میدمد صبح برای روی تو

کسری و جم بدرگهت هر دو شه دروغی اند
حاتم و معن بر درت هر دو گدای راستین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون تویی | صد چو من ار فنا شود باد بقای چون تویی
جور تو هست و لیک کان نرسد بچون منی | کی چو من کسی رسد بوی وفای چون تویی
نیست سری که نیست آن منزل سر عشق تو | قطع منازلی چنین هست بپای چون تویی
بر سر کوی عاشقان شاه و گدا یکی بود | پادشهی کند کسی کوست گدای چون تو
چشم خوشت بیک نظر پیش تو ار جان دهد | چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون تو
از گل روی نازکت پرده چرا کشد صبا | کیست صبا که تا بود پرده کشای چون تو
کردمی بعشق تو جان نه بقدر جان بود | زان ندهم که دانمش نیست سزای چون تو
ای که چو غم در خوری خون مرا چه میخوری | خون مخور که خون من نیست خورای چون تو

خود نبود جفا و احاصه بر آنک او بود — بندهٔ شاه و میزند لاف هوای چون توی

مست ز آب روی تو بر لب جوی سلطنت
سرو جلال جاه را نشو نمای داستین

جند کشند اهل دل بار بلای آسمان — خود دیگران نمی رسد جور و جفای آسمان
ژندهٔ خویش را به از اطلس آسمان نهم — تا ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان
پوشش من ببین به من نفس محرم که من — می نخرم به نیم جو سبز قبای آسمان
من که گلیم فقر را ساخته ام ردای خود — گردن من جرا کشد بار ردای آسمان
ملک قناعتم اگر ز انجه مدد دهد بنقد — باز دهم به آسمان جنس عطای آسمان
دل بسرای آسمان هیچ فرو نیایدم — کاش فرود آمدی کهنه سرای آسمان
بانی دهر آسمان خانهٔ فقر به نهد — گرچه ز خشت سیم و زر ساخت بنای آسمان
نقد کمال می کند بر در خاکیان طلب — دات ازان نمی شود پشت دوتای آسمان
اشک منست سر دمی غسل ده تن زمین — آه منست سر شبی قلعه کشای آسمان
قاضی جرخ میزندی کنهم ز حد برون — من جه کنم نهاده ام تن بتقضای آسمان
من ز جفای آسمان بر در شاه می روم — کاهل زمانه را درش هست پناه آسمان
تخت وی و وقار او مملکت شکوه را — عرش حقیقی آمده ارض و سمای آسمان
اوست خدایگان خانه خدای مملکت — حسن طراز سلطنت عدل فزای آسمان

سر سخن نزا خسرو مملکتی بها نهد
حاصل هفت کشورش هست بهای داستین

ای لمعات خنجرت صاعقه رای معرکه — نیزهٔ دل شکاف تو قلب کشای معرکه
خصم ترا سر شعب هست و لیک نیستش — دستگه معارضه با تو و پای معرکه
خانهٔ عمر دشمنان گشت خراب هر کجا — شاه بخشت آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت جو بوم شوم لی — در صف دوستان بپر هست همای معرکه
داد بکاسهای سر تیغ تو طعمهٔ ددان — کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه

[illegible]

بیخ عدو به تیغ زن زانکه بود مخالفه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف و رکین

کشته صریر کلک تو فتنه نشان مملکت
جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان

حاشیه کرد لشکرت معرکه را سما شده
پیش تو در دلاوری روز محاربت بود

در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه

بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
کان زبرای مجلس است این زبرای

فرق سمای اختران رفته سمای معرکه
شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو کشت عدل را مسطر خط راستین
رایت تست فتح را راه نمای راستین

موج ز گوهر و زرست بحر عطای شاه را
بر قد قدر او کر بمثل قبا بود

هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو

شاه گرفت قاف تا قاف جهان که در جهان
ساخت همای همت از آن سوی سدره آشیان

فسحت ملک تست در مرتبه که آسمان
مدح تو من نکرده ام ور نه بسی بگفته ام

من ز ثنای حضرتت قاصر و عاجز آمدم
صورت طالعت خرد می نگریست در ازل

سایه فشاد بر فلک چتر علای شاه را
اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را

خواست که بوسه دهد مسند پای شاه را
خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را

ماه چه آفتاب شد رایت رای شاه را
باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

بر نتواند آمدن گرد سرای شاه را
حرز وجود خود ملک ورد دعای شاه را

زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
یافت بحشر متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنان که هست از بمثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

برقدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی
باد قبای ایزدی متفق رضای تو

حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کسی
تا با بر مبارکت باد قبای ایزدی

رای تو خود نمی رود جز برضای ایزدی
منع نگردد چون کند منع قضای ایزدی

[illegible]

حکایت بلبل و پروانه

[illegible]

در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان … باد دعاء جان تو بعد ثنای ایزدی

ثابت و پناه لم یزل باد تو را که در ازل … یافت جمال طلعت فر و بهای ایزدی

ملک بقایت از فنا باد مصون از خدا که … ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی

باد همیشه در نظر فکر مبارک تو را … حجرهٔ غیب در نظر پرده سرای ایزدی

خوان عطای مرحمت لطف تو گسترده است … بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

باد فلک غلام تو وانک شعار اوش این بود … نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولتت می کند و مران دعا … کان بود از خلوص دل هست دعا در آستین

در مدح سلطان شیخ حسن

عیدست برخیز ای صنم نقش اربش از صبحدم … در بزم جمشید زمان جام خم اندر جام جم

هان بختکا را جام ده در دی کشان را جام ده … اسلامیان را نام ده از کفر بر ماکش رقم

کنج مساجد عام را میخانه درد آشام را … این جبه را وان جام را کافکند از لرزت این قلم

هیچ از ورع نگشایدت کاری از ان ابر نایدت … می خور که می بزدایدت از آینه جان زنگ غم

ملک سلیمانی برو سلمان بجامی کن گرو … وز خنگ او دی شنو مردم بر نغم غم نغم

آن پیر پیر برنا شده در پرده ها رسوا شده … بر پوست رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم

عود آتشی انگیخته عودی شکر ها ریخته … عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم

تلخست بی نی عیش جم با باده شو دمساز وی … کاحوال عالم را چو نی بنیاد بر بادست و دم

ساقی چو گردون جام زر بر داد در دور قمر … کامروز می گیرد ز سر دور قمر او نیز هم

چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال و پر … بالای قافش زال زر پیدا شد از عین عدم

دیدم فلک پیراسته وز خلد زیور خواسته … وز بهر عید آراسته هم دوشش از سیمین علم

خورشید آنچ از خرمنش مه برد چون شد روشنش … بستاند و غل بر گردنش بنهاد و کردش متهم

ای شاه شاهان عمل بر یاد خورشید دول … می ساخت ناهید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

که ای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم
پیش جمال روی تو پست از خجالت صبحدم

خواهی جمال خود عیان آیینه نه اندر میان
وز دور را لحمدی بخوان بر روی همچون صبح دم

آنچه از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا
ماه تو افزاید مرا مهری دگر هر صبحدم

چند آهنین جان مرا مهرت بتابد در جفا
هر بامداد کو بیا مهر آتشست و صبح دم

هر شب دلم پرخون کنی وز خون رخم گلگون کنی
در دامن گردون کنی از دیده ام هر صبحدم

در حشمت این اشک روان قطعا نمی آید از آن
طوفان اگر گیرد جهان در خود گواهی دادم

چون زلف مشکافشان تو خلقیست سرگردان تو
قد من از هجران تو چون ابرویت پیوسته خم

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین
از آنکه در سر باشد این از سر برآید لاجرم

دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب
دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم

تاج سلاطین زمین نوئین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او
دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

در عهد احسانش گدا اگر فی المثل خواهد عطا
از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از سحابش گر سخن راند بدریای عدن
از بیم چون کان یمن پیدا کند خون شکم

گوید عطارد مدحتش بنشسته دایم حرفتش
آری ز خوان نعمتش برشد عطارد در قلم

ای خیل بیدار ملک هر شب سپاس رای زنگ
وز هیبتت شیر فلک لرزان ترا از شیر علم

دست زرزر کان تاخته وز زر زمین پرداخته
بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

هر جا که عدلت بگذرد ظلم زمین را بسترد
وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم

گرگست در عهد شما از بز گریزان گوییا
عدل تو شحنه گرگ را مالیده در طرح غنم

طبع تو در روز وفا ابریست سرتا سر حیا
دست تو در گاه سخا بحریست لب تا لب کرم

عدلت جهان را زیب و زین ذاتت بری از عیب و شین
مشک ورای آن و این جودت فزون از کیف و کم

گر میزند خصم لعین لاف همسری داند این
کآبی ندارد بار کین در معرض بحر حشم

دگر باره ز درد ای کلک و دوات
دلش گرد سودای کلک و دوات

بنامه نبشتن قلم برگرفت
قلم وار سودای از سر گرفت

بنام خدا

چو دیباچهٔ حمد حق شد تمام
شهنشاه کرد ابتدای سلام

نامهٔ ملک یعقوب و بار دوم

مستم بمدحت در سخن من قبله اهل زمن | وز دولت مدحت من باحرمت بیت الحرم
گر کم شد ستم یا گران بشتت چه غیبست اندران | باشد به پیش همگنان گوهر گران یاقوت کم
دارم امید از دولتت کاینده دارای مدحتت | عالم پیمن همتت گردد چو نظم منتظم
تا فتح و کسر اندر زبان آیند باد در جهان | با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کسر ضم

وایضاً فیه

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم | نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان | که هست احسان و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم

جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع | جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم
ز باد خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر | ز آب تیغ سرسبزش کشیده نخ نصرت نم
طناب خیمهٔ افلاک بادفته بگسستی | باد تا دیعایش گر نگشتی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی دامن رأیش | ز روی راستی بودی برون از نشت گردون خم
زهی همچون صدف رایت شرف را صدر تو مولد | خهی چون مملکت را دین خرد با رای تو توام
ز حرمت صدر جاهت را ذات قدر جنت و کعبه | ز عزت خاک پایت را است آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی | دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جائی میشود مقرون | ترا با مملکت هر روز ملکی میشود منضم
جو روی ماه رویان از سواد طرهٔ مشکین | ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهر است و زیب و فر افریدون | ترا بازوی دستانست و نیروی تن رستم
ببازار درست و خور ندارد قیمت یک جو | بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یک درهم
اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد | ز آب تیز شمشیرت بغلطد آسمان در دم
در انگشتت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت | سلیمان ماندی در دهان انگشت چون خاتم
بروز انگه همچون شب هوا خود را بپوشاند | بمشکین کسوتش گردد علمهای بزر معلم

حکایت آب و سرو

زتاریکی جهان کرد سیه چون طرهٔ زنگی
زابنوسی فشد بر هم سپه چون طرهٔ دیلم

کند در قطع و فصل خصم گاه کار بر مدخل
شود در پردهٔ دلها خدنگی پرده در محرم

کمند پیچ آید سر اندر حلقه چون ثعبان
سنان سرفراز آید برون از پوست چون ارقم

تو از قلب سیاه آن روز در میدان رزم آیی
ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعت ملزم

گهی چون فرقدان تیغت و پیکر سازد از اختر
گهی چون توامان تیرت بدوزد هم دو را باهم

دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی
نیابد تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم

خداوندا که عشرت و فرصت میدهد دستت
تو فرصت را غنیمت دان که آن بایست بس معظم

بخواه آن کشتی زرین در و دریای یاقوتی
چه دریای بر از آب زر مغلوب و قلب هم

می صافی که از قرابه چون در جام ریزندش
صفای جام رنگینش کند روشن روان جم

نوا از مطربی بشنو که آواز دل آویزش
چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بنو زمزم

الا تا پردهٔ شب را عروس روز مر صبحی
زبیش خویش بردارد برین پیروزه گون طارم

جهان را از سرور بادسوری و آنچنان سوری
که تا دور [یکدیگر] باشد مصون از رخنهٔ ماتم

همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم را
دل و دستت قوی بادا بسلطان زادهٔ اعظم

نهال روضهٔ شاهی اویس آنک از نهاد او
بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم

خیام دولت سلطان و نوئین زاده را دایم
باوتاد زمین بادا طناب عمر مستحکم

و ایضاً له

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم
سرویست راست رسته بر آب روان چشم

تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت
شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم

چشمم سپر بر آب فکندست تا ترا
گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم

چشم و دلم فکند بدین رنج و می‌کشم
گاهی خسارت دل و گاهی زیان چشم

چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد
یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم

تا کی بهر روی تو ریزند چون شهاب
سیارگان اشک من از آسمان چشم

تا چشم از جمال تو حظ نظر نیافت
خونست در میان دل و در میان چشم

با آنکه آب در جگرم نیست تشنه جا
باشد خیال روی تو ام میهمان چشم

صد گنج شایگان کنم اندر آستین
بهر نثارش از گهر رایگان چشم

بنشاندش ز مردمی انسان عین من
چون سرو تازه بر لب آب روان چشم

پالوده سرشک و کباب جگر نهم
پیش خیال روی تو بر کرد خوان چشم

وانکه ز راوق عنبی جشت آورم
قرابهٔ زجاجی راوق فشان چشم

چشم چو گلستان همه پر خار محنت است
شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم

در گوشها نشسته فرو برده سر به آب
از تیرگی تا ز غمزهٔ تو مردمان چشم

چشم خیال ابروی شوخ تو بست و نیست
پیوسته این خیال کج اندر کمان چشم

از بس که من خیال تو تحریر می کنم
بشکست خامهٔ مژه ام در بیان چشم

آن کش خیال لعل تو در چشم خانه ساخت
گوهر در آستین کند از آستان چشم

گلگون اشک بس که دواند به هر طرف
انکس که او کشیده ندارد عنان چشم

در انتظار مقدم خیل خیال تو
روز و شب است بر سر ره دیده بان چشم

ننشاند همچو قد درخت هیچ سرو و گل
اندر حدیقهٔ حدقه باغبان چشم

در چشم تو کی آید ازین بس که چشمهاست
صف برکشیده اند کران تا کران چشم

هندوی چشم من سفر بحر می کند
آراسته است از آن بجواهر دکان چشم

آنک او عروس باطره بی حسن رای او
نموده چهره در تتق پرنیان چشم

بی حسن رای صایب او جلوه گر نشد
طاوس نور در چمن بوستان چشم

شیرین ز شکر شکر لفظش دهان گوش
روشن بنور طلعت رویش روان چشم

الا که در هوای لقای مبارکش
مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم

گر ابر همتش فکند سایه بر وجود
گوهر چکد بجای نم از ناودان چشم

چشم در چراغ اهل وجودی و از وجود
ذات شریف آمده بر سر نشان چشم

اوج جلالت تو نه بیند سپهر اگر
با صد هزار دیده کند امتحان چشم

از مجنون و جواب نامهٔ ملک

از چشم حاسدت کل بخت تو ایمنست ... کور از خار غصه مباد اامان چشم

از اکه کحل دیده نه از خاک پای تست ... آب سیه بر آیدش از دودمان چشم

خصم مزوّر تو که روی بهیش نیست ... بر روی چون بهی فکندنا دوان چشم

با زیب خاک پایت اگر چشم یاد کرد ... از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم

زادر اگر اوج قدر تو شد چشم ناتوان ... پیداست تا چه حد بود آخر توان چشم

شاه بدان خدای که فراش قدرتش ... بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم

بر آفتاب روی نگاران خبر کجی ... زابروی چون هلال کشد سایبان چشم

بر منظر دماغ که مشکات دانش است ... بنشانده است هندوکی پاسبان چشم

مهر و سپهر و روز و شب و دم و نبات ... ابداع کرد حکمتش اندر جهان چشم

از شرم آسمان فکند چشم بر زمین ... گر بیند این مناظره اندر بیان چشم

چشم بمدح خاک درت کرد تر زبان ... اینک هنوز می چکد آب از دهان چشم

تا هست گرد عارض سیمین مدار خط ... تا هست زیر سایهٔ ابرو کمان چشم

تا چشم بد خزان بهار سعادتست ... بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

در مدح سلطان شیخ حسن

عیدست بر خیز ای صنم بردار پیش از صبح دم ... در بزم جمشید زمان خام خم اندر جام جم

نان پختگان را خام ده دردی کشان را جام ده ... اسلامیان را نام ده از کفر بر ما کش رقم

کنج مساجد عام را میخانه در د آشام را ... این پخته را آن خام را کاندر ازل رفت این قلم

هیچ از ورع نگشایدت کاری از آن بر نایدت ... می خور که می بزدایدت زآیینه جان زنگ غم

ملک سلیمانی برو سلمان بجا می کن گرو ... وز چنگ داودی شنو سر دم برغم غم نعم

این پیر من برنا شده در پرده ها رسوا شده ... بر پوست رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم

عود آتشی انگیخته عودی شکرها ریخته ... عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم

تلخست بی می عیش نی یا باده شو یا دم ... کاحوال عالم همچو نی بنیاد بر بادست و دم

ساقی چو کرد دوش جام زر بردار در دور قمر ... کامروز می گیر و ز سر دور قمر او بزم

جون در افق بنهفت سر عنقاء زرین بال و پر ... بالای قافش دال زر بیدا شد از عین عدم

دیدم فلک پیراسته و ز خلد نو رحواسته ... و ز بهر عید آراسته مه دوشش از سیمین علم

خورشید آنچه از خرمنش مه برد چون شد روشنش ... بستاند و غل بر گردنش بنهاد و کرد او متهم

دی شب در اثنای عمل بر یاد خورشید دو دل ... می ساخت با مبید این غزل خوش بر نوای

کای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم
پیش جمال روی تو بت از خجالت صبح دم

خواهی جمال خود عیان آیینه نه در میان ... در دور الحمدی بخوان بر روی همچون صبح ادم

آنچه از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا ... ماه تو افزاید مرا مهری دگر مر صبحدم

چند آستین جان بتابد مهرت بتابد در جفا ... مر بامداد دم گویا مهر آتش است و صبح دم

مر شب دلم پر خون کنی و ز خون رخم گلگون کنی ... در دامن گردون کنی از دیده ام مر صبح دم

در حشمت این اشک روان قطعا نمی آید از آن ... طوفان اگر گیرد جهان قطعا نخواهی ادهم

چون زلف مشک افشان تو طغیان سر گردان تو ... قدمن از هجران تو چون ابروت پیوسته خم

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین ... انزا که در سر باشد این از سر بر آید لاجرم

دارای فریدون نسب جمشید اسکندر حسب ... دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم

تاج سلاطین زمین نوئین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او ... دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواند عطا ... از کوه بر لفظ صدا پاسخ بیاید جز نعم

ابر از سخایش گر سخن داند بدریا و عدن ... از بیم جون کان یمن پیدا کند خون شکم

گوید عطارد مدحتش و نیست دایم حرفتش ... آری ز خوان نعمتش سر شد عطارد را قلم

ای خیل بیدار ملک مر شب سپاهت را یزک ... و ز هیبتت شیر فلک لرزان تر از شیر علم

دست زر کان ساخته و ز زر زمین پرداخته ... بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

هر جا که عدالت بگذرد ظلم آن زمین را بسر — در پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم
گرگت در عهد شما از بز گریزان گوییا — عدل تو تخم گرگ را مالید در لحم غنم
طبع تو در روز وفا ابریست تا سر حیا — دست تو درگاه سخا بحریست لیک تا لب کرم
عدلت جهان را زیب و زین ذاتت سری از عنبت و سین — مثلث و رای آن و این جود تو فزون از کیف و کم
گر میزند خصم لعین لافی همه کس داند این — کاین بی ندارد یا رکین در معرض بحر خصم
هستم بمدحت در سخن مهتر اهل زمن — وز دولت مرحمت من با حرمت بیت الحرم
گر کم شد ستم یاکان پشت چه عمت آید از آن — باشد به پیش همگنان گوهر گران یاقوت کم
دارم امید از دولتت کاید از ای مدحتت — کارم همین همت کرد و چو نظم منتظم
تا فتح و کسر اندر زبان آید بادت در جهان — با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کسر و ضم

فی الموعظة والنصیحة

١٤

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو با روان بیگانه شو از خویشتن
روی ننماید هلال مطلع عین الیقین — تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد تن
عین انسانیت ار خواهی که روشن گردد — چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن
آدمی را آن زمان ز آلایش دین بر کشند — کادمش ز آلایش طین پاک گردانند
چون زنی پرست دینی کهنه چرخی در کنار — گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن
لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار — رشته پیوند بگسل چرخ را بر هم شکن
زیر زین داری براق آخر چه حبسی در کلیم — زیر ران داری کمیت آخر چه باشی در عطن
دار دینی ابدین دزد ان دین ده چون بسیج — راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن
خیمه جان بر جهانی زن که در صحرای او — لاله زارش گلشن خضراست خضرای دمن
در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در تنعم باش خواهی در محن
ذات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زیان — ز آنچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن
تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز — بر هوای رنگ و بوی چون ارغوان و یاسمن

[illegible]

حکایت صراحی و سبو

[illegible]

بس کن این آتش زبانی بس کن ای در پایان شمع | خواهدت بر باد سر دادن زبان شاخ سخن

مرزبانی کز زبان او رسد جان را زیان | شمع وار آن به که سوزد تا بمیرد در لگن

آب روی مرد و عالم آن زبان حاصل کنی | کز سر اخلاص گردی خاک پای بو الحسن

وایضاً فی مدحه

نقره خنگ چرخ را در تاخت سلطان ختن | ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن

خسرو چین می کند بر اشهب زرین ستام | تا بشام اندر عقیب لشکرش تاختن

مست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو | سعی کن تا کام گلگون بر آری از دهن

چشمه بر قله کوهسار مشرق جوشش زد | ای پسر سیراب کردان قله را از حوض دن

چرخ توسن را که دارد سرمه نا ختنه | باز می بینم که بستش چشم اختر غمزه زن

بادپای عمر سرکش شد و ناخوش میرود | دست و پایش را شکالی ساز از آن مشکین رسن

کرم کردان کمیت را که می گیرد سبق | اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن

سبز خنگ آسمان را کش مرصع بود جل | زین زرین بر نهاد از بهر جمشید زمن

شه سوار ابلق دور زمان سلطان اویس
آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک | اغبر سم سمندش سرمه چشم پرن

نه سپهر آورد زیر پی سمند همتش | دم نزد از سبزه این مرغزار پر سمن

با محیط دست در پاش جواد او جرا | ابرش ابر آبخور سازد ز دریای عدن

در صفات مرکب صرصر تک جمشید عهد | میکنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد | چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن

زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر | بر نمی خیزد بغیر از گرد آشوب و فتن

ای بسی مرکبانت سایس انجم رواق | وی غلام آستانت خسرو زرین مجن

گر براق ابر را بر سر کند حکمت لجام | هیچ شاید ز جا جستن دگر برق یمن

باد در دست زمام آسمان تا آفتاب | هر سحر خواهد عنان بر حد مشرق تاختن

وله فی مدحه

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من | ماه رویی دیدمش چشم و چراغ انجمن

دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین ادا | آیتی در شان او منزل ز لطف ذو المنن

ماه رخساری معنبر موی را ماند که او | سر بر آرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن

رشتهٔ جان من و او هر دو در تابست و تب | لیکن او سر رشته دارد بر کف و من عکس آن

با دهانی پر خنده و با لبی پر آبله | از چه سوزد گر تبی محرق ندارد در بدن

تب بتاب رشته می بندند هر دم لیک او | هر شبی بندد بخندیدن رشته تب بر جو لبسن

آنک بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند | گر نه شش پر دو نشاید سر ز حکمش تافتن

گر نه ضحاکست چون بر گرد مارش سر ز دوش | ور نه اسکندر چرا بر ظلمت آرد تاختن

میکند پروانها پران بهر جانب بلی | پادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن

روز تا شب مرده و شب زنده دار و تا بروز | نیست این دزدی و رنگ رویش الا از وسن

زادهٔ زنبور شهدست و از آن زنبور زاد | داده است از نیش نوش و باشد از نیشش زنن

در همه مجلس زبانش بر سر آید از بیان | با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و دخان | همچو ذو النورین زان میبایدش بنود از دهن

در نماز است از سر سوز و خود قطعا خبر | نیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بو الحسن

آتش انگیز است و خواهد کشته گشتن زین میان | گو سر خود گیر و یا بنشین و بنشان این فتن

بر سر هر مجلسی می گیرد آتش در زبان | خواهد آتش آب رویش را بگلی ریختن

خصم با تیغ و کفن پیشش نمی آید ولی | گردنش می پرد و می بیندش سر در کفن

بومه نخلست و بارش نار و خورده آب نخل | گرچه دارد گونه ناری و قد نارون

راست می ماند بشاخ زر که چون بر سرش بری | آب از او گردد چکان و سر فراز و بر چمن

جمله تن رویست همچون کعبه از نور و صفا | و آنکه از هر جانبی رو کرده در روی مرد و زن

میکند آتش زبانی با وجود آنک هست
آهنینش کنده بر پای و در گردن رسن

کنده بر پا و ریسمان در نا جوید خواه امیر
بر سر پایش نشاند از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
انک با اصل حسینی دارد او خلق حسن

انک بی پروانهٔ فرمان او در باغ و راغ
باد شبگیری نیارد بستدن بوی از سمن

وانک در دوران او از ره زنان یاد غراب
برگ خود را می‌ستاند باد شاخ یاسمن

گرنه عدلش کدخدای خانهٔ گردون شدی
عنکبوتش بودی اکنون بر زوایا پرده تن

ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد
چشم بر گرد سمند شاه باید دوختن

زانک هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر
بر نمی‌خیزد بغیر از گرد و آشوب و فتن

ای چو صبح آخرین سر تا بپا صدق و صفا
وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و فن

ای علو همتت در عالمی کز کبریا
لاله زار گلشن خضراش خضرای دمن

از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل
در وغا رمحت سنان سابیده بر قلب مجن

بر امید آنک بیداری بتیمار عزیز
دُر بدرگاه تو غلطان آید از بحر عدن

میدهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو
گرچه می‌آید هنوزش از لبان بوی لبن

بوی آن می‌آید از خلقت که گستر بوی عطر
باز برگردن نگیرد خون آهوی ختن

عرصهٔ چین چیست پیش فسحت ملکی که نیست
دامن ملک ترا صد چین پنهان در شکن

خصم تنگ نفس تو لاف شیر مردی گر زند
کی برو باهی تواند گشت گرگین سلیتن

هر که چون نرگس شد از جام خلافت سرگران
لاله وار اول قدح جهان از دُرد دن

ظاهرا چشم فلک دشوار بیند بعد ازین
در سخا و در سخن مثل تو و مانند من

قرنها باید که تا صاحب قرانی چون اویس
یا چو سلمان بنده از پارس خیزد و ز قرن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن

بعد ازین در خواب بیند چرخ گردون عمرها
همچو سلطان در عطا و همچو سلمان در سخن

خسروا دیوان من درجی پر از درّ ثمین — جز قبول حضرتت درّ ثمین را خود ثمن

جان شیرین منست این شعر و من پیش شما — می سپارم جان خود جان شما و جان من

تا درین ایوان مینا هر شبی برمی کنند — شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن

باد رایت در مقامی کز چراغ مجلسش — هر صباحی برفروزد شمع زنگاری لگن

وله ایضاً فی مدحه

پیش از آن ملکی که جم را شد میسر پیش از این — شاه را اکنون به پیروزیست در زیر نگین

از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست — روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس — پشتبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت — آفرین باشد نثارا زحضرت جان آفرین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت — همچو خورشیدیست رخشان بر سپهر چارمین

از حوادث خلق را درگاه او شد سد سدید — وز وقایع ملک را اصناف او حصن حصین

از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی — وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین

دولتش با آسمان گر دست آرد در کمر — آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین

در کف دریا یسارش عقل اگر خوضی کند — با قیاس عقل هم یمنی نماید از یمین

دامن آخر زمان را پر جواهر میکند — آن دو دریا و کرم کو دارد اندر آستین

نسر طایر گیرد از سهمش فراهم بال و پر — چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین

گر ستم دندان نماید در زمان عدل او — خنجر آتش زبانش برکند دندان سین

پشهٔ خاکی که پرد در هوای لطف او — در دمش سازد عظیم الشان چو نحل انگبین

آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید — از برای رحمت حق از پی اعلاء دین

از پی ضبط امور مملکت امروز کرد — سایهٔ حق خواجه شمس الدین زکریا را گزین

آصف فرخنده پی را بر سر دیوان کمات — خود سلیمان جهان را آصفی باید چنین

مسندش دست وزارت بگذراند از فلک | کی وزارت را بدست آید چنین مسند نشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت | گو ملکشا گو بیا اکنون نظام ملک بین
زهره اندر پرده گردون فکند آوازها | کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها که زو دیدی ز بسیار اندکیست | زود باشد کو بفکر صایب و رای رزین
داغ فرمانت نهد بر جبهه چیپال هند | طوق احسانت کند در گردن خاقان چین
ملک احسان ترا صد چون سحاب آذار خوار | خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
عقل اول از ذات زند دم در امور | چون ز خورشید جهان افروز صبح آرد جبین
هم بطوق منت مرغان مطوق در هوا | هم بداغ طاعت شیران مشرف در عرین
زهره اندر پرده گردون فکند آوازها | کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها که زو دیدی ز بسیار اندکیست | زود باشد کو بفکر صایب و رای رزین
در ازل قسم جنین آمد بسجود درکهت | وین سعادت بر سر آمد از همه عضوی حسین
گر نشانی شحنه بر چار سوی بوستان | باد بی حکمت نیارد برد بوی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراکت ظفر | گفت من زین به نخواهم یافتن حبل متین
کس نمی بیند بعهدت جز میان نازکان | لاغری کو را بموئی می کشد باد سمین
کرده زر مغربی در آستین بهر نثار | آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتاب باشد مبارک بی هلال طالعت | کاختیار از طالع او می کند چرخ برین
سالها غواص شد در بحر فکرت تا بیافت | آسمان از بهر زیب افزایی در ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان | فرخ و فرخنده باد آمین رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع | در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

وله ایضا

این وصلت مبارک وین مجلس همایون | بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
شاهی که گر زمین را آرایش کند عمارت | آن مرسه ربع نیزش گردد چو ربع مسکون

سلطان اویس شاهی کز سیر موکب او
بر روی چرخ و انجم دامن فشاند هامون

شاهی که باز چترش هر گه که پر کشاید
طاوس چرخ آید در سایه همایون

از موکبش فلک را اطباق دیده کحلی
وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون

در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده
بر دست ساقیانش گردیده جام گردون

چون جام دور بزمش وقت صبوح خندد
خورشید را بر آید از شرم روی گلگون

با صوت رود و سازش چون بر کشد نشانند
در چشمهای میزان اشکال زهره میمون

تن در نداد قطعا قدرش بدانچ دوران
از روز و شب بقدش اطلس بریز گردون

آن کز درون صافی نقشش بکم نبندد
چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون

ای داوری که داری ز آفات آسمانی
چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون

احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن
اعمال ملک و دین را کلک تو بسته قانون

با نسبت جلالت گیتی چو جاه یوسف
با بسطت کمالت گردون چو حوت ذو النون

جز مهر عین ذاتت با نور نشد مقارن
کافی که از حدودش سی قرلست تا نون

در اهتمام کمتر لالای درگهت است
بر قصر لاجوردی چندین هزار خاتون

میخواست نعل اسبت گردون نداشت وجهی
تاج مرصع از سر برداشت گرد میمون

خط مسلسل تو چون برنهاد لیلی
عقل از سلاسل آن سودا ایست و مجنون

هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی
همچون پیاله اش دل مادام باد پر خون

گردون علو رتبت از درگه تو دارد
فی الجمله بندهٔ تست گر عالیست گردون

تو وارثی کیانرا چون در قرون ماضی
دارای را سکندر جمشید را فریدون

هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد
خورشید و شب نماند همراه گنج قارون

بادا شای عهدت هر گنج دولتی کان
تقدیر داشت انرا در کنج غیب مدفون

روز و شبت ملازم سود و سرور و عشرت
روز سرور سورت با شام حشر مقرون

حکایت ملک با مرغ

وایضا فی مدحته

عکس رویش دیدهٔ ما برنتابد بیش ازین — بار عشقش جان شها برنتابد بیش ازین

بعد ازین ما و سر کویش بسر خواهیم رفت — کان سر کو زحمت پا برنتابد بیش ازین

شکر لعلش بشیرینی دل ما را بسوخت — خود مزاج گرم حلوا برنتابد بیش ازین

دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست — بانگ و تشنیع و تقاضا برنتابد بیش ازین

گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن — باغ بار سرو رعنا برنتابد بیش ازین

دیدن حسن رخت می‌آورد در دیده آب — تابش خورشید بینا برنتابد بیش ازین

عاقلا تا کی زعشق و عاشقی منعم کنی — پند عاقل مغز شیدا برنتابد بیش ازین

میزنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست — آب مشک هیچ سقا برنتابد بیش ازین

بار سودایش از آنم بر دل مسکین منه — زانکه میدانم سویدا برنتابد بیش ازین

قطرهٔ خون شد دلم چون این همه خاشاک غم — قطره برتابد که دریا برنتابد بیش ازین

از دهانت من تمنای حدیثی می کنم — تنگ خویست و تمنا برنتابد بیش ازین

قفل لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق — منت لؤلؤ لالا برنتابد بیش ازین

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم — این دماغ تیره سودا برنتابد بیش ازین

دل بر خسارت بچشم و جان اشارت می کند — نازکست آن چهره آما برنتابد بیش ازین

می سپارم جان بکویت زحمت تن می برم — کین گرانی تن آنجا برنتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار — فتنه خشمت همانا برنتابد بیش ازین

پشت دین سلطان اویس آنکس که اندر دور او
خور پرستی را ز حربا برنتابد بیش ازین

تا معز دین والدنیاش میخواند فلک — مست منشورش که طغرا برنتابد بیش ازین

انکه پیش شمع اگر انصاف او روشن شود — ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش ازین

پیش ازین گر تخت کسری داشت غیری غیر ازو — هیچ کس را تخت کسری برنتابد بیش ازین

[illegible]

رفتن محمود بکیلان

وزان سو سپهدار خوبان چین
بیاورد لشکر بکیلان زمین

[illegible]

او سزاوارست دارالملک دارا را و بس ناسزا را ملک دارا برنتابد بیش ازین
زیردست اوست چرخ و لاف بالا میزند حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش ازین
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین طوق طاعت دین و دنیا برنتابد بیش ازین
تیغ مایل شد بخون ز عدل او بر گردنش عدل او میل محابا برنتابد بیش ازین
جود او بی حد زری میریخت در دامان کو گرم شد خورشید و کفشا برنتابد بیش ازین
کاو گردون بر نتابد آنچه می بخشد کنجش بلکه گردون معلا برنتابد بیش ازین
طاق قدرش را قدر می برد بر بالای چرخ گفت خود کین قصر خضرا برنتابد بیش ازین
خون بدخواهان او آیست بر حکم اجل آنچنان حکم آل تمغا برنتابد بیش ازین
بر فلک بنشست سهمش ماه با مریخ گفت کز فلک زیرای زیبا برنتابد بیش ازین
ای همای همت همتا ز عنقا یافته آن همایون مرغ همتا برنتابد بیش ازین
هست جای آنکه با جودت کسی ز ابنای عصر منت فیض آبا برنتابد بیش ازین
بوی آن می آید از عدلت که کلک نرم گوی حدت شمشیر قطعا برنتابد بیش ازین
گر طبیعت در پناه حزم هشیارت بود عقل جور دور صهبا برنتابد بیش ازین
ورنه رای عالیت بخشد علو ماه و خور جرم ماه و خور بجوزا برنتابد بیش ازین
دولت بر تافت دست چرخ و می آمد کبیر قوت بازوی برنا برنتابد بیش ازین
آمدست از کبریایت عرصهٔ گیتی به تنگ آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش ازین
از زمین روی عنایت گر بگردانی برو آفتاب عالم آرا برنتابد بیش ازین
غرق ادرار ندا جراح و کان از همت بحر و کان ادرار و اجرا برنتابد بیش ازین
دستگاه پایهات دیدی بدین جاه و جلال دشمنت کش سر مبادا برنتابد بیش ازین
بر عدو انتقامکن کالایش تزویر او طهر آن درگاه والا برنتابد بیش ازین
شین شر کش دفع کن زیرا که گر لعب بود حضرت یس و طه برنتابد بیش ازین
از شکوه خصم اگر کوهست خواهد گشت محو کوه خود نور تجلی برنتابد بیش ازین
دید عرض لشکرت گردون بعارض گفت بس زانکه کوه و دشت و صحرا برنتابد بیش ازین

خون مردم در تن از خوان نوالت حاصلست ‖ ورنه آن باشد خود اعضا بر نشاید بیش ازین

چون شکوهت دید دور آسمان با کوه کیف ‖ خیز کین میدان غبرا بر نشاید بیش ازین

لطف عام نوربخشت گر بیابد آفتاب ‖ صحبت خاص مسیحا بر نشاید بیش ازین

عادت دهرست و دوران بر جهان کردن ستم ‖ ظلم را عدلت هوا سا بر نشاید بیش ازین

دست ارباب هنر بر تافت دور آسمان ‖ بانگ زن بر آسمان تا بر نشاید بیش ازین

با وجود جون توشاهی طبع ارباب هنر ‖ جور دور چرخ دونرا بر نشاید بیش ازین

هیچ عصیان جون خلاف نیست در فردای حشر ‖ با د عصیان دوش فردا بر نشاید بیش ازین

غرق نعمت گشته ام از دست جودت گرچه آز ‖ بیش ازین میخواهد اما بر نشاید بیش ازین

در پناه رایت عدل رعیت پرورت ‖ شیر با آهو محاکا بر نشاید بیش ازین

با براقت برق را همراه بودن گرچه برق ‖ می جهد اقصا با قصا بر نشاید بیش ازین

صبح ازین هم میزند دم گرچه تاب سیر او ‖ خنگ صبح سیم سیما بر نشاید بیش ازین

وهم در سرعت گمان دارد که او همپای اوست ‖ وهم همراهی همانا بر نشاید بیش ازین

پادشاها در خزان دانی که از آب رزان ‖ دور بودن طبع دانا بر نشاید بیش ازین

کو حریفی سرو قد جو در حریف انکس که او ‖ انتظار خلد و ماوا بر نشاید بیش ازین

از خروش جنگ غوغاییست در هر مجلسی ‖ ملک در عهد تو غوغا بر نشاید بیش ازین

بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن ‖ بی نوایی مجلس ما بو ننا بد بیش ازین

می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان ‖ عکس آن روح مصفا بر نشاید بیش ازین

ز آب رز در مجلس باغ آتشی کن کین زمان ‖ شاخ عریانست و سرما بر نشاید بیش ازین

شاخ رز عریان جو شاخ نو ز پیروین از عنب ‖ ثور خود عقد ثریا بر نشاید بیش ازین

درجی از یاقوت رمانیست یا رو هیچ درج ‖ دانه یاقوت حمرا بر نشاید بیش ازین

شربت جلاب رمان ترش و شیرین ساخت سند ‖ از برای به که صفرا بر نشاید بیش ازین

شکل امرودست ز ینسو بندی موی سند ‖ گیسوی خوبان رعنا بر نشاید بیش ازین

ای شهنشاهی که در دوران تو ملک زران ‖ از خزان شاید که یغما بر نشاید بیش ازین

طبع سلمان روز و شب انشاء مدحت میکند
هیچ طبع و خاطر انشا برنتابد بیش ازین

من در احصای نوالت معترف گشتم بعجز
شکر انعام تو احصا برنتابد بیش ازین

در هوای حضرتت قدم دوتا شد و بن هوا
جز دل یک رنگ یکتا برنتابد بیش ازین

ذکر مدحت میکنم پیدا و پنهان زانکه ذکر
مجلس سرّ او ضرا برنتابد بیش ازین

بر ثنای حضرت خاقانیت بشنا دعای
بسته ام خاقانی آسا برنتابد بیش ازین

طبع من در بر بیادت بیش ازین دارد سخن
لیک ترسم سمع اعلا برنتابد بیش ازین

پیش ازین غرا و زیبا آمدست این نظم من
کرده ضم با نظم غرا برنتابد بیش ازین

نوع و جنس این سخن کان بیش جمعی مشکل است
معنی و الفاظ زیبا برنتابد بیش ازین

تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقاست
غیر ذات حق تعالی برنتابد بیش ازین

با دو ذات در امان حق که او را داد این دعا
خود زبان جز این دعا را برنتابد بیش ازین

روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ
گرچه مهلت عمر اعدا برنتابد بیش ازین

وایضاً فی مدیحه

ای دمت خاتم ملک جمش در نگین
گرد نگین صف زده مورچه عنبرین

زلف زره پوش تو تافته بر سر کمند
چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین

چشم من از اندرون اشک در اندر بردم
جعد تو از شام زلف فتنه نماید چنین

صفحهٔ روی ترا دید بیکبارگی
با ورق باز کرد از گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید
با هزار آفرین بر تو ز جان آفرین

پرده ز رخ برمگیر تا نشوم خورپرست
آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین

صورت حسن ترا است حاجت مشاطه نام
با نوی این نه سرا بر تتق جاه بین

از پی مشاطگیت مه سحر آید فلک
کحل و سپیده بکف آینه در آستین

جهرهٔ مه را بود حاجت مشاطگی
طلعت خورشید را نیست طراوت بدین

چون کند از برقعت جلوه عروس جمال
دامن من پر کند دیده ز در ثمین

زلف تو کرد دشمن ختنی از مشک زند / خون من مشک تراست آهوی چین خونشه چین
خاک در دوست دید صحبت گل حیت دل / خاست ازین ره که ز دوستی وطین
برکف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس / از سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم خوی تست دین و کرم رسم شاه / طبع تو نازد بدان چون دل سلطان دین
داور کشورکشا سایهٔ فضل خدا / ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنک باد
ورد اویس قرن با تن و جانش قرین

تیر شکاری که هست از شرف داغ او / بر سر انعام و وحش کرده تفاخر بدین
دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب ظفر / آینه‌دار او مطلع صبح یقین
طاقچهٔ قصر او طاق سپهر بلند / باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض / از صدمات نعال موکب او روز کین
ساخت دل عین را تیره تر از قلب نون / کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین
ای بکمند ظفر معتصم و راستی / دست ظفر اعتصام جست بحبل متین
باکف راد تو باد در کف بحر عدن / با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین
خدمت درگاه تو مقصد اسای را / صورت اقبال تو نقش نگین را نگین
هست کمین چاکرت چون پدر از دوان / هست کهین بنده‌ات چون پسر الثکین
نعرهٔ کوس تو ساخت تاج فلک را صدا / مهر صیت تو کرد طاس فلک را طنین
برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار / خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی / وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین
تمشیت کلک تو هست درا دستگاه / عنبر و زر بخشد آن هندوی دریانشین
خلق تو از ابتدا تربیت نخل کرد / یافت ازین تربیت شان عظیم انگبین
پیش ازین پیش ازین سرکشی آسمان / داشت بدورت نهاد آن همه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش / هر که بخاک درت کرد مشرف جبین

شد کرمت را همین خلق جهان گنج جهان — شکر تو گوید چنین شکر که هست این چنین

خوشهٔ پروین دهد بار بجای عنب — شاخ زر ار بایدت مایهٔ زرای زرین

گشت جهان مرتفع خزن که در ملک تو — جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین

دوختن آموخت از عدل تو ضرغام در عاقبت — انک در میش ار گرگ دگر پوستین

تیغ ترا می نهاد عقل تیزی چو برق — برق زجاجت و گفت نیست مرا حد این

حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت — گاو زمین آمدش چون شتر اندر جنین

ای ز پی مصلحت زمرهٔ اسلام را — کرده خدای جهان از دو جهانت گزین

وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده‌اند — خاطر وقادشان مهبط روح الامین

خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست — ملک معانی مراست آمده زیر نگین

رفت چهل سال تا بنده دعاهای شما — می کند و میکند روح امینش آمین

تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات — تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور — باد دعا و درت ورد بنات و بنین

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا ظل چتر — ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین

در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کارت خدا باد نصیر و معین

در مدح معز الدین اویس

قصر شاهست بهر باب از خلد برین — سخنی نعت درین باب که خلدیست برین

شاه بنیست متین و خوش و مطبوع و بلند — کرده در قطعهٔ از جنت اعلی تضمین

ثبت الله بناک این حرم امن و امان — روح الله صفاک ای وطن روح امین

کعبهٔ دولتی و ظل خدا خانهٔ خدات — آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین

صفهٔ قدر ترا طاقچهٔ طاق فلک — گلشن بزم ترا باغچهٔ خلد برین

خشت ایوان ترا آینه سازد رضوان — خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین

برده بر طینت تو سجده سمرقندی رشک — شده از دود بخاریت خجل نافهٔ چین

خبر یافتن ملک از وفات مجنون

از جوار شرف یافت شرف روح ملک
مهر بر بام ز زر رشته کمندی تابد
چون فلک هر که برد سجدهٔ خاک در تو
ساقیان تو جو بر برگ سمن گل ریزند
مطربان تو جو عود و جو شکر ریز کنند
به تراز رنگ نهادند بچندین صورت
رفت در نقش نگار تو سخن سلمانرا
جمله شیران شکاران نگارستانت
نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد
خاک را شاه رساند بجایی ار وز

وز اساسات همگی گشت قوی پشت زمین
تا ببام تو بر آید بکمندی زرّین
شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
لاله کارند همه چون گلستان نسرین
روح را مغز معطّر شود و لب شیرین
گلشنت مردم معنی نگر صورت بین
آمد است از اثر آن سخن اورنگین
فارغ از حمله و ایمن ز کمند و زکمین
که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
که بصد پایه برافراخت سر از علّیین

سایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه ازوست
زیب تاج و شرف سلطنت و عزت دین

ای چو خورشید بحومت همه در تحت علم
نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد
تیغ تو آینهٔ روح نجاتست و ظفر
تا جنان نیست که خواهند همه کار جهان
در کهت را فتح و شادی و اقبال غلام
هر دعایی که برای تو دعاگو گوید

وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
ذات تو واسطهٔ عقد شهور است و سنین
آنچنان باد که خواهی تو و خود هست چنین
حضرت اطف و نصرت و تایید قرین
از سر سدره کند روح امینش آمین

وایضاً فیه

طراوت زمین را بعز فروردین
زروی لطف حیا گشت بر هوا غالب
فلک ز قوس و قزح بر هوا کشید کمان

که هر زمان خجلست آسمان زروی زمین
چنانکه می چکدش از حیا عرق ز جبین
هوا ز برق جهان بر جهان کشاد کمین

حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر | کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
در آب خوش آمد که میزند بر رو | ترانه‌های دل‌آویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ ثور بار نداشت | چو برج ثور برآورد زهره و پروین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی | که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته‌اند سحر که مخدرات بهشت | نمانده است در و باز چشم حور العین
نهاده لاله کله کج بشیوهٔ خسرو | گشاده غنچه دهان خوش بخنده شیرین
رسید خسرو انجم بخانهٔ بهرام | زدند خیمهٔ گل بر منابر چوبین
بوصف عارض گل بلبل سخن گو را | معانی کلماتیست نازک و رنگین
سمن چو نظم ثریاست لاله چون شعریست | که کرده‌اند در آن نظم دلگشا تضمین
چو باد صبح ببوی گل و سمن برخیز | چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
مگر بلاله و نرگس پیالها در سر | چنین روند لطیفان بروزهای چنین
نه آنک ساغر می را چو غنچه در خرقه | نهان کنند و نشینند با دل خونین
درین چنین سره وقتی ندانم آنجا | مکدرست و در ابرو فکنده این
بنفشه دسته از آن می‌شود بمجلس باغ | که در بهار نخود می‌رود و غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت سوسن را | گشاد و کرد باحسان سحاب تحسین
که ای ز فیض عطای تو در لباس خضر | گل چمن که بآب حیات گشته عجین
ز مهد خاک نبات نبات را لطفت | برآورد و بنیابت نبات خلد برین
مجاهد کرمت هر سحر درآویزد | بتاج لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب داد جوابی جواب سوسن را | که من کیم همه آثار لطف شاهیست این
منم گدای در بحر و بحر با همه فضل | گدای دست و دل پادشاه روی زمین
غیاث اهل ممالک مغیث ملت و ملک | عزیز مصر ممالک معز دولت و دین

قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه
زمین وقار زمان سرعت خرد تمکین

پناه دولت سلاطین عهد شیخ اویس
محیط ابر یسار آفتاب ابر یمین

شهنشهی که بمیدان کین چو شیر علم ... دو روز حملهٔ قهرش پیاده شیر عرین
مزبر بشهٔ بنجم بیفکند پنجه ... اگر بمهر کند التفاتی از سر کین
بزور رومردی او کیست شهسوار فلک ... غزاله نام زنی چرخ تاب خانه نشین
زنار برچم او نور فتح می تابد ... چنانک از شکن زلف مشک جمال یقین
دران زمین که بسار دکفار سخایش ا ... بر آورند سر از خاک گنجهای ثمین
زهی زلوح ضمیر تو عقل علم آموز ... زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین
زعین نعل براق مراکبت دل قاف ... هزار بار شده رخنه رخنه چون سر سین
جنان بعهد تو میزان عدل شد طیار ... که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
بطالع تو مشرف شدست شیر فلک ... بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر به بند کمند تو معتصم شد و گفت ... که فتح با بر ازین نیست هیچ حبل متین
اگر سپهر در آید بسایهٔ علمت ... بنات پرده نشین فلک شوند بنین
نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک ... اگر وقار تو بر پشت او به بندد زین
اگر ز روضهٔ خلقت غزاله بوی برد ... سر از چه روی فرو آورد بعنبر چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید ... اگر کنم ثنای تو اش سخن تلقین
اگر چه طبع روان منست بحر گهر ... وگر چه سحر متین منست سحر مبین
طرب سرای خیال منست پرده ر غیب ... خزینه دار ضمیر منست روح امین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود ... شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زمان دعاست ... که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا که بود مولد اناث و ذکور ... همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد ... شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک و ملک و ملک داعی و مطیع و رهی ... خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

وایضاً له فی مدحه

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان
وین شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی بر قرار
گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان

ای فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت مسیر
وی زحل را سال و مه با هندوی بامت قران

چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد
چون جنان دار السروری چون حرم دار الامان

بحر مسجودت آبت یا زلال سلسبیل
بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان

با فروغ شمسهات برگشته ماه از آفتاب
با صفای صفهات خندیده گل در بوستان

سبزه زارت را شمرهای زمرد بر کنار
کو مسارت را کمرهای زمرد بر میان

با نهال جویبارت شاخ طوبی بی اصول
از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

سر درختت از بلندی راست گوئی سدره است
بسته بر اغصان او مرغان علوی آشیان

شیر گردون پیشه گر بر مرغزارت بگذرد
از صفای شیر حوضت آب آرد در دهان

باد و آب تست همچون باد و صبح و آب خضر
باد جان بخش تو جان و آب دلجویت روان

جان خاک و آبی و با کوه زان پیوسته
چشم آب و خاک را پیوسته با کویت جان

در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو
ذرهها را در هوا یک یک شمردن می توان

دیدهای روشنان خاکت تکحل می کند
در خم ابروی طاق وسمه رنگ آسمان

آسمان فرزدور کارتست و هر شب می دود
یک درست مغربی در آستین زین آستان

با گره کاری طاق سقف گردون از حسد
صد گره می آورد بر طاق ابرو هر زمان

با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش
خواجه تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان

ای بسا شب کز برای گل بامت گشته‌اند
چرخ کاه خرمن مه را بدوش کهکشان

تا بدو باران رحمت آید از بامت فرو
قصر چرخ کهکشان دارد مرصع ناودان

بر درت کیوان هندو را زند بهرام چوب
گر نبا شد یک شب از چوبک زنان پاسبان

می کشی سر بر سپهر از منزلت وین پایه را
یافتی از خاک درگاه خدیو کامران

[illegible]

مثنوی

[illegible]

داور دینی معزّ دین که در احیاء عدل
میکند روشن روان تیره نوشین روا

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کاسمان چتر او خورشید را شد سایه بان

آنکه سلطان ضمیرش رایتی چون آفتاب
گاه اندر باختر گردد گهی در خاوران

در زمانش گرد غیرت میزند بر چشم و رو
آب مصر و باد چین را خاک آذربایجان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع
تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

کس نیارد بعد ازین گردن کشیدن جز کمند
کس نیارد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

خانهٔ انصاف را تیغ یمانی گوهرش
ملت رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان

تیغ جهار جوهر پولاد تیغش داشتی
جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان

راست میماند بماری مهره در سر نیزه اش
آن زمان کز پشت دشمن میکند بیرون زبان

دادمردی داد و از شرطی که مردان کرده اند
در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

نفحهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه
جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان

در کنار مرحمت می پرورد لطف بناه
ملک و دین را کز ازل گشتند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست
فتنهٔ آخر زمان را وعدهٔ آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
هر دو بخشیدند حالی حال بحر و خون کان

بنده را شاها لبی آزادیست از بند کبت
در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان

زاده دریای لطف تست و فیض همتت
هر که کان می چکد زین ابر طبع درفشان

زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که من
بسته ام ز انعام تو چون پسته مغز استخوان

گر نه عون دولتت بودی کجا بکر فتی
من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

التماسی کرده ام زین در بعقد همتت
از برای خود ورای خواهش آخر زمان

جون ندیدم ملک فانی را برت هیچ اعتماد
کرده ام از درگاه تو درخواست ملک جاودان

تا بزرین خشت خورشید سفیداج سحر
میدهد معمار گیتی زیب این نه دودمان

نقد هر دولت که آن محصول این نه گلشنست
باد در گنجینهای این مبارک خاندان

[illegible]

[illegible]

پا رکابت را جهان جاهی که هر روزش فلک
خادمی چون آفتاب آرد برسم ارمغان

و له فی مدحته

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان / یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان

کین زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای / در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان

بر اثیر افراخته رایات شاهی برنشان / لشکری چون آذر برزین ز آذربایجان

رایت گیتی ستان افکنده ظل معدلت / خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان

خواند بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس
مشتری زین گنبد پیروزه منشور امان

آفتاب سایه گستر سایهٔ لطف خدا / زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان

مشتری رای و عطارد فطنت و مریخ رزم / آفتاب زهره مطرب ماه کیوان آسمان

ماه رخ اشقام شیر پیکر سنجقش / روز کین با سعد اکبر در اسد وارد قران

انک سلطان ضمیرش را فلک چون آفتاب / گاه کرد باختر گردد گهی در خاوران

تیغ مهر ار کوه را پولاد تیغش داشتی / جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان

بر براق برق سرعت هر که دیدش روز رزم / دیدی بحر و باد را در جوشن و بر گستوان

کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید که تیغ / تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان

در جهان منسوخ شد رسم کجاغند و کجین / بعد ازین کس را خیال کج نگردد در کمان

هست جای آن کزین پس آفتاب تیغ زن / تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گر و آتش سرکشی / لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان

باش تا پرواز گیرد باز عدلش کو هنوز / این زمان پر باز خواهد کرد اندر آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او / بر ختن ظل همای اندازد از هندوستان

وقت آنست این زمان کز فر عدل شاملش / بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان

حکایت

ای رسیده عدلت اندر غرّهٔ صبح شباب
همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان

ای نوشته در ازل منشی حکم لم یزل
از برای دولتت منشور ملک جاودان

چشمهٔ تیغت زهی آب فتح ملک و دین
سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان

غصّه مدغم در دل خصم تو چون غم در غمام
فتح مضمر در لب تیغت چو روغن در لبان

گر فلک خواهد که گردد در جهان جاه تو
بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان

بر کنار مرحمت می‌پرورد لطف تو باز
ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان

ز آرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند
سکه از زرّ خالص درهمیم فلک کان

روز کار دولتت هر لحظه در احیای عدل
میکند روشن روان تیرهٔ نوشین روان

نامهٔ جمشید را برداد فرمانت بباد
قصّهٔ داراب را بنوشت بر آب روان

کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک
زان رها کردی که بر کندند کان را خان و مان

کان نماند از رشک دست طیّب الله ثراه
بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصّه جان

گرد اثبات هلال عید نصرت مشتری
در شب هیجا چو عین نعل اسبت شد عیان

مشتری گر نعل اسبت خواند ماه نو مریخ
نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان

باد در فت این قصه را با لشکر منصور گفت
لشکر منصور کرد از گرد خاکش در دهان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار
عاقبت بخشید دستت مال بحر و خون کان

گر ز بحر و کان یسارت مایه یابد نامیه
همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان

گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود
دشمن از باد هوا چون شاخ زر در مهرجان

عاقبت بگذاشت باد و برگ خود در پیش تیغ
برگ ریزان و زر افشانست چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و در
تیرت اکنون در پیش در خاک میجوید نشان

بر بساط دشت و دی پشته از پهلوی خصم
شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان

سبزه انداختی کاوازهٔ آن سمع را
سیر کرد از قصّهٔ شیرین و چرب هفتخوان

در ثنای پایهٔ قدر تو سلمان را سخن
ز آسمان بگذشت و میجوید مکان در لامکان

در ثنایت عاجزم گرچه خود گاه جدل
شیر میدان بلاغم خواند و میر بیان

جهان گشت [illegible] از ان [illegible]
جدایی چه [illegible] جهان [illegible]
به بینید [illegible]
[illegible]

حقیقت جوابست از یک یک
هر دو هم از آن رو گرفته‌اند
که ما می از یک یک بگسلند
[illegible]

سؤال کرد از خجند

زنو بیدار یاران خبر میدهد
کلام صبحدم چشم من نمی خرد
[illegible]

خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد	این زمان چندان امان میخواهم از دور زمان
کاسمان بار دگر چون چشم خود روشن کند	دیده بخت من از خاک ره آن آستان
در بهی گیرد حدیثم زان نمیگویم سخن	نیز می‌ترسم که در گیرد زبان ناگاه از آن
آتش دل در درون پوشیده میدارم ولی	از شکاف خانه بیرون میرود مردم دخان
تا بتاب آتش خورشید مرهم می‌نهند	نعرهٔ خنگ آسمان را داغ نو بر روی ران
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب	حرکتت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

وایضا فی المدیحه

منت خدای را که بتایید ذوالمنن	رونق گرفت شرع به پیرایهٔ حسن
خلقیست متفق همه بر سنت اویس	ملکیست مجتمع همه بر سیرت حسن
سوریست ملک را که مصون است تا ابد	از منجنیق ماتم و از رخنهٔ محن
ماه چهارده شبه در غرهٔ شباب	همچون هلال گشته بخورشید مقترن
در صدر جاه بالش بلقیس تکیه زد	جمشید روزگار علی رغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف	بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن
آنک از نهیب خنجرش اندام آفتاب	پیوسته می جهد چو دل برق در یمن
از تاب زلف پرچم او عارض ظفر	تابنده چون جمال یقین از ظلام ظن
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود	آورد ابر را کرمش آب در دهن
آید ز جام معدلتش بره شیرگیر	گردد ز بیم تربیتش پشه پیلتن
ای خسروی که گر بمثل سایه بان زند	نوشین روان عدل تو بر ساحت چمن
فراش باد زهره ندارد که بعد ازین	گردد بگرد پرده سرای گل و سمن
شاخ درخت بار ستاند چو بعون تو	از دره زنان باد خزان برگ خویشتن
شاید اگر بنات فلک چون بنین عهد	یابند در زمان تو جمعیت پرن
از حبل مطاوعتت هر که سرتافت	حبل الورید گشت بگردش رسن

سؤال از شب وجواب او

حکایت

حکم

حکم قضا مثال قدر قدرت ترا / در کاینات حکم روانست در زمن

جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش / باشد بنفشه را ز فلک سبزه و دمن

لفظ تو گوهریست که در رشته خرد / دارد هزار دانه دُر ثمین ثمن

هر سر که از نهیب خمار تو شد گران / دورش در اولین قدح آورد درد دن

هم بره را بعهد تو شیرست متشار / هم غاز را بدور تو با زنست مؤتمن

تا بر سریر ملک بزد تکیه عدل تو / هم خوابه نیام نشد خنجر فتن

ای رای پیش بین تو روزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن

تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن

همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن

گیرم که دشمنت بصلابت شود چو کوه / سهلست مست صرصر قهر تو کوه کن

ور چون ستاره از عدد خیل بی شمار / لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن

چندان بود سیاهی احشام شام را / کز خاوران کشند یزک صبح تاختن

با حمله شمال چه تاب آورد شمال / با دولت همای چه پهلو زند زغن

هست اعتبار او همه بر عدت و سپاه / هست اعتماد تو همه بر لطف ذوالمنن

برهان دولت همه شمشیر قاطعست / وان مخالفت همه تزویر و مکر و فن

چشم سعادت تو چو خورشید روشنست / دایم بنور طلعت این ماه انجمن

دارای عهد شیخ اویس آفتاب ملک / پیرایه بزرگی و سرمایه فطن

آن روح از لطافت او گشته مشتعل / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن

جز در هوای خلق خوشش نافه دم نزد / زان دم که ناف مشک بریدند در ختن

من عندلیب آن چمنم کز هوای او / دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن

اکنون که دور گل سپری گشت شاه من / آورده ام بسایه شمشاد و نسترن

ای نوبهار عدل مرا بی نوا ممان / وی دور روزگار مرا بال و پر مکن

حکایت

ده سال رفت تا بهوای تو کرده‌ام / ترک دیار و مسکن و ماوای خویشتن

بریده‌ام چو نافه ختنی ز اهل خویش / برکنده‌ام چو لعل بدخشی دل از وطن

مگذار ضایعم که بسی در مدیح تو / در گوش روزگار بخواهم گذاشتن

کامروز می‌کنند برای دوام نام / شاهان روزگار توسل بشعر من

رخساره عروس سخن را کی نیافت زیب / الا بخرده کاری مشاطه سخن

حسن کلام انوریست آنکه می‌کند / تا این زمان حکایت احسان بوالحسن

باقی بقول شاعر طوسیست در جهان / ناموس شیرمردی کاوس و بهمن

افتاده بود بلبل طبع من از نوا / بازش بهار مدح تو آورد در سخن

تا در حدیقه فلک سبز آبگون / روید بصبح و شام گل زرد و نسترن

گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد / آباد باد تا ابد از صرصر محن

وین تازه میوه شرف عز و جاه را / از آفت زمان مرسان شدت سمن

دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب / دایم دعاء جان شما ورد مرد و زن

در مدح دلشاد خاتون

زهی نهال قدت سرو جویبار روان / طراوت گل رویت بهار عالم جان

رخت ز نسخه باغ ارم نموده مثال / دهانت از لب آب حیات داده نشان

ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک / ز رشک سبزه خطت سر بنفشه گران

نداکه دهنت ناپدید شد سبزی / بسبزه و نمکت شد هزار جان مهمان

که از حدیث دهان تو نطق شد محال / که از حکایت زلفت قلم شکسته زبان

بجز دهان تو در آفتاب گردش کس / ندید ذره که باشد در و ستاره نهان

چراغ حسن ترا شمع روز پروانه / کمند زلف ترا باد صبح سرگردان

کشاده لشکر شامت به نیم روز کمین / کشیده هندوی ترکت بر آفتاب کمان

لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل / لب نگین ز تحیر گرفت در دندان

ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت	چو جزع چشم من آب اندر آورد و دندان
در آتش لبت آب حیات می بینم	بلکه رسید که کاک جناب شاه جهان
سکندر رایت جمشید بزم دارای	خضر بقای مسیحا دم کلیم بنان

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
ملک نهاد ممالک پناه ملک ستان

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس	زهی ز رشحهٔ دست تو تشنه عمان
نه آستین کمالت بسوده دست تعین	نه آستان جلالت سپرده پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامن همت	فکنده بر سر خورشید سایهٔ احسان
نگین رای ترا جن و انس در طاعت	مثال امر ترا وحش و طیر در فرمان
بزرم خلق تو باد شمال سرد نفس	ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
کمینه مطرب بزمت هزار چون ناهید	کهینه بندهٔ قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد	فلک بدست مراد تو باز داد عنان
اگر نبودی مراة در لباس کبود	ز غفلت تنمودی جمال چهرهٔ جان
بدان هوس که ببوسد بساط میدانت	ز مهر و ماه شود گاه گوی و گه چوگان
ز قصر رفعت تو قطع یک درج نکند	هزار دور فلک ار بدو کند دوران
وجود غنچه ز گل هر زمان تو سپری	از آن شود که بخون لعل میکند پیکان
خدایگانا نقلی شنیده ام کان نقل	برون ز مرکز عقلست و قدرت انسان
جماعتی ز سر جهد کرده اند مگر	به بنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره بر خداوندیش	ز آفتاب فزون تر نمود صد برهان
به مدعی که بیک امر کن بدید آورد	هزار دفینه که بد در خزینهٔ امکان
بدان لطیف که بر شاخ گلشن رخسار	نهاده است ز جزع یمن دو نرگسدان
بدان حکیم که او در طبیعت مگسی	نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان کلیم که دیبا رحین و ششتر را	تنید حکمت او تا ربود در کرمان

حکایت

وصل در نتیجهٔ قناعت

بدان شمال رضا کو سفاین ابرار / برد بجودی امن از مهالک طوفان

بدان نسیم عنایت که در کشد ناگه / ز روی شاهد مقصود برقع حرمان

به پنج نوبت احمد درین سپنج سرا / بچار بالش عیسی برین بلند مکان

بدرس آدم و تدریس علم الاسما / بعلم احمد و تعلیم علم القران

بقدر گلشن ادریس و قصر رفعت او / بکنج خلوه ذو النون و گنج حکمت یونان

بآب روی سرشک ندامت عاصی / که می نشاند گرد جرایم عصیان

بحرمت نفس پاک عیسی مریم / بعزت قدم صدق موسی عمران

بس طلعت طاوس باغ قدس که هست / محل جلوه کش صدر گلشن ایمان

به بلبل چمن جان که میکند همه وقت / ترنم انا افصح بگونه گون دستان

بدان همای سعادت شکار یعنی عقل / که گرد کنگره عرش میکند طیران

بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم / بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان

بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز / بآب روی زمستان و رنگ زرد خزان

بنور باصره ماه در سیاهی شب / بخون منعقد لعل در مشیمه کان

بطیب نفحه باد شمال در شبگیر / بلطف قطره ابر بهار در نیسان

بصدق پاک ابوبکر و عدل عمر / بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان

بدان دو در دل افروز شب چراغ علی / که گوشواره عرشند و شمع جمع جنان

بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسن / بروح پاک حسین و بحرمت حسان

بخاک پای کسی سرو بان روی زمین / که می برد بصفا آب چشمه حیوان

بدان همای همایون چتر سلطانی / که گسترید در آفاق ظل امن و امان

بابر دست جوادش که روز بخشش او / کف خجالت بر روی میزند عمان

که تا بخاک جنابت مشرف است سرم / از انچ در حق من بنده برده اند گمان

بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر / بجز دعاء شما در نیامدم بزبان

خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت / وگر چنانچه نگوید کسی ترا چه زیان

حکایت

ز سنگ حادثه برج سپهر را چه خلل / ز باد نایبه شمع ستاره را چه زیان

بحضرت تو حدیثی نهانیست مرا / عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان

نماز شام که زرین غزاله در پس کوه / نهفته گشت و هوا کرد عزم مشک افشان

خیال یار و دیارم نشاند در کنجی / دران میانه سبک شد سرم ز خواب گران

چنان نمود که فرزند نور دیده من / چو شمع تافته و در گرفته و گریان

درآمد از در خلوت سرای من ناگه / چه گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان

ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق / ز دست برده هوا گشته پای مال هوان

برو بود که تو داری فراغتی از ما / بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران

کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند / کجاست آن همه سوگند و وعده و پیمان

چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه / به اختیار جدا گشته ز خان و زمان

بمصر اگر چه چو یوسف عزیز می دارند / مدار خوار بیکبار صحبت اخوان

بگریه گفتمش ای شمع جمع و میوهٔ دل / بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک شرف بندگی درگاهی / نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان

ز حرص مال و منال و برای اهل وطن / مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان

دگر که در حق من شه عنایتی دارد / مرا بحکم اجازت نمیدهد فرمان

جواب داد که بابا سخن دراز مکن / میار لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان

هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا / بذرهٔ نرسد آفتاب را نقصان

مرا توهم شاه زمانه معلوم است / دعاء بندهٔ مسکین بخدمتش برسان

بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق / بگو بعصمت مهد مطهر ترسان

که یک دو ماه بعزبای انظریق رضا / اجازت پدر بنده بنده ات سلمان

همیشه تا کرهٔ زرنگار ماه بود / چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

مدار دور فلک باد در تصرف تو / چنانکه گردش گو در تصرف چوگان

بدوستکامی و دولت هزار ملک بگیر / بشادمانی و دولت هزار سال بمان

سکمال ندارم و [illegible]
بروی سایه [illegible] نهی کشته بید
چو نیستی هیچکس [illegible]
سر اندر نیا در دو با او بنید
خدا یا تو [illegible] مست
بیکی باری کی داده صورت زد
[illegible] دلدار دل آسته بود
نه هجران [illegible] مودایی
بدان [illegible] میل بود
بدانش [illegible] وعشق کام زدو
نکو حسنت [illegible] بیت
از دو خواست [illegible] و عذار
هوایی که بر عارضش اعتبار
بود و عارضی [illegible] وصالش بگو
چو بار آید [illegible] آتشش [illegible]
فرو دیم و از ان ماه پیکر سوال
بیکی کرد [illegible] جهان جمال
کرد با من [illegible] خسرو
جوانی بدین [illegible]

[illegible]

از دو [illegible]
[illegible] فراق
از دو [illegible]
چنین [illegible]
[illegible] عشقت [illegible]
ز من [illegible] زمان [illegible]
ز من [illegible] چون هلال
[illegible] کنده حال
از ان [illegible]
همین [illegible]
[illegible]

حکایت

در مدح خواجه شمس الدین زکریا

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین — نقش یاقوت نگار و جان شیرین بر نگین

جز دعایت هیچ ناید در ضمیر خرده دان — جز لبت نقشی نه بندد دیدهٔ باریک بین

با مه رویت نتابد ذره روی از آفتاب — با گل حسنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خال رویت بود دل را اتصال — بیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب — چهره ات چون میشود پیدا ز زلف عنبرین

نیستی آگه که چشم در تمنای لبت — خاک کویت را بخون لعل می‌سازد عجین

مشک در سودای چین زلف از آهو برید — خود برین سودا برید ایام ناف مشک چین

مهر جم با نام آصف بر نگین دارد مگر — خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر — اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده اند
دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یمین او برد دایم یسار — یم بدست کان یسار او خورد هر دم یمین

می شمارد قاف را ایام حرفیش از وقار — می نماید پیش چشم عقل نصفیش از زمین

دفع یاجوج بلا را حکم او سدی کشید — حفظ سکان زمانه رای او حصنی حصین

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار — حسن خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نامهٔ مشکین خطت — سر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین

حضرت رای رفیعت راست چرخ و مه رهی — منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین

عروة الوثقی فتراک خود چون دید گیتی — اعتصام ملک و دین را این بس از حبل المتین

تا نگردد روزی هر روزه کلکت را کفیل — نقش کی بندد که پوشد صورت کسوت جنین

مرکب عزم تو از سر جا که یک پی برگرفت — آسمان صد پی نماید جا روی بالا بزمین

جز میان نازکی خوبان بعهد دولتت — کس نه بیند لاغری را کو کشد بار سمین

حکایت

مدکلکت کر کند دریا، عمان را مدد ... موج بخشد کوهر و عنبر بدامن بعد از ین

با سها زین پس بطالع بر نیاید آفتاب ... کر سها را طالع نیک اختری باشد ضمین

آسمان کو ثریت از خیمه ز بالای تو ... آسمان ابرو و تو چشمی چه عیبست اندرین

صاحبا با انک مهری کرم دارد آسمان ... با هنرمندان بیندانم چرا باشد بکین

آسمان لطفی بدارد دور نه کی در دور او ... خارکش بودی کل نازک مزاج نازنین

کر جهان پاکیزه کوهر بودی و مردم شناس ... خود نکردی ریسمان در کردن در ثمین

پشه را بخشد سنان بر قصد پیلان دمان ... مور را بندد میان بر کین شیران عرین

کر دراخ حیله کرکین و زور پیلتن ... در مزاج روبه و طبع پلنک خویش بین

دوستی صاحب غرض باشد که در پایان کار ... بر کند این را بصنعت پوست از پوستین

این همه بکدار کی شاید که دارد بی نظام ... کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین

دورها باید بجان کردیدن این افلاک را ... تا بدید آرد نظیرم شاعری سحر آفرین

شل مرا کرم بدید آورد چون پیدا کند ... چون تو ممدوحی فضیلت پرور دانش کزین

دیکری کر می برد بر قول من ظنی خطا ... صدق دعوی مرا آخر تو میدانی یقین

کر دهر نا کامیم دور شش فداری وین زمان ... هم برانست و نمی کردد ازان چرخ برین

بین سلمان اکر بیند بخت کاف کام ... روزکار از کام یک یک بر کند دندان سین

بر نمی آید ز ضعفم ناله و مهر کر کجا ... با هزاران غم بر آید ناله زار حزین

خسرو پرویز تخت آسمان تا می نهد ... سبز خنک چرخ را مهر رود زداغی بر سرین

نعره خنک توسن زرین ستام آسمان ... رایض امر ترا پیوسته باد از زیر زین

وایضاً له فی مدحته

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه ... در پناه صحتست از فیض الطاف اله

منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت ... از خسوف عقده ایام ایمن ماه جاه

احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار ... یوسف موسی بیان فارغ شد از تشویش چاه

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

م

بوستان بر دوستان افشانده زین بهجت نثار
آسمان بر آسمان انداخته زین شادی کلاه

در نه اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را
مسرعان عالم علوی برسم مژده خواه

می ربایند از سر خورشید یاقوتی کله
می کشایند از بر افلاک پیروزی قباه

شکر این انعام و نعمت را روا باشد اگر
آسمان ها بر زمین مالند هر ساعت جباه

چیست زین به دولتی کز گنج عز کان مُلک
خسرو صاحب قران آید بصدر بارگاه

ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان
شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفر کاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سیر
مشتری رای عطارد فطنت خورشید کاه

ای برفعت آسمانت ملک و دین را پایه مزد
وی بخشش آستینت بحر و کان را دستگاه

کو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر
کو فریدون تا بداند سلطنت را رسم و راه

خیط صبح شاید از رفعت طناب سایه بان
ساق عرش زیبد از حشمت ستون بارگاه

سر بتاب چشمهٔ تیغت بر آرد عاقبت
گرچه در گرداب گردون می کند خصمت شناه

ذکر تیغت در یمن خونابه گرداند عقیق
یاد قهرت در عدن در دانه گرداند سیاه

اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند
رایت ارشد دلیل منزل ثم اجتباه

اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت
داشت اندک زحمتی از چرخ دون دیرباه

عالم الکسرا اما آگاهست گر اخلاص جان
بوده اند اندر دعایت مرد و زن بیگاه و گاه

بر سرت خورشید می لرزید با چشمی پر آب
بر درت گردون همی گردید با قدی دوتاه

در فراق عکس روی و رای ملک آرای تو
می بر آمد هر دم از آیینهٔ خورشید آه

سایهٔ حق و بی نورت سواد مملکت
بود حقا چون سواد چشم بر مردم سیاه

دست یکسر شسته بودیم از بقای خود ولی
لطف جان بخشت ولی میداد مارا گاه گاه

چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان
داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه

تا نه پندارد کسی کز تب تنت رنجور شد
یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه

جوهر پاک تنت سالم کرد و از تب منکسر
جوهر یاقوت خود چون گردد از آتش تباه

چون جهان قدر وجودت را بدانست آسمان
گوشمالی داد اورا بر سبیل انتباه

١٢٠

ساکنان حظایر قدس و قاطنان صوامع انس خطاب و اد ... بی‌جز و اضطرار ارشند و ندا ...

[illegible]

از حضیض خاک تا ذروه افلاک [illegible] رسانند قادری که [illegible] و نون [illegible] نقش [illegible] بیع فطرت و صحیفه خلقت [illegible] و ترکیب [illegible] مواد و تباین [illegible] بسایط و مرکبات [illegible] بساط بسایط و نباتات و [illegible] حیوان و معدن و [illegible] و جود و فضا [illegible]

[illegible]

[illegible] ترتیب ارکان [illegible] از امتزاج عناصر و ازدواج طبایع [illegible]

این زمان از روی آن کین جرم دانست بدوست
از خجالت وی نیارد کرد در رویت نگاه

هیچ میدانی حصول این سعادت از چه بود
از خلوص اعتقاد داور گردون پناه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمت الدنیا خداوند جهان دلشادشاه

آنک کلک او دوای ملک دارد در دوات
وانک خلق او شفای خلق دارد در شفاه

کرده چترش را سجود از روی طاعت ماه و مهر
بسته امرش را کمر از راه خدمت کوه و کاه

کرده چوگان یسارش دستی بر سوال
برده عفو بردبارش شرمساری از گناه

سرفراز از کلاه مملکت را سرفراز
پادشاهان را پناهی خسروان را پادشاه

در جناب عصمت مهر فلک را نیست بار
در حریم حرمت باد صبا را نیست راه

گر نبودندی دو لالا عنبر و کافور نام
روز و شب را خود نبودی در سرایت جایگاه

تا نه بیند ماه رویت را ز غیرت آفتاب
می کشد هر ماه میلی آتشین در چشم ماه

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
از زمین دیگر نروید جز زمرد گیاه

خاک درگاهت بصد میل ز سرخ آفتاب
روشنایی را کشد در دیده هر روزی نگاه

تا بر اهل تصور بر رخ نیلی بساط
ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه

وایضا فی مدحه

ای کمان ابرویت را جان من قربان شده
شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده

نقطه خالت سواد عین خورشید آمده
آتش لعلت ذهاب چشمه حیوان شده

با همه خردی دهان تست در روز سپید
آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده

تا سر زلفت چو چوگانست در میدان حسن
ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده

هر سحر در حلقه سودای شام طره ات
بار جبین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده

گر ندانستی دلا کاتش گل و ریحان شود
آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده

عاشقان ایشان و خیزان چون نسیم صبحدم
جمله تن جان بر میان بر در که سلطان شده

پیدا کرد و بحکمت قدرت و بعد از اعتدال حقیقی انواع مختلف اجناس متباین بپدید آورد و نوع انسان را بخلعت نطق و ظرافت عقل بر بسیار انواع تفضیل نهاد و از این نوع انبیا و سلاطین را بمزید عنایت و تایید مخصوص گردانید و از انبیا سرور اصفیا محمد مصطفی را صلوات الله علیه اجمعین بصفت ابابت و علم و حکم [illegible] برای ابتر [illegible] و از زمره سلاطین [illegible] با داد و دین را برای [illegible] ابواب سعادت دو جهانی و ختم اسباب کمالات انسانی اختصاص داد [illegible] ان بهم تا ذرت [illegible] قال الله [illegible]

در مغیلان گاه عشق خستگان درد را | زخم هر خار مغیلان مرهم درمان شده
خاک خون آلوده این ره اگر پرسند چیست | گو گرد احمر کیمیای جان شده
بو سر کویش که خاکش تر شدست از خون ما | فیض رحمت بین ز زیر ناودان ریزان
مار کویش دی کی تابیم جایی کز هواش | ذره بار خسارش از خورشید رو گردان شده
سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش | در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده
تا درست مغربی مهر در میزان شده | مست باد مهرجانی زر گر بستان شده
دستها گو بند بر هم سرو هر ساعت چنار | در هوای مهرجان رقاص و دست افشان شده
شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل | ریخته رنگ از هوا از مهرجان لرزان شده
ملک جوبین کرده غارت لشکر باد خزان | گنج باد آورد خسرو در رزان ویران شده
شاخ رز چون شاخ ثور از بار خالی مانده است | خوشهٔ پروین ز شاخ ثور آونگان شده
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر | دایهٔ ابر خریف اینک سیه پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار | زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده
از رز و گوهر میان باغ و جیب جویبار | چون کنار سایلان درگه سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگ رز نظاره کن | چون خم عیسی ببین بر گونه گون الوان
در خمستان رو خم سربسته خمار بین | شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته | پس لباب عین جان و معدن مرجان
مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح | زبدهٔ عصر آمده پروردهٔ دهقان شده
ظاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل | آب حیوان چون کفیل عمر جاویدان شده
جنگ و نای اینک ز دست مطربان راه زن است | پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز الدین و الدنیا که | وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل
جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست | سایه بان رحمت این سبز شادروان شده

گرچه عقل پیر عالم را اب وجد میشود | در دبیرستان رایش طفل ابجدخوان شده
صدره از رشک دلش جان برلب آمد | مردم از ابر کفش خون در درون کان شده
از خروش کوس او گوش زحل بشکافته | وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بجدی اب تیغ خنجرش تیز آمده | کاسیاب آسمان از آبشان گردان شده
ای بیزم و رزمت از باران جود و آب تیغ | خانه دان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هرکه سر پیچیده از فرمان تو در گردنش | چون رسن حبل الورید نفس او ثعبان شده
قطره دُر ذره کاشاده و برخاسته | در هوای جاهت این خورشید و آن عمان
از سر جهد آسمانت آستان بوس آمده | وزپی گوش اختران تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب توان مفتاح فتح | گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
موکبت چون در مقام دست برد آورده پای | مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
آمده طیار شاهین و همای همتت | پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان
هرکجا خندیده شیر رایتت در روی فتح | در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام می | زمرهٔ فضل و هنر را زهره در میزان شده
مشتری کرد شرف بگرفته فال از طلعت | آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر سر آن جانب که پشت کرده پیکار او ان | قاصد میر اجل پی در پی پیکان شده
بر یمینت هرکه راسخ بود چون تیر و کمان | آمده بر سد اگر در رزم خود قربان شده
گنج معنی شد روا در روزگار دولت | لیکن آن معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال بیند ز ایوان کعبه را | بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده
سفرهٔ احسان و لطفت در جهان گسترده باد | پادشاهانت گدای سفرهٔ احسان شده
روز عیدت فتح و بدخواه اشتر زهره آب | باد در پای سمند سرکشت قربان شده

وایضا له فی مدحته

بکر دو چشمهٔ مهرت دمید مهرگیاه | تو عین آب حیاتی علیک عین الله

بمعنی و بعین ... و اللوح ... کنعو طاهر ... انبیا ... و بسبب ... فعل و انفعال ... و بیابطهٔ ... از دو ابج ... پدید آمد ... و چنین ... از ... سعد ... سفلی ... امتزاج ... اشیا ... شعر ... علوی ... ارکان ... [illegible]

اوقات ... و آباء ... عالم
نظام ... شد و از آن عالم
ارواح ... از آن ... ارل
نوری ... از ... از اعتدال
و کسب ... المیه ... نقطه
حقیقی ... نقطهٔ انسان ... و
بدید آمد و ... شد و نور المصطفی
اسید منطبق ... خاکی ... کس
و جسم آدم

و از اصلاب طاهر ... ارحام
طاهرات منتقل می‌شد
تا نوبت بوجود عبدالله بن
عبدالمطلب و آمنه بنت
وهب رسید روز دوشنبه
دوم ربیع الاول از عام فیل
بتاریخ صبح دولت محمدی و
آفتاب ملت احمدی از افق
غیب برآمد و لدالحبیب وجده
... منور دو النور دین و جمالهٔ

شعر

پیمو قد ... فی وجه نور کما فی کف
... بی جوده ... فی منظره جمع
... جمال تا دی ... الکون ... احمد
مزاج ... الکون ... ازلی
بس مقتضای ارادت ازلی
چون از مکه بمدینه هجرت فرمود
... بست تو امیت گریبان
ملک ... و دین ... بود ... ابو

ایوب انصاری رضی الله عنه
نزول آمد و نیز ... ان شاء
المنزل قال صلی الله علیه و سلم
فی اسفل داره و ابو ایوب
فی العلو بی ابن علوشان
در رفعت مکانت و مکان از
اصلاب طاهر بن بارحام
طامات منتقل می‌شد
تا طلیعه فتح و فیروزی و طلاده
تاریخ و بر روزی روزی ممدود
و کسی مملکت از دوده تتاری
بر دوه مان اضافی نقل کرد
و طلعت خلافت ظاهر و باطن
و تاج سلطنت عالم صورت
و معنی پادشاه اسلام
شمامه سیاه ...
نیکی سلطنت واسطه عقد
خلافت فاتحه عقد کامکار

تراجیست معلق زچشمهٔ خورشید
قناده خال سیاهت جو سایه در جاه

زشام زلف خودم وعده میدهی جه کنم
کو وعدهٔ تو درازست و عمر من کوتاه

بدان دو چشم مکحل نظر در آیینه کن
ببین که خانهٔ مردم جرا شدست سیاه

زنیل غالیه تا بر قمر زدی رقمی
هزار باد کبود و سیه بر آمد ماه

جه طرفه کرد دل و چشم مترل من و تو
که ماه داشت ز قلب و ز طرفه مهر نگاه

بنالهٔ سحری دل گواه حال منست
اگر چه غمزهٔ تو جرح کرده است گواه

جوانب رخ تو ناز کند و می دارند
دو زلف آن دو طرف را نظرف راه نگاه

خمیده قدم و جون جنگ میکنم فریاد
ز دست عشق که عشقت ز دست برمن راه

بباغ نرگس جماش را صبا بر سر
بعهد دولت تو کج نهاده است کلاه

حکایت سر زلفین تست بر اطراف
عبارت لب و دندان تست در افواه

نظر بدانکه تو بر چشم ما کنی گذری
نهاده ایم همه روزه چشمها بر راه

ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی
اگر پناه بختی بظل جتر آله

معز دولت و دین پادشاه روی زمین
که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که جرخ جتر پیش جتر بست بر خرگاه

بنجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند
زمین سیه ببسیاه و فلک بگرد سپاه

بغیر کاه ربا در زمان معدلتش
کسی بغصب نیارد ربود برگ گیاه

اگر بسایه کند التفات ممکن نیست
که آفتاب شود تار و میغ و سایه سیاه

دوای ملک بر آورد کلک او ز دعا
شفای خصم برانگیخت تیغ او ز شفاه

شعاع تیغش اگر بر جبال کوه افتد
ز چشمها رود کش خون دل بکای میاه

زهی سپهر و جهان دیده با همه پیری
ترا متابع و محکوم دولت بر ناه

سپرده خاک جناب تو گردنان بر دو
سترده گرد بساط تو سر کشان جباه

ز دست جود تو مرجای سوال
شدست عفو کریم تو عذر خواه گناه

تتمه و شاخ جهانداری
دیباچه صحیفه معدلت صدر
جریده مکرمت نهال باغ جاه
سروستان کمال سلطان اعظم
شاهنشاه اعدل اعلم
مالک رقاب الامم ابو الخیر
ملجاء السلاطین
والطوایف و الامم ظل الله فی
العرب والعجم ... العالمین
الارضین خلیفه رب العالمین ...
ناصر عباد الله ...
حامی عباد الله ...

ززخم سیلی حکم تو روی کوه کبود | ز بادمنت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاده بستهٔ پیمان تست بی اخبار | سپهر بندهٔ فرمان تست بی اکراه
زخسروان بسیارند زین روان سیصد | جواد دوان برکابند زین دوان نتخاه
ترا انجوم فلک لشکرست ولشکر کاه | ترا ملوک وملک اعیست و دولتخواه
کسی که تابع رای توگشت جون خورشید | یکی درونتواند دلیر کردنکاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست | حسود را بکلاه وکمر نگار وقباه
کلاه زرکش نرگس به نیم جو نخرند | تو آن مبین که بدو داده اند زر بکلاه
زلطف وخلق تو ملک آن قدر منافع یافت | که از ریاح ریاحین واز میاه کیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان | جه جان بکند ودر آخر نماند طاب نثراه
شها بهار جوانی من گذشت ورسید | خزان پیری انده فزای شادی کاه
براستخوان جو کمانم نماند جربی ونوست | زبس که بار جهان میکشم بشت دوتاه
زمان خلوه وایام انزواست مرا | زموسم شره مال وحرص منصب وجاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن | بروم بملک قناعت زبند از پناه
همیشه تا گذرد ماه وروز وهفته وسال | سعادت دو جهانت ملازم درگاه

درمدح دلشاد شاه

باد صحت این گذر بر کوی جانان یافته | یا دم عیسیست جسم خاک از وجان یافته
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسفست | رهگذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته
این خلیل آزرست آتش بروریحان شده | یا خضر در عین ظلمات آب حیوان یافته
گوهر پاک وجود در درج فطرتست | جون کلیم الله خلاص از بحر بحران یافته

درة التاج سلاطین شاه دلشاد انکه هست
کردنا نزاطاعتش با طوق فرمان یافته

ای تمکین از ازل ثانی بلقیس آمده | وی زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

شکر یزدان را که ذات بی‌نظیرت در جهان — هرچه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

عقل کامل رای خود را نزد رای کاملت — با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی سر پوشیدگان پردهای عفت — روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافته

از سواد سایهٔ حضرت جهان خال جمال — بر عذار شاهد چارم شبستان یافته

شهسوار همت افلاک را در روز عرض — چون غبار نیلگون بر سمت میدان یافته

نو عروس حشمت خورشید را در بزم جاه — چون مرصع مجمری در زیر دامان یافته

گلشن نیلوفری را خادمان مجلست — شبه نرگسدانی از مینا در ایوان یافته

با وجود طبع و حسن اخلاق که خلق — سردورا گلزار لطف و بر احسان یافته

قصهٔ یوسف جهان در قعر چاه انداخته — نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافته

دست درخشت گز و کان بر دهان انداخته — بحر پر دل را حریف آب دندان یافته

دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه — داد و استد تا به روز حشر از ایشان یافته

اژدهای رایتت در دامن آخر زمان — فتنها را چون کشف سر در گریبان یافته

از زبان تیز شمشیرت که قاطع حجت است — دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته

در هوای دست بوس پای بوست آسمان — ماه را گاهی چو گوی و گه چو چوگان یافته

طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن — پر طاووس ملایک را مگس ران یافته

اندرین مدت که بود از بس غبار عارضه — چرخ چشم روشنان تاریک و حیران یافته

روزگار اندر مزاج صدر و بدر سلطنت — انحرافی ز اختلاف چرخ گردان یافته

قرة العین جهان را یک دو روزی چشم بد — از تکسر ناتوان چون چشم خوبان یافته

دل سواد مملکت را بود دور از روی تو — چون سواد طرهٔ دلگیر و پریشان یافته

در دعایت در مساجد شب همه شب تا به روز — مومنان را همچو شمع از سوز گریان یافته

صبحدم زان غم که تا بر تو بادی بگذرد — آتش دل در بر خورشید لرزان یافته

آسمان گردیده چون نرگس بیستاده باز — غنچهایش یک بیک در دیده پیکان یافته

منت ایزد را که می بینم بیمن همت — چشم بیمار جهان دارو و درمان یافته

در میدان معانی جولان دادی و ما هم در میدان [illegible]
شهسوار عقول و اوهام [illegible] وجه
بیان مجال مجال نموده پاره سواد
اطفال بنات آبنوسی سخن وری
[illegible] در قصب الشبق [illegible] خطوط
از تطهیر و انوری بر بعد [illegible]
خال [illegible] افلاطون [illegible]
تا کاه [illegible] دست کاوش [illegible]
روز کار [illegible] معالی [illegible]
از جوینده [illegible] شاخساد
باد [illegible] از شاخ [illegible]
[illegible] کمالات [illegible]
فضایل و [illegible]
[illegible] الدهان [illegible]
ما [illegible] العفا [illegible]
فکان ما [illegible]
ان العیون [illegible]
وقلع [illegible]

موسی ایمان علم بر وادی ایمن رسید
سالها کیتی شار مقدم نوروز را
کرد دستت در کنار سایلان شکرانه را
آتش طبع بزمدحت داغ حسد
در جهات کر طهارت جون جناب مصطفی ست
تا بد و نیک جهان از پنج حس و شش جهت
باد با احباب و اعدایت قرین هر نیک و بد

یوسف دولت خلاص از جاه کنعان یافته
دامن دریا و کان بر دُرّ و مرجان یافته
هر سر شک لعل کان بر جهره کان یافته
بر جبین خان خاقانی و خاقان یافته
بنده خود را کاه سلمان کاه حسان یافته
از نه آبا دو سه روح و جار ارکان یافته
کاسمان ز آغاز تا انجام دوران یافته

و له ایضاً

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اکر یابی
ازین خرابه کنکر مقام اکر پری
اکر بجشم تامل بخاک در نکری
کمال قدر شرف میکنی ولی جون ماه
ز خود سفر کن اکر نعمت ابد طلبی
تو مرغ بی پری از بال نیستت خبری
بزیر تیغ جو کوهر نشسته تا باشد
بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو
دلت کعبه عرفان و کعبه دل را
ببوی دوست سحر خیز شو جو باد صبا
تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ
جو مشک و عود عزیزی نفس طب نفس
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
بخلوت حرم دوست آن زمان برسی

سریر سلطنت مصر جان مقر یابی
فراز کنکره عرش مستقر یابی
بزیر پای خود اندر هزار سر یابی
منازلی که تو میجویی از سفر یابی
که در جنین سفر آن سفره ما حضر
ببال کن طیران تا ز بال پر یابی
که سنک پاره از لعل بر کمر یابی
جه بیش و کم همه در قبضه قدر یابی
در از صفاست تو سعی بکن که در یابی
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی
بسوز سینه و خونابه جکر یابی
ز بند نفس خلاصی بخیر اکر یابی
کزین ده دو در و نه تتق کذر یابی

لوشاء سبحانه اسماء ما و [illegible] فی الصادر کا [illegible] فا [illegible]

و له

[illegible] خط و کمال نماند
رونق گلشن جلال نماند
طاق ایوان مکرمت بشکست
سرو بستان اعتدال نماند
[illegible] تخت و [illegible] را
[illegible] خیال نماند
[illegible] از خواب [illegible] خط [illegible] اندوه
اهل [illegible] امکان انتقال نماند
دیکر [illegible] در معانی علم
ای [illegible] مجال نماند
آن همه [illegible] مثال نماند
از [illegible] حادثات زمان
دور عیش و [illegible] وصال نماند
جاره صبر است در بلا لیکن
صابری را دکر مجال نماند

دل شکسته جو یا قوت شاد کن و آنکه — بعهدهٔ من از آتش اگر ضرر یابی

زخویش دور کن آتش بکرده که خلاص — اگر بیابی از آن تیغ ازین سپر یابی

اگر نبود دل کوهست خاری از دور آن — فسرده خون ز چه در سینهٔ حجر یابی

زغصه بو جگر بحر نیز داغی هست — وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی

زحشمت ار بسیل زیب عیب برخیزد — سرایر حجب عیب در نظر یابی

خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست — که آنچه در دل بحر است در شمر یابی

برای مصلحت پادشاه گر دو نوا — گهی بخاور و گاهی بباختر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر — برای خدمت اولاد بو البشر یابی

نه بد تری ز فلک زانک بر کرامت نفس — که در ملک نتوان یافت در بشر یابی

تو در مزارع دنیا چو تخم بدکاری — در آخرت هم از آن جنس بار و بر یابی

دو تو یی نقرا جامه ایست گر عظمت — مراد میخ افلاکش آستر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دینی دون — که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی

نشانده با مید بی درخت بدی — بهی طمع کنی و نداد از آن ثمر یابی

ببخش مال و مترس از یکی که صرف جود — جزای آن بیکی ده ز داد گر یابی

تو همچو منبع مایی بعینه چندان — که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از بوی کدایی دلتنگ — که کی زبادِ هوا خردهٔ ز زر یابی

مقدر است نصیب ار هزار سعی کنی — هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی

چو نرگست همگی چشم بر زر و سیم است — نظر بنرگس نکنی هیچ اگر بصر یابی

مکن ملامت دنیا که سست بنیاد است — گزین سرای دو در خلد مشت در یابی

جلیس وی شوی آنکه که چشم و گوشی را — گر از جمال و مقال حبیب در یابی

چو کار چشم ز دیدار غیب سازی کور — چو بیل گوش ز گفتار خلق اگر یابی

گذر بلا بستان کن چو باد تا خاک — غریق خون همه سرها نا مور یابی

اگر بنسخهٔ تشریح جسم درنگری — شروح صنع درین جلد مختصر یابی

فی مدح السلطان الاعظم جلال الحق

کذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر دریابی

تو مردمی ز همه مردمی امید مدار
که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش در دم بخلی که در دمش نوشت
که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی

ببین که با همه حسن و لقا چه کوتاهست
بقای صبح دوم را که پرده دریابی

ز آه سر وحذر کن که کوه را چو کاه
ز نار سینهٔ درویش بر حذر یابی

اگر کند سخنی در غلاف مظلومی
ازان بترس که شمشیر کارگر یابی

جز از صداع شرارت دگر چه خواهی یافت
ز آسمان که دخانیش پر شرر یابی

همیشه نفع رسان باش و بردبار چو خاک
که ملک عمر گرامی ازان ثمر یابی

وایضاً له فی مدحه

ماه من از قلب عقرب می نماید مشتری
ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری

هندوان رشتهٔ سودای زلفش بسته اند
حلقها بر ماه در هر حلقهٔ صد مشتری

باد می آرد سحر که بوی او بر بوی اوی
صبح چون گل می کند آغاز پیراهن دری

هر که با سودای زلف او رود در خاک باد
هر غباری کاورد زان خاک باشد عنبری

زلف مشکینش شبی دان کشته روشن تکیه گاه
زانکه رخسارش بهی خوان کرده ماهش ساغری

شد جهان تاریک بر من تا ندیدم طلعتت
ماه من باز آ که همچون روشنایی درخوری

دیده را نوری نه آن نوری که باشد در نظر
بنده را عمری نه آن عمری که بر من بگذری

مردم چشمی ز ان رو نمی بینم ترا
گر چه پنهانی ز چشم من بچشم من دری

در تیزی و نازکی چون قطرهٔ آبی چرا
میروی از چشم من کاندر دو چشمم بر تری

از هلال ابرویت پیوسته چتر عنبرست
بر سر و چشم توای سلطان ملک دلبری

نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار
گرچه اوراق گل و نسرین کشندش دفتری

همچو گل در خون نشینم بس که خارم می نهی
چون قدح تا لب رسیدم بس که خونم میخوری

اشک من در خاک می افتد به پشت دم بدم
رحم کن بروی که هر دم زاده است گوهری

در صفات عارضت دانی که چون نازک بود ... معنی اشعار من حقا کز آن نازکتری

تیغ مژگانت بتیزی می برد دل پیش شاه ... حال دل را عرضه خواهم داشت گر خدمی بری

ظل حق سلطان معز الدین والدنیا که کرد ... گوهر نقش عروس سلطنت را زیوری

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل ... چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش برجیست از گردش مصون ... وانکه ذات کاملش بدریست از نقصان بری

آنکه در چشم و سر شاهان گیتی می کند ... خاک پایش سرمه نعل سمندش افسری

خواند ذاتش قدر را عقل مجرد در ازل ... عقل را زان روز پیدا شد دماغ سروری

نعل اسپش را چه نقص ار خواند بر جبهش هلال ... قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری

ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کند ... اختران در آسمان از طلعت نیک اختری

مولد دولت شود چون سایه پر همای ... بر سر بومی که تو ظل همایون گستری

تا همای چتر شاهی بال رحمت باز کرد ... مرتفع گشت از میان کبک و شاهین داوری

پیش لفظت نیشکر بندد کمر فیروزه‌ء ... لاجرم بخشید گردونش قبای شکری

ادهم گلگست در عهدت ز خنجر تیز تر ... گرچه بر دستش گرفته می کشند از لاغری

در زمانت هیچ جایی یک زمان زر جمع نیست ... جمع چون باشد بدین صورت که تو خصم زری

قلعه قدر ترا کیوان سپاهی پاسبان ... موکب رزم ترا بهرام ترک لشکری

ساغر بزمت چو خندد اشک بارد ابر رشک ... ساغرت باید که خندد ابر را گو خون گری

در شبستان قدرت هیات انجم فلک ... شب همی خندند بر برگ گل نیلوفری

وارث محمود و سنجر در جهان اکنون تویی ... بنده سلمان در محل عنصری و انوری

من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ... آفرین بر حضرتت کز من چه گویم برتری

کعبه ایمان درت می دانم و هر در که هست ... بر درت آورده ام این قدر قدری داری

پادشاها تا بود سر خصم را کش سر مباد ... از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری

مار را چون دم بریدی سر بباید کوفتن ... کار مار دم بریده نیست کار سرسری

در مدح سلطان العهد

نیت دشمن را بقوت جز که از بی قوتی
مملکت روزی شود ایمن که از پولاد تیغ
بر بد اندیشت که هندو زاده است انقا مکن
حاسد جاه تو می باید که باشد مثل تو
مست هر یک لایق شغلی و کی لایق بود
کی شود سنجر بشاهی هر سبک سر کز عود
پادشاها خاص کادست بر درگاه تو
تا بهار و مهرجان باشند و باشد در جهان
نوبهار دولتت باد ایمن از باد خزان

مست مستوری مریم از چه از بی چادری
پیش یاجوج بلا سدی بود اسکندری
چون توان کردن خلاف سنت سغمری
کی ز کفش آید کلاهی کی ز پا آید سری
زمره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری
میکند با قحبهٔ رعنای دنیا سنجری
کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری
پیشهٔ آن حله بافی صنعت آن زرگری
تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری

در مدح سلطان اویس

دمید گرد لب جوی خط زنگاری
صبا شراب صفا ریخت در پیالهٔ گل
زمان زمان گلستان وا دادن ساغر می
بیا تفرج آیات صنع باری کن
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل
مهندسان هوایی ز نقطهٔ باران
چو قرص کرم فلک دید گل دمن بگشود
شب دراز بتحصیل علم حکمت عین
اصول هیات بید و خلافیش بنگر
فغان ز درد دل سار و نالهٔ سحرش
اگر ز باد نه بویی شنید چون یعقوب
شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد

بیا و در قدح افکن شراب گلناری
بیک پیالهٔ مل گشت روی گل ناری
کی آوری می اگر در زمان گل ناری
که داده است بابر این همه گهرباری
نهاده اند و در و می کشند زرکاری
بر آب دایرها می کشند پرگاری
ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری
بسا که نرگس مسکین کشید بیداری
شنو کلام قماری و منطق ساری
که هست درد دل سار علت ساری
چرا بقهقهه خندید کبک کهساری
که پیر به ز برای سپاه سالاری

عجب که دیدهٔ نرگس نظر بمردم هیچ
نمیکند نظرش بر خود است پنداری

ز رشک چشم نداد و که لاله را چند
که لاله نیز چرا می کند کله داری

نهاد شاخ شجر تختهای بزازی
کشاد باد صبا طبلهای عطاری

نوای بلبل عاشق شنو نه نالهٔ چنگ
که از محبت گل شد هوا بر و تاری

ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاد و خار رخ گل رخان فرخاری

مده بمجلس گل چنگ را مجال که گل
عروس پرده نشین است و چنگ بازاری

دلست غنچه ببک پاره سوسنست زبان
ببیست ره ز زبان آوری بدلداری

بناز کیست عروس بهار را حسنی
ورای غنچه دهانی و لاله رخساری

ثنای حضرت گل بلبل ارچه میگوید
بیایدش ز من آموخت نغز گفتاری

چو کلک من ثنا و دعاء شاه سزد
زبان قمری اگر لاله را شود قاری

معز دولت و دین سایهٔ خدای که هست
بسایهٔ علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شیخ اویس
که ابر را ز درش راتبست ادراری

شهی که گر بفروشند نعل اسپش را
برای تاج کند مشتری خریداری

جهان همت او آن رفیع مملکتیست
که گرد هفت سپهرش چهار دیواری

اگر در آورد او ظل جاه را بجواد
ز جاه چشمهٔ خورشید را کند خاری

چو دید رایت او گفت آفتاب بلند
که کار تست جهان گیری و جهانداری

کند مطالعه روز نامهٔ فردا
ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام پاسش اگر عقل جرعهٔ بخشد
بخواب نیز نه بیند خیال بیداری

سحاب کیست که لاف کرم زند با او
اگر چه می کندش دعوی هواداری

کسی که شد چو قلم در زمان او دو زبان
نصیب اوست سیه روی و نگونساری

ز حمل جان چو تنبک آمدست دشمن او
چرا بدوش کشد باد سر بسر باری

زهی بقوت شاهین همت کرده
بهر دیار ترازوی عقل طیاری

سریر جاه ترا بالشی کند گردون | بگیر و بالش او کن تو سر فرو داری
ببوی خلق تو یابد حیات و برخورد | نسیم صبح که جان میدهد به بیماری
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد | بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری
برای قدر تو گوز انک بخشش در سپهر | قبای اطلس گردون کند کله داری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن مردم | پناه برده بکوه است و گشته متواری
که در جهان کمری جز بطاعت بندد | که آن کمر کمند بر میانش زناری
جهان عدل تو باغیست بارور که درو | جز از درخت نبیند کسی گرانباری
بروز جلوه نصرت قبای سبز روزی | ز گرد خیل تو شد بر سپهر زنگاری
هر آنک نام تو بر دل نوشت گشت عزیز | مگر درم که ز دست تو می کشد خواری
بسی گنه ز زر آمد بدید و بخشیدی | بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
اگر شمار درم می کنند پادشهان | تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری
بغیر مورچه تیغ وقت قصد عدو | روا نداشته هرگز که موری آزاری
بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ | رود چو کاه بباد از چه از سبکباری
شها ببوی شمایت فلک ز شرق بغرب | همی برد سخنم را چو مشک تاتاری
کواکب سخنم طالعند در آفاق | ولی چه سود که طالع نمیدهد یاری
بوصف حال خود از گفته بحث و کمال | دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری
بخاک پای تو کآب حیات از آن چکد | اگر مسوده شعر من بیفشاری
سزد که خواری حرمان کشد معانی من | بلی کشند غریبان هر آینه خواری
همیشه تا که بود قصه طمع و بصر | که روز می کندش پود و شب کند تاری
سنین عمر ترا باد روز نوروزی | لیال آن همه قدر و شهور آذاری

و ایضاً فی المدحة

دوشم اشارت کرد وقت سحر بر چمن | بو دمیده ببوی تو صبا در سمنی

در میان گل و نسرین بزبان سوسن — سخن روی تو میرفت چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکر وسته تو — غنچه میکرد حکایت به نباتی دهنی
از حیای تو فرو شست اگر با فی سحاب — صفحهٔ تازهٔ گلی یا ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل بر کند — گو بیامست بهر برگ گلی خارکنی
باد هر دم نفسی سر دزند در رخ آب — در روی از آن بر نفس آرد سکنی
از نسیم سحر و ژاله مگر در چمنی — جنت عدنی و هر لاله ستان عدنی
نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی — لیک در هر چمنی هست هزاران چو منی
ای بهر گوشه از چشم تو ترکستانی — و بهر نافه از چین دو زلفت ختنی
نرگس آن دیده ندارد که بچشمت نگرد ست — رشکش آید نگرستن به از خوشتنی
دم بدم غمزهٔ تو برد دل من تیز تر — راست مانندهٔ تیغی که زنی بر مسنی
لشکر اشک ز راه مژهٔ دریا باد — دم بدم بر طرف روم کند تاختنی
حال دل تنگیم از باد همی پرسی که تا باد — می کند هر نفسی پیش دل آمد شدنی
بسمن ساعد سیمین همین صنم — بس شبیهست ولی نیست سمن را سمنی
همه چشمست و زبان سوسن و نرگس سخن است — نظری نیست در اینجا و در آنجا سخنی
لاله گویی که سویدای دل خونین است — روز کارش زده بر سوخته شرتاب زنی
لاله چون شمع زبان آور و آتش دهن است — لیکن او شمع زبانیست که دارد لگنی
شد بگرز تو عدو خرد که میز لیست بزرگ — کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی
شده از راهبری زهرهٔ از ز آمد — ز انجم زاهره در هر چمنست انجمنی
نبود آب شمشیر زره و خود حباب — یا چو بر قست کمین سازی و در وهن ملکنی
ساقیا راح روان بخش بده می سرور — بدنی و روح برد رده روان بدنی
مطربا راه طرب خوش بزن امروز که نیست — چون تو در ملک شهنشاه جهان راه زنی

مرکز از دایرهٔ پادشهی شیخ اویس
انک او مست با خلاق حسن بو الحسنی

آن سکندر درجم جام که در روز مصاف — زال ایام ندیدست چنان تهمتنی

ای که بی تقویت خلق بهاد انگیز بخش — متنفسم نبود هیچ دماغ از جمنی

آنچنان تیغ ستم کند که در روی زمین — شجری نیست که بار آورد اکنون سخنی

فتح را ملک برد بی بکمان خانهٔ او — فتح در ملک جز آن خانه ندارد وطنی

لایق منشاء او نیست جهان لیک چه نقص — نه اویس قرنی خاست ز مثل قرنی

ای که با آینهٔ خاطر تو گردون راست — در میان صورت هر سری و نقش علنی

شده هر روبهی از تقویتت شیر دلی — کشته هر پشهٔ از تربیتت پیل تنی

میدهد باز به پروانهٔ عدلت امروز — با دبوبی که ستاند ز گل و یا سمنی

داری آن همت مردانه که با همت تو — کهنه چرخیست فلک دینی دون پیره زنی

ملک شکل فلک و دینی دون در نظرت — کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی

با سهیلی و عقیقت نظر زان شده است — قرة العین و جگر گوشهٔ مثل عدنی

هر که برگشت ز تو سایهٔ حق را بگذاشت — رفت در سایهٔ یک ساعته ناروونی

غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت — خود انداصنمی خواندو این را سمنی

وانکه سر تافت بموی ز تو از حبل و تر بد — کرد در گردن او چنبر گردون رسنی

ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان — نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی

خاطرت از حرکتهای جهان می رنجد — کش بجز ظلم و ستم نیست بعهد تو فنی

لاجرم بر در تو هر سحری می آید — فلک از صبح ردا افکنده بگردن کفنی

ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من — کی کند میل ترا زوی قبولت بمنی

هست شعرم همه در مدح تو هر بیت که آن — نیست مدح تو شبیهست به بیت الحزنی

کردمندم بیها خلد ثمن نبود — جز قبول درت این در ثمین را ثمنی

تا چو سوسن نکشد تیغ زمرد در باغ — هر گلی از زر و یا قوت نماید مجنی

باد در حفظ امان سپر لطف خدای — تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی

باد در عهدهٔ عهدت همه آفاق و مباد — خالی از سایهٔ تو هیچ زمین و زمنی

در صفت بهار

وله ایضا فی مدیحه

زهی ز هر سر موی تو فتنه‌ا بر پای ... چو موفر و مکدارم که آمدم در پای

ز پا فتاده ام ای دوست دست گیر مرا ... که کار نیست گرفتن پیاده را بر پای

بگل فرو شده پا دست میزنم بر سر ... چه سود ازین که بگل میرود فروتر پای

مرا ز دست خطایی که برون آید ... امید هست که لطفت نهد بر ان پای

مرا رسد که چو پرکار آهنین موزه ... بپوشم و شوم در طلب سراسر پای

جهان بدولت عشقت تفرّدی دارم ... که گر بیحر در آیم نگردد م تر پای

بهم بر آمده ام زان دو سنبلت که چرا ... فرو کشند دو هندو بدوش دلبر پای

فراخور مه رویت کجا بود هر دل ... بدولت سر کویت کجا رسد هر پای

ز شوق دیدن طاوس طلعتت دارم ... هوس که همچو کبوتر بر آورم پر پای

دلم برفت و جوانی گذشت این مشکل ... که عمر نیز همی پیچد ای برادر پای

ز سرکشی و شمائل قد بلند ترا ... چنار دست کجا دارد و صنوبر پای

مریض عشق بجایی رسید دور از تو ... که باز داشت طبیب از سر شش بیکسر پای

ز عشق لعلت از ان چشم من در افشانست ... که شد فرو نظرم را بگنج گوهر پای

جهان ز دست تو می شد خراب اگر در پیش ... نمی نهاد شهنشاه هفت کشور پای

بداد دست جفا از کسی که از سر صدق ... نهاد بر در دارای دادگستر پای

مغز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم ... کز اقتدار نهد بر سر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس ... که بوسه میدهدش رای دست و قیصر پای

بخدمتش فلک از سر نهاد خدمت خویش ... کمال همت او برز دش بافسر پای

زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی ... فرو نگر و جلالش بدان محقر پای

ز حکم رای رزینش خرد نه پیچد سر ... چنانکه خامهٔ کاتب ز خط مسطر پای

فرشته تا به پر دیک دو کام خاک درش — هزار بار بشوید بآب کوثر پای

سپه در پی خیلش پیاده می گردد — بهرزه نیست فلک را چنین مجدر پای

زمین روان شود از آنکه برزند تا که — شکوهش از سر تندی بکوبی اغبر پای

نمی خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب — نمی نهد ز خدنگش پلنگ بر بر پای

ایا شهی که ز سهم سیاستت در دشت — هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای

خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست — دگر نهاد برین منت پایه منبر پای

بحضرت تو مر آنکس که باید آرا مد — بسان شمع گرفتش زمانه در زر پای

فراخت رای تو اسلام را بدانش سر — برید عدل تو بیداد را الخنجر پای

شراب قهر ترا در مزاج خاصیت است — که کوه را برد از جا به نیم ساغر پای

گر آوری بسر سایه ممکن نیست — که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای

کمیت سلطنت بحر و بر جنیبت تست — کشیده تنگ به پشتش روان در آور پای

همای عدل تو تا ظل مکرمت گسترد — نهاد بر سر باز خشن کبوتر پای

چو تکیه گاه جهان آستان تست امید — کنون دراز کند در میان بستر پای

نهاد عقل به پیش تو سر به پیر آنکس — ز حد خود نکشد پیش عقل سرور پای

خبر نداشت که آب حیات بر در تست — وگرنه رنج چرا داشتی سکندر پای

فرو برد بزمینش نعوذ بالله اگر — نهد قار تو بر بام چرخ اخضر پای

نشسته قدر تو بر مسندیست کز عظمت — کشیده است برین بالش مدور پای

سران ملک بیک سر متابعند ترا — بدان طریق که سر را بود مسخر پای

ز دست قهر تو هر کس که پای می بجد — کمان مهر که کند باز جز بمحشر پای

ز دست پای شها من چه سرگذشت کنم — که کرده است بغایت مرا مکدر پای

ز زخم درد مفاصل کمان برم هر دم — که می کشند جدا از تنم بخنجر پای

رهی که جز بعصا بر نمی تواند خاست — چو نرگسیست که بی تنش ضعیف و لاغر پای

برآید از سر من دود از آن که پنداری — نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر پای

زضعف پیری و درد مفاصل و سرما
مرا شدست بغایت ضعیف و مضطر پای

بقید رنج و بدست بلا گرفتارم
اگر سرست درین حال بنده را ور پای

ز آستان تو محروم مانده ام چه کنم
نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای

درین وصل بجبین پا که آدم بدرست
مگر در آرم اگر باشدم باستر پای

اگر بقاعده خدمت نمی دهد دستم
از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای

مرا همان نظر پای مزدی از در تست
چرا که هست مبارک مرا بدین در پای

جواب میرود این شعر من علی رغم
بپای خویش که شعر مراست بی سر پای

بشعر نیست کسی در زمانه همتایم
اگر کسیست ازین دست گو بیاور پای

ز ذوق این سخن نغز تیر چون نابید
بسا که کوفت برین قصر هفت منظر پای

دعای جان شهنشاه وقت را سلمان
بیا و دست برآور که شد مکرر پای

ره دعای تو خواهم سپرد شاها من
مگر ببخشدم از غیب لطف داور پای

طناب عمر تو باد اکشیده چندانی
که خیمهٔ فلک بیستون بود بر پای

وله فی مدیحه

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی
همایون فال شد بومی که بود دشمن ویرانی

زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی
ز حد تیغ سلطانی بفیض فضل یزدانی

بخندد خسروی ساغر بناز د کسروی افسر
که ایزد ملک کسری را بخسرو داد ارزانی

برای دفع یاجوج و فساد فتنه گیتی را
بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل
که عدلش بر جهان دارد حقوق و منت جانی

بعهد او بغصب از کس کسی چیزی نبرد الا
دهان دلبران دل را و آن هم به پنهانی

جز از زلف پری رویان بدورانش سر موسی
کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی

چو در چشم آمد از صد میل گرد خیل منصور
جهانی چشم روشن گشت از آن کحل سپاهانی

بعض

بصحن دشت صحرا بر بساط کاسهٔ سرها | میان دربسته رمح آورد و کرد آنرا بمهمانی
مران پیکان پولادی که بنشاندند در تیری | بخون ظالم آن پیکان کنون لعلیست پیکانی
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشتت | میان دربسته چون موران بهشت انسی و جانی
اگر کی گویمت زیبد که بر تخت فریدونی | وگر جم خوانمت شاید جم ملک سلیمانی
بوقت قهر در میدان ز آب آذر برانگیزی | بگاه لطف در کانون ز آذر گل برویانی
بزخم تیغ میناگون دل حاسد کنی پر خون | اگرچه سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی
بحسن طلعت رایت طری روی جهانداری | بصدر مسند حکمت قوی پشت مسلمانی
لآلی حقایق را کند طبع تو دریایی | عروسان معانی را کند خطت شبستانی
زباب فضل تو فصلی بود در نسخهٔ حکمت | که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانی
تو جمشید زرافشانی ببزم اندر ولی تنها | نه جمشید زرافشانی که خورشید درافشانی
گفت از بند و ز زندان خلاصی داد و بخشیدن بس | زری کز عهد قارون باز بندی بود زندانی
جهان عدل را بانی اساس ظلم را قالع | همانی و همین آری چنین باشد جهانبانی
گر از طاس فلک نقشی نیاید بر مراد تو | ز سیمین مهرهٔ انجم بساطش را برافشانی
تو خورشید جهانبانی همه جایی رسد تیغت | گهی بر شرق میتابی گهی بر غرب میرانی
ز ملک نیمروز ار چاشت چتر شاهی افرازی | جهان را چون خراسان تا سواد شام بستانی
وگر طاوس رایت را تو در مغرب دهی جلوه | کلاغ بیضهٔ شب را بمشرق باز گردانی
اگر کیوان نه بر بامت زند چوبک بنی جوشش | فرود آری و بر جایش سیاهی هند بنشانی
ز چرخ آید فرو کیوان بدان تا باشدت دربان | زهی درگه که کیوانش فرود آید بدربانی
بگرد گلشن قدرت فلک میگشت یکباری | رواق تاسع خود را وثاقی یافت تحتانی
خرد میگفت کلکت را که ای نی پارهٔ ملهم | بدین گوهر که میباری نه نه ابر نیسانی
تو آن شاه جهانگیری که از رخسار ملک و دین | فرو شستی بآب تیغ گرد ظلم ظلمانی
باوصاف دل و دست که عمانست از فیضی | در اصداف دل و طبعم که ماهیست عمانی
سر خود را میندانم سزای سجع این در | ولیکن میکنم حاصل من این منصب به پیشانی

حدیث اشتیاق من بدین درگاه شرح آن ... نمیگویم چه گویم من چو میدانم که میدانی

عقود گوهر نظم کنون وزن و بها یابد ... که باز از فضیلت رواکند طبع تو میزانی

تو شاه مصطفی خلق وحید جود و سلمانا ... درین حضرت دو منصب بخش سلمانی و حسانی

بقای دولت و ملت به تست و من ترا داعی ... برای دولت باقی نه بهر نعمت خانی

الا تا شاهد بستان که گل رویست و سوسن بو ... فراز قد شمشادی طراز خط ریحانی

گلستان جلالت را جمالی آنچنان بادا ... که رنگ و بو از و خواهد بهار و باغ رضوانی

مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده ... بر آذربایجان ظل ظلیل ظل یزدانی

در مدح شاه محمود گوید

ای کبوتر گر پری روزی ببرج آن پری ... نامهٔ من میکنم در گردنت کانجا بری

ای کبوتر رو ببرجی کاختر انش چینه اند ... گر تو میخواهی که یابی دانهٔ نیک اختری

ای کبوتر چشم آن دارم کز آن فرخنده بوم ... باز گردی بر سرم ظل همایون گستری

وه چو فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده ... کز سعادت در فضای کوی یاری می پری

گر هوای زلف او پیوسته طاوسان قدس ... همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری

ای که از شوق رخت دیوانه میگردد پری ... من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری

بس که از شوق رخت رخ را بناخنهای خار ... می دردو غرقست در خون روی گلبرگ طری

لعل شیرین میکشایی خنده بر در میزنی ... برقع از رخ می‌ربایی پرده بر گل می دری

شاید ار خون گریم از دستت که چون ساغر مرا ... می رسانی تا بلب وانگاه خونم میخوری

تا دی از مویت بجانی می خرم مویت بدین ... سر فرو می آوری لیکن تو در پا می بری

شد مزاج آهم از شمع جمالت آتشین ... گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری

از شب زلفت بهر سو ماه رخسار ترا ... روز بازاریست در هر حلقه صد مشتری

ای که یادت میکنم صد بار من در هر نفس ... شاید ار یک روز در عمری ز من یاد آوری

در تهنیت عید گوید

از لب یاقوت رنگت می چکد آب حیات | گوئیا پوسید خاک درگه اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود انکه بست
آسمان بر درگه قدرش نطاق چاکری

انکه در بستان طوبی شاخسار همتش | گنبد گل می نماید گنبد نیلوفری
تا تواند خطبه بلبل در زمان عدل او | بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری
گر نبخشیدی نوای مستعدان طبع او | ماندی در خانه خود زهره از بی چادری
زهره آمد بر در پرده سرایش بار خواست | ره ندادش حاجب الا از پی خنیاگری
دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد | خط سبز اختر انزا کرد درایش مسطری
ای خداوندی که روز رزم و بزمت میکند | صبح صادق سنجقی دریای ذاخر ساغری
در زمانت هیچ جایی یکزمان از جمع نیست | جمع چون باشد برین صورت که تو خصم زری
بازوی و پهلوی ملک و دین قوی و فربه است | از جه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری
همت گر بر کشد شاهین و میزان کند | در بروج آسمان شاهین و میزان طایری
هر کجا پوشیده حشمت آمنین خشان کین | بر سر بهرام گردون کرده مغفر مجری
بر خلاف دشمنت را آسمان کی داد اب | ور دهد آبش کند در حنجر او خنجری
بر سر خصم تو آمد تیغ و گریبان شد برو | با همه آمن دلی ایام گفتش خون گری
مملکت را مردم عینی و عین مردمی | سلطنت را قرة التاجی و تاج سروری
آفرینش را وجودت ساخت جان جان آفرین | بر وجودت آفرین کز آفرینش برتری
تا خواص خاتم حکمت سلیمان را نهاد | گنبد فیروزه رنگ انگشت را بر انگشتری
در جبینت نور الطاف الهی ظاهر است | ظاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری
ای بنی خلق ار چه دورم من ز حضرت برترت | کار من حسانی و سلمانیست و بوذری
بندگان حضرتت را از دل و جان اوزو | مادحت این بنده چون محمود یا بوذر اعنصری
مدحت شوان نوشتن گر شود دریا مداد | تا کنند اشجار اقلامی و گردون دفتری
بنده با قرب جوار از حضرتت محروم ماند | چون کنم چون با قضای آسمانی داوری

و له ایضاً

سایه ام افتاده از خورشید محروم ارچه هست … سایه را همسایگی با آفتاب خاوری

لایق کوشت نمیدانم ولی بهر شاد … می فرستم بر درت این در دری داری

باد سر در چنبر حکمت فلک را تا بود … قبهٔ خورشید در خرگاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولت خلق جهانی برخورند … جاودان از دولت عمر و جوانی برخوری

وایضاً مدحیة

طالع عالم مبارک شد میمون اختری … منتظم شد سلک ملک دین والا گوهری

تاج شاهی سرفرازی می کند امروز از انکه … گردنان مملکت را دوش پیدا شد سری

اول ماه جمادی سال ذال و میم و حی … ز آفتاب اندر وجود آمد بشب نیک اختری

تا حساب طالعش بند در اصطرلاب ماه … شب همه شب بود کیوان منتظر بر منظری

قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت … بو سعادت مندی هر دو جهانش محضری

بهر قربان شحنهٔ انجم که ترک ابجمست … بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری

خسرو کشورگشای قلعهٔ چارم زند … حضرت عالیش را ترتیب می دادافسری

زهره زان شادی که صاحب طالعش آمد برقص … بر نسیم گلشن بدستی می بدستی مزمری

از پی تحریر حکم طالعش پیر دبیر … پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری

تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم بد … صبحدم زین مجمر پیروزه برکرد آذری

با دلی پر مهر می لرزید چرخ گوژپشت … بر سر گهواره اش چون مهربان مادری

عنبر شب تا کنند او را بلا لایی قبول … عرضه کردی خویشتن را هر زمان در زیوری

از قدوم فرخ او آتش اعدا بمرد … مقدم او داشت گویی معجز پیغمبری

دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد بدید … در جهان از پشت دارای جهان اسکندری

انک نامش می زداید چهرهٔ هر سکه … وانکه کوشش میفزاید پایهٔ هر منبری

شاه غازی ظل ایزد شیخ حسن نویان که هست … گردن گردون ز بار منتش چون چنبری

131

موکب اقبال او را صبح صادق سنجقی / ساقی احسان او را بحر اخضر ساغری

برق تیغش گر فتد بر کوه خارا کوه را / باز نشناسد کسی از یک کوده خاکستری

در جهان روزی که گویی کرد گردون گرد گرد / چهرهٔ خورشید را پنهان بکحلی معجری

ز آتش پولاد رمح و تابش دم جز نفس / سینهٔ گردون شدی چون کورهٔ آهنگری

هر درفشی اژدهایی هر کمندی ارقمی / هر حسامی آفتابی هر سنانی خاوری

چون براطراف می یاقوت گون سیمین حباب / کرده سیلاب خون افتاده هر جا مغفری

قلب دشمن گر صلابت با شکوه کوه بود / بود پیش حمله اش کاهی به پیش صرصری

از سلیمان خاتمی بس وز شیاطین عالمی / وز کلیم الله عصایی وز فراعین لشکری

بر سر رمحش چو چشم دشمنان دیدی خرد / در دماغ خویشتن بستی خیال عبهری

هم بهم بر زد آخر آن اشرار کز شمشیر میر / می جهند امروز یک یک چون شرار اخگری

ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود / از خلوص اعتقاد داور دین پروری

سایهٔ حق شاه دلشاد آنکه آمد حضرتش / ملجاء هر پادشاهی مرجع هر داوری

بی هوای او نبوید هیچ دم در سینه‌ای / بی رضای او نیاید هیچ جان در پیکری

در سرابستان قدرش شکل انجم بر فلک / قطره های شبنمی افتاده بر نیلوفری

سالها شد تا نمی یارد زدن راه عراق / هیچ کس در روز کار او مگر خنیاگری

در شب تاریک حرمان ره روان امید را / جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری

سرورا قرب سه سالست این زمان تا مرز / خاک پایت را جبینم می دهد درد سری

داشتم امید آن کز خدمت درگاه تو / همچو دیگر همسران خویش گردم سروری

صورت احوال من یکباره دیگر گون بدست / ور زمن باور نمیداری بپرس از دیگری

قرض خواهانم یکایک بستدند از من بو جه / گر ز انعام تو اسبی داشتم یا استری

نیست روی آن که راه خانه گیرم زین بساط / این چنین فارد که من افتاده ام در ششدری

نا امید از لطف یزدان نیستم با این همه / همتی دربسته ام باشد که بگشاید دری

تا بیان ثابت نگردد جز بقول حجتی | تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری
باد ز آفات عوارض در پناه لطف حق | جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد باشند در ظل شما شه زادگان | این یکی طغرل تکینی وان دگر شه سنجری

وله فی مدحته

ای سرو گل عذار و مه آفتاب روی | مارا متاب در غم و زما متاب روی
با سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر | مارا که سوختیم درین آفتاب روی
یارب چه نازکی که چو بر گل گذر کنی | گیرد ترا در آتش اندیشه تاب روی
مشک خطا ببوی تو خود را بباد داد | الحق نموده بود بفکر صواب روی
ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب | پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی
گر روی را بآینه بنمایی از حجاب | ننماید آینه پس ازین از حجاب روی
چشم مرا نه بهر خیال تو هر شبی | داده ز مردم دانه در خوشاب روی
چشمم در آرزوی عقیق تو هر نفس | شوید بخون لعل چو جام شراب روی
ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب | بودی که من بنمودی بخت بخواب روی
دل بر امید وعدهٔ وصلت نهاده‌ام | مانند تشنه‌ای که نهد بر سراب روی
عشق تو آبروی مرا برد اگرچه من | دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی
آنکس که آبرو طلبد گو برو بنه | بر خاک پای عیسی مریم جناب روی
آنکو نموده بر سر دریای همتش | نه قبهٔ سپهر بشکل حباب روی
درگاه اوست قبلهٔ حاجات از آن بود | از هر طرف نهاده بدو شیخ و شاب روی

دلشاد پادشاه جوانبخت کز شرف
بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی

این ابر کآبروی جهان از عطای اوست | پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی
روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق | از بس که در تو کرد نخواهش سحاب روی

دریاکه از هبوب ریاح مواهبت ... پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی

انکش نسیم خاک درتست در دماغ ... درهم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی

از رشک خاک پات که ارزد بخون مشک ... شوید همی بخون جگر مشک ناب روی

پیوسته روی بخت جوان تو تازه است ... شک نیست خود که تازه بود در شباب روی

در عهد عفت تو ازین قصر لاجورد ... ننموده شاهدان فلک بی حجاب روی

شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت ... تیهو به پشتی تو نهد بر عقاب روی

پیش سحاب جز تو روزی هزار بار ... خورشید همچو سایه نهد بر سحاب روی

از بس که در هوای تو گرم آید آفتاب ... اینک ببین برآمده سرخ از شتاب روی

پرگرد آسیای پر از دانه فلک ... یک جو اگر نیابی از او در عقاب روی

پشت هلال کوژ شد از غصه رکاب ... تا سوده است در کف پایت رکاب روی

با تیغ قهر اگر تو بکین یک نظر کنی ... دارد نهفته تا باید در قراب روی

از عجز در سیاست تعداد بخششت ... شد خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بنده طوطی سرسبز اگر سخن ... گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

این بنده کز عراق بآهنگ این مقام ... برگرد و ساز کرد بره چون رباب روی

چندانکه گشت گرد در خلق چون کلید ... ننمود صبح دولتش از هیچ باب روی

رو در خرابیست مرا زانک می نهم ... از بقعهٔ چنین بدیار خراب روی

منت خدایرا که بیک التفات تو ... ناگه سعادتم بنمود از حجاب روی

بختم خطاب کرد که ای کام جو منه ... الا ببارگاه شه کامیاب روی

بودم بنفشه وار در اندیشه کو ز بخت ... چون لاله بر شکفت مرا زان خطاب روی

گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت ... با دا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی

ای آفتاب سایه زمین روی و امکیر ... وی سایهٔ خدای زمین بر متاب روی

تو آفتابی و من عطاردم ار یک نظر کنی ... زان یک نظر نماید صد فتح باب روی

تا هر صباح شاهد مه روی صبح را ... یعنی سپیده برزده گرده خضاب روی

خصم سپید کار سیه دود دهٔ ترا | باد ا سیاه گشته بدود عذاب روی

وایضاً له

از رخ روز می کشد صبح نقاب عنبری | حور بهشت روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پردهٔ شب درید تو | ران می آفتاب وش پردهٔ صبح می دری

لعل روان با جام زر نوش غم جهان مخور | زین فلک زمردین بهر چه بازی خوری

کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن | گوش که کشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش | پس مسیح روح بین حامله اش بدختری

هستی خود پرستی از پیش نیست کز پیش من | نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری

چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد | یک بیکش رگت و پوست گشته عیان ز لاغری

عودی شکری سخن ساخت نوای عود شد | از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای این جهان همچو نیست یک دمه | بهر نوای یک دمه چند چو نی قفا خوری

خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم | در نظر مبصران آینه ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن عیب شرابخوارگان | نیست میان ما و تو هیچ تحمل اوری

کعبه بزاهدان رسد دیر بما سبوکشان | بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش نوای مطلعی | داد و نظام نظم این گوهر دری دری

داد بباد سر چو من طرهٔ سنبل طری
با خم طرهات مگر داشت هوای سروری

مندوی خال با چو دل دید بر آتش رخت | گفت چو نیکبخت هم خالی و هم برادری

حسن حدود شاهدان با رخ تست عارضی | کار عقول عاقلان با رخ تست سرسری

آینه را سیاه کن روی بیک نفس که خود | آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر می رسیده است از تو بجان زلبش تو | برده بلعل آتشی آب ز روی ساغری

تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم | دل بهوا و سینه خوش خوش نفسم مجمری

133

ماه بمهری خسر دیگرم موی زلف تو
شکل صنوبر بقدت بس که نشست در دلم
هست غبار مشک بر حاشیهٔ جهت مگر
پادشهی که میدهد پادشهان عهد را

زانکه بحلقهاش در هست هزار مشتری
شد ز خیال قامتت بیات دل صنوبری
روی نهاده بر درد او رهنت کشوری
کسب گدایی درش دشتکه توانگری

سایهٔ لطف ایزدی شاه اویس انکه هست
حامی دین احمدی وارث ملک سنجری

انکه همای چترش از سایهٔ تربیت دهد
کر محیط همتش موج زد و حباب وش
در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله
شعر منت قاصر از مدح تو کرچه کس ندید
کردن عجز می نهم پیش ز درک مدحت
تا پسر زمانه را تربیت و مدد کنند

بیشهٔ ست پایه را رفعت نسر طایری
قبهٔ نیلی فلک کرد درو شناوری
خود و کلاه سرکشان یافته راه معجری
شعری ازین بلندتر بر فلک سخن وری
زانکه هر انچه در خیال آید ازان فزونتری
این پدر سپهر پر از مهر گستری

دودهٔ دهر را خلف ذات تو باد ازانکه تو
قرهٔ عین نه پدر دیدهٔ چار مادری

تم القصاید بعون الله و حسن توفیقه
وصلی الله علی محمد و آله
وصحبه اجمعین

وایضا له فی المراثی

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای
از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون
ای اشک گرم رو خبری باز ده ز دل

وی شب چه حالتست که گیسو بریده‌ای
ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده‌ای
تا چیست حال او که بدین رو دویده‌ای

وله ایضا

ای آفتاب لرزه قبا دست بر دلت — آخر چه دیده که چنین دل رمیده

ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده — آری مگر تو نیز مصیبت رسیده

ای برج جم از برای چه سر باز کرده — وی سنبلی از عزای که گیسو بریده

مرغان باغ ناله و فریاد می کنند — ای باغ تو چه موجب فریاد دیده

گل جامه پاره می کند آخر بپرس ازو — کز آه صبحدم چه شکایت شنیده

نی نی سخن مپرس که جای ملالتست
دانم ملالتیست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار داخترش — تا مشتری دگر که نه چرخ و نه اخترش

بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک — با صد هزار ناز بپرورد در برش

افکند خاک بر سر خورشید انورت — گردون که خاک بر سر خورشید انورش

آن شد که بود در قدح روزگار نوش — زهر هلاهلست کنون قند و شکرش

شد خار خار بستر آن سرو نازنین — کازار میرسید ز دیبا و ششترش

خط عذار برورق حسن او تمام — ننوشته ریخت دست اجل خاک بر سرش

در خون لاله ام که چرا در چنین عزا — با شد سر پیاله و سودای ساغرش

مگذر بباغ زین پس و بگذر ز لاله زاد
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زاد

شد سر دو تیره بر دل و بر چشم روزگار — هم آب روی دجله و هم باد نو بهار

بر دیده می نیاید ازین تا جز سرشک — بر دل نمی نشیند ازین باد جز غبار

بر گرد لاله سبزهٔ نو بر دمیده باغ — دارد ز خط خدّ جوانان بیادگار

مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر — با جامهٔ کبود پریشان و سوگوار

افکند ای سپهر سواری که مثل او — در عهد گردش تو نبینی تا دیگ سوار

چرخ پلنگ رنگ نه بیند نظیر او — شیری بمرغزار و هنربری بروزگار

ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل — چندان که آب در جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بر اوفتاد
تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد

گردون بدو دحادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد

ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی
خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد

بایست یاد کردنت آن لطف و سعیها
کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد

ای چرخ چار بالش خورشید بهر گشت
عیسی چو رفت و صدر جهان تکیه گاه کرد

چندان گریسته‌ام ازین غم که چون حباب
اختر بر آب دیدهٔ مردم شناه کرد

ای یوسف امید بنا کام بایدت
از تختگاه روی سوی تخت چاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که تو دیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او
پیوسته بود جان جهانی بجان او

کو صفدری که روز وغا خصم شوم پی
می جست همچو تیر ز دست کمان او

کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب
جستی کمان ز صدمهٔ گرز گران او

آن نامور کجاست که دارد بر آسمان
روی قمر هنوز نشان سنان او

کویی چگونه کرد دل نازنین شاه
تا که تحمل خبر نا گمان او

چرخ پیاده رو بدر دگرده گاه مهر
کافتاد شهسوار جهان پهلوان او

ای مرغ نوحه گو شو و ای مهر خون گری
بر قامت چو نارون نازدان او

دزد وفات گنج حیاتش چگونه برد
کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد در موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
دست از جهان بدار که او پایدار نیست

زنهار زینهار مخواه از اجل کز و
کس را درین سراچه بجان زینهار نیست

مستظهری بمرتبه و اعتبار خویش
هیچت ز رفتن دگران اعتبار نیست

وله

دنیا چو شاهدیست کناری گزین ازو / گر شاهدان خلاصه بغیر از کنار نیست

صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا / تدبیر این قضیه برون زین سه چار نیست

در جنب وجود ما همانا بنا مدست / آن سینه کز خدنگ مصایب فکار نیست

بنشین بر آستان رضا چون هیچ باب / ما را درون پردهٔ تقدیر بار نیست

ما بندگان و اوست خداوندگار ما / با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان در بدن ودیعت پروردگار ماست / میخواهد از تو باز ودیعت چه جرم ماست

سرو ارفشاد ظل چمن مستدام باد / در گر شکست بحر عدن با نظام باد

گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان / خورشید آسمان سعادت مدام باد

تا روز کار منزل اندوه و محنت است / دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد

تا روز حشر بر سر واماندگان او / ظل ظلیل و جاه برو مستدام باد

آن سرو قد که گشت بتابوت تخته بند / قدش درخت روضهٔ دار السلام باد

روزی هزار باد ز انفاس قدسیان / برتربتش نثار درود و سلام باد

وا یضاً له فی الترجیع

کوس رحیل میزند ای خفته ساربان / برخیز و راه رو که روانست کاروان

مستی طمع مدار که در باغ نیستی / کس در نیامده ست بدروازهٔ جهان

صاف از فلک مجوی که در دست درد عیب / نوش جهان منوش که زهرست در میان

امن از جهان مخواه که تیر اجل درو / هرگز نداده است کسی را بجان امان

دادی اگر جنانکه بدادی امان کس / اول امان بپادشه آخر الزمان

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک / کو بود خسروان جهان را خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت / عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را خیام و سراپرده برکنید — زین پس خیام و پرده سرا راچه می کنید
خورشید بارگاه شرف رفت ازین سرا — آتش بیار گاه و سراپرده برزنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو — خاک سیاه بر سر گردون پراکنید
این طاق اطلس از سر افلاک برکشید — خورشید را پلاس سیه در برافکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم — دست عطارد او قلمش خرد بشکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده رو — دندانهاش یک یک از کام برکنید

ای دل نه سنگ خاره اخر فغان کجاست
وی چشم شوخ دیده سرشک روان کجاست

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو — کاریست بس خراب خداوندگار کو
منت اختر و جهار گهر در مصیبت اند — واحسرتا خلاصه منت و جهار گو
شاهی که از لطافت و پاکی همی نشست — ز آب حیات بر دل پاکش غبار کو
ا در وز کاد دولت و روز امید بود — آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
آن تخت و تاج و سلطنت و ملک را چه شد — وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار گو
امروز میر بار ندا دست حال چیست — از میر باز پرس و لی میر بار کو

واحسرتا که رشته دولت گسسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم بر اوفتاد — تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد
هر باد افسری ز سر اقشاد ملک را — درد او حسرتا که ازین پی سر اوفتاد
سر می کشید بر فلک از قدر و اعتبار — بگذشت سر ز چرخش و در چنبر اوفتاد
تا شاه سر ببالش رحمت نهاد باز — بیمار گشت دولت و بر بستر اوفتاد
در خطبه دی خطیب مگر نام او نیافت — دستار بر زمین زد و از منبر او فتاد
دیرست کاوستاد اجل دام می نهد — در دام او شکار چنین کمتر اوفتاد
نیک اختر اجه واقعه بود دت کنا گهان — از گردش ستاده شام اختر اوفتاد

تدبیر و چاره چیست درین درد غیر صبر
چون بود و بودنی چه توان کرد غیر صبر

برخاست میر و حضرت سلطان نشسته است
داود اگر برفت سلیمان نشسته است

گر شاه و شاه زاده قباد از جهان برفت
نوشین روان عهد در ایوان نشسته است

جمشید روزگار علی رغم اهرمن
در بارگاه ملک بدیوان نشسته است

خسرو ز تخت رفته و شاه جهان اویس
بر جایگاه خسرو ایران نشسته است

او سایهٔ عنایت حق است و مملکت
در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است

امروز در بسیط زمین نیست داوری
و ز نیز هست داور دوران نشسته است

ای یوسف زمان بنشان این غبار غم
کان بر درون سینهٔ اخوان نشسته است

جاویدمان و دل مکن از کار رفته تنگ
کو در جوار رحمت رحمان نشسته است

دست فنا ز دامن ملکت بعید باد
بادا روان روشن شاه سعید باد

در مرثیهٔ پادشاه اسلام

ای سپهر آهسته رو کاری نه آسان کرده
ملک ایران از مرگ شاه ویران کرده

آسمانی را فرود آورده از اوج خودش
بر زمین افکنده با خاک یکسان کرده

آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود
زیر خشتی گل بصد زاریش پنهان کرده

بر زوالی آفتابی کو فرو شد نیم شب
ماه را بار دگر شق گریبان کرده

زین مصیبت در زمین واقع نشد در دور تو
آسمانا زان زمان کاغاز دوران کرده

این سهی سروی که بر کندی ز باغ سلطنت
چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده

نیست کاری مختصر گر با حقیقت میروی
قصد خون و مال خلق و قصد ایمان کرده

خاک را می جست گردون تا کند بر سر نیافت
زانک گیتی را ز آب دیدگان جز تر نیافت

روزگارا روزگار دولت سلطان اویس | یاد کن آن بر خلایق دولت سلطان اویس

در نعیم دولتش بودند اهل این جهان | چشم گیر اوت جهانا نعمت سلطان اویس

زان حسد کز جاه می افراخت رایت بر سپهر | سرنگون کردی جهانا رایت سلطان اویس

آه وداویلاه تاریکی گرفت آفاق را | کو فروغی ز آفتاب طلعت سلطان اویس

آب اگر در دیده بودی چرخ بی آزرم را | تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس

مشنو این معنی که چون باشد بلطف و صورتش | یا ملک یا بی بحسن سیرت سلطان اویس

کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مردمی | تا ندیدی دیدهٔ من نکبت سلطان اویس

خطبه را کز نام او مجمر دم خواهد ماندن
بر بساط جمعه زین پس کس نخواهد خواندن

آنک میکرد دید کار آسمان بر رای او | چون گری آسمان بر رای ملک آرای او

آن سرافرازی که او تا بود در دنیا نبود | هیچ مردی را بمردی دست او و پای او

ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید | راستی سرو سهی زیر فلک بالای او

سلطنت دیدی ها یا سوی او در عهد شاه | بشنو اکنون گریه و در گریه ها یا های او

گرچه میدانست کاندر اول روز شباب | بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او

ثانی پرویز زین بر مرکب چوبین نهاد | چون زکار افتاد شبدیز جهان پیمای او

خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر | بشنود این قصه گوش صخرهٔ صمای او

من بدین شادم که بعد از وی نخواهم ماندن | ور پس از وی زنده ماند سخت جانی وای او

در چنین ماتم در شعر از کجا بر من کشود
یا قلم را چون سر سودای این تحریر بود

اول از حسن و وفا و زندگانی گویمش | یا ز حسن و طلعت و فر کیانی گویمش

شرح اوصافش نخست از بزم رانم یا ز رزم | وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش

در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم | عقل پرسش در دل آرم یا جوانی گویمش

ذکر تسبیح و صلوة و صوفش آرم در میان | یا حدیث بزم و رزم و کامرانی گویمش

در کمال زهد از ابرهیم ادهم بیش بود | ابن ادهم من بترک ملک فانی کوشمش
نی بنفی ابرهیم ترک تخت کرد اما داشت | بر ترک جان که ابرهیم ثانی کوشمش
پیش ازینش پادشاه این جهانی گفته اند | بعد ازین من شهریار آن جهانی کوشمش
عمر من فدای خاک آن کز خاک او | شرم میدارم که آب زندگانی کوشمش

با دو چرخ آفتاب تیره ای چرخ برین
تا نهفتند سرو بالای چنین زیر زمین

تخت میسوزد که بر سر ملک را افسر نماند | خود چه در خور دست افسر ملک را چون سر نماند
بود عمری سکهٔ روی زر از نامش درست | این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
فتنه آمد در جهان دست تطاول برگشاد | با که گویم این سخن چون در جهان داور نماند
مردم چشم وجود او بود چون از چشم رفت | روشنایی بعد ازو در چشم ماه و خور نماند
رو دو ساغر زانوای عیش بود از چشم رفت | رفت آب رو و جز خون در دل ساغر نماند
آتشی در زد جهان مرکش که مردم را بسوخت | جز لبان و دیدها شان هیچ خشک و تر نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیات معرفت | زانکه بود اسکندرت چون یاد اسکندر نماند
بحر بر بر سنگ و بر رو میزند کف هر زمان | می کند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه | دین و دنیا را بغایت حال می بینم تباه
این چه آتش بود و دود دل که از تاثیر او | جون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من نمیدانم چه بازی باخت استاد اجل | با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
جون سحر پیرامن خاکت سیمابی ز اشک | جون فلک آیینهٔ مهرست زنگاری ز آه
روز دیوان قیامت کز پی رفع حجاب | پادشاها نزد دیوان آورد حکم آله
حجت ار خواهند ازو انصاف باشد حجتش | ور بشاهد احتیاج افتد بود عدلش گواه
یارب آن دارای دین تا هست در دار السلام | دار ارزانی بدین سلطان عادل تاج و جاه

[illegible]

ذات نیکو خصلتش کان نور چشم عالمست
تا بمال و ملک باشد قدر و جاه و سلطنت

در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه
یا بتاج و تخت باشد زیب و فر پادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین
آن که او آمد سواد مملکت را نور عین

وله ایضاً

کوس رحیل میزند ای خفته ساربان
برخیز و راه رو که روانست کاروان

هستی طمع مدار کزین داغ نیستی
کس در نیامدست ز دروازهٔ جهان

کاف فلک مجوی که در دست در عقب
نوش جهان منوش که زهرست در میان

آن لقمه ده بنفس که میرایش بتهر
پرهیز از آن طعام که بیمار و شش زیان

امن از جهان مخواه که میرا جل درو
مرکز نداده است کسی را بجان امان

وله علیه الرحمة

برسرای کهنهٔ دلگیر دنیا دل منه
رخت جان بردار و بار دل درین منزل منه

ساحل دریا و جان آشوب کشتی اسیر
هان بترس از موج دریا رخت در ساحل منه

حادثهٔ سیلست سیل افکن کنارش بر جهان
بر گذار سیل سیل افکن بنای گل منه

در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن با طلبت
هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه

کودکی بس جاهلست این نفس کافر کیش تو
شیشهٔ دل در کف این کودک جاهل منه

جون ز دینی اهل دنیی راست از یستوی یسار
گر تو از اهل یمینی بر یسارش دل منه

سالها جون دیده در هر گوشه گردیده ام
جز درون دیده مردم کافرم گر دیده ام

هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند
هیچ نوری در چراغ روزهٔ آدم نماند

خرمی از تنگی دل در جهان آمد به تنگ
آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند

الغزلیات

وله ایضاً

معاشر آن که مستان کوی خمارند
جو بنگری ز دو عالم فراغتی دارند
غلام همت آن عاشقان آزادم
که هم ز هر دو جهان انتظار می دارند
چو بوی خضر دروی کسان خارست
بی که طوطی نشان کان طلب کارند

[illegible]

روضهٔ جان از سموم غمهای شادی تازه بود / تا که از بادی سپهر بفکند و غیر غم نماند

ماه را گو روی درکش کاسمان با جهت نیست / صبح را گو دم مدم کافاق را همدم نماند

زهر خندای صبح چون در جام گردون نوش بهست / خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند

آسمانا از کف خورشید جام سلطنت / بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند

آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را / خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند

روزگارا طاق ایوان فلک برهم شکن / طاق و ایوان گو ممان چون کسری عالم نماند

گو بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید / بر زوال دولت سلطان اعظم بو سعید

آسمان از جبهه اکلیل مرصع برگرفت / ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت

زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد / پس بناخن چهره بخراشید و زاری در گرفت

آسمانش تختهٔ تابوت از مینا بساخت / آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت

فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نفیس / حامل عرش اندر آمد نعش سلطان برگرفت

روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت / همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت

وای ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد / آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز بار تعزیت خم خواست شد / راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان پدرود کرد / ملک و دین را تا ابد امن و امان پدرود کرد

بود از ان جان و جهان جان جهانی در امان / تا که آن جان و جهان جان و جهان پدرود کرد

روز خاور گو سیه شو کافتاب خاوری / رفت تا صبح قیامت خاوران پدرود کرد

اردشیر شیردل اسکندر گیتی ستان / افسر دارا و تخت اردوان پدرود کرد

لشکر دیوان ز سر سو سر برارید این زمان / چون سلیمان دار ملک انس و جان پدرود کرد

زهره گر نیکو زنی در مجلس پدرود زن / روز را آن نیک زن تا جاودان پدرود کرد

وله

لشکر دیوار چون مور و ملخ صف در صفات
هیچ پاکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در غزایت خسرو آیینهٔ مه تار باد
در فراقت نالهای زیر زهره زار باد

رایت فیروزی افلاک نیل اندود گشت
خنجر شنگرفی مریخ در زنگار باد

ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند
یا قیامت صدق صدیقت یار غار

روضهٔ خاکت که دارد تازه سروی بر کنار
از درود نغمهٔ فردوس پر انوار باد

ملک و دین را گرچه مستظهر بذاتت بوده اند
تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد

گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست
موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

وله ایضاً

دوستان روز وداعست فغان درگیرید
دل بیکبارگی از جان و جهان برگیرید

شمع خورشید به آه سحری بنشانید
وز تف سوز جگر بار دگر درگیرید

نیست جز چرخ برین راه بر اختر بد
ز آه دل راه برین چرخ بد اختر گیرید

ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک
بنشینید بهم تعزیت خود گیرید

بلبلان بر سر این سرو سهی بنشینید
هر یکی نغمهٔ از پردهٔ دیگر گیرید

مردم چشم جهان رفته بخوابست ز اشک
خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید

دیده و چهره بدان تربت مشکین مالید
خاک شویید و بدو در گهر و زر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عیدست سران تهنیت شاه کنید
همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

خادمان شاه بخوابست شما برخیزید
زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید

آن دو هفته مه نو را سر ماست امروز
ز سر مهر فغان بر سر این ماه کنید

شاه را عزم حجازست و ره رفتن نیست
مطرب و موشگر آهنگ بدان راه کنید

وله

وله

قبلهٔ مردمی و کعبهٔ حاجات نماند ... حاجیان از حریم حرم آگاه کنید

حاجیان بر صفت کعبه سیه درپوشید ... تا قیامت همه فریاد و علی الله کنید

ای بنات فلکی بر سر نعشش تا حشر ... میکنید مویه کری زهره شما آه کنید

عمر کوتاه و درازی امیدش دیدند ... بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان

گفت کز من ببر این قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن ... عهد یاران وفادار فراموش مکن

گرچه با دیست گران بر دلت از رفتن من ... سخن رفته بیکبار فراموش مکن

عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو ... عهد من مشکن و زنهار فراموش مکن

حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست ... حق من اندک و بسیار فراموش مکن

اثر رای جهانگیر مرا یاد آورد ... سعی این دست گهربار فراموش مکن

دیدهٔ حالت بیداری شبهای مرا ... حق این دیدهٔ بیدار فراموش مکن

اثر رای جهانگیر مرا یاد آورد ... سعی این دست گهربار فراموش مکن

جا طفلند گرامی تنم از جان عزیز ... آن عزیزان مرا خوار و فراموش مکن

نوکران من و اتباع مرا بعد از من ... خسته و زار و دل افگار فراموش مکن

در نگه داشتن یک بیک آنجت گفتم ... همه را نیک نگه دار و فراموش مکن

چون در آن حضرت عالی شود این قصه تمام

روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید ... زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون باغ بهار آرائید ... بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید

بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید ... نازش قد خرامان مرا یاد آرید

در مناجات شب تیره چو شمع از سر سوز ... رقت دیدهٔ گریان مرا یاد آرید

بسر شک گهری خاک مرا لعل کنید ... هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

139

حالت توبه و تسبیح مرا ذکر کنید — بدعای سحری جان مرا یاد آرید
روزگار همه خوش باد که تا بعد از من — روزگار من و دوران مرا یاد آرید

شاه دلشاد نکویی که چه غم بود ترا
بجز عمر گران مایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ — زیر خاک آن که پاک دریغست دریغ
دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد — شده چون دامن گل چاک دریغست
ماه رویی چو تو در خاک لحد پست و هنوز — مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده — این زمان جای تو در خاک دریغست دریغ
ای بخاک لحد و تخته تابوت اسیر — سرو آزاد تو خاشاک دریغست دریغ
ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیوة — بر دل پاک تو خاشاک دریغست دریغ
ای بطفلی ز جهان رفته بصد حسرت و درد — دل طفلان تو غمناک دریغست دریغ

تا جهان بود چنین بود و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو شاها غرق غفران باد — خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد
جوهر ذات تو در صدف آدم بود — سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
متواتر قطرات مطر رحمت و فضل — بر سر روضه جنت صفت باران باد
در ترازوی عمل در هم احسان ترا — بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان بر سر خلق — سایه سایه حق شیخ حسن نویان باد
دگر از باد فنا گشت سیه روز شمع — آفتاب شرف از برج بقا تابان باد
غره صبح سعادت شه و شه زاده اویس — وارث مملکت سلطنت سلطان باد
جار نو باوه دولت که جهان سبز و اند — ذات مرجاد جهانرا چو جهان ارکان باد

وله ایضا

ماه گردون سلطنت تا که — شد نهان در حجاب میغ دریغ
زین تحیه بماند در دندان — لب و دست نگین و تیغ دریغ
تا ابد بوزوال شاه اویس — ملک و دین میزنند دریغ دریغ

وایضاً له

دریغا که خورشید روز جوانی — چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش — درین مرز ایران زمین مرزبانی
دریغا سواری که جز صید دلها — نمی کرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گل ناشکفته — فرو ریخت از تند باد خزانی
برین آفتاب ای فلک زاد بگری — فرو رفته در صبح روز جوانی
در دباد گل را دمن تا درین غم — چرا می کشاید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیاید — ازان طلعت خوب و فرکیانی
ایا شمع گریان نگویی چه بودت — که بر فرق خاک سیه می فشانی
ایا صبح دولت چه حالت شنیدی — که بر سینه مشکین قصب می درانی
یقین است ما را ازین خانه رحلت — ولیکن کسی را نبود این گمانی
که در عنفوان صبی میرقاسم — زند خیمه بر جنت جاودانی
دریغ آن سر و افسر شهریاری — دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز ننوشته کاتب — بر اطراف رخساره ارغوانی
هوای پدر کرد و مادر همانا — کزین مادران دید نامهربانی
سواری که چنین را که دانست جز جا — که بر مرکب چوب پیکر نشانی
مزبری چنین را که دانست در مرا — که پا بست گور کتی ناگهانی
ایا مردم دیده چون بود حالت — دران عین بیماری و ناتوانی
بیدری محاق تو واقع شد ای مه — چه تدبیر با گردش آسمانی

اگر خسرو عهد بودی درین ملک | دران مملکت نیز نوشین روانی
دلا کار و بار جهان آزمودی | چرا در پی کار و بار جهانی
گدا دیست عزت همان به که او را | بخیر و سلامت خوشی بگذرانی
تو خود گیر کاندر جهان دیر مانی | چه بنیاد بر خانهٔ ایرمانی
ندانم که چون کردنا که تحمل | دل نازک پادشاه این گرانی
بمانا دکیخسرو آن کش برادر | فرود آمد از پایهٔ خسروانی
شها باد دوران عمر تو باقی | چنین است احوال دنیاء فانی

وَلَهُ ایضاً

دریغا که باغ بهار جوانی | فرو ریخت از تند باد خزانی
دریغ آن مه سرو بالا که او را | ز بالا فتاد این بلا ناگهانی
تو دانی چرا افتاده است ای زمانه | فتادست قصه کرم را مبانی
عجب دارم از شاخ نازک که دارد | درین حال برگ گل بوستانی
درین ماتم ار چه زمین سبزپوش شد | سزد گر کند جامه را آسمانی
ترا باید ای گل بصد پاره کردن | کنون گر کشایی لب شادمانی
چرا افتادگی گویی که گل برگ رعنا | بخون شست رخسارهٔ زعفرانی
مزارامباد تا زین پس نوایی | اگر بر چمن بعد ازین شعرخوانی
دران انجمن اشک مردم نهان شد | که شاه جهان از سر مهربانی
همی گفت کای آفتاب نشاط | فرو رفته در بامداد جوانی

اینس دال و خاطرم شیخ زاهد
که در خاطر آورد دل این کانی

که از صد گلت غنچهٔ ناشگفته | بباد فنایت دهد دهر فانی
بطفلی که دانست جان برادر | که جان بهادر برآذر نشانی

بخون دل و دیده‌ات پروریدم / ندانستم این کز دلم خون چکانی
ز دست حریف اجل میرقاسم / مگر با تو خورد این قدح دوستکانی
تو وقتی ز دل می‌زدودی غبارم / کنون زیر خاکی کجا می‌توانی
هوا در ندارم کنون با که گویم / کرم باشد از دهر دردی نهانی
الا ای خرامان صنوبر چه بود / که چون نارون بر چمن ناروانی
نه در بزم با دوستان می‌نوازی / که در رزم بر دشمنان می‌دوانی
نه صوت نی از مطربان می‌نیوشی / نه جام می از ساقیان می‌ستانی
بدانم که گرد حریفان نگردد / دگر رطل می باوجود گرانی
چه آوازه از نی شنیدست گویی / که چشم قدح می‌کند خون‌فشانی
کسی کین خبر بشنود گر بود سنگ / دلش خون شود چون دل لعل کانی
صبا دم برافتاده در باغ رضوان / بدل شادشه می‌برد مژدگانی
که آرام جان تو زد شیخ زاهد / سراپرده بر جنت جاودانی
ندانم که چون درنینداخت خود را / ز بام فلک خسرو خاورانی
ندانم چرا مه که از جرم من خود / بگسترد در شارع کهکشانی
ایا مادر شوخ بی‌شرم گیتی / چه بی‌شرمیست این و نامهربانی
یکی را که خواهی بدین زار کشتن / ز بهر چه زایی چرا پرورانی
در اهل جهان بلک برخانهٔ خود / عجب آتشی زد سپهر دخانی
چو پروانه یکبار کی سوخت خلقی / بدین شمع جمع و چراغ معانی
دلا نیست گیتی سرای اقامت / که مستایر مانی و تو کاروانی
بمی بایدت رفتن آخر گرفتم / که بس دیر مانی درین دیرمانی
ترا گر همای خرد هست بر سر / منه دل برین خانهٔ استخوانی
شها نیک دانی تو رسم جهان را / تو خود در جهان چیست کان را ندانی
جهان بی‌ثباتیست تا بود دایم / چنین بود رسم بد این جهانی

دل یوسف عهد جونت کو سی ... ز نا دیدن ابن یامین ثانی
بمانا دلکیخسرو آن کش برادر ... فرود آمد از قلعهٔ خسروانی
خدایا تو این نازنین جهان را ... فرود آر در جنت جاودانی
بدان آفتاب کرم بخش برجی ... که آنجاش طوبی کند سایه بانی
روان بادت ای چشمهٔ خضر روشن ... که دادی باسکندری زندگانی

شهنشه اویس آفتاب سلاطین
سرافسر ملک نوشین روانی

فریدون ثانی که فرخنده بادا ... برو ملک دارایی و اردوانی
الٓهی تو این پادشاه زمین را ... نکه دار از آفات آخر زمانی
باخلاص پیران و صدق جوانان ... که این نوجوان را به پیری رسانی
اگرچه مصیبت عظیمست لیکن ... چه تدبیر شاها تو جاوید مانی

وایضاً له

آسمان با سینه پرآتش و پشتی دوتا ... شد بهایا لمای گریان بر سر بهرامشاه
شد وجودی نازنین صافی تر از آب حیات ... در میان خاک ریزان طیب الله ثراه
در میان خاک پنهان جون تواند دید کس ... آنک نتوانست دیدن گرد شکش گرد ماه
بر سرش روحانیان فریاد و زاری می کنند ... همجو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه
گر درین ماتم نبودی روی خاک از اشک تر ... کرده بودی آسمان صد باد بر سر خاک راه
از لطافت بود جون جان بلک نازکتر ز جان ... نازنین جانی که بودش در همه دلها جایگاه
عقل دعوی می کند کو بود در صورت ملک ... یافتم بر صدق این دعوی ملایک را گواه
بود اصل مردمی بنهاد در خاکش جهان ... وانچه زین پس و دیدار خاکش بعد ازین کیاه
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کاسمان ... کرد در طفلی جو گل پیراهن عمرش قباه
ای دریغ آن شمع ملک افروز بزم خسروی ... کشتش بیک دم کشت و در غم فزای عمر کاه

دورها باید بجان کردیدن افلاک را — تا جهان نامی شود طالع ز دور سال و ماه
انجمن جون انجم جرخست ازین غم درکبود — مردمان جون مردم حشمند یکسر در سیاه
حرمت سلطان رعایت کرد یعنی اوست — ورنه بر میداشت از سر آسمان زرین کلاه
این حکایت کر بکوشش صخرهٔ صمّا رسد — نشنوند از کوه سنکین جز صدا الا که آه
ای خردمندان جه میبایست بودش غیر عمر — از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه
دیده اند اعتبار الاعتبار الاعتبار — دیده اند این احتشام الانتباه الانتباه
بی ثباتست این جهان ای جان اودرت باید یقین — اولت باید بحال این جوان کردن نکاه
وارث عمر جهان پیر بودی این جوان — کر بجاه و مال بودی یافتندی پیر و سپاه
آفتاب عمر او کر یافت از دوران زوال — جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله
آفتاب سایه کستر سایهٔ پروردکار — پادشاه ملک پرور داور کردون پناه
پادشاها کر عزیزی کرد ازین دنیا سفر — بر سریر مصر حشمت رفت جون یوسف ز جاه
این جهان فانیست شوان دل نهادن بر فنا — تا جهان باقی بود بادا ابقای پادشاه

و ایضاً له

سرای کهنهٔ کیتی که خانهٔ دو درست — درو اساس اقامت منه که ره کذرست
تو کدخدایی این خانه میکنی غلطی — ترا مقام اقامت بخانهٔ دکرست
مجال عمر تو جندانک می شود کمتر — ترا امید فزونست و عمر بیشترست
باسمی و علمی از دو عالمی قانع — اکر جه خود تو بر آنی که عالم این قدرست
شود درست عیارت ز آتش فردا — اکر جه کار تو امروز داست همجو زرست
منازل سفرت دور و راه رفتنی ست — ولی نه مرکب راست نه سفرهٔ سفرست
ز جهل درکش دامن بعلم دین پیوند — که جهل خار ره و علم شاخ بارورست
تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کسان — مکن که ناوک تیر ضعیف کارکرست
بشرع اکر جه حلالست در مروت نیست — هلاک صید که او نیز جون تو جانورست

چو رحمت و شفقت در دل آید آنکس را / که در دلش همه تیرست و در سرش سپرست

ملک نهاد و فقیر از ملک نشاد و بر آست / به پیش من ملک اینست کو ملک سیرست

سرا و باغ چو بی که خدا نخواهد ماند / گل و بنفشه مرست و سرا و باغ مرست

مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر / روان بساحل گیتی قوافل خطرست

ز رفتن دگران پند جو نه از ناصح / حقیقت سخن اینست و غیر این سمرست

بگردن همه تیغ اجل در آمده است / سبک سری که ز شمشیر مرگ بر حذرست

خدنگ جاد پر مرگ از شوان داشت / هزار تو اگرت درع و جوشن و سپرست

بپای دار طریق قیام لیل چو شمع / که نور طلعت شمع از کرامت سحرست

تو روزی از در آنکس طلب که هر روز / بقرص گرم خورش آسمان وظیفه خورست

سیاه کاسه بود وقت شام از آن نکست / بقای صبح کم آمد از آن که پرده درست

صدت حدیث و خبر بر دلست ازین معنی / ولی دلت ممکلی ز آن حدیث بیخبرست

چو آفتاب ز هر ذره میشود لامع / فروغ صنع حجابی که هست در نظرست

ترا ز خاصیت آفتاب چیست خبر / بغیر آنک ز انوار دیده بهره ورست

درین سرا چه کسی نیست کز غمی خالیست / بقید خویش همه کس مقید قدرست

ز سوز سینه لب بحر روز و شب خشکست / ز آب دیده رخ خاک صبح و شام ترست

ز نار ناله شنو اشک آتشش نگر / که چون همی جهد و ظن مبر که این شررست

چه شد که باد هوا خاک می کند بر سر / برادریش گرامی مگر بخاک درست

اگر نه خاک زمین را مصیبت سنگیست / جراش این همه خونهای لعل در جگرست

بیا و یک نظر اعتبار کن در خاک / که خاک تکیه که خسروان معتبرست

کنار خاک مقام بتان موی میان / کلاه لاله مثال سران تاج ورست

سری که بر سپهر آفتاب می سایند / بزیر پای وحوش و سباع پی سپرست

بتخته بند مقید قد چو شمشاد است / بخاک تیره فرو رفته روی چون قمرست

کجا شدند بزرگان نامور کامروز / نشان شان بجهان و نه نام و نه اثرست

وفا مجوی که این امهات و آبا را — نه مهر مادر بر مانده رحمت پدر ست

درین پدر شفقت نیست ورنه کردی رحم — برانک گفت که اینم خلف ترین پسر ست

نجیب دین محمّد محمّد ابن حسین — که در دیار وجود او بجود مشتهر ست

چراغ روشن او تا نشاندباد اجل — بدو دگر ده سیه دودهٔ ابوالبشر ست

از آب دیدهٔ مردم تربت و امن خاک — چنانک مرطرفش آب گیر شستر ست

ملک برآمده زغم بجامهای کبود — جهان نشسته بسوک بزرگی بر مهز ست

کسی که بود برو بر فراز مسند ملک — بدار مملکت امروز بالشش مدر ست

پناه مملکت او بود درگذشت کنون — امید ملک بدین خواجهٔ ملک سیر ست

هر آنچه در کفش آمد غریق بخشش گشت — چه شک درین که بدریا درآمدن خطر ست

خدایگانا معلوم رای روشن تست — که بی وفاست جیوة از وفات ماگذر ست

بنای خاک بنائیست سخت سست نهاد — سرای عمر سرایی عظیم مختصر ست

اگرچه عیش جهانست چون شکر شیرین — ولیک زهر هلاهل سرشته در شکر ست

ترا بملک سعادت قرار چندان باد
که در سرای قرار آن سعید را مقر ست

تم المراثی بعون الله الملک
الباقی وصلی الله علیه
محمد و آله اجمعین

المقطعات

حبذا صد صفهٔ که بهشت — همه بابی از بهشت بدین

میزند نور شمسه اش چون صبح — خنده بر ماه و زهره و پروین

وصف نقش و نگار دیوارش — سمن ساده می کند رنگین

ازبنا تست اصل ترکیبش — زان نماید نهاد او شیرین

وله ایضاً

بر نبات حسن بر آمده است / خردش ز ان همی کند تحسین
قطعهٔ از بهشت دان که درو / کرده بیتی ز خویشتن تضمین
چون بتقطیع نظم بیت دو بند / پست و بر بسته باشد و چوبین
نظم این بیت اگر چه تقطیع است / شاه بیتیست بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشید است / بر بساط سوا الصد تمکین
بسر خویش عالمیست که هست / متعلق بآسمان و زمین
شده ایمن نهاد ترکیبش / از خطاب خلقته من طین
تا در و شاه کامران بنشست / خواندش روزگار شاه نشین
ای بحق صحن بوستان ترا / شکل نسرین آسمان نسرین
تا دهد شب بزینت انجم / طاقهای سپهر را تزیین
بر سریر سرور مسند و جاه / تا قیامت بکام دل بنشین
روز کارت غلام باد و رهی / کردگارت نصیر باد و معین

وایضاً له

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم / بگوش صامعه جز مدحت شما نرسید
ببوی خلق خوشت هیچ کاروان نسیم / سحر که از طرف تبت و ختا نرسید
نماند در همه آفاق ذره که ذرد / ز آفتاب دلت بر تو عطا نرسید
بگرد گرد سمندت براق جمشیدی / اگر چه بود جهان گرد و باد پا نرسید
قدر ز اطلس سبز فلک قبایی دوخت / ولی بقدر بزرگی تو فرا نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه فرمودی / بما رسید همان دم ولی بما نرسید
چرا قضیهٔ اسپی که میر بابنده / روانه کرد فرو ماند هیچ جا نرسید
سمند سرکش تند تو از طریق وفا / بمن پیاده بی دست و پا چرا نرسید
ز بس که در ره این وعده کرد دم آهسته / دو پا برفت درین ره بکار پا نرسید

وله ایضاً

روز نشاط آمد و دوران گل
بزم طرب ساز در ایوان گل
گلشن جان تازه کنم از سحر
غنچه ابرو لب خندان گل
دل بگشا بو که چمن تا گشاد
باد سحر کوی گریبان گل
پای من و رقص و طواف چمن
دست من و ساغر و دامان گل
موسم شادیست که خون می چکد
از نم لاله و پیکان گل
جام جم از دست منه زانکه زد
باد بدو تخت سلیمان گل
سرو از آن یافت بلندی که او
چتر کشد بر سر سلطان گل
چشم که مرجع گل افشان
چشم ... از صبح گل افشان

دعای من بتو چون میرسد دگر سهل است	اگر بمن ز تو چیزی رسید یا نرسید

وله ایضاً

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد	تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن	که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بلغزد پای توانگری سهلست	سعادت سر درویشی و قناعت باد

وله ایضاً

هر که خواهد که بود پیش سلاطین برپای	همچو شمعش نه که زیر دو ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر	بایدش داشت زبان کوش هر پیش و کمی
بعد از آن کارش اگر زانکه فروغی گیرد	کو مشو غره که ناگه بکشندش بدمی

وله ایضاً

عاشقی شمع از آن رو چون منت	چهره زرد است و چشمی اشکبار باش
ورنه عاشق چرا ای علتی	هر شبی بیماری و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا به تیغ	سر نه بر لذت بنیاد انتعاش
سرکشی در عشق بازی می کنی	رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا بسوز و گرنه بنشین و بمیر	یا سر خود گیر و خالی زنده باش

وله ایضاً

ای کریمی که چون نسیم سحر	باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو	کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز	من درین باب عذرها دارم

باده بدوران گرد و روحیات ... سهل
زود و دوران ... چو دوران ...
مغ ... بلاجه ... ازین ... گل
ز ... جلالت شاخوان

وله

عهد ما شکستن ... حید
... نگار ... حید
[illegible]

وله ایضاً

خیال روی تو ... [illegible]

در دپایی فتاد بر سر من
بود در خاطرم که گر روزی
پای نیزم ز دست رفت و کنون
اگر پا نمیدهد یاری
بر دعا دارم از برای تو دست
تو بمان از برای من بجهان

من سر درد پا کجا دارم
نه دو و چار پا دو پا دارم
نه دو پا و نه چار پا دارم
که حق نعمت شما دارم
چه کنم دست بر دعا دارم
که من اندر جهان ترا دارم

وله فی تهنیة

ای دل امروز تا روز مبارک بادت
خوش بر آ چون خط دلدار که در دور قمر
سر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود
آمد از روضهٔ فردوس مبارک بادی
می دمد باد طرب دور بقا می گردد
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا
داشت شد چون الف از عین جهت این قره
یاد دارای فلک این دور سعادت که ترا
ای نهال چمن مملکت امروز نهال
باد باقی تن و جانش که ز آب و گل او

که جهان خرم و سلطان جهان دلشاد است
همه اسباب خوشی دست فراهم داد است
نحمد الحمد که چون زلف بتان بر باد است
مژده داد و جهان بر تو مبارکباد است
ساقیا باده که دوران بقا بر باد است
دامن عمر ز کف رفته بنا بر باد است
شت گوش فلک پیر که مادر زاد است
این چنین دور عجب دارم اگر خود یاد است
که گل سلطنت از باد خزان آزاد است
چار دیوار بقا تا با بد آباد است

فی المقطعات

دادند اشتری دو سه نواب شه مرا
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت

شادان شدم از آنکه مرا جاریا بنیست
کاندر ابل عجایب صنع خدا بنیست
گفتم گزین متاع مرا در سرا بنیست

وله ایضاً

[illegible]

وله

بر سکی لب یوسفی تنگ دارم
گرمی با دل فراوان جنگ دارم
بهشت تا جلوه ... پای در بند
بیت از زاده یکی رنگ دارم
... با من یک بالین ... آید
... فاکر و بالین سنگ دارم
... من این ... که اندر جنگ دارم
... روزی ... رنگ دارم
الا ساقی ... خون ز رنگ ده
که در آیینه دل زنگ دارم

گر از حال تو بود ... بریدم
من بد حال ... نرسیدم ...
جان ... فراق ... جدا
... وصل تو جای ... بخشیدم ...

پرسید مش چه جانوری گفت من شتر
گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو کره نه شتر گفت حادثه است
در حیز زمانه شتر کره بها بسیست

وایضاً له

گرا مجال بود کز زبان سبحو منی
حکایتی برساند بیادگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند
کرای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار
ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا در جریده فرمان بر
نگین رای ترا مهر مهر نقش پذیر
نویسی که صبح ضمیر منیرت از سر عار
فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نفاد تیر بیان تو در مجاری فکر
جو گوشهای کمان کرده بر زه لب تیر
زعشق خط روان مسلسل قلمت
نسیم آب روان را کشید در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صد بشارت فتح
که هست بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مرا ز طالع وارون شکایت است عظیم
اگر مجال بود شمه کنم تحریر
چهار ماه تمام است تا درین حضرت
میان بسته چو رمح زبان گشاده چو تیر
عجب در آن که درین چار ماه یک نوبت
مجال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت
چه میکند چه می‌سازد این غریب فقیر
نه هیچ شغل که او را در آن بود راحت
نه هیچ کار که او را بود در آن توفیر
حدیث رفته رها می‌کنم که این صورت
نبشته بود قضا بر صحیفه تقدیر
کنون در آیینه رای عالم آرایت
به بین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد
فصاحت و هنر و شعر و انشا و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم
هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
مرا ز جنس دگر نوکران ساده شمار
از آن که باز ندانند شعر را از شعیر
به بین کز آنچه بدیشان رسید در یک ماه
بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر

... [illegible] ...
صدای ... چنگ دارم
... بنده خوانی
اگر ... تنگ دارم
... عالم تنگ دارم

وله

نمی‌گنجی نظر بیدلان غمگین را
نمی‌گیری ... عاشقان مسکین را
... زلفت ... که بشکفت
... [illegible]

بقای جاه تو باد اگر مرجه مقصودست — درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

ایضاً له

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح — دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
گر صبا بر روضهٔ خلقت وزد در بادیه — بعد ازین خار مغیلانش گل سوری دهد
در طبیعت گر نهد از لطف عذبت خاصنت — نیش زهر آلود عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد دینی عقل کل — با همه استادی آنجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یکسال و شش ماهست تا مردم لیم — زحمت خاک جناب پای دستوری دهد
قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را — خود مباد آن روز کز صدر تو اش دوری دهد
لیکنم چون شوق دیدار پدر هر ساعتی — بیم آن باشد که جانرا جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان مر بنده را — بهر دیدار پدر یک ماه دستوری دهد
شمع بخت باد روشن تا جهان مر صبح دم — شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

وله ایضاً

ای وزیری که کلک جاه تراست — از سموات و ارض افزون عرض
از زمانه شکایتی دارم — بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ دهر — کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
که در ایام دولت تو کسی — که دعاء تو باشد او را فرض
نخورد هیچ چیز الا غم — نکند هیچ کار الا قرض

ایضاً له

مشی زبان فصاحت ز مهیان خود — سوال کرد غرض انک مدتیست مدید
که برخلاف طبایع زمانه می بینم — که حسن ملک حسین ابن سعد عدل شدید

زوال ظلمت ظلمت و زستاره بدیع | کمال دولت فضلست و ز زمانه بعید
چه خامه ایست که کوتاه میکند سرم | زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
چه عادلیست که از عدل او ممالک را | نتیجه ایست موفی سعادتیست سعید
چه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را | ز تیغ و خامهٔ او حاصلست عید و عید
جواب داد که از آفتاب دولت و دین | که ماه رایت او خلق راست چون مه عید
هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک | غیاث دین محمد محمد ابن رشید

وله قدس سره

خسرویم یمین امیر نبی علی | صورت رحمت علی علیم
ای مزین بمدحت اقلام | وی مرفه بدولت اقلیم
هم جناب تو با ستاره قرین | هم عدیل تو در زمانه عدیم
بر عقولت بمرتبت تفضیل | بر سپهرت بمنزلت تعظیم
در خدمت معجز بیان مسیح | در کفت قوت بنان کلیم
در زمانت ز فتنه زایدن | ما در روزگار گشته عقیم
آتش خنجرت چو شعله کشید | زهرهٔ بحر آب گشت ز بیم
بحر اگر دم ز همتت در خاک | لاجرم گوهرش بماند یتیم
حاتم طی ترا کمینه غلام | صاحب ری ترا کهینه ندیم
صاحبا بنده اسبکی دارد | سخت سست و قوی ضعیف و سقیم
اسبی از لاغری چنانک برو | گر نشیند مگس شود بدو نیم
کنده حشمش به پنجهای کلاغ | کنده حشمش بر پنجهای قدیم
آسمان در زمان نمرودش | داغ کرده بنار ابراهیم
او چو مردار گنده گندیم | من چو زاغی برو نشسته مقیم
خود چو زاغی نشسته بوم داد | طوطیا نزاخلاقیست عظیم

پیش بیطار بردمش گفتم
گفت کین کار کار جبارست
مگرت رحمت علی کبیر
تا درین دور دایره کردار
باد قسم مخالف تو تعب

بداویش مرا بده تعلیم
گوشت یحیی العظام و هی رمیم
برهاند ازین عذاب الیم
نشود نقطه قابل تقسیم
باد خط متابع تو نعیم

ایضاً له

دره بغداد کز سر جان نه
داشتم اسپی که از رفتار او
اندکی زر بود نیز اما نبود
زر نماند و هم در یک اسپم نماند

ناله افتاده باری آمدی
بر دلم هر دم غباری آمدی
آن قدر کاندر شماری آمدی
هم نماندی گر بکاری آمدی

وله ایضاً

شاها وزرای تو امینان امیرند
بودند بران عزم که مرسوم رهی را
مرکیسه که من بر کرمت دوخته بودم
نه خلق پسند د نه خدا کانچه خداوند
جون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست
موقوف رسانیدن پروانهٔ عالیست
در دولت و شادی ابد الدهر بباقی

بی وجه مرا در پی خود چند دوانند
امسال برانند و کنون نیز برانند
یک یک بدرید ند و شب و روز درانند
بخشند بدعا گو دگران باز ستانند
برداشتن رسم تو ایشان نتوانند
وجه من و یک جو نرسد تا نرسانند
تا دولت و شادی ابد الدهر بمانند

ایضاً له

تاج بخش خسروان شاهی که آب تیغ او
جویبار مملکت پیوسته سبز و خرمست

شاید که نظر کنی بسویم
تا کی سخن خویشتن بگویم
در رهگذری بگوی تا من
تا دست زجان خود بشویم
در جان خواهی بگوی با من
در سر بود و در آرزویم
در عشق کسی بسان مویم

[illegible]

ولی

خاک قدم تو ام و بیکس
بیا در دیده جو خاک کویم
من بنده کمترین او
آن کو جو جلال بنده تست

وله

صحدم بیکفت نالان بلبلی بر شاخساری
گل بخواهد رفت تا دیکر کجا سبز بونی ای
مرکرا روزی صفائی روی نماید از دیار
روز کار شکستم کرد ابر باید کارزاری

رای او را زین زر بر پشت صبح ا شهبست
بخم سیار از شهاب تیغ او یک پر توست
جون بیاض خوب دیوان از سواد چین زلف
نوبت کوشش خروش کوس من کوش پسی
در علو پایه صدر منصبت جمشید را
دست حکمش تا بصد رقدر بار افکنده است
جرخ بالا دست تو دارد جهان زیر نکین
خسرو ابلقیس ثانی انکه مهد عصمتش
کرد در حق من احسانی و شها حق او
نا بیان نیمی از ان دادند زر نیمی برات
باز میخواهند وجه داده را بعد دو ماه
نیست بر من جبه باقی و بر دیوان مرا

قهرا او را داغ کین بر ران بشام ادهم است
بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنم است
عکس صبح نصرتش تابان زجین بر همت است
شادی افزا تر ز صوت نغمه زیر و بم است
پیش دست مسندش دست تواضع بر هم است
عدل را انصاف یارا فتاده دستی محکم است
روز و شب کردان در انکشتش بسان خاتم است
در جناب قدس بالاتر ز مهد مریم است
نیست بر من بلکه بر مجموع خلق عالم است
بر وجوه تقدمه یعنی که وجهی اقدم است
کافرم زان وجه باقی کر مرا یک درهم است
مبلغی با قیست باقی رای عالی حاکم است

وله نور الله شعره

خدایکانا جون شد اشارتت که ربی
کمان بنده بند انکه بعد جندین سال
بخاک پای عزیزت که کربات سپاه
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره نبود
اگر چه رفتن او هر چه دیرتر نکشد
بساز کار من امروز زانک می ترسم

بملک فارس بتحصیل وجه زر برود
در کهت بچنین کار مختصر برود
اشارت تو بود جون قلم بسر برود
جو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
کنون که میرود آن به که زود تر برود
که کر دو روز بمانم یکی دکر برود

وله فتح الله سره

بر بتان حسن و جوانی مفردست
ای جوان کرجه بغایت حولی

وله

سن بکی باشد التفات یا فتوان بانوی کار
و میان ان کی مخت عمر استیعد ی مباس
اقادی سکدر بودیکر امید کنامی
بکناد ان بکیعوش شنیدکانی او و دوم
سالها باید کاک بنیاد نیکاری
بکذشت و از بنیاد بیچ
ای جلال اندر یخ تنی اسانی

بی زر تو کار میسر نشود	گر تو خود یوسف بن یعقوبی
حلقه بی زر چه زنی بر در دوست	آهن سرد چرا می کوبی

وله ایضا

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب	حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باز تا دولت ایام وصال آید باز	بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

وله ایضا

گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر	چار ترکت باید اول تا رود کارت درست
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه	ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خو بس

وله ایضا

تا مادر زمانه نتابید ... پدر	آیین وضع حمل و لادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد	آرایش از جواهر اجرام داده است
دلشاد باش کز سبب فطرت وجود	پاکیزه جوهری چو تو هرگز نزاده است

وله ایضا

بنسب نیست نسبت مردم	هر کسی را بنفس خود شرفست
شرف دُر بجوهر خویشست	نه ز پاکی جوهر صدفست

وله ایضا

پادشاها صبوح دولت تو	متصل تا بروز محشر باد
بنده امروز پنج روز گذشت	که برین در همی زند فریاد

وله

[illegible] چنبار تو ماندست نشاند مست
[illegible] عجب نیست که [illegible] ببار دل مست
[illegible] جوابروی تو [illegible]
[illegible] منصور شعر و [illegible] بعلامت
[illegible] جلال از عمر و آه برابر است
[illegible] ز سموات بنا لند [illegible]

وله

[illegible] تا کی از دوست جفا [illegible]
عاشق و لسوز [illegible]
بخت [illegible] طالع [illegible]
[illegible] از جان غلام [illegible]
عالمی [illegible] روی تو [illegible]
بر [illegible] چنان [illegible]
ای ملامت [illegible]

[illegible] روز [illegible]
[illegible] بر روزگار [illegible]
[illegible] موقوف [illegible]
[illegible] دل [illegible]

وله

[illegible] نامه [illegible] خویش [illegible]
[illegible] بازار عشق [illegible]
تو آفتاب [illegible] عشاق [illegible]
[illegible] جهان بهوای تو [illegible]
[illegible] جم [illegible]
تا آفتاب [illegible]

وله ایضاً

نه کسی میرسد بفریادم	نه یکی میکند ز حالم یاد
چه دهم شرح لطفهای کحل	آن نکوسیرت فرشته نهاد
سر من از جفای او کل شد	که بموییم کار از و نکشاد
بستد از بنده راه خود صد بار	لیک یک راه راه بنده نداد
کرد بیداد و داد دشنام	داد ای پادشاه عالم داد
بخت نیکت بمنتهای امید	برساناد و چشم بد مرساد

وله ایضاً

ای خسروی که دست و دل کامکار تو	کار جهان به تیغ جهان گیری کند
شیران رایت تو مزبوران رزم را	در مرغزار معرکه نخجیری کند
آیات فتح را بزبان سنان و تیغ	پیوسته اولیای تو تفسیری کند
اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد	حسّاد ناله زار تر از زیر می کند
آب از هوای لطف تو دیوانه می شود	زان دست و پای آب بزنجیر میکند
مقصود قمریان قماری دعاء تست	زان نالها که در شب و شبگیر میکند
خورشید طلعتا وزرای تو در جه من	اکنون سه ماه رفت که تدبیر می کند
در کار بنده خرد و بزرگ آنچه راستی	تاخیرها نموده و تقصیر می کند
احکام شاه و حکم امیرست و من غریم	و جهیست دادنی بچه تاخیر می کند
اکنون بلطف خویش از ایشان سوال کن	تا خود درین قضیه چه تقریر می کند
بازاد تیغ و کلک تو همواره تیز باد	تا کار ملک راست تر از تیر می کند

وایضاً له

محیط کوه وقار آفتاب ابر عطا	که آسمان بزرگی و اختر دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم	به تیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی

وله ایضاً

بده ساقی شرابی [illegible] عاشقان نالان و یا بلی [illegible]

چون جلال از ازل [illegible] افتاد

ز دست جود و سخایت که خون معدن زر بجست / نشسته است که در حصار پولادی

خدایگانا یکباد کی ببینیم دم / ز ضعف حال و تو با حال من نیفتادی

کنون زمانه که شاگرد پای تست مرا / ز درگه تو جدا میکند باستادی

ز خانهای عناکب خلل پذیر تر است / مرا سرای اقامت ز سست بنیادی

قبول کرده ز بنده کش کنی آزاد / بجان خواجه که دی شب نخفتم از شادی

پس از غلامی ده ساله گشته ام راضی / ز بندگیت بیک سطر خط آزادی

همیشه تا که جهان و جهانیان باشند / پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

وایضاً له

آصف ثانی رشید الحق والدین آنکه هست / آسمان عکسی ز رای عالم آرای شما

زان سبب بالای گردون خم شد اندر قد صدر / کو بعکس راستی ننشست بالای شما

هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب / جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

آن تویی کز ابتدا در باب ارباب هنر / تربیت بودست و بخشش رسم آبای شما

وان منم کز گوهر نظم مزین کرده است / گردن و گوش جهان از مدح بابای شما

با وجود آنک استعداد و استحقاق من / دوش است امروز بر آیینه رای شما

از برای خرده زر جستن آزار من / بس عجب میدارم از طبع گهر زای شما

حاصل دی و پریرم همچنان تا جار ماه / صرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت بی برگم بسازا مروز کارم را که نیست / بیش ازین مار اکسر و برگ تقاضای شما

آنچه انصافست ز آمد شد خجل گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما

از قدمهای خود اکنون من خجالت می برم / هم برین صورت گزین بیش از کرمهای شما

وله ایضاً

ای شهنشاهی جوانبختی که در معراج جاه / شه سوار همتت تا قرب او ادنی براند

وله

بر براق همتت چون دید گردون برگذو — بر زبان صد بار سبحان الذی اسری براند

از نشان پایهٔ قدرت نشد آگاه وهم — گرچه صد منزل برون از پایهٔ اعلی براند

بر نشست امروز دست خامهٔ پی کرده را — بی توقف بر سواد عالم فردا براند

در پناه راعی عدل رعیت پرورت — گلهٔ گرگ کهن را برهٔ تنها براند

آسمان قدر خداوندا دعاگو می کند — بهر مقصودی ردیف شعر خود عمدا براند

تا شنیدم از زبان صادق القولی که شاه — بر زبان سی عقد صدکانی بنام ما براند

با دل خود گفتم ارچه پیش ازین بود طمع — دولت شه با چنین جود این قدر حالا براند

بنده زان شادی که سلطان داند نامم بر زبان — این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند

بلک بر اوراق چرخ نیز بر بالای چرخ — ثبت شد این مبلغ و بر چرخ سر بالا براند

دوش گفتندم یکی از نایبان حضرتش — مبلغی کم کرد از آن باقیش بر ابنا براند

گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او — ابر را ادرار داد و بحر را اجرا براند

نیست قلب لشکر دشمن ز سلطان کو او — رو بران انداخت بعضی را و بعضی را براند

سایهٔ شه بر سرم بادا که هر کو بر سرش — سایهٔ شه بود دو لتهای ستوفا براند

وله ایضا

یک حدیثم یاد کارست از پدر — کای پسر چون حاجتی افتد ترا

همت از صاحب دلی کن التماس — یا بصاحب دولتی کن التجا

وله ایضا

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم — که سلک ملک ز رایش گرفته است نظام

زمی بدیدهٔ ادراک دوربین دیده — هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام

بدست رای منیرت عنان اشهب صبح — بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام

قلاید منت طوق گردن گردون — جواهر سخنت عقد زیور ایام

وله ایضا

چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص / چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام

جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام

بدور شحنهٔ عدل تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام

خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه ربا / گذر کند شودش پر ز خون لعل مسام

سپهر مرتبه شاها ز حال و قصهٔ خویش / حکایتی بجناب تو میرود اعلام

مرا بفضل الهی ز دولت شاهی / گذشت مدت سی سال روزگار بکام

نبود در سر من جز هوای مطرب و چنگ / نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام

بحیله از کف من ناگهان عنان مراد / ربود توسن ایام ابلق بدرام

کمان چرخ مرا در نهاد پر چون تیر / ز خانهٔ خودم افکند دور دشمن کام

ببارگاه رفیع تو التجا کردم / که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام

سزای خدمت او ار چه نیستم لیکن / شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام

ولیک ازین سبب آنکه نیست چون دگران / مرا بعادت معهود زین و اسب و لگام

نه بر قبای حریرم مذهبست طراز / نه بر کمیت روانم مغرقست غلام

نیابتی نه که باشد امید حاصل نان / عنایتی نه که گردد مزید شهوت عام

درین دیار ز بی حرمتی چنان شده‌ام / که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام

ضرورتست بسوی عراق کردن روم / مرا چو نیست بغدا دو چه سفرهٔ شام

ز بی نوایم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام

حدیث وام چگویم که آب بر لب شط / نمیدهند بوامم که خاک بر سر وام

ز تلخ عیشی از آن سر گرفته ام چون نی / که گرد چون غنم عصر پایمال ایام

دعاء دولت سلطان همیشه خواهم گفت / نه بر امید عطای و توقع انعام

ولیکن این قدر از راه عجز میگویم / که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنان مدار که من / بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام

بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم / بدولت تو شود آزاد گردنم از وام

مرا کر آتش فکرت چو مشک سوخت جگر
روا مدار که کارم چو عود باشد خام

کمان مبر که دعاکوی حد بی ادبی
بدین فسانه زبان تیز کرده ام چو حسام

اکر چو می جهدم آتش از دهان چون برق
ولیکنم ز حیا آب می چکد ز مشام

همیشه تا که بر افلاک و اثر بد نجوم
مدام تا که بار ارواح قایلند اجسام

مباد جز بهوای تو کردش افلاک
مباد جز برضای تو جنبش اجرام

و ایضا له

ای وزیری که کرد کلک تو ابر
داشتی مایه در جکا بندی

کر عیال کف تو گشتی ابر
از کدایش وا رهایندی

بر تو کر نیستی مدار جهان
چرخ کرد جهان نکردیدی

دوش کفتند در دو پایی ست
خواجه ز اکاش بنده شنیدی

در دو چشمش اکر امان دادی
آمدی پای خواجه بوسیدی

بنده کر دیدهٔ رمد دیده
لایق دیدن شما دیدی

بسر و دیده آمدی مشت
دیده بر پای خواجه مالیدی

دیدهٔ خویش را دوا کردی
در دو پایش بدیده بر چیدی

و له ایضا

خدایکان وزیران ملک آصف عهد
زمی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد

غبار را وهم کلک تو عنبر اشهب
خلق سنبل خلق تو سوسن آزاد

ز صنع تربیت رای بنده پرورتست
خرد که پیر فلک را نزاد و داد و دیاد

کر از شمامهٔ خلقت صبا اثر یابد
شود بنفشه مخزون از آن چو کل دلشاد

زبان لاله از آن شد بعنبر آلوده
که او حکایت خلق تو می کند با باد

خدایکانا احوال من ز دور فلک
بصورتیست که احوال دشمنان تو باد

150

الا غلکی دو سه زین پیش داشت بنده تو — بوجه قرض یکایک بترض خواهان داد
کنون تصور آن می کند که برتابد — بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده ماتم از حیرت — تو شهسواری اسبی بمات باید داد

وایضاً له

ای وزیری که فلک حلقه بگوش درست — خود فلک را چه دری بهتر ازین می باید
پر تو رای ترا دید خرد گفت ترا — چه مبارک سحری بهتر ازین می باید
تو امان چون زغلامان کمر بسته تست — بر میانش کمری بهتر ازین می باید
خواست تا جلوه دهد وصف تو طاوس ضمیر — لیکنش بال و پری بهتر ازین می باید
صاحبا خاطر و قاد قضا قدرت تو — با دعا گو قدری بهتر ازین می باید

وله ایضا

ز پیری جهاندیده کردم سوالی — که بهر معیشت ز مال و بضاعت
چه سرمایه سازم که سودی دهد آن — چه گفت ار توانی قناعت قناعت

وایضاً له

ای صاحبی که صاحب دیوان چرخ را — در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر می کنند — حکم قضا بصاحب جوزا نمی رسد
دریا چه جوشش ار نداز جود خود مگر — صیت مکارم تو بدریا نمیرسد
امروز در بسیط زمین با وجود تو — آیین سروری دگری را نمیرسد
یکدم نمی رود که ز دریای لطف تو — صد کاروان عنبر سارا نمیرسد
حم زینتا بحضرت اعلی آصف — احوال عجز بنده ممانا نمیرسد
بگذشت چار مه که ز دیوان روزیم — یک جو بوجه راتب اجرا نمیرسد

زیر کبودی فلک احسان نمانده است … با خود بهات رزق ز بالا نمیرسد
کارم رسیده است بجایی و آن چه جاست … جایی که هیچ چیزم از آنجا نمیرسد
از ابر قطره بکف من نمی فتد … وز باد راحتی بدل ما نمی رسد
گفتن دروغ راست نباشد همی کند … که گاه جود طبع تو آنها نمی رسد
با این نظام حال و منال و فراغ دل … هیچم بقرض خواه و تقاضا نمیرسد
ز انعام عام اصلی خویشم مدد و قیاس … ز احسان دیگری نه که اصلا نمیرسد
داعی پیاده است و گران بار و ناتوان … هر روز از زمین بمجلس اعلا نمیرسد
صیت نواز ثری بثریا رسیده باد … پیوسته تا ثری بثریا نمیرسد

و ایضا له

سپهر فضل و سنه شمس دین که دور قمر … جز از غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفا و نیت و صدق تو صبح اگر بسند … ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد
برید باد بهاری ببوی نافهٔ مشک … بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون منست … بحسن تربیت ابزا دوا نخواهد کرد
خجسته رای تو گویی ز روی لطف هنوز … نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
حدیث فاقه و حرمان بنده یکباری … به پیش باشوی فرمان روا نخواهد کرد
در تو ملجا و فضل است بنده جز بدرت … بهیچ جای دگر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدرم خود محققست که کسی … بسعی کار خلاف قضا نخواهد کرد
گرفتم آنکه دعاگو برای ساز سفر … حدیث جامه و اسب و قبا نخواهد کرد
قراضهٔ که درین مدت از مسلمانان … ستانده است رهی تا ادا نخواهد کرد
یقین بدان که عزیم مشغع بی شدم … بهیچ راه رهی را رها نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی … کنی حواله که دانی روا نخواهد کرد
جهان بکام تو بادا که بنده تا زنده … بود همیشه جز نیت دعا نخواهد کرد

و ایضاً له

بر آستان رفیع خدایگان جهان / سپهر کوه عطا آفتاب ابر وفا

ستاره لشکر سیاره ام گردون قدر / سکندر آیت جمشید ملک دارا را

خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن / که باد حکم و مرادش همه روان و روا

کمینه بندهٔ داعی درگهش سلمان / پس از وظیفهٔ ارسال بندگی و دعا

برسم تذکره از حال خویشتن دو سه فصل / بعز عرض ضمیر منیر غیب نما

یکی که مدت ده سال میرود تا من / درین دیار زبان برگشاده ام بثنا

قوافل دعوات از دل و زبان متصل / رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان مسا

ز فاضل صدقات تو بود در دیوان / بنام بنده ازین پیش مبلغی مجری

سه سال شد که ازان کرده اند بعضی کم / وزان کمی شده افزون شماتت اعدا

پس از ملازمت ده دوازده ساله / پس از رساله و پنجه قصیدهٔ غرا

معایش دگران از فواضل کرمت / زیاده گشت مراکم چرا شدست اجرا

مرا ز مرحمت خسروانه ات امروز / اشارتیست توقع بجانب وزرا

که از مواجب من آنچه قطع فرمودند / کنند اضافت مرسوم بنده و قطعا

دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند / بهیچ وجه و سبب تا ببان استیفا

که تا بدولت شاه از سر فراغ درون / نفس و عمر کنم صرف در دعا و ثنا

دوم چو دخل همی کم شد و زیاد خرج / بخرج بنده نمیکرد وجه دخل وفا

قروض شد متراکم ازین سبب بر من / زمانه شد متقاضی ازین جهت بر ما

بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال / بحال خویشتنم نیست یکزمان پروا

اگر جنابت مرا کارکی بفرمایند / که وجه قرض توان کرد ازان قضیه ادا

قضای قرض کنم وز بلا شوم ایمن / که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

وله

ای ز صعفاء کر پاک تو / غرق عرق زاده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد رسید / تا ابدش بوی لبان از دمن
روز نخستین که زما در بزاد / دایه لطف وکرمش ذوالمنن
ساختنش از اطلس گردون قماط / داد ز پستان سعادت لبن
روح امینش ز سر سدره گفت / ابنته الله نباتا حسن
با دو قرین تن و جانت مقیم / دود سحرگاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصل / عهد تو با عهد ابد مقترن

وایضا له

گریما گوش کن گفتار نغزم / که چون من نغز گفتاری نباشد
سوالی میکنم فرما جوابی / گزین عیبی وزان عاری نباشد
فقیری را که در بغداد کس نیست / بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهال مکرمت بر کش نبخشد / بصد در دولتش باری نباشد
سخن باشد متاع او و آنکه / متاعش را خریداری نباشد
چه تدبیرش بود اینجا گذارد / بغیر از رفتنش کاری نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند / گزین عیبی وزان عاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان / بنام بنده دیناری نباشد
چرا باید که در اوراق احسان / مرام سوم و ادراری نباشد

وله

خسرو عادل علی دین والدنیا علی / ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است

وایضا له

[illegible]

شمهٔ از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست
آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است

در صف هیجا درفش دیده دوزت از نهیب
موی‌ها را بر تن بدخواه سوزن کرده است

از شکوه نعل گلگون پاره‌ات صد پاره کوه
صدرهٔ خاره چو گل صد پاره بر تن کرده است

کان ز دست خاک بر سر میکند یعنی که او
آب دریا برد و قصد خون و معدن کرده است

خشم درع از طعن رمحت خون اگر گرید رواست
زان زبان بازی که او با تیغ و جوشن کرده است

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگار خاین گندم نمای جوفروش
طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است

طالعم شیرست و عمری شد که بر من گرده بود
وین دم از روی عداوت روی با من کرده است

من بعون تربیت میدارم از لطف طمع
آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است

باد ایمن در جهان سروری مالک رقاب
تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

وایضاً فی مدحه

ای جهان بخشی جهان بختی که اهل فضل را
جز جنابت در جهان امروز استظهار نیست

نوعروس تازه روی فتح را در دو ز عرض
جز ز خون دشمنت گلگونه بر رخسار نیست

با عیار جوهر رای جهان آرای تو
آفتاب زرفشان را گرمی بازار نیست

کیست آن کو با تو پا بیرون نهد از دایره
گر بکار خویش سرگردان تر از پرگار نیست

خود گدا این ذره‌ات از خاک درگاهت که آن
توتیای دیدهٔ بخت اولوالابصار نیست

در چنین ملکی که بینی هر کسی با غله‌اش
گر ز صد کو نیست افزون کم ز صد خروار نیست

در عراق امروز دشتی خوبتر از بهر کشت
چون سرای خصم ناهموار تو هموار نیست

کار کار کارهای گندم است امروز و جو
لاجرم یک جو ندارد هر که گندم کار نیست

از پی زرع فلانی چند در کار است و کیب
در عراق اکنون کسی کو را فلان کار نیست

کدخدایم اکنون با بیت اطفال و عیال
صورت احوال من چون پار و چون پیرار نیست

در چنین شهری و وقتی با چنین بی مردمی
هشت کس نان خوار دارد بنده و نانخوار نیست

ده فدان باید مقسم کردنم تا هشت و هشت
این چه بی شرمی و ابراهست سلمان تن بزن
غله میخواهی ز درگاهی که درگاه کرم
غله بی کاو و زای خر زراعت چون کنی
آسمان گز ثور دارد گاه و تخم از سنبله
دولت مخدوم باقی باد باقی بنده را

ور ندارد هشت و هشت از هیچ وارستن حکایت
شد غرض معلوم شه را حاجت گفتار نیست
هر دو عالم را بکاهی هش و مقدار نیست
کز زراعت هر کرا از نیست برخوردار نیست
زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
جز دعاء دولتش مقصود ازین گفتار نیست

وایضا له

شاه مرا باسپی موعود کرده بود
اسپی سیاه پیرم دادند و من بر آنم
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم
اسب سیه بدادم خود دیگری نیامد

در قول پادشاهان تبدیل مگر نباشد
کاندر جهان سیاهی زان پیرتر نباشد
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
آری پس از سیاهی رنگی دگر نباشد

وله ایضا

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو
لطف آستین کرم پاک می کند
خورشید مهر تست که در جان چرخ یافت
گردیست کز بساط تو برخاست آسمان
نام کنیزکی تو بر خود نهاد گل
اسپیم پیر کاهل و کوته همی دهند
چون کلک مرکبی سیه سست و لاغریست
از بنده مهترست بده سال و راستی
اسب سیه نخواهم و خواهم بدولتت

بالای دست رابعه آسمان نشست
گردی که گرد دامن آخر زمان نشست
گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست
وانکه بخدمت آمد و بر آستان نشست
زان بر سریر سلطنت بوستان نشست
اسپی نه آنچنان که توانم بران نشست
جهل مرکبست بر اسپی جهان نشست
کستاخیست بر زبر مهتران نشست
بر خنگ باد سرعت آتش عنان نشست

ور نیست اسب نیک بر مای تا مرا | اسپی چنان دهند که بروی توان نشست
ظل ظلیل باد که گیتی بدولت | در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

وایضا له

ای سکندر دولتی کاوصاف وصفت دم بدم | می‌گشاید از زبان صد چشمهٔ حیوان مرا
تا قضا بستان سرای دولت را ساخت جا | بلبل دستان سرای آن سرابستان مرا
در زمانت ابر میگوید بآواز بلند | نیست کاری این زمان با قلزم و عمان مرا
شهسوار همتت چون عرصهٔ عالم بدید | گفت دشوارست جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلقی و تا من مادح در خدمتت | گاه میخواند فلک حسان و گه سلمان مرا
خسروا از روزگار بی سر و سامان پرس | تا چرا میدارد آخر بی سر و سامان مرا
تا ز خوان نعمت او لقمهٔ نان میخورم | میچکد صد قطرهٔ خون از دل بریان مرا
قصه با هر کس که گویم سر بگرداند ز من | کرده است القصه دور چرخ سرگردان مرا
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن | تا بلطفت حل این مشکل شود آسان مرا
قلت مال و عیال و کثرت اهل و عیال | قرض دار و بی نوا کردند ناگاهان مرا
جای در ایران زمین شکست بر من این زمان | یا بسقسین رفت باید یا بهندستان مرا
من که زر در غرهٔ مه میکنم چون ماه قرض | سلخ ماه از بی زری باید شدن پنهان مرا
من که چون شاخ ربیعم جامه باید خواست وام | در شتا بی برگ باید بودن و عریان مرا
جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند | وجه مرسومی که مجری بود در دیوان مرا
بعد ازین از من جوی حاصل نخواهد گشت اگر | برکشند از تن چو کان یکباره خان و مان مرا
پای مالم کرد خواهند این خداوندان مال | خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
یا بوامی یا بانعامی بهر وجهی که هست | رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا
بازجو امروز دریابم که فردا بامداد | هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را همچو موسی کو ید بیضا نما | وز کف فرعون و این فرعونیان بستان مرا

وایضا له

وله

خسروا خاک درگه تو مرا
بی نهایت چو چشم بی نورم
لیک در حالتی چنین که منم
حال چشمم بدست دور از تو

از غبار فرود نیکوتر
چشم در عین نور نیکوتر
غیبتم از حضور نیکوتر
چشم بد از تو دور نیکوتر

وله

الا ای آفتاب مشرق فضل
عنان تا تافتی بر جانب شام
با مید قدومت انجمن را

که تاب مهرت اندر جان ما نیست
جهان در چشم من چون شب سیاهست
همه شب دیده چون انجم برا بیست

وله

ای خداوندی که هر روز از درت
در گرفت از دولت کارم چو شمع

مژدهٔ فتحی دگر می آیدم
این زمان پروانه ای می بایدم

وله

ایا شهی که غبار سپاه منصورت
سوار همت تو گوی ماه در میدان
اگر محاصرهٔ آسمان کند را
شهان کروکش گردون شکافتست ترا
منم که مریم فکر مسیح خاصیتم
بغیر دولت تو تمیست سلمان زا

غدا د فتح تخط معنبر آرد اید
بسرعت از خم چوگان چرخ بر باید
بیک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
که ذکر آن بچنین حضرتی نمی شاید
بمدحت تو همه ساله روح می زاید
که نور خواستنش آفتاب عار آید

وایضاً له

وله ایضا

اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا — که پیش بحر بخواهش کسی لب آلاید
چو پای صبر کشد در گلیم درویشی — سر تجرد او تا بآسمان ساید
حطام فانی دنیا بدان نمی ارزد — که طوق منت آن گردنی بفرساید
طمع نمیکنم و چون چه سود از ان طمعی — که مرد را بجز آب و نان نیفزاید
توقع است بلطف توام که بعد ازین — بحال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو بادا که بنده را بجهان — بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

وله

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن — موکب نصرت عنانت در عنان پیوسته است
کرده سهم عدل تو صد پی کمانها گوشه گیر — ساخته شمشیر را کلک تو دایم رسته است
دین پناها مدتی شد کز سواد حضرتت — مردم چشمم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی آید بپرسش بر سرم — خواب دست از من بآب دیده من شسته است
تارک چشم از پی آزار من برخاسته است — با سواد دیده ام در خون من بنشسته است
هم عفا الله اشک من کز عین مردم زادگی — در چنین غرقاب دست از دامنم نگسسته است
تا بگوش من خروش کوس عزمت میرسد — موشم از تن رفته و مسکین دل از جا جسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی — گرچه با این خستگی دل نیز هم بر بسته است
دیر تر گر میرسد چشمم بگرد موکبت — خسروا معذور می فرما که چشمم خسته است

وله

ای مرغ جان طلب کن ازین آشیان قفص — راه برون شدن که ترا هم نفس نماند
زان دوستان خاص که بودند در دیار — دردا که در دیار وفا هیچکس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک — زان همرهان بطالع من باز پس نماند
گوش در امداد ازین کاروان سرای — کانجا بغیر ناله زار جرس نماند

وله

خار و خاشاک جهان را گلستان می کند
از گلستان درخت جون بادی آید جلال
آفتاب از نم شبنم تو گیسیا می
از گریبان تا نمودی جم صبح شاپور
آب حیوان وارد و خلق جهان را می کند
خشک نزاجان رسیده برلب و خط

روزان و شبان ز غم نشسته
ماییم و دلی بغم نشسته
هر کس پی شادی کسی رفته
ما با غم او بهم نشسته
خلقی ز غم جهان شکسته
هر روز کند ز عدم نشسته
راحت طلبند مردم از دو
ما منتظر الم نشسته
ماییم ز شادی دو عالم
بر خاسته و بغم نشسته

آب بهار عیش گل بخت ما بریخت
یاری که دم توان زد از و بود صد دریغ
سرمایهٔ امید من او بود در جهان
شد عمر خوار در نظر ما که بعد ازو

زین مرد و یادگار بجز خار و خس نماند
دم درکش ای زمانه که جای نفس نماند
رفت و امید من بجهان زین سپس نماند
ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

وایضاً له

موجب جمعیت نجوم بعقرب
گفت که جون رایت بعزم توجه
شاه سپاه فلک ببارکه خویش
تا کند از سروران خیل کواکب

کوز کرد و ن سوال شاه زمانه
لشکری ارات کش نبود کرانه
کرد امیری طلب ز هر در خانه
کوکبهٔ در مواکب تو روانه

وله ایضاً

ای خداوندی که از دریا و خاطر دم بدم
از کمال فسحت ملک تو جون یا نام سخن
خسروا بکذاشت روزی در دریای کرامن
گر نیاورد م بحضرت در کس معذور دار
هر زمان بهر عروس مدحت از کان ضمیر

در ثنایت عقدهای در مکنون آورم
نقدها در ملک جمشید و فریدون آورم
روی در عادت بدرگاه همایون آورم
من که در دریای دارم در دستر جون آورم
قطعهٔ جون قطعهٔ یاقوت بیرون آورم

وایضاً له

ایا شمع جمع و چراغ ملوک
شما عین لطف و دریای جود
گناهی نکردم خطای نرفت
مراکز تب محرق انتظار

جو پروانه تا چند تابم دهید
جرا وعدها جون سرابم دهید
جه موجب که چندین عذابم دهید
جگر سوخت یک شربت آبم دهید

وله

آن ناطقه بکر چو نتایج سنبل
در باغچهٔ ارم نشسته
خورشید بدیده پاک کرده
گردی که بدان قدم نشسته
باشد
در شرح غم شب هلال
همواره بپیش قلم نشسته

وله

کسی با کوه و صلش بار ام بدست
که جو باد جیزی ندارم بدست
سیه لعل او تا ببوسم ازان
ستم نگذارد ایده دل بدست
که آیدم دل بیعواد رم بدست
بصد جاره بیعواد انگار ام بدست
بی شهره بیشتی بگذارم بدست
زنیغ حد بیشمر بدست

ثناء پیک

وله

بیک شربت تربیت قانعم | اگر نیست شربت جوابم دهید

وایضاً له

تا ز مادر زاده ام روزی نبودم شادمان | کادمی را بترین وضعی ز مادر زادنست
خود چه برخوردار بی یابم ز عمری کاندرو | اولش خون خوردن و در آخرش جان دادنست

وله ایضاً

طایر نامه رسان تاج کرامت بر سر | نامه دوش بسلمان ز سلیمان آورد
سحری پیک نسیم آمد و از خاک درش | مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد
با یاز از طرف بارگه محمودی | مژده مرحمت و تحفه احسان آورد
آن بنی خلق که نامش چو نبی محمودست | با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
باز کرد ید همان طایر فرخنده قدم | بتو از بنده دعاهای فراوان آورد
آفرین باد برین خواجه مخدوم پرست | که ز سعیش خرد انگشت بدندان آورد
حق گزاری ولی نعمت دیرینه خویش | کس ازین پیش نیاورده و نتوان آورد
ای خدیوی که بتکلیف و ارادت تقدیر | طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بدرستی و شرف منزلت کسر و یت | بس شکستا که درین طاق نه ایوان آورد
غیرت دست تو کان خانه کان ابر کند | ای بسا آب که در دیدهٔ عمان آورد
مرحبا یی که بصوبی ز دیار تو سفر | کرد از ان ملک بضاعت همگی جان آورد
کوه اگر سر بکشید از تو ضعیفی چو نسیم | از درت رفت و کشانش بگریبان آورد
پشت مملکت برای تو قوی بار آنست | روی دربار که دولت سلطان آورد
ابر دستی نظر از تربیت دریا یافت | آفتابی مدد از سایهٔ یزدان آورد
زود رای تو ازین نیت نیکو خواهست | گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش بیا بوس تو چیپال آمد | تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد

وله

باد مقرون با بد دور بقایت که ترا | آسمان از پی جمعیت دوران آورد

وایضاً له

از صفا در جادر کن عالمست این صفه طاق | مست طاق نه فلک با رفعتش یک جار طاق

گر نظر بر شمسهٔ سقفش کمارد آفتاب | در رواق آسمان چون سایه باز افتد بطاق

همت سلطان رسانیدش بجایی کین زمان | شد ز ادراک علوش طاقت اندیشه طاق

سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا او بس | کز برای بندگیش آسمان بندد نطاق

انک گردون کنگره در شعار بندگیش | از سر گردون گردان برکشد این سبز طاق

تا غلامی حریم بارگاه او کند | کرده اند اقبال و شادی مردو هم اتفاق

وایضاً له

ز حد گذشت پیکبار کی جفای فلک | نمی شود نفسی منقطع بلای فلک

قبای اطلس چرخ از چه بافتند که هیچ | نه میدرد نه کهن می شود قبای فلک

بهر غمی که از و می رسد بروی زمین | نمی رسد بزمین از نشاط پای فلک

زبس که بر سر من گشت آسیای سپهر | سپید شد سرم از گرد آسیای فلک

کبود گشت پیکبار گردن گردون | زبس که همت ما درد قضای فلک

طفیل ماست فلک همتی بکار آریم | چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک

شدند سیم تنان خاک و خاک شد زر و سیم | یقین بدان که همین است کیمیای فلک

کسی چرا بسرای فلک فرود آید | کمان برد که فرود آید این سرای فلک

بهر هوا و بهر سو کبوتر دل را | رها مکن که عقابست در هوای فلک

وله ایضاً

شها قمری طوق دار تو آمد | که دست شما بوسد و باز گردد

اگر مست ره تاج و دولت درآید | وگر نیست تا چون بلا باز گردد

وله

خداوندا از افراط خمار شربت دوشینه | دما دم میرسد جانم بلب چون ساغر صهبا
ز موصل بچه آورده‌اند دوش امروز تا ما خود | که خود خوردن مضر باشد شراب موصلی ما را

وایضاً له

ای خداوندی که بر شد گنبد فیروزه رنگ | گوش با گوش از صدای کوس فتح و نصرتت
چون خروش نوبتت بشنید گردون گفت من | پیر گشتم نوبت من رفت و آمد نوبتت
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت | گردن گردون دون خم شد ز بار منتت
خیمهٔ قدر ترا گیتی چو خاک انداز گشت | فلکهٔ آمد فلک بر سایه‌بان همتت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت | انبساطی می‌نماید بر امید رحمتت
قرب چل سالست تا سکان شرق و غرب را | طبع سلمان میکند در گوش در مدحتت
زان جهان پر کرده‌ام از شکر شکر که من | بسته‌ام چون استخوان در پسته مغز نعمتت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد | شرمساری می‌برم حقا هنوز از خدمتت
گوشهٔ خواهم گرفتن تا اگر عمری بود | چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پای و ضعف جسم و چشم | می‌برد در دسر من بنده را از صحبتت
گفته‌ام در باب خود فصلی دو سه از این جواب | چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

وله

اول آنست که چون نیت عزلت دارد | بنده زین دایرهٔ جمع جدا خواهد بود
گوشهٔ خانه امروز وطن خواهد ساخت | کش خداوند جهان خانه خدا خواهد بود
مدتی مالک ملک شعرا بود بحق | این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود

وله ایضاً

وله ایضاً

پیش ازین در پی مخلوق بسر میکرد
بنده تا زنده بود وجه معاش بنده
لیک و ادم طمع آن که معین کردد

بعد ازین بر در معبود به پا خواهد بود
هیچ شک نیست کز احسان شما خواهد بود
که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد

وله ایضاً

دیگر آنست که محبوب جهان مقری شاه
رو بگو بنده دیرینه ما سلمانرا
بنده برحسب اشارت طلبی کردم و شاه
وعده دین است ز دین من اگر پاک کند

آمد از بندگی شاه که می فرماید
که بخواه از کرمم آنچه ترا می باید
داشت مبذول چنان کز کرم شاه آید
ذمت همت خود شاه جهان می شاید

ایضاً له

دیگر از خرج پدر و دخل کمش قرضی چند
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست
وجه این قرض که از من غرما می خواهند

هست و فرض است که قرض غرما باز دهد
قرض باید که ز انعام شما باز دهد
گر نخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهد

وله

در جهان تا آیت نصرت و رسم سلطنت
در جهان سلطنت منصور باد و آیت

ایضاً له

شاها یقین که مدح و ثنای تو برترست
جرم کواکب و فلک اندر مخیمست
حشو سر عدوی تو بوست بشتر

زانها که در سواد دل و دفتر آمدست
بر شکل هفت مشعل و هشت چادر آمدست
چیزی که در زبان ولب خنجر آمدست

وله

[illegible]

و له

شاها بیان حال مفصل نمی کنم — در دمفاصلست که کردم برآمدست
از درد جامه که بزانو همی رسد — زین جامه خانه بهره این جاکر آمدست
درد دل و جفای زمانم نبود بس — کم درد پای نیز کنون بر سر آمدست
حالم ز من مپرس که خود بهر عرض حال — برخاستست و درد بزانو در آمدست
این بوده است مانع اکر زانچه چند روز — سلمان باستانهٔ تو کمتر آمدست

ایضاً له

ای وزیری که دلت همت اکر دربندد — کره ابرو ز ابروی فلک بکشاید
قدم همت تو تارک کردون سپرد — جنبر طاعت تو کردون سیاید
در زمان قلمت زهره ندارد بهرام — که زبان و لب شمشیر بخون آلاید
هر چه با عقل در ایام تو کردند رجوع — کفت تا خواجه درین باب چه میفرماید
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید — کفت پروانه دستوری آوی باید
صاحبا رای جهانگیر ترا معلوم است — که جهان هر نفسی حادثهٔ می زاید
تو بلطف و صفا پاک تر از آب زلال — چه عجب باشد اکر پای تو بر سنک آید
که کرفته شود و کاه جهان کیر دو شمس — که زند تیغ و کهی روی زمین آراید
تا پیاده نزود آب نکیرد عالم — تا برهنه نشود تیغ که تمام آید
اکر از کسر شدت فتح زیادت چه عجب — مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید
موکب عزم همایون تو لا ینصر فست — فتح در موضع کسرش اکر آید شاید
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی بادا — تا جهان در کنف عدل تو می آساید

و له ایضاً

شاعر سحر آفرینم ساحری معجز نمای — خازن ملک معانی مالک ملک سخن
در دیاری کاندرو ز اهل کرم دیار نیست — ناکهان افتاده و درمانده ام با مشت تن

و له

[illegible]

وله

کر زفلک کشی دود بیرون نمی شود
آه دل سوزان جلال آتش است
قامت افلاک نکون نمی شود
شوق تو چون کم از بار آن
الکو عشق تو بیرون نمی شود
عشق تو و زنیم که سلطان عشق
چشم تو خود مست کنون نمی شود
عالمی از مستی چشمت پر
زیر لب مست شنون نمی شود
بس که ز لب نستم از جام عشق

اکر نسیم صبا زلف او بر افشاند
هزار دجان بیفتد ز بند بر خاک
منش به پیش نظم و از دور دیخ [illegible]
جرابه بیند و از دور دیخ بکرداند
قد چمیده خود را همی کند سجده
ازان جهت که بابروی دوست مانند می

یک بیک را کرده غارت بی سر و پایان شهر
تا بدستار سر و ایزار پای و پیر من
هر یکی زینها بنوعی زحمت من میدهند
تا یکی باشد تحمل خیز سعد الدین حسن
منعمان شهر را کر طاقت ما طاق شد
هان ببخشائید هم بر ما و هم بر خویشتن

وله

شها که بود که از فیض بخشش تو برو
که بر طلل بنا مد درم بمن نرسید
ز حضرت تو رسی کرد خانه درخواست
بمن رسید که کفتی ولی بمن نرسید

ایضاً له

ایا کریم نهادی که پیش همت تو
همه خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشیدش
بسفره کرمت بر دو نان نمی ارزد
بکوهری ز کلاه تو پیش اهل خرد
مرصع کمر تو امان نمی ارزد
تو نازنین جهانی بیک سر مویت
تنعم همه ملک جهان نمی ارزد
اکرچه راح روان بخش جوهریست شریف
ولی بجوهر قدس جان نمی ارزد
مضرتست و منافع شراب را بسیاد
اکر قیاس کنی این بدان نمی ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت و امن
که ملک کون بملک امان نمی ارزد

وله

آصف کفا یتا صفت لطف ور افتست
با آن که طبع بنده لطیفست چون کنم
از درد چشم نیست مجال تردّدم
لیکن حضور خواجه شریفست چون
بر بسته ام بعزم درت دیده را و لی
سر ما قوی و دیده ضعیفست چون کنم

ایضاً له

بزلف خویش نسیمی فشاند عاشق را
بروی خوب تو جان برافشاند
سری بحدیث بیچارکان خویش امروز
بیا ز چاره بیچارکان کسی نمیداند
که کار و عده فردا بکار جان سهلست
اکر و او تو بیچارکان بنشاند
چه حاجتست که چشمت بتیر دل نهد
خیال لعل تو دل ز مه بی مدشاند
کرا ایکنه بکجا دلی ملکی بواتر [illegible]
زردی و دوست صبوری بادا و کند
و اکر نشسته صبوری از جسته [illegible]
سخن از آن که کار تو در قدم بنشیند
بکو طبیب اکر نه بر بکنت خویشتن
جلال اکر کناه تو نسی پیش

وله

بکوش تا دل آزرده بدست آری
که اهل دل نه پسندند دل آزاری

خرد

[illegible]

خسروا یاد می کنم هردم بسر و تخت خسروی سوکند
که بهمراهی مواکب شاه مست چون دیده ام دل اندر بند
جشم زخمی رسید ناکاهم درد جشمم ز راه باز افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل خدمتت منع کرد بخت نژند
دل بکلی ز خویش بر کندم دیده را بر نمی توانم کند

ایضاً له

ایا شاهی که بر الواح کردون ملک نقش ثنایت می نکارد
دعاکوی یک سخن دارد اجازت اکر باشد در آید عرضه دارد

وله ایضاً

پادشاها از میان و دل بیکاه و کاه من دعایت با دعای قدسیان پیوسته ام
با وجود ابر احسانت که بر من فایض است راستی از منت دور فلک وارسته ام
ای خداوندی که رنک و بوی بزمت جون بدید کفت کل بر خود جه می خندم که انجا رسته ام
در جشمی ناکهان خاست و ماند رخانه تنک و تاری همجو جشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بجشم و سر بدر که آمدن زان نمی آیم که جشمم بسته و من خسته ام
جشمهای بنده از نا دیدنت دیوانه اند هر دو از آن روی جون دیوانکان بر بسته ام
دولت پادا ابد پیوند و خود بادا جنین بارها عقل این سخن در کوش کفت آهسته ام

ایضاً له

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت آمنیت خود تاج سر شد و موکب سریر
در جهانداری نظیرت کردون ندیده بدید در جهانکیری همه جیزت مهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از حد تیغت میخورد دشمن آتش نهادت مرد زین غم کو بمیر

[illegible]

وله

[illegible]

وله قدس سره

[illegible]

کر سکی می کیرد از دیوانکی صحرای موش — شیر کیرا نزا جه غم از کربکان موش کیر

داشتم شاها من اسپانی که بردی سبق — از براق برق سیر آسمان اندر مسیر

خنک کردون غالبا بر سیر ایشان رشک بر — کرد هر یک را ببرج علتی دیکر اسیر

این زمان را بیست روز از بیش ورز آن اسپان مرا — لاشهٔ وامانده است آن نیز جون من فلک پیر

باز بین کارم اکان بار کیرم باز ماند — هم نماندی کر بکاری آمدی آن بارکیر

من ضعیف و خسته و بار قوی بر خاطرم — هر کرا بادیست هست از بارکیری ناکزیر

تا نصیر و حافظ و یاور نباشد خلق را — جز خدا باد اخدایت حافظ و یار و نصیر

وله

سحاب بحر یمین پادشاه روی زمین — برقعه که ز خطش زلال جان بچکد

سواد شعرم اکر د التماس از من — کنم بدیده سوادی که آب از آن بچکد

ایضا له

خسروانا بیان استیفا — کار بر من دراز می کیرند

وجه انعام پار وامسالم — میدهند و فراز می کیرند

پنج امسال می دهند ولی — جار پارینه باز می کیرند

وله

ایا دریاء لطف و کان همت — که کردون مروت را مداری

ترا آن کوهر نایاب کانست — برنک لعل و بوی مشک تاری

کرم کن پارهٔ بفرست پنهان — اکر داری و میدانم که داری

وله ایضا

وله

زاهد بک آفتاب سلاطین شرق و غرب — دارای تاج بخش و خدیو جهان ستان

ای در جبین صبح نمایت جو آفتاب — انوار سروری ز صباح صبی عیان

حلم تو با ثبات کرو بسته با زمین — عزم تو در درنگ سبق برده از زمان

آبیست تیغ رمح تو کان آب خصم را — کاهی ز سینه میکدرد کاهی از میان

بر تافتست پنجه بخت تو دست جرخ — فی الجمله خود چه پنجه زند پیر با جوان

با جرخ اکر بزور کند دست در کمر — بخت تو آورد بزمین پشت آسمان

شاها بمرکبی تو مرا وعده کرده — خواهم تکاوری ز جناب خدایکان

جون همت بلند و جو جود فراخ رو — جون دولت جوان و جو حکم تو بس روان

کام است اسب نیک و علی رغم بدسکال — تو کام بخش بادی و من بنده کامران

وله ایضا

ای امیری که شهسوار ظفر — با تو پیوسته هم عنان باشد

باسوار سپهر اکر کویی — که مران بعد ازین بران باشد

هرکجا فتح در حدیث آید — تیغ تیز تو آتش زبان باشد

خسروا خواستم ز شه اسپی — که مه نو رکاب آن باشد

کی مه نو رکاب من کردد — کر نه پای تو در میان باشد

باد نوعی که دایم اقبالت — از مقیمان آستان باشد

وله ایضا

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت — غبار فتنه و ظلم از هوای ملک افشاند

فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم — زمانه جز تو کسی را بپادشاه نخواند

غبار دامن قدر تو بود جرخ کبود — کهی که همت تو دامن از جهان افشاند

بجاه خواست که ماند مخالف تو بتو — بسی بداد درین اشتیاق جان و نماند

وله

شها کمیت من آمد رکاب سا در پا
بزور می کشمش چون کمان از آن که برو

عنان عزم بکلی ز دست من بستاند
جز استخوان و پی پوست هیچ چیز نماند

بهم کنیم مدد ده کنون که نیست مرا
وگرنه در ره ار دو ز بس کسالت و ضعف

بدست لاغری جز قلم که بتوان راند
میان راه نماند این ستور و دم بماند

ایضاً له

اگر سزا رکنه جا کری کند بنود
ستارگان همه در گردش اند بر گردون

چنان بزرگی که اندک جریمه سرور
گرفت نیست از آن جمع جز که بود وجود

وله ایضاً

طریق نیست سفارش بآسمان کردن
نه عادتست بخورشید در دسر بردن

که سایه بر سر سکان ربع مسکون داد
که رحمتی کن و بر خاک عین لطف کماد

دیا با بر گهر بار در فشان گفتن
اگر نه داشته بودی سزا پی عرضه

که بر نبات نبات از طریق لطف بباد
رهی بحضرت خورشید آسمان مقدار

که بنده را ز عزیزان خویش طایفه
نوآ فتابی و ایشان جو ذره در نظر

ز بارگاه سعادت گزیده اند جوار
ز حال شان نظر رحمت دریغ مدار

ایضاً له

پادشاها مهد عالی میرود سوی شکار
خیمه است و اسب و زین و جامه اسباب سفر

لیک از اسباب شدن ما مهیا هیچ نیست
جز دو اسب لاغری با بنده زینها هیچ

نوکرانی نیز نیکو دارم اما هیچ یک
لاجرم از گفت و گوی نوکران در جا ام

بر سر ش دستار و در تن جامه در پا هیچ
جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا هیچ

زیر پا لا جون نگوید مردکی کش روز و شب
جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست

همه عفا الله قرض خواهم گو دم فردای من | میخورد و با آن که میداند که فردا هیچ نیست
وجه هر سومی که سلطانم معین کرده بود | جو بجو مستغرق است امسال و حالا هیچ نیست
آن محقر چون دهان شاهدان آوازه | داشت اما چون نظر کردیم پیدا هیچ نیست

وله قدس سره

ای وزیری که از خدا همه وقت | روی بخت تو تازه میخواهم
تا باکنون نخواستم چیزی | از تو اکنون اجازه میخواهم

وایضا له

چشم و چراغ شرع که ذات منورت | از پای تا بسر همه عین سعادتست
قاضی هفت کشور پیروزه رنگ را | از بندگی تو نظر استفادتست
نعل تو سال و مه همه خیرست و خرمی | قول تو روز و شب همه افادتست
مختل شدست حال دعاگوی دولت | وین اختلال روز بروزش زیادتست
فرموده که مشکل تو سهل می شود | سهلست اگر جنابه شمار ارادتست
اما بهش مردم این عصر گو بیا | تدبیر کار اهل هنر خرق عادتست
از هر چه میدهند بمن فکر کرده ام | آسان تر و مفید تر از آن اجازتست
یک قافیه درین سخن از دال خالیست | وان دال بر ملالت طبع ولالتست

وله ایضا

ای بازگشته از سفر کعبه مرحبا | از حج تست کعبه همه روزه با صفا
از اشتیاق کعبهٔ وصلت بهر مقام | زمزم نیاورده شده ریزان ز چشم ما

وایضا له

وله

زبرای

وله

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل	بهر کجا که کنی روی فتح پیش رواست
خدایگانا من بندهٔ قدیم توام	کسی که در ورق بخشش تو نامش نیست
ز ذل فاقه و ز طعن مردمان مردم	وظیفه که ازین پیش داشتم آن نیز
زیاده باد هزاران عطیهٔ کبری	

بهای نای ز دست تو بارها بگریست
که پشت فتح بروی مبارک تو قویست
بحال بنده ازین پیش بایدت نگریست
سه چار سال پیاپی بغیر سلمان کیست
مرا بدار بنوعی که خوش توانم زیست
نمیدهند ازین پس وظیفهٔ من چیست
شمار عمر تو و هر عطیه صد و بیست

و ایضاً له

پادشاها بندگان درگه انعام تو
هر یک از هر جنس چندین چارپا در بسته اند
چند نوبت خواستم اسبی یا سبی بارهی
این چنین هم آخران آخر چرا در بسته اند

و له ایضاً

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت
کمان مبر که عذارت در آفتاب بسوخت
ولی چو در رخت افتاد آفتاب بمهر
جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

و له علیه الرحمة

ای شهنشاهی که این چرخ مقرنس روز و روز را
طایران فتح را از پر تیرت بال کرد
طینت پاک ترا از جوهر فرد آفرید
آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
دست تو تا باب آمال خلایق باز کرد
دامن خواهندگان از مال مالامال کرد
همتت دامنی فشد ورنه ز نعل مرکبت
خواست رضوان حوریان را یاره و خلخال کرد
تیزی میکرد خنجر بهر قصد دشمنت
آمد اندر سر بخونش بس که استعجال کرد
هر که در مدح تو چون سوسن نشد رطب اللسان
لاله سان گردون زبانش را سیاه و لال

[illegible]

وله

[illegible]

از غلام حلقه درگوش غلامان تو شد	زان جهت نامش گهی دینار و گه مثقال کرد
فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت	گر نوالی میکنی باید برین منوال کرد
پادشاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست	عرض حال خود مرا شد علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب وز غایت کم خدمتی	شرم دارم بر جنابت عرض این احوال کرد
بر من از دین است باری بس قوی و من ضعیف	چون توانم احتمال این چنین اثقال کرد
طوبی بار آور طبع مرا طوبی له	تند باد صرصر غم خواهد استیصال کرد
بر ادای قرض سلمان وعده دادی لیک دید	دولت توفیق شاه آن وعده را پامال کرد
بود مقصودم که بر دست تو گردد ساخته	در ادای قرض من دوران از آن اهمال کرد
کعبهٔ آمال چون درگاه گردون قدر تست	خواستم زین پیش عزم کعبهٔ آمال کرد
مرغ جان ناتوانم بال پریدن نداشت	در هوای عزم درگاه تو پرواز بال کرد
داشتم عزم سفر چون ماه بهر اجتماع	تا که از یک ماهه ره خورشید استقبال کرد
حاجت من بنده می دانم که خواهد شد روا	چون دعاگو روی دل در کعبهٔ اقبال کرد
اتفاقی گر کند رای قدر فرمای تو	می تواند بنده را تدبیر جبر حال کرد
روز حشرت از حساب سال و ماه عمر باد	کز پی عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

وله

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد	همچنین معموره اش را تا ابد معمور دار
شرق و غرب ملک را ابر التفاتت چشم	که نظر بر شاه هند و گاه بر فغفور دار
چون مسخر شد بزخم تیغ ملک ایرجت	بعد ازین عزم دیار شام و ملک تور دار
شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده	نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجور دار
روز و شب کایشان دولا بیند بر درگه تو	در سرای خویششان چون عنبر و کافور دار
پرده را بر غنچه چون نارد دریدن باد صبح	گر تو فرمایی که گل را بعد ازین مستور دار
دین پناها ز آستان حضرتت گر غایبم	زحمت نقیست مانع بنده را معذور دار

[illegible]

وله

[illegible]

پیری و دوری و رنجوری ز درگاهت مرا	جان بلب تشنه دیگر خواهم کرد یا رب دور دار
بسته است امیدها در حضرت شاهانه‌ات	همت شاهانه‌ات پاینده رنجور دار
در پناه رایتت خلق جهان آسوده‌اند	رایت او ما الهی جاودان منصور دار

وایضاً له

صورت لطف الهی شرف دولت و دین	معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا مهر رخ قدر که هست	دل و دستش همه مذهب و کیش بحرین
بحر با دل او قیاسی می کرد عقل	آن قدر بود که از چشمه بدریا ما بین
عقل با رفعت او صرفه نه داشت نگاه	گفت کمتر ز ذراعی نبود با شرطین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را	کرده از آب حیاتست لبالب شیرین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض	طوق فرمان تو در گردن دین داران عین
چون تن لام کند زخم سنانت تن قاف	چون دل نون شود از شرم نحافت دل عین
گفتم ای چرخ برو خاک درش روب برو	برد انگشت سوی دیدهٔ روشن که بعین
بر قناعت ز یم کف دستت زر را	باور ار نیست اینک بنگر صفرت عین
تا بنعل سم شبدیز تو یابد نسبت	سر سر ماه شود ماه سما چون سر عین
سروری از تو مزین شده چون چشم از نور	خسروی از تو منور شده چون ماه از عین
خاطر من نکند در کس ثنای تو کریم	پیش عقلست معین که نگنجد در عین
تا چو قرص ذهب مهر فتد در دم صبح	روی آفاق شود دجلهٔ دریا و لجین
چون بود از زر و یاقوت شرف افسر را	ملک را باد جهان از کرمت زینت و زین

وایضاً له

ای خداوندی که پیش طبع فیض سحات	بی حیا شخصی بود کو دعوی رادی کند
مرکب عزمت بمیدان که بر خیزد ز جای	گوی حالی در رکابش جنبش بادی کند

وله

همت گر ملک نامی را کند یک التفات … هر کجا می بعد ازین در باغ شمشادی کند
در کف هندوی کیوان ابد دربانی قبول … مقبل جاوید گردد زین فرح شادی
با حریف رای تو گردون همی ریزد شطرنج … مهرهٔ سیمین انجم وان ز استادی کند
صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار … آسمان بر من نمی شاید که بیدادی کند
از برای بنده بنیادی نهادی سخت سنگ … زود تر ترسم که گردون سست بنیادی کند
گردن من بنده گر آزاد کردانی ز دین … تا بود از بندگیت بنده آزادی کند
جاودان پاینده بادی تا بیمن دولتت … این خراب آباد گیتی جنت آبادی کند

وایضاً له

ای وجودت سبب راحت و آسایش خلق … بوجودت ابدا زحمت و رنجی مرساد
از ره راستی اندر چمن دین سروی … خاطرت با دجو سرو از همه باری آزاد
گر چه از هستی عارضات گرد انگیخت … نور چشم منی هیچ غباریت مباد

وله ایضاً

ای سرافراز شهی کز بن دندان چون من … بغلامی درت قیصر و خاقان برخاست
بهوای چمن خلق تو جان داد بباد … هر نسیمی که ز اطراف گلستان برخاست
زان سر زلف برید که در دور تو نیست … فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
ای بسا خوف که از جود تو بر بحر نشست … وی بسا ناله که در عهد تو از کان برخاست
پادشاها اگر از زحمت دندان روزی … حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
انجم از غم همه بودند فرو رفته بخود … یعنی این عارضه از گردش ایشان برخاست
در دو عمری بجهان زحمت مردم مداد … رای عالی ترا رغبت درمان برخاست
غضبت خواست که دندان کواکب شکند … فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
در دو را عدل تو بنمود بکین دندانی … گفت می بایدت از عالم ابدان برخاست

ای طلعهٔ زلف تابدارت
ارباب قلوب را نشکن
آن کاکل عنبرین برافشان
وین کی آفتاب شکن
تا چند جلال دل شکسته
نی دوست بود بکام دشمن

وله

زبدهٔ عالم ابدان چو تن پاک تو بود — در فرمان تو بر دار ز بن دندان بر جاست
بر بساط قدمت منشینا در این توده خاک — گرد دردی که ز آمد شد دوران بر خاست

وایضاً له

مرحبا ای آصف جم قدر کیوان دولتم — گز سم اسبت بمرکان گرد ره بزدودمی
بر جگر نگذاشت جز خم آب اگر نه دیده را — تا زدی آب رحمت سقاییش فرمودمی
آفتابی سوی مغرب رفته و باز آمده — کاشکی من سایه وار اندر رکابت بودمی
من سر و کاری ندارم ور سر کار بدی — زین بشارت پای کوبان بر فلک سر سودمی
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پای — گر سرم گردی مدد کی منع پا بشنودمی
ملک می گوید که ظلت کاش بودی تا ابد — بر سر من تا منت در سایه می آسودمی

وله ایضاً

پناه زمرهٔ اسلام تاج دولت و دین — زهی حسد ز وجود تو کسب کرده کمال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم — ز حسن روی تو باشد عروس ملک جمال
خدایگانا دانی که بنده سلمان را — جناب تست درین مملکت مآب وصال
سه هفته شد که ز سرما و برف در تبریز — بجز تردد خاطر تردد است محال
هزار بار بعزم درت کمر بستم — ولیکنم تب و سرما نمی‌دهند مجال
بدانچه تا نکنی حمل بر کسالت من — ضرورتیست مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا — در تو قبلهٔ ملک و مقبل اقبال

وایضاً له

پادشاها از عمر خویشم مرا — بی حضور شما چه فایده است
از دعاگو بغیبت و بحضور — شاه را جز دعا چه فایده است

وله

وایضاً له

وایضاً له

[illegible]

بودن آنجا مرا چه فایده است	همچنان چون ز حضرتت دورم

ایضا له

همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند بود در آید و یک یک بعرض رساند	ستاره کوکبه شاها کسی کز دل و جان حکایتی دو سه دارد اگر جناب مجال

وله ایضا

جگرم غرق خون چو مشک بود لب دریا همیشه خشک بود	نفس من اگرچه جان بخش است گرچه دریا با برآب دهد

و ایضا له

گرچه پیش همه بدنام و دو بیت زآنچه آزار کند سوختنیست	می که نعمت درو در خورد است خاک کو ما در کلبه کج طبعیست

وله ایضا

بر د بحضرت خورشید آسمان مقدار که چرخ را همه بر قطب رای تست مدار بغیر زر که بغایت شدست پیش تو خوار ببانگ کوس تو از خواب شد بیدار کشد بهم بدسد و هم را سر پرکار سپید و سرخ بود دوری درم و دو نثار چو دیدهای سیاه و سپید و لیل و نهار نمیکند تردد تو افعال اسحار	کدام پیک مبارک قدم دعای مرا پس از دعا و زمین بوس گوید ای شاهی کسی که نام تو بر دل نبشت گشت عزیز بدور عدل تو از غصه فتنه شد در خواب بکر دجابت اگر ذاتچه و هم دایره یمین همت تو پیش سایلان همه وقت من انکسم که بمدح تو میکنم مشحون بی رفیقی و گردم که آن دعای کشاست

همیشه من به ثنای تو می جکانم در	جو ابر بی طمع حرص و راتب و ادرار
ولی توقعم از لطف شاه می باشد	که که کهی دهدم بر ضمیر خویش گذار
دوم که جون شمری بندکان مخلص را	مرا باسم غلامی در آوری بشمار
ازان عروس سخن خوش نمی نماید روی	که دارد آیینهٔ طبع روشنم زنکار
تو پادشاه جهانی و وردمن اینست	که پادشاه زشاهی و ملک برخوردار

وایضاً له

صاحب قران مملکت ای آصفی که هست	صدر تو قبلهٔ عرب و کعبهٔ عجم
بر رای روشنت ممکی کار ملک راست	آن روز شد که پشت فلک را نبود خم
بر کرد خوان همت سلطان رای تست	یک کرده قرص خاور و یک کاسه جام جم
کر دست بر قلم ننهد بی اجازتت	تیر فلک سپه کند دست او قلم
سر تا بپا وجود تو جون عقل اولست	فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
حلمت اکر به پشت فلک پا در آورد	خنک فلک زضعف نهد بر زمین شکم
با هم قیاس کرد یمین ترا خرد	صد بار از یمین تو یک نیمه بود کم
داعی که میزند قدم صدق صاحبا	در شارع محبتت از عالم قدم
کر جند روز شد که نیامد بحضرتت	او را مکن بذلت تقصیر متهم
سرما بغایتیست که خورشید صبح را	یخ بسته است چشمه و افسرده است دم
امروز آفتاب بیرف ار فرورود	مشکل بود بر آمدنش تا بهار هم
پیر ضعیف وست قدم جون رود براه	جایی که یخ زجای برد پیل را قدم
جندان بقات باد که بر نیلکون افق	کردون کشند در ابروی روز ناز نقم رقم

وایضاً له

هلال غرهٔ دولت وجیه دینی و دین	که با وجود تو خورشید را ضیا نبود

هلال خواندمت زانک زاده شمسی | وگرنه نام قمر شمس را سزا نبود
بعهد خلقت اگر نافه دم زند از مشک | حقیقتست که بی آهو خطا نبود
ز ابر با تو اگر لاف زد مرنج که ابر | گدای بیم بود ور گدا حیا نبود
اگر جناب تو دمی صلح آب و آتش را | میانشان پس ازین جنگ و ماجرا نبود
زبانت از سخن عدل و جود خالی نیست | بلی ز تیغ مهند گهر جدا نبود
عنایت تو اگر پشت آسمان گردد | بهیچ روی ازین پشت او دوتا نبود
اساس دولتی از بهر ابتدا امروز | کند زمانه که قطعاش انتها نبود
دران مصاف که از خون کشته گل خیزد | بغیر نیزهٔ تو فتح را عصا نبود
دران مقام که در سلک کار ملک افتد | گره جز از سر کلکت گره کشا نبود
ز سنبله بعطارد دگر جوی نرسد | اگر عنایت رای ترا رضا نبود
بخاصیت نتواند ربود برگ کاه | اگر عنایت تو یاد کهربا نبود
چو با عنایت افتاد کار غله سبب | ترا چو نیست عنایت نصیب ما نبود
حقوق خدمت من بر شما چو معلومست | جهانپناها پوشیده بر شما نبود
بباب وجد تو مشهور گشت جود و کرم | برین سخن سخنی هیچ خصم را نبود
کرم که از همه بابی تراست موروثی | چو هست با دگران با منت چرا نبود
محقری که کریمی خصوص با چو منی | کند روا نه تو باطل کنی روا نبود
طمع بود شعرا را از اسخیا لیکن | توقع از شعرا رسم اسخیا نبود
مده دراول دن دردیم که دن را درد | بود همیشه ولیکن ز ابتدا نبود
در آرزوی ثنای من اند پادشهان | چرا جناب ترا رغبت ثنا نبود
عنایتیست مراد از تو ام دگر سهلست | اگر بود ز من درمیانه یا نبود
سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست | که هرچه بهتر تو گویم به از دعا نبود

همیشه باد ترا دولت و بقا باقی
که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

[illegible marginal text]

وایضاً له

وجیه دین محمد امیر اسماعیل
گشاده است ز دست تو دجلهٔ احسان
سواد بامرهٔ سایلان کند روشن
بسان قطعهٔ یاقوت قطعهٔ منظوم
بحضرت تو فرستادم و عطای جواب
بنات بکر سراپردهٔ ضمیر رسیع
بدرگه تو دگر باره آمدند مگر
تراکه در همه بابی سعادتست رفیق

که رزق خلق خدارا کف توگشت کفیل
چنانچه چشمهٔ زمزم ز پای اسماعیل
فرو رکرده سپاه سخایت از صد میل
که بود بر کهر نحم ثاقبش تفضیل
نیافتم که بپیش من آن عطاست جزیل
اگرچه پیشتر از آن باب بوده اند دلیل
کنند دیده بمحل قبول خواجه کحیل
بهر طرف که خواهی خدای باد دلیل

وایضاً له

بقدر همتم گر دست بودی
اگر ساقی بکامم باده دادی
نبودی نیستی گر هستی من
مرا همت بلند و دست کوتاه

فلک در زیر پایم پست بودی
زمین از جرعهٔ من مست بودی
بقدر آنچه همت هست بودی
چه بودی جای همت دست بودی

وله ایضاً

سپهرا من از شادیت فارغم
ندارم بتو هیچ امید و بیم
نه منجم که بندم بپیشت کمر
نه نه کس که آرم بتو سر فرود
اگر خانه ام را چو ایوان خویش

مرا چون توانی که غمگین کنی
اگر مهر ورزی و گر کین کنی
بدان تا مرا کام شیرین کنی
بدان تا مرا تاج زرین کنی
بخشت زر و نقره تزیین کنی

بدرم

ز بدرم اگر گرد بالش سنی	ز شکل هلالم اگر زین کنی
نخواهم به بیش تو گردن نهاد	اگر طوقم از عقد پروین کنی
نمی ارزدم این تنعم بدان	که در آخرم خشت بالین کنی

و ایضاً له

چو در بار حاجی کمان رفت شاه	تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب سه پر	بیک شست دیدم در آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه	ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره	ز هر گوشه برخاست آوازه زه
پران تیر گز شستش آمد بدر	سوی بوته راست مانند زر
چنین دست و بازو و تیر و کمان	ندیدست چرخ و ندارد گمان
شها تیر تدبیر در دست تست	سعادت روان از پی شست تست
بعهدت ز کس ناله برنخاست	بغیر از کمان ور بنالد رواست
که در عهد انصاف شاه جهان	نگر دست کس زور جز بر کمان

و له ایضاً

بیا ساقیا مجلس عشرتی	بیارای در بهترین صورتی
بر اطراف دشت و لب جوی و کشت	بده ساز بزمی چو باغ بهشت
بساطش همه سندس و عبقری	بهشتی مزین بحور و پری
بنفشه معانق شده با سمن	بعارض معارض گل و یاسمن
ز خواب سحرگاه گل خاسته	بصد روی خود را بیاراسته
سمن بر لب جوی گسترده مهد	نشسته بر آن مهد جمشید عهد
چو روشن روان باشد آن جویبار	که سروی چنین پرورد در کنار

شهنشاه سلطان اویس انکه هست | ملک با همه پایه اش زیر دست
چو بر کف نهد جام جمشید شاه | بزانو درایند خورشید و ماه
پری پیکران صف زده پیش شاه | چو بر آسمان اختران گرد ماه
قد نازنین بتان خطا | خود کرده تشبیه زیر قبا
بدان معنی نازک مستقیم | که پوشاندش کسوتی خوش حکیم
چو نوشد ز ساغر شراب صبوح | زمین را دهد بوسه چون جرعه روح
بکامش فلک باد گردان چو جام | قدح بر کف و عشرتش بر مدام

و له ایضاً

بالماس حقیقت در سفتی | الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
جهان در جنب این نه سقف مینا | چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش و این دریا بهانه | تو بی مقصود کلی در میانه
شد این خشخاش و این دریا مثالی | بگویم با تو من زیبا مقالی
تو این دریا که بینی در او بی | ز خود شرمت نمی آید که گویی
نگر تا تو ازین خشخاش چندی | سزد گر بر بروت خود بخندی

و له ایضاً

زهی آصف صفاتی کز کفایت | ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانه مشکین فشاند | هزارش چون عطارد خوشه چین است
قضا با امر و نهیت هم عنان است | فلک با صدر و قدرت هم نشین است
ز خاک درگهت صد پی کشیده | فلک نیل سعادت بر جبین است
ز شوق طاعتت صدره نهاده | اسد داغ ارادت بر سرین است
وزیرا کاتب دیوان اعلی | چه گویم راستی مردی امین است

و له

و از ادروف و بالعباد لطیف
شود تجلی ازان امید نا امید جلال
زبس که خسته ام از هجر ناتوان و ضعیف
بلطف دوست تو اند ضمام ابرون
نه عاقلست که دیوانه زالی لطیف
زنام صلاح چو ای صلاح جو که نقل
خیال تو همه حال مونس است و ندیم
اگر در آب و چشم و گر در آتش دل

و له

مرا آن کرد از دوری که آمی نکردم
بر آستانت نیامدی نکردم
برانم که ... باطل ... نکردم
گناهی کمی چون گناهی نکردم
شدم پیر ازین ... نگاهی نکردم
رسی بسیم ... که خوش ... نکردم
من از آن ... کرد صدیقی خود و دم که آمی نکردم

و له

بخشم منما مدکی و چشم ... ی تو
قناعت با ... تو ... نکردم
من از مهر و وفای تو ... نکردم
تمنای ... زلف تو ...
شکایت ز دست ... خود چه
... جلال ... نکردم
... قبله ... نکردم

و له

ای یار دوست همدم و یار که بوده
لبهات کنده ... شب بکنار که بوده
... بستی بکنار که بوده
با چشم ... زلف ... بستی بکنار که بوده
تا بی تو همنشین و همدم و یار که بوده

دو رسمک داشت در بغداد دو دا	رمی کز بندکان کمتر نیست
نخس کرد آن یکی را خواجه طاهر	که با خلق خدایم بکین است
یکی را خود یمین الدین بر است	که حاصل کرده از کدیمین است
یکی مطعون ارباب شمالست	یکی موقوف اصحاب یمین است
بمیدانم که در رسم من افتاد	خلل یا رسم این دیوان چنین است
من این مستوفی نحس نحس را	اگر طاهر ترا از ماه معین است
سزای می توانم داد لیکن	نظر بر خواجه روی زمین است
باستخلاص او پروانه فرمای	که چون شمعم زبانی آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم	که آمین در دم روح امین است

وله ایضاً

دیدن خواجکان بلایی بود	بنده عمری ازین بلا می جست
ناکهانش بعلت رمدی	دولتی داد اتفاقی دست
رفت در کنج خانهٔ تاریک	دیده در بست وز بلا وا رست
بنده صد سال دیگر ار باشد	پیش این خواجکان که اکنون هست
روشنایی جز این نخواهد دید	غیر ازین طرف بر نخواهد بست

وایضاً له

انک از کبر یک وجب میدید	از سر خویش تا بافسر مود
وانک می کفت شیر معرکه ام	دولت شاه ساخت او را عود
قوة الظهر پشت او بشکست	قرة العین کرد چشمش کود

تا بدانی که با سعادت و بخت
بر نیاید کسی بدولت و زور

وله ایضاً

وایضاً له

گر خبیثی زبر دستت گرد و بر بالا نشست
منع نتوان کرد سلطان نیست آنجا جای خشم

در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی
می نشیند ابروان پیوسته بر بالای چشم

وایضاً له

خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد که دماغ
لاجرم بهر بزرگان کون نجنباند ز جای

راستی وضع بزرگی کیر من دارد که او
چون ببیند کودکی از دور برخیزد ز جای

وایضاً له

عقل را گفتم که عمری پیش ازین چوپانیان
گردن از گردون کردان ز جوی افرا شتند

این زمان آخر چرا زین سان جدا از خان و مان
پشت بر گردند و روی از دشمنان بر گاشتند

گفت ای غافل تو از صورت گران زور کار
نیستی آگه کزین صورت بسی بنگاشتند

پیش ازین چون گله در صحرای گیتی مردمان
خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند

چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر
میر چوپان را بچوپانی بر و بگماشتند

وایضاً له

همی خرید خر و گاو و گوسفند و شتر
ز مال وقف جمال عرب همه ساله

ولی ولی و لی در بن ولی بسه سال
بکرد حاصل عید از بهای گوساله

وله ایضاً

صدرا ز نوکرانت زبر و زبر شدند
وز پهلوی اقبال تو ادبر شدند

مردم همه از گرسنگی بر در تو
مردند و ز جان خویشتن سیر شدند

و له ایضاً

آنان که مقرّبان شاه‌اند — واینان که ملازمان میرند

ده روز دگر اگر ازین شهر — هریک سر خویشتن نگیرند

اینان ز برهنگی بسوزند — وانان ز گرسنگی بمیرند

و له ایضاً

خداوندا چنین ملکی که از آب و هوا جانش — زد آتش در روان صد بار آب زندگانی را

بهندو رایگان افتاد از دوستان ترکی — که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

و له ایضاً

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار — در آخر رجب افتاد اتفاق حسن

زنی چگونه زنی خیر خیرات نسا — بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن

گرفت محکم و میداشت تا بمرد و برست — زهی خجسته زنی خایه دارمردافکن

و له ایضاً

ترکی بخرابات جهان آمد مست — در سر می گبر و گیر بیداد بدست

میخواست که کون عالمی را بدرد — ناگاه زنش خایه در مشت شکست

ایضاً له

قوی بزرگ و سرافراز و سرخ و چون گیسر — بارزوی تو برخاستم ز مسکن خویش

چو بر جناب تو آمد شدم دراز کشید — برفت آب و هوس کم شد و ندامت بیش

روا بود که کنون باز پس روم ز در — بخود فرو شده گریان و سرفکنده به پیش

وله ایضاً

جهنمی نکی زن پلید عشرخوار گوی	مشابهست بی دولتی و بی دینی
خرست و جاهل و دیوث نامعامله	ولی چه سود که بیچاره نیست بی دینی

وایضاً له

خورده بودم غصه بسیار و طبعم بسته بود	داد جبی مسهلم فرزند مرزود جش
تا به مجلس که نشینم زمانی میرم	بر سر و بر سبلت و بر ریش مرزود جش

وایضاً له

نو کران میر حاج اخسجی	زین و پالان را تنگ آورده اند
این دو بد قول مخالف وعده را	راستی نیکو بجنگ آورده اند

وایضاً له

خواجه از قول باز می گردد	خواجه را قول و شرط و پیمان نیست
دلپذیرست راستی قولش	لیکنش بازگشت چندان نیست

وله ایضاً

میر سید می شناسی بنده را	تا بجویی ز بیهار آزار من
زحمتم بسیار دادی این زمان	رحمتی فرما ولی بر خویشتن

وایضاً له

نظاره کن شلم الدین و خواجه رجانرا	یکی مقابل رستم یکی مشابه زال

بدین دردی وانصاف هردو یکر نکشد … ولی ازین بهنگدان برند ازان بجول

وایضاً له

یارب این قوم چه دم سرد وچه افسرده دمند … که بدم سردی وافسردگی ازوی بترند

خیر قوم همه شان خواجه علاالدین است … که ورا اهل خرد لاشهٔ لاشی شمرند

وله ایضاً

گر کسی در سر و شکلش نگر دقی بکند … نوکرانش همه از گرسنگی قی نخورند

گر بتحریر و بتقریر چو تیر فلک است … به ازان نیست کزین مملکتش پی ببرند

سبلتش انگشتهای دمادم بکنند … دبه اش را بلگدهای پیاپی بدرند

دوش میگفت حریفی که فلانی امروز … خواجه فرمود که در ملک دگر می نخورند

بسر خواجه که من دست فراحی بزنم … تا سر خواجه ازآنجا بغزو می نبرند

وایضاً له

شنیدم که می گفت سوده شیخ … که احوال حاجیست در اضطراب

چه من دوش خوابی عجب دیده ام … که سیلی در آمد ز کوه زراب

عمارات حاجی و پالانهاش … همی برد و یکسر بکردش خراب

یکی ز خبیثان شهر این سخن … بحاجی رسانید و دادش جواب

نمایند هر شب خرانرا بخواب … که پالان گران را ایر دست آب

وایضاً له

میر مسعود پر گشت و مسوز … همچو اطفال کعب می بازد

قدمی و دمی عجب دارد … که بدین تیز دو بدان تازد

وله

هر کجا او قدم زند یا دم
دم او کشوری بکند اند

زآدمی آن طرف پرداز د
قدمش عالمی بر انداز د

وایضاً له

بحق المعرفت هر کس نداند کار روزی
سیه کاری سیه ماری سیه گوشی سیه موشی
غلام بهترست اما قوی کسری بیت ملکت را

منش وانم بداندیشیست بد نفسی بد آموزی
سیه بختی سیه کاسی سیه رویی سیه روزی
سپردن ملکت کسری بزر دزدی بزر دزدی

وایضاً له

همنشین بدان مباش که نیک
نار آتش فروز سوختنی
عاقبت بر کند دل از صحبت
خار کآتش بدو بود زنده

از بدان جز بدی نیاموز د
که ز گل جاه و شوکت اندوزد
وز برای گل آتش افروزد
آتش کشتنیش می سوزد

وایضاً له

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود
میر فخر الدین مبارکشاه کز تعظیم و قدر
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس
گر کلیم الله بعمر خود بجوبی داد روح
آفتاب از روشنی بارای او میزد دمی
صاحبا من گوهری بودم ز دریا آمده
عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم
نیستم گوهر چرا بسم سبه گیر آمده

زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
فخر دارد در زمان او زمین بر آسمان
دست او را قوت موسی عمران در بیان
هر دم انگشتش مرکب میکند در بن روان
آفتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان
چون خبرداری ندارم لاجرم گشتم روان
چشم آن دارم که بکشایی ز پایم ریسمان
سوی دار الملک بغداد از سواد خاکدان

ولـه

آنکه بتوانند نتیجه ... ناکامی و رنج ...
روز بیکاری ... آسایش ...
خسته ... ای نسیم صبح ...

مدة ده سال اندر بوتهای انتظار
عاقبت بگداخت اجزای وجودم جو بجو
روزگارم آتش دم داد و دودی امتحان
خالصی صافی شدم وقت خلاص است این زمان
چون دمم آواره گردان در جهان تا دهم
شهرهٔ آوازهٔ احسان سلطان جهان

وایضاً له

ای مرغ جان طلب کن ازین آتشی قفس
راه برون شدن که ترا هم قفس نماند
زان دوستان خاص که بودند در دیار
دردا که در دیار و فا هیچکس نماند
یاران نازنین همه رفتند و هیچ یک
زان همرهان بطالع من باز پس نماند
گوش درامدار درین کاروان سرا
کانجا بغیر نالهٔ زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل بخت را ابر بخت
زین مرد و باد کار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد از و بود صدر دین
دم در کش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایهٔ امید من او بود در جهان
رفت و امید من بجهان زین سپس نماند
شد عمر خوار در نظر ما که بعد از و
ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

وله ایضاً

جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم
که خاک پای ترا چاکر است آب حیات
زعزم و حزم تو آن لاف میزنم دایم
که چون فلک بسپهری و چون زمین به ثبات
بهر زمین که گذشتی ز ابر احسانت
برآمد است سخاوت کرم بجای نبات
ز تو لطایف بغداد و مصر میخواهم
از انکه دست تو چون دجله است و نیل و فرات
بزرگوارا از طلعت همایونت
برار غنون نشاط بلند گشت اصوات
چو میزند دل من با تو لاف یکتایی
سزد کرم بتو باشد توقع سوغات
فرس بعرصهٔ دولت بران بکام و مراد
که گشت در عی غصهٔ دشمنت شهمات

ولـه

... گلستانی
... بشکفند ... بوستانی
نبود و بی هنر ... زمانی
دل ... ارغوانی
... کناره دوری
... بوستانی
... از لطف ...
... زمانی
... ترا سر ...
نیست بار ...

بوالعجب حالی که می ورزد ...
عشق آشفته پریشانی ...
من بوصل ...
... تا بود ... جانی ...
... حالت تشنه ...
... فیضی ... بیابانی
... جون ...
... آوازی ابر ...

ولـه

روز و شب ...
کو عالم ...
می ... بر خاک ...
ای ... ماه ... دولت ...
... ندر جهان سخن ...
مست شعر جلال ...
... ما ... بار ...

وایضاً له

ای صاحبی که از شرف مدح ذات تو
جون اهل فضل جمله زجود تو شاکرند
یاد آدمن بده بطریقی که دیده ام
هرکس رضای خویش کند حاصل از فتوت
واجب چنان کند که بدین وضع وین
مردم جو آفتاب بر اوج سمار دم
پس من شکسته دل ز جنابت کجا
یاره بمن نمای بکو تا کجا ر دم
آخر روا مدار که من بی رضا ر دم
یکبار کی بکون زن خویش وا ر دم

وله ایضاً

ای کریمی که شود پشت کج گردون را
به زخورشید بکرداند اگر یک ماهی
ذرهٔ از سر کوی تو اگر کدیه کند
خسروا قول رسولست که العدة دین
دادهٔ وعدهٔ ای خسرو آفاق مرا
گر خطابش بمثل بندهٔ ما فرمایی
کار اقلیم فلک را به بها فرمایی
قرص خور در حق آن ذره عطا فرمایی
دین من بنده همان به که ادا فرمایی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

وایضاً له

شه ملک و صلاح زمانه عز الدین
مرا بجه بر دل خصمت گذشته کج بوده
بهر زمین که گذر کردهٔ آبادی
بزرگوارا یک شمه بشنو از حالم
جماعتی جه جماعت سه جار بی سر و بن
بران امید نشسته که قلب من ریزند
بجز منت همه جرم دعاء دولت تست
که هرچه هست بجز خدمت تو نیست صلاح
مگر بروز نبودی تو بر سهام و رماح
نسیم معدلت جسته از مهب ریاح
که جیست بر دلم از گردش صباح و رواح
همه بخصمی من برکشیده قلب و جناح
که هرچه بود بجز خونشان نبود مباح
که عقد منتظمش روزگار کرد و شاح

۱۷۰

[illegible]

بدولت تو برآرم دمار شان از سر | مرا زبان چو خنجر کفایتست سلاح
تو دیرمان بجهان و جهانیان کترا | بدین بخلق فرستاد و رازق فتاح

و له ایضاً

اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو | در کمال شرف و قدر از آن سوی کمال
زهره را از حسد مجلس لطف تو هر شب | بوده از خون شفق جام افق مالامال
تن بدخواه تو دیدم شده غربال بتیر | گرچه چون تیر ندیدم بجز آن یک غربال
در جهان شبه و نظیر تو که ممکن نبود | همچو آسایش اهل هنر و فضل محال
سرور اشمهٔ از حال دل من بشنو | از سر لطف و کرم نی ز سر رنج و ملال
تا بدانی که بجرم هنر و فضل مراست | دل ز مویه شده چون موی و تن از ناله چو نال
بود عمری که مرا در طلب فضل گذشت | خوشتر از عهد صبی تازه تر از دور وصال
گوش می دارم و صیت کرمت می شنوم | کین سخن بشنود از تو شه خورشید نوال
التماس از در الطاف تو تا کی نکنم | چون بود گنج همه رنج شود مال و منال
نعمت و محنت ایام چو باقی نبود | عمر فانی چه کنم در طلب نعمت و مال
تا جهان باشد باد از اثر طالع سعد | بر جهان طلعت میمون تو فرخنده بفال

و له ایضاً

ای تاج سر همه افاضل | وی لطف تو روح را سکینه
مسنت ملکی ملک صفاتی | در طبع عدوت جز یکی نه
ای قبلهٔ مقبلان در تو | حاجت نه بمکه و مدینه
شد کعبهٔ فاضلان جنابت | صیت تو رسد بهر مدینه
در حجرهٔ تو که باد معمور | باشد همه جینها بدی نه
کردیم نشاط بر بساطت | خود بود مرا نشاط دینه

و له

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

۷ابیات

روزی کندت خدای روزی — از عالم غیب صد خزینه

تا تو بکرم بر اهل معنی — آنها همه را کنی هزینه

فضل و هنر و علوم هستند — از قدر تو پایه‌ای کمینه

دریاء محیط بخششت را — از دل ورت بود کمینه

در خاطر تست گنج معنی — وز فضل تو ابهی دفینه

وایضاً له

خسرو شرق و غرب شمس الدین — بر همه سروران توی مخدوم

در دولت ز تو شده مفتوح — بنده ام خادم و توی مخدوم

صاحب سیف و صاحب قلمی — بر صحف نام نیک تو منظوم

طبعت آموخته قواعد ملک — ملکان از تو می برند رسوم

سیرت تو فضایل افضال — عادتت اهتمام اهل علوم

رایت دولت تو چون رایت — بر گذشته ز منتهای نجوم

از تو اصحاب حلم را ادرار — وز تو ارباب فضل را رسوم

در حریم حمایت کرمت — من چرا ام ز لطف تو محروم

رای عالیت را مگر نشدست — صدق و اخلاص من رهی معلوم

همتت چون روا همی دارد — که مرا میدهد بدست هموم

کرم تو گرفته جمله جهان — مال و زر بر هنروران مقسوم

من ز نیکی تو و تو ز بدی — چند باشم منزه و معصوم

بنده مهمان خوان نعمت تست — دادخواهان بتو ز چرخ ظلوم

میهمان را رسد که داری نیک — خاصه مهمان مدح خوان خدوم

تا بنازد بتخت شاهان تخت — تا بتاج است مر شهی موسوم

بادش بر فرق جمله شاهان تاج — که تو شهبازی و دیگران چون بوم

171

وله

[illegible]

صبح اقبال تو دمیده ز شام	صیت رایت زری رسیده بشام

وایضاً له

جهان مجد و معالی رشید دولت و دین	زهی بجاه و جمال تو چشم جان روشن
بفیض ابر کفت بحر و بر جهان پر شد	که بحر خشک لب آمد جو ابر تر دامن
فلک جنابا جون رای و تیغ مردوت را	بجنب رای تو کو آفتاب تیغ مزن
تویی که در جمن فضل هر که سر بر زد	زبان شود همه در تن ثنات جون سوسن
ولیک ایزد داند که هرکجا هستم	بجز جناب ثنای تو نیستم مسکن
جو تو کریم ندیدم که می در آویزد	وسایل تو بسایل جو خار بان برسن
هنوز کردنم از بار رحمتت بشکست	وکرنه هم بر شکرت برآرمی کردن
جهان اکر جه پر ارزن کشند و مرغی را	دهند قوت بهر سال دانه ارزن
جهان تهی شود از ارزن و تهی نشود	دلم ز دانه شکرت بقوت مرغ سخن

وله ایضاً

صاحب عادل کمال الدین حسین	ای ترا مه جاکر و کیوان غلام
همجو کردون کوهر پاک تو خاص	همجو باران فیض انعام تو عام
در جهان مکرمت هستی حسن	هم بخلق و هم بجود و هم بنام
از سعادت جون ظفر میمون لقا	وز معالی جون فلک عالی مقام
خواجه بهر این دعاکوی فقیر	کرده انعامی برابنای کرام
می برم نزد سعادت کر کند	کعبتین لطف او او را تمام

وله ایضاً

صدر عالی کمال دولت و دین	ای تو کشور کرم آباد

وایضاً له

[illegible]

در سخا و مروت و احسان — مثل تو مادر زمانه نزاد
هر که او دست در رکاب تو زد — پای بر فرق فرقدان بنهاد
از بزرگان روزگار توی — خوب خلق و اصیل و نیک نهاد
یک قدح به شراب نیکم بخش — که ترا کرد کار بد مدها د
بنده بینی همی کنم تضمین — که از آن خوب تر ندادم یاد
بخت نیکت بمنتهای امید — برساناد و چشم بدم مرساد

وایضاً له

فراز تخت معانی چو کوس فضل زنم — سبق ز جملهٔ اقران خود مرا باشد
عنایت و کرمت گر شود بدین ره فتاد — سپهر در صدد بندگان ما باشد
برای یک دو سه بی دست و پای کالهٔ سخن — مرا تو رنجه کنی این سخن روا باشد
گر از مکارهٔ عنف توام عنا آمد — هم از مکارهٔ لطف توام شفا باشد
دراز می نکشم قصه کوته اولیتر — بقای عمر تو خواهم که دایما باشد
دعای زنده دلانت رفیق باد و جلیس — همیشه تا که فلک قبلهٔ دعا باشد

وایضاً له

پادشاها خواست جانم کردن استقبال تو — لیکن از بیماری جان بود پایم سست سخت
جز دل و جان نیستم چیزی سزای حضرتت — حال جان من بدین سانست و دل خود بس درست
شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست پای — شاهباز آمد بتخت بخت شادان و درست

وله ایضاً

ز دور دایرهٔ این محیط پرکاری — نصیب من همه سرگشتگیست پنداری
نشسته ام بکناری چو چنگ سر در پیش — فتاده در پس زانو و میکنم زاری

درآتشم جو زر از دوستان قلب دوروی
زبی زریست اگر جون جراغ بی روغن
برای تلخی عیش حسود و شادی دوست
عزیز مصر وجودم ولیم اسیر بکسی

زبی زری همه از من نموده بیزاری
زمان زمان نفسی میزنم بدشواری
کنم بخون جو قدح رنگ جهره گلناری
درین دیار ز اخوان جرا کشم خواری

وایضاً له

دیدمش دوش رخ خراشیده
گفت مشاطه بهر جشم بدان
عادتم زانک سخت نازک بود

گفتم ای جان و دل که روی تو خست
خالی از وسمه بر رخم می بست
تاب وسمه نداشت جون بر خست

وله ایضاً

خدایگانا از حد گذشت و بی مرشد
ولی معامل مبرم جو مید بد زحمت
اگر بسیط زمین بحر مکرمت گردد
ور از خمار غمم جان بلب رسد جون خم
بوجه دین من انعامهای گوناگون
بگو که قرض رهی را تمام بگذارند
اگر جنانک بود مصلحت روا نکنند
بهمتت شود آسوده خاطرم زهموم
جواهر سخن من شکسته می آید
همیشه تا بود از کعبه بر زمین آثار

حدیث فاقه داعی و عرض قصه وام
ضرورتست که آرم بحضرتت ابرام
جز از زوال نوال تو بر منست حرام
ز دست جم نستانم خلاف رای تو جام
اگرچه بود شمار او ولی نبود تمام
که تا فلان سخن گفته اند مال انعام
بجا بهیم برسم رسالت و پیغام
بدولتت شود آزاد گردنم از وام
مگر عنایت تو نظم آورد بنظام
حریم سلطنتت باد کعبه اسلام

اساس طاق جلالت که با فلک جفتست
مهندس ازلی بسته بر ستون دوام

وله ایضاً

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری | عشق ترا نهان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود باز | خطت نبات فستقی از لعل شکری
ای چون سرشک در همه چشمی شده عزیز | در چشم من نشین که درین چشم بهتری
آمد صبا که از سر زلف تو بو برد | زلفت رهش گرفت که جانا کجا بری
جز مهر عارضت همه مهریست عارضی | جز عشق طرّه‌ات همه عشقیست سرسری
چشمت چو دید خط تو بر آفتاب گفت | ای شاهد تو آمده از حسن برخوری
خال ستمگر تو بر آتش چو عود هست | خالت بجای خویش و تو با او برادری
جانرا چه قدر پیش منش تا بود عزیز | جان عزیز تا که بجان من اندری
گلرا چه رنگ با تو که خندان که نوبهار | تذهیب میکند ورقش را تو می دری
در روزگار دولت و عدلت که می دهد | ترتیب دین و قوت شرع پیمبری
تا عندلیب خطبه نخواند و نبست عقد | از غنچه برنداشت صبا مهر دختری

وله ایضاً

چو بر طلول دیار حبیب بگذشتم | که کرده بود خرابش جهان زبی باکی
مجاوران دیار حبیب را دیدم | دران خرابه خراب و شکسته و باکی
بخاک راه گدا از حبیب می گفتم | که ای غلام تو آب حیات در پاکی
کجا شدت گل این باغ و شمع این مجلس | کجا شد آن خوشی و عیش و آن طربناکی
بسی ازین کلمات و حدیث رفت و نبود | دران منازل یاران بجز صدا خاکی
زمان زمان بدل و چشم خویش میگفتم | ایا منازل سلمی و این سلماکی

وله ایضاً

ای یاد حضرتت چو قدح مایهٔ نشاط ای لفظ وعدهٔ تو که بی آن محقرست	طبع جهان خرمی دولت تو شاد حاشا که از ضمیر منیرت رود زیاد

ولهُ ایضاً

وزیرا جهان قحبهٔ بی وفاست برو کس فراخی و کرا نخواه	ترا از چنین قحبه ننگ نیست خدای جهانرا جهان تنگ نیست

ولهُ ایضاً

امارت بر سلیمان شد مقرر امید خیر چون دارند قومی	وزارت بر نجیب دنگ حیران که آنش آصف است و این سلیمان

ولهُ ایضاً

دوشم آمد در برابر صورتی مانند دوست بانگ بر زد غیرتش کین خیالات این خیال	دست بردم تا بگیرم دامنش یعنی که اوست چون بدست آرد کسی خود صورتی مانند دوست

ولهُ ایضاً

بسال هفتصد و پنجاه و پنج گشت خراب دریغ روضهٔ بغداد و آن بهشت آباد	باب شهر معظم که خاک بر سر آب که کرده است خرابش جهان خانه خراب

تم المقطعات بعون الله الملک الوهاب وصلی الله علی محمد و آله وصحبه اجمعین

بیاور ساقیا در ده من دل خسته را جامی [illegible]

ولهُ ایضاً

[illegible]

ولهُ ...

[illegible]

[illegible]

و له ایضاً فی الترجیع

ما مریدان کوی خماریم — سر بمسجد فرو نمی آریم
ژنده در دامن مغنی چنگ — دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک راههای عشاقیم — محرم پردهای اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم — وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازار دل تلف کردیم — مفلسان شکسته بازاریم
ساغری را که نشوه اش عشقست — ما بهر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سربارست — کار عشق است و ما دران کاریم
ساقیا از خمار رنج میریم — شربتی ده بما که بیماریم
بوسه ده بما که تا بلبت — جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم — ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما دُردی کشان بی سر و پا

با خیال تو عیش می رانیم — وز جمال تو نقش میخوانیم
از صفات جمال مدهوشیم — وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون — شسته اطراف چشم را دانیم
تا خیال ترا چو پیش آید — بر سر و چشم خویش بنشانیم
جان خود را عزیز میداریم — که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغرست قبلهٔ ما — خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیا جز صفای می نکند — بر تو روشن که ز اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم — بر زبان ذکر دوست میرانیم

و له

[illegible]

و له

[illegible]

نسبت کفر می کنند بما ... ما اگر کفر [کافر ار] اگر مسلمانیم
با صلاح و فساد ما پارسا ... زاهدانرا چه کار تا ما ایم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

می و شاهدست رغبت ما ... زاهدان می دهند زحمت ما
ز آب رز شربتی بساز حکیم ... که دران شربتست صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی ... آفریدند در جبلت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند ... در سر کوی اوست دولت ما
ملک هر دو جهان بخاشاکی ... در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم ... در نداد دست کنج خلوت ما
عارفان در نعیم آب رزند ... وه چه خوش نعمتست نعمت ما
زاهدان مست جام غرورند ... چه خبر مست را ز لذت ما
زاهدان را ولایتیست که هست ... دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند ... دل ز سودای زلف اوست به بند
روی او پشت توبه را بشکست ... سرو او بیخ زهد را بر کند
جام صبری دهد مرا هر دم ... لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طرهٔ اوست ... بند می بایدش چه سود از پند
مطربا تیز کن بصبوح ... تا در آید ز خواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد ... صبح را گو بر آفتاب مخند
گر بر اندم بحشر با رندان ... تا بر آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من ... زاهدانم که سوی روضه برند

برفشانم بزاهدان دامن — این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجی
ماو دردی کشان بی سروپا

زاهدانرا قدح کشان باید — که بمیخانه راه بنمایند
تا بمستی فرو نهند از دوش — بارهستی وخوش برآسایند
بنشین واعظان و دردکشان — باده پیما و باده پیمایند
ما بنقدیم در بهشت امروز — زاهدان بر امید فردایند
من وعشقیم وصحبت مارا — دوستان دگر نمی بایند
نفسی چند مانده اند مرا — که بدم می روند و می آیند
پیش ما از برای آمد شد — غیر جام و قدح نمی شایند
تو مبین انکه صوفیان ظاهر — وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر که در معنی — سرفرازند و پای برجایند
خود بنوعی که زاهدان گویند — من گرفتم که بی سروپایند

زاهدان از کجا و ما ز کجی
ماو دردی کشان بی سروپا

مطرب این قول عاشقان بر گو — غزلی خوش ترانهٔ تر گو
دل بصوت تو پای می کوبد — خوش نوایست بازش از سر گو
عشق را چون طریق مختلف است — هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی بر مقام عشاق آر — نکتهٔ از ره قلندر گو
واعظ افسانه در نمی گیرد — پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عاشقان گویی — از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو شمال چند دهی — سخنی خوش بگوش او بر گو
سخنی کان بعود خواهی گفت — بعباراتت همچو شکر گو

شد دماغم ز زهد خشک خراب ... مطرب با این ترانه دیگر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دین ما گلستانست ... موی تو ماه را شبستانست
قامتت سرو را دهد تعلیم ... زان ز سر تا بپای بستانست
دل اگر چشم مست تست مرنج ... چه کند همنشین مستانست
عشق دل نیست با تو امروزی ... از ازل مرغ این گلستانست
گلستان ترا بهر خاری ... بهر من صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم ... رحم بر جان تنگ دستانست
هر که بیمار و دل شکسته تست ... حال او حال تن درستانست
گل ما را سرشته اند ز عشق ... خاک ما کویی از خمستانست
عشق روی تو نه ابستانیست ... که خرد طفل آن دبستانست
عاشقان از خدا پرستانند ... زاهدی کار خود پرستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یار ناکه نمود روی بمن ... هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم ... که مبیناد هرگزش دشمن
از کمند تو سر نمی پیچم ... چه کنم چون فتاد در گردن
سنبلستان ز چین زلفش را ... خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تا بخانه دل را ... خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز حمخانه بر نخواهم کند ... که دلم می کشد بحب وطن
دین بدردی دون دنی نشود ... درد دین می کشیم و دردی دن
منم افتاده در پی رندان ... زاهدان او فتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

حسنت آورد عشق را در کار ‖ غمزه‌ات کرد فتنه را بیدار
رویت افروخت آتش زردشت ‖ زلفت آورد در میان زنّار
در دل من خیالت آمد و گفت ‖ لیس فی الدار غیرنا دیّار
جان فدای تو کرده‌ام ستان ‖ سر به تشت نهاده‌ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم ‖ از سر باز کن بلای خمار
یا خیال تو حق بجانب ماست ‖ گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری ‖ سر و جانم دریغ نیست زیار
زاهدی دوش دعوتم میکرد ‖ بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه‌ام برداشت ‖ که نه خرقه دارم و دستار
هر دو را بستدم گرو کردم ‖ همی پی بخانه خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم ‖ خیز و ما را بکار خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خودپرست سودایی ‖ چند بر خاک باد پیمایی
تو دهٔ خاک آن نمی ارزد ‖ که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بسایهٔ گل ‖ گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چه خورشیدی ‖ که تو با سایه بر نمی آیی
مطربا پرده زدی که درید ‖ پرده بر کار عقل سودایی
مدتی گرد زاهدان گشتم ‖ من شوریده حال شیدایی

دوشم آمد ندا ز حضرت دوست
که فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من یکسر
گر نه سش تا بپا فرو رفتیم
نو عروسیست خوب روی و برو
آفتاب زمانه شیخ اویس
اوست مقصود دور نه گردون
کلک او دور عدل را پرکار
باد سیر ستاره اش تابع
کلک او دور عدل را پرکار
آنچنان شعر من بدولت شاه
کین سخن زاهدان صومعه نیز

راست ماند بشاخ نی شکر
بود بندش ز بند شیرین تر
بسته از مدح خسروی زیور
که منور بدوست دور قمر
اوست محصول سیر هفت اختر
رای او خط غیب را مسطر
باد قدر زمانه اش چاکر
رای او خط غیب را مسطر
در مزاج زمانه کرد اثر
ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

و له ایضا

مائیم کشیده داغ شاهی
ز آیینهٔ دل سترده دوده
از لوح جبین یار خوانده
رخسار نگار دیده روشن
پرورده بمی مدام جان را
بیماری ماست تن درستی
هر چیز که غیر عشق و مستیست

مستان شراب صبحگاهی
زنگار سپیدی و سیاهی
نقش ازل و ابد کماهی
در جام جهان نمای شاهی
در خنب محبت الهی
درویشی ماست پادشاهی
در مذهب ماست از مناهی

و له ایضا

من دست ز دامنش بدارم
واه این چه حکایتست واهی

گر عرض کنند هر دو عالم
بر من که کدام زین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و ز من
آتش بمن و بما در افکن

غم در دل و جان من زد آتش
ای پیر مغان چه می زنی تن

آن دُردی سالخورده پیش آر
کو پیر منست در همه فن

پیری ز پی صفای باطن
یکچند نشسته در بن دن

پالوده بدن جنابه گشته
از عین صفا روان روشن

سرّ دو جهان نمود ما را
در جام جهان نما معین

من زین خم عیسوی خمار
خواهم رخ زرد سرخ کردن

دامن مکش ای فقیه از من
از خویش کشیده دار دامن

خود را بدرش فکن چو جرعه
جز خاک درش مساز مسکن

زان پیش که خاک تیره گردد
ناگاه بخیره دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه
بالای دو گوشش آشیانه

بر قاف فنا عنقست عنقا
در خانهٔ ماست مرغ خانه

عشق است که جاودانه اورا
از جان و دلست جاودانه

گنجیست نهان درین خرابه
دریست ثمین درین خزانه

آنجاست دو کون جمع لیکن
مقصود یکیست در میانه

ای ساقی از آن شراب باقی
در ده می باقی شبانه

ما با تو یکی شدیم و گردیم
از مایی و از منی کرانه

آشوب جهان اگر نخواهی	آن زلف سیه مزن بشانه
گر میل کنی بخون ساغر	گردن بنهیم چون چمانه
فدا که کشنده را شهیدان	گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بهار است	روی تو بصورتی که دل خواست
با قد تو سرو رست و کج رست	قد تو و سرو کی بود راست
از مهر تو ماه بی خور و خواب	در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من	چون آتش از آبگینه پیداست
از خاک در خودم مکن دور	بگذار که خاک من هم آنجاست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست	هر جا که ویست قبلهٔ ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن	سهلست چو آن نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستست ز خواب چشم دلدار	خود را ز بلا دلا نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمین اند	مستان و معربدان خونخوار
اوّل دل و دین بباد دادم	تا خود چه رود در آخر کار
سودای دو سنبل تو در چین	برهم زده حلقهای تاتار
معراج ملوک عاشقانست	گامی بن چاه و گه سر دار
روزی که وجود من شود خاک	وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم	تا چون بسرم گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

وله

آه از آن طره که سر افکنده
خانهٔ عالمی بر افکنده

وی بر آن چشم و غمزه خون ریز
عالمی را ز پا در افکنده
آه از آن قامت بلند که هست
سرو در پهلویش سر افکنده
ای ز شور سیاه مشکین بوی
بر رخ ماه معنبر افکنده
بر بناگوش تو پر ز چین بسته
حسن دام عنبر افکنده

وله

ای جهان بیکم افکنده
[illegible] دل در طلب افکنده
جلال [illegible]

[illegible]

ما از ازل آمدیم سرمست
زان باده هنوز نشوه مست

آزاد ز هر دو کون بودیم
کشتیم بزلف یار پابست

ایمن ز بلائی توان بود
از دام قضائی توان جست

از شاخ ایمن برکسی خورد
کز خویش برید و در تو پیوست

هر قطره که هست غرق دریا
از ماهی و از مهی خود درست

روی تو چه فتنها که انگیخت
زلف تو چه توبها که بشکست

عشقت در غارت درون زد
با عشق تو در نمی توان بست

چند از غم آن جهان خورم خون
چند از پی این جهان شوم پست

به زان نبود که کر بود رخت
هم مصلحت آن که کرده دست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست زلف او آه
ز امید دراز و عمر کوتاه

یکشب دل من بزلف او رفت
کم کرد دران شب سیه راه

در تیره شب آتش رخش دید
تابنده چو روی یوسف از چاه

بالای درخت قدش آتش
میزد بزبان دم انا الله

یار از لب آتشین دمی کرم
زد در من و در گرفت ناگاه

برقع ز مه دو هفته برداشت
بگرفت همه جهان بیک ماه

دل راه هوا گرفت و ما راست
کار دو جهان خراب ازین راه

خواهیم ره مدح شاه جستن
باشد که بیمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

تم الترجیعات

وله

[illegible]

وایضاً له

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند	گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو ای ماه بگردید	گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی	گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

و له

[illegible]

و له

دل که از دست من گشت ناپیدا کجاست
یا رب آن شوریده شیدا کجاست
[illegible]

عالمی در ظلمت غم سوختند
[illegible]

و له

ای نسیم صبحگاهی این چه بوست
[illegible]
بعد ازین جان من و سودای او
یا رب آن سرو است یا بالای دوست
یا رب آن ماهست یا رخسار دوست
[illegible]

وله ایضاً فی الغزلیات

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بگل رضوان براندازد در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت زجنت سایه بر دارد
دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد
برنگ ارباب صورت را ببوی اصحاب معنی را

فروغ عکس رویت کی تواند دید هر بیدل
ولی چون کوه می‌باید که برتابد تجلی را

ورای پایهٔ عقلست طور عاشقی ورنه
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودی
که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را

بیازار سر زلفت که هست آن مایهٔ سودا
نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان مرکز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجهی خوش دهانت تا نشد پیدا ندانستم
گزین رو صحبتی شکست با خورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت
چو گل برهم دردصد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که برباید
بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

وله ایضاً

ای که بر من میکشی خط و نمیخوانی مرا
بر مثال نامه برخود چند پیچانی مرا

رانده اند اندر ازل بر من بناکامی قلم
نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا

در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر دراز
سربسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا

میدهم جان تا برآرم با تو یکدم چون کنم
هیچ کاری بر نمی‌آید بآسانی مرا

همچو عود از من برآمد دود تا کی هر دمی
آتشی بنشان برآتش چند بنشانی مرا

و له

دیگر کار ورون ز دستش جلال و
ستنبر بت نمی توان آورد

ای زلف و رخ تو چون شب و روز
این ولبت ستوده ان و لعل افروز
این و لبت ستوده ان و لعل اند ام
زلف سیه تو چون شب قدر
رخسار مه تو روز نوروز
بلبل نوا ایم نواز و
ببلبل نوای عاشقان بیاموز
سوز ناله ز عاشقان لایق نیست
بس مجلس ما ز نور و ببر افروز
شمعی ز جمال خود بدر بمان
اینا ورد بدل شود بدر دوز
سلمان بدر پیش بی ... بنشینم
با شمع چو حال خود ... از سر سوز
بر من بگریست از سر سوز

ور سودایت بنودم کردم و دیدم زیان
وین زمان سودی بمیار و پشیمانی مرا

از ازل داغ تو دارم بر دل و روز ابد
کس نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا

کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو و باز
می برند از ره بچشم شوخ و پیشانی مرا

بنده باشد ترا سلمان اگر باشد که تو
یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

و ایضاً له

کس ورا از سر خوان وصال خود مران مارا
نه مهمان تو ایم آخر بخوان روزی بخوان مارا

کنار از ما چه میجویی میان بگشا و می‌نشین
باقبالت مگر کاری برآید زان میان مارا

از آنم قصد جان کردی که من کردم از کوی ترا
معاذ الله که برگردم چه گردانی بجان مارا

تو زوری میکنی بر ما و ما خواهیم جور ترا
کشیدن چون کمان تا هست پی بر استخوان مارا

رقیبان در حق ما بد همی گویند و ما هرگز
تواند از نکورویان جدا کردن بدان مارا

چو اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت
چه غم گر چون قلم گیرند سر در دم ز بان مارا

قیامت باشد آن روزی که بر بوی تو چون نرگس
ز خواب خوش برانگیزند مست و سرگران مارا

نشان آب حیوان کز زبان خلق می جستیم
دهانت میدهد اینک نشان بر لب نشان مارا

بیا سلمان کنون تا سر کنیم اندر سر کارش
که زین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان مارا

و له ایضاً

نقشیست هر ساعت ز نو این دور لعبت باز را
ای لعبت ساقی بیار آن جام جم پرداز را

چون تلخ و شوری می چشم باری بده تا درکشم
آن جام نوش انجام را وان تلخ شور آغاز را

عودی برغم زاهدان بنواز یکره عود را
مطرب بروی شاهدان برکش دمی آواز را

چنگست بازاری مگو از نغمت خود بد و
دمساز عشاقست نی در گوش وی گو راز را

ای روشنایی بصر چشم از تو دارم یک نظر
بی آنکه یابد زان خبر آن غمزه غماز را

با ما کمند زلف تو ز اندازه بیرون می برد
تابی نخواهد داد آن زلف کمند انداز را

این طرفه که نام بی ... شد است و بیست ز نو
تا چند جمال و شکر فزوا
خوش باش بنقد حالی امروز

و له

آنان که ظالم ... گشته اند حاصل ...
و اینکه دل ... نبود و ... عاقل ...
[illegible]
[illegible]
عشاق ... بر گرد تو ... گشته ام
بادست ... دل عشق ... کسوی تو
شانه می ... ایم ... گیسوی تو ...
ظلمی ... تو ... چو ...
ما غرقه ... ای ... حوری
وانان ... بنگر ... ساحل ...

ناز و جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان | ایشان چه میدانند قدر آن نعمت و آن نازرا
پروانه پیش یار خود می میرد و خوش میکند | بل تا بمیرد در قدم پروانه جانبازرا
تندی مکن هوای خود بگو سلمان رضای او بجوی | نتوان بکنجشکی رها کردن چنین شهبازرا

وله ایضاً

ز شراب لعل نوشین من رند بی نوارا | قدحی که چشم مستش بخمار کشت مارا
ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی | برهان مرا زمانی ز خودی خود خدارا
بخدا که خون رز را بدو عالم ار فروشند | بخرم و هر دو عالم بدهیم خون بهارا
پسر از ره ببردی بنوای نی دل من | بسرت که بار دیگر بسر آمیین نوارا
من از آن نیم که چون نی اگرم زنی بنالم | که نوا ز پشت سر دم زدن تو بی نوارا
دل من بیارب آمد ز شکنج بند زلفت | مشکن که در دل شب اثری بود دعارا
طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین | بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را
ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را | ز کنار دوست وصلی نرسید مر قبا را
همه شب خیال وصلت گذرد بچشم سلمان | که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

وله ایضاً

ده خرابات و در و سالخورده پیر ما | کس نمیداند بغیر از یار ما تدبیر ما
خاک پا خاصیت اکسیر اگر زر می کند | ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که از دور ازل مستیم و عاشق تاکنون | غالبا صورت نه بندد بعد ازین تغییر ما
من غلام هندوی آن سرو آزادم که او | بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر سر زلفش گرای باد صبا یابی گذر | گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما
ما بسوز آتش دل عالمی می سوختیم | گر نه آب چشم ما می بود دامن گیر ما
ای که میگویی مشو دیوانه زلفش بگو | تا بجنباند نسیم صبحدم زنجیر ما

خدمتی لایق نمی آید ز ما در خدمتت
گفته سلمان که من خود را فدایش میکنم

وای بر ما چون نبخشایی تو بر تقصیر ما
زود تر زنهار کافاتست در تاخیر ما

وله ایضا

من گرفتم تا با شدم سودای دیدار شما
چشم کردم میکند غسلی بخوناب جگر

ایمنم نه بس کاید بمن بویی ز گلزار شما
با این طهارت نیستم زیبای دیدار شما

سیم سیاه قلب اگر مرکز نیالودی قراضه
کی نقد اشک مارو آن گشتی ببازار شما

ای که سر موی ترا سرمایه هستی بها
با انکه من خود نیستم هستم خریدار شما

بادیست سر بر دوش من خواهم فکندن از پای من
باری چو باری میکشم بر دوش هم بار شما

با انک موی شد تنم از جور هجران و ستم
حاشا که من مویی کنم تقصیر در کار شما

دل بر عذار ساده ات جمعیتی دارد ولی
تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما

وله ایضا

بدست باد که کاهی سلامی میرسان یارا
که از لطف تو خود آخر سلامی میرسد ما را

خنک باد سحر کاهی که در کوی تو که کاهی
مجال خاک بوسی هست و ما را نیست آن یارا

شکایت نامه شوق ترا بر کوه اگر خوانم
ز رقت چشمها کردند گریبان سنگ خارا را

ز رفتن پای عاجر گشت و ره را نیست پایانی
اگر کاری بسر می شد ز سر می ساختم پا را

ز شرح حال من زلف تو طوماریست پیوسته
اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را

شب یلداست بر تاری ز مویت وین عجب کاری
که من روزی نمی بینم خود این شبهای یلدا را

بود امیدی مردم مرا امید و میدانم
که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر پایی گذر بر منزل لیلی
بپرسی از من مجنون دل بخون رشیدا را

ور از شبهایی سلمان و حال او خبر جوید
بگو بی جان و بی جانان چه باشد حال شبها را

وله

وله

و ایضاً له

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را / غالبا دیوانه میداند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه / این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را

گر چه بنیاد می و معشوق ویران کرده‌اند / کرده‌ام وقف می و معشوق این ویرانه را

ما ز بیرون خمستان فلک می میخوریم / کو براندازید بنیاد خم و خمخانه را

ما ز جام ساقی مستیم کز جام لبش / در میان دل بود چون ساغر و پیمانه را

عقل را با آشنایان درکش بیگانگیست / ساقیا در مجلس ما ره مده بیگانه را

جام دردی ده بمن و ز من بجام می ستان / آن روان روشن و جامی بده جانانه را

سر چنان گرمست شمع مجلس ما را ز می / کز سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را

راستی مرکز نخواهد گفت سلمان ترک می / ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

و له ایضاً

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را / عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار / پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را

تا کفر و دین شود همه یکروی و یک جهت / بردار یک ره از طرف رخ حجاب را

عکس رخت چو مانع دیدار می شود / بهر خدا چه میکند آن رخ نقاب را

بر ما کشید خط خطا مدعی و ما / خط در کشیده ایم خطا و صواب را

فردا که نامهٔ عملم را کنند عرض / روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

یک ره خیال زلف تو دیدیم ما بخواب / زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

ای وصل تو دو کون سرابیست پیش ما / در پیش ما چه آب بود خود سراب را

سلمان بخاک کوی تا چشم باز کرد / یکبار کی ز دیده بینداخت آب را

وله

[illegible]

وله علیه الرحمة

دل بیوی وصل از این آب و گل را ساخت جا — ورنه مقصود آن گل است ای گل کجا و دل کجا

از هوای آن گل بستان خوبی یافت رنگ — ور گل بستان خوبی بوی می یابد هوا

کر دماغ تیز گل از بوی او آشفته نیست — پس چرا هر دم ز جای خود جهد بیخود صبا

چو بچشم آشنایانش خیال روی او — در نمی آید که میداند خیالش آشنا

با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین — حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا

مردمی کایشان نمی ورزند سودای گلی — نیستند از مردمان خوانندشان مردم گیا

تا قتیل دوست باشد جان کجا جوید حیات — تا مریض عشق باشد دل کجا جوید دوا

هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی — این که دستت میرسد کت سر در اندازد بلا

عاشقان آنند کایشان در جدایی واصلند — حد هر کس نیست این مستند آن خاص خدا

زین خراب آباد دل سلمان بکلی شد ملول — ای خوشا روزی که ما کردیم ازین زندان جدا

وایضاً له

نور چشمی و بهر دم نظری نیست ترا — آفتابی و بحالم گذری نیست ترا

عالم از قصهٔ من پر شد و آنکه تو چنان — مست خسبی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از نالهٔ زارم همه با درد سرند — لله الحمد که زین دردسری نیست ترا

از روان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا — در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد — ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا

کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو — چه دهی وسوسه دیدم هنری نیست ترا

همه خون میخورم و زان چه توان خورد مگر — غیر خون با سر خوان ماحضری نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنند — چون از آن در دل سنگی اثری نیست ترا

راه بیرون شد اگر میطلبی رو بدرش — که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

وله

[illegible]

و له

[illegible]

وأيضاً له

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا
سایه برداشت ز من مهر تو ناگاه چرا

دوش گفتست این که مرا آینهٔ عمر توی
در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا

گر منم دور ز روی تو دل من با تست
نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا

بر گرفتی ز سر من همگی سایهٔ مهر
سرو نو رسته من اینک الله چرا

دل دران چاه زنخ مرد و بمویی کارش
بر نمی آوری ای یوسف ازان چاه چرا

نیک خواه توام و روی تو دلخواه منست
میرود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا

پادشاه منی و من ز گدایان توام
از گدایان خبری نیستت ای شاه چرا

در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را
حاش لله که بود رانده درگاه چرا

و له ایضاً

یارب بتاب این تره اشکبار ما
کان سرو ناز را بنشان در کنار ما

از ما غبار اگر چه برانگیخت در دیار
گردی بدامنش نرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجوی
جز در دیار ما مطلب در دیار ما

آبی بروی کار من آمد ز دیده باز
وان نیز اگر چه باز نیاید بکار ما

آب روان ما ز گل ما مکدر است
صافی شود چو پاک شود ره گذار ما

یار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود
در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه با ما شوند جمع
ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم تو داد بسلمان که گوش دار
چندین هزار دانهٔ در یادگار ما

تا در سواد مردمک دیده می نهند
مردم سواد این سخن آبدار ما

وأيضاً له

[illegible]

قبله ما نیست جز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در جواب پرسش سودای کفر / هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما

ماه تابان را اشتی نسبت برویت کرده ام / سالها شد تا خجالت دارم از روی شما

مرده خاکم که او می پرورد سروی چو تو / زنده بادم که او می آورد بوی شما

این که بر چشم سیاه و شک میکند جهان / نیست الا شیوه از چشم و ابروی شما

ست عهد و سنگدل و یاری ولی بهر دولت / کس نمیگوید حدیث سخت در روی شما

بر نمیدارم سر از زانو ز رشک طره ات / تا چرا سر بر نمیدارد ز زانوی شما

چشم تنگت ترک تازه و حاجب بشانیت / زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما

گو بدم گویی و نیکویی بهر حالت که مست / مست سلمان از میان جان دعاگوی شما

وله ایضاً

امشب من و تو هر دو مستیم ز می اما / تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت من با تو برخاست بسی فتنه / دیوانه چو بشنید با مست بود غوغا

آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل / آن عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا

ای دل بره دیده کردی سفر از پیشم / رفتی و که میداند حال سفر دریا

انداخت قدت دل را بشکست سبکباش / چون نشکند آخر نی کافتاد از آن بالا

تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو / چون نیست کسی دیگر برخیز و درم بگشا

از بوی تو من مستم ساقی مدهم ساغر / یکبار که می نوشم از درد سر فردا

در ره که ز مسجد در مصطبه بکشم / بگرفت مرا دامن رندی که مرو زینجا

نقدی که تو میجویی در کوی مسلمانی / من یافته ام سلمان در میکده ترسا

وایضاً له

ز درد عشق دل و دیده خون گرفت مرا / سپاه عشق درون و برون گرفت مرا

گرفت دامن اشک و برون در بنشاند | عقاب عشق ندانم چگون گرفت مرا
کبوتر حرم من گرفت بر من نشست | کجا روم ز در او که خون گرفت مرا
بسر همی روم و دود و من نمیدانم | چه آتشست که در اندرون گرفت مرا
زبانه میزند آتش زبان من ز دهان | ازان که دوست بغایت زبان گرفت مرا
ز بند زلف تو زد بر دماغ ما بویی | نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او | بران مباش که این غم کنون گرفت مرا

وایضاً له

خیال نرگس مستت ببرد خوابم را | کمند طرهٔ مستت ببرد تابم را
چو ذره مضطربم سایه بر سرم انداز | دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را
نه جای تست دلم بالله بگو آخر | عمارتی بکن این خانهٔ خرابم را
نسیم صبح من از مشرق امید دمید | ز خواب صبح برآرید آفتابم را
فتاده ام ز شرابی که بر نخیزد باز | نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
بریخت آب رخم دیده بس کن ای دیده | به پیش مردم ازین بیش مریز آبم را
سواد طرهٔ تو نامهٔ سیاه منست | نمیدهند بدست من آن کتابم را
منم بر آنکه چو جورت کشیده ام در حشر | قلم کشند گناهان بی حسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی | سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
خطایی از من آمد تو التفات مکن | چه اعتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من | جز از تو کو که براندازد این حجابم را
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان | نگشت هیچ یکی ملتفت خطابم را

وله فی حرف الباء

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب | صحبت گل داره ها کرده ببوی گلاب

وله

سایهٔ سرو تو ساخت پایهٔ بختم بلند | نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب
عشق رخت دولتیست باقی و باقی فنا | خاک در مشربست صافی و باقی سراب
سر کمالت بعقل در نتوان یافتن | خود بتحقیق نجست کس بچراغ آفتاب
گرچه رخت بی حجاب میرود از چشم ما | پردهٔ ما می‌درد حسن رخت بی حجاب
طرف عذار از نقاب باز نما یک نظر | ور چه کسی بر نبست طرفی از و بی نقاب
دولت دیدار را دیده نداشت قدر | میطلبد لاجرم نقش خیالت در آب
سرو سرافراز من سایه ز من بر مگیر | ماه جهانتاب من چهره ز من بر متاب
بی تو من و خواب و خور این چه تصور بود | سینهٔ عشاق و خور دیدهٔ مشتاق و خواب
ساقی مجلس بده باده که خواهیم رفت | ما بهوای لبش در سر می چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقهٔ ازرق گرفت | خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

و ایضا له

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب | دولتم بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو بنشان مشعلهٔ ماه تمام | که زمین را مه روی تو تمام است امشب
باده در دور رخ یار حلال است امروز | خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب
برو ای قافلهٔ صبح و مزن دم کانجا | آشنایی است که در پردهٔ شام است امشب
شمع بین سوختهٔ آتش او مرده جمع | گوییا عاشق ازین صرد و گداست امشب
اثر عکس لب تست ندانم یا می | که صفایی عجب اندر دل جام است امشب
من هوای حرم کعبه ندارم که مرا | عرفات سر کوی تو مقام است امشب
حاسدت را که چو عود است بر آتش سلمان | گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

وله ایضا

نوبهار و عشق و مستی خاصه در دور شباب | میکند بنیاد مستوری و مستوران خراب

غنچهٔ مستور صاحب دل نمی‌بینی که جون — بشنود بوی بهار از پیش بردارد نقاب

بوی عشرت در بهار از لاله می‌آید که هست — در دلش سودای عشق و در سرش جام شراب

دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بدان — کو چو چشمت بر نمی‌دارد سر از مستی و خواب

مدعی منعم مکن در عاشقی زیرا که نیست — عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان هیچ تاب

ای بهار عالم جان گل برون آمد ز مهد — تا بکی باشد گل رخسارت از ما در حجاب

نسخهٔ حسن رخت را عرض کن بر جویبار — تا ورقهای گل و نسرین فرو شوید باب

بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت — ما دعای پادشاه کامران کامیاب

سایهٔ لطف الهی دندی سلطان کش است — آسمان سلطنت را روی و رایش آفتاب

و ایضاً له

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب — ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه — بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت — خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در یک فصل — بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک — که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید — بکام اگر برسیدی نه بختی خوناب

کمان بری که بدور تو عاشقان مستند — خبر نداری از احوال زاهدان خراب

نقاب باز کشا تا کی این حجاب کنی — ازین نقاب چه بربسته بغیر حجاب

بدید روی ترا گل فتاد در آتش — شنید بوی تو و از رشک بوی گشت گلاب

مرا بدولت رخت شد یقین که گوهر لعل — پدید میشود از آفتاب عالم تاب

و له ایضاً

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب — کرد هشیاران مجلس را خراب

دوستانا خواب می آید ولی ❊ خوش نمی آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی ستهٔ ات بر ما جهان ❊ تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی خوبت ماه تابان منست ❊ ماه رو یا روی خوب از ما متاب

گر خطایی کرده ام خونم بریز ❊ بی خطا کشتن چه می بینی صواب

در جمال عالم آرایت سخن ❊ نیست کان روشن ترست از آفتاب

عقل بر می تابد از زلف عنان ❊ عقل را با تاب زلفت نیست تاب

چشمم از لعلت حکایت میکند ❊ می چکاند راستی در خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان و او ❊ همچنان وصل تو میجوید در آب

و ایضاً له

خسته ام ای یار و ندارم طبیب ❊ هیچ طبیبی بنود چون حبیب

آه که بیمار غمت عرض حال ❊ کرد و نفرمود جوابی طبیب

یک مو سیم هست که در پای تو ❊ جان بدهم کوری چشم رقیب

می سپرم راه هوایت بسر ❊ این ادب آن نیست که داند ادیب

عاشق مسکین که غریبست و زار ❊ گر بنوازیش نباشد غریب

طالب وصل تو ام آما چه سود ❊ سعی تو سلمان چو نباشد نصیب

تا ز در بسته نگردی ملول ❊ نصر من الله و فتح قریب

و له ایضاً

چشمهٔ چشم من از سر و قدت یا بدآ ❊ رشتهٔ جان من از شمع رخت دارد تاب

تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم ❊ نیست سرچشمه بغیر از تو و باقیست سراب

غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت ❊ خانه ام کرده خرابست و غم خانه خراب

آنچنان آتش عشق تو خوش آمد ما را ❊ که بیفشاد بیکبارگی از چشم آب

دیده از شوق تو تا لذت بیداری یافت
هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب

عجب از زمرهٔ عشاق لبت میدانم
که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب

زچه رو بر همه تابی و نتابی بر من
آفتابا نظر لطف برین خاک بتاب

روز پرسش که بیک هفته بود گفت و شنید
عاشقان را نبود جز ز دهان تو جواب

آن خلایق که در آیند بدیوان شمار
مثل سلمان عجب از آنکه در آید بحساب

و ایضاً له

چشم از پرتو خورشید کند رخت در آب
رویت از آتش اندیشهٔ دل یابد تاب

چشم مست تو که بر هر طرفی می افتد
بر من افتاد ز مستی و مرا کرد خراب

با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم
کو خیالت که دلم میکندش دیده در آب

اگر از دیده ترا رغبت خوابست مکر
آب ریزی و زین بحث کنی خواهش آب

بتمنای لب لعل تو کرد دبر کف
آتشین جان رساینده بلب جام شراب

چون ترا شمع صفت با همه کس رو بهیست
من که پروانه ام ای شمع ز من روی متاب

تو نه از آب و گلی بلکه همه جان و دلی
که گر از ما و ترا بی پس ازین ما و تراب

دیگر از ایوسس جنت اگر می باشد
روضهٔ جنت سلمان در تست از همه باب

وله ایضاً

جان نیاید در نشاط الا که بر بوی حبیب
تا گل رنگین نباشد خوش نتالد عندلیب

عود خشکم آتش جان سوز می باید مرا
تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد مطیب

دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دار آخر دمی با ما که بادت گوش دار
ایزد از چشم بدانت اول از چشم رقیب

خیز و بر ما عرضه کن ایمان از آن عارض که باز
در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست
من ز پا افتاده ام دستم نمی گیرد طبیب

بی تو جان در تن بجایی بس غریب افتاده است
جان من دانی به تنها چون بود حال غریب

گفتمش مرگ نشد کامی حاصل از آن دهن
از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برای جان که آمد وعده جانان قریب

و ایضاً له

بر سر کوی غمش از سر و پا باید رفت
گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت

تا بمقصود از آنجا که تویی یک قدم است
قدمی از پی مقصود وفا باید رفت

رهبری جو که درین بادیه هر سوی رهیست
هر دو سرگشته چه داند که کجا باید رفت

تا نگویی سفر صوب حجاز است صواب
وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت

عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود
بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت

خنک آن دم که ببوی سر زلف تو مرا
بفدای قدم باد صبا باید رفت

تا غبار سر کویت نشوم ننشینم
وگرم خود همه بر باد هوا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را
چکنم خانه بی خانه خدا باید رفت

و ایضاً له

دل که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت
درد پرورد محبت باد درمان بر نتافت

هر دماغی کز هوای خاک کویش برد بوی
از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت

پرتو دیدار جانان تافت بر جان از دل
دیده جان پرتو دیدار جانان بر نتافت

دل ز هایاهوی و غوغای تو می آید به تنگ
بود ملکی مختصر حکم دو سلطان بر نتافت

در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه و
انتظار وعده جنات و رضوان بر نتافت

عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او
پشت بر برهان کرد و روی از شمع تابان بر نتافت

هر جفا و جور و بیدادی که بود از دوست دوست
دل تحمل کرد لیکن بار هجران بر نتافت

می شوم خاک تو بر من هر چه آید باک نیست
بر زمین چیزی نیامد ز آسمان کان بر نتافت

قصهٔ زلف تو می گفتم رخت در تاب شد ... بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت
تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد ... هر چه فرمودی بموی سر ز فرمان بر نتافت
بر نمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب ... فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

و ایضاً له

من لاف چون زنم که سرم را هوای تست ... بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من ... جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست
پرداختیم گوشهٔ خاطر ز غیر دوست ... کین گوشه خلوتیست که خاص از برای تست
ای غم و ثنای اوست دلم گرد او مگرد ... جایی که جای فکر نباشد چه جای تست
آینه صفات خدایی و خلق را ... جمعیتی که روی نمود از صفای تست
چشم بدان ز حسن لقای تو دور باد ... کاکنون بقای عالمیان در لقای تست
آنجه از تو میرسد بمن احسان و مرحمست ... وانها که میرسد بتو از من دعای تست
موی تو بر قفا چو بدیدم بتافتم ... گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
مویت بهم بر آمد و در تاب رفت و گفت ... سودای کج مپز که کمند بلای تست
گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی ... ما بنده ایم مصلحت ما رضای تست
ور قطع می کنی سرم از تن بکن که نیست ... قطعا بدین سرم سخنی در ولای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم ... سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

و له ایضاً

آمد ببرج عاشقان ماه مبارک منزلت ... ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت
خلوه سرای چشم و دل این شسته وا رفتم ... فرما و بنشین ای صنم هر جا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان بر خاسته ام ... یا شاخ طوبی کاسمان بنشاند در آب و گلت
من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام ... کاندر هوای آب و گل دانم نگنجد محملت

[illegible]

و له

[illegible]

گردیم جاندا منزلت باشد که بر ما بگذری | بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
ای سایهٔ شادی در اوروزی باقبال از درم | باشد که زین غمها فرج یابم به بخت مقبلت
دنیا ندارد حاصلی غیر از حضور دوستان | گر دوست حاصل میشود سلمان بس است این حاصلت

و ایضاً له

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت | چون جان گرامی بیدن روز اعادت
از غمزه سنان داری و در گوشهٔ لب قند | جون نیست بقصد آمده یا بعیادت
مهریست ز تو در دل و جان من و آن مهر | همچون مه نو روز بروزست زیادت
در قید چه داری بستم صید رها کن | او خود بکمند تو در آید بارادت
گو تیر بلا باد که من باک ندارم | تیری که زند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز دلا زانک برید ند | بر خون جگر ناف تتار و ز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستیم | کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
من بعد بر آنیم که گرد در خمار | گردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت
بی فایده سلمان چه کنی سعی و تکاپوی | چون بخت نباشد نه کند سود جلادت

و له ایضاً

آب چشمم راز دل یک یک بمردم باز گفت | عاشقی و مستی و دیوانگی شوان نهفت
پردهٔ عشاق را بر داشت مطرب در سماع | گو فرو مگذار تا پیدا شود راز نهفت
لذت سوز غمش جز سینه بریان نیافت | گوهر راز دلم جز دیدهٔ گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او به پیشانیست طاق | در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت
دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند | تا ازین خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از نالهٔ شبهای من بیدار باش | کین زمان شبهاست تا از نالهٔ من کس نخفت
در صفات عارضت تا نقش می بندد خیال | کس سخن نازک تر و رنگین تر از سلمان نگفت

و له

[illegible]

وایضاً له

غزهٔ بیمار یار از ناتوانی خوشترست / قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگرست

چشم بیمار تو در خوابست و مردم بر سرش / ای خوشا بیمار کش پیوسته یاری بر سرست

زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را / مدتی شد کارزوی شربتی زان شکرست

آفتاب با بخت سعد مبارک طالعست / پادشاه ما بنامیزد همایون اخترست

چون جمالش هر زمان جاه و جلالی از نو ست / چون صباحش هر نفس نور و صفایی در خود ست

سنبلت تا تکیه که بر سنبل و گل می‌کند / عاشقان را خار بالینست و خارا بسترست

جان بیمارم را بوی سلامت می‌رسد / من نمیدانم چه بویست این که بس جان پرورست

نالهٔ شبگیر سلمان عاقبت شد کارگر / بخت بیدارست و دولت یار و همت یاورست

جان برین شکرانه می‌بازم که بر رغم حسود / چشم بیمارت خوشست امروز و دم دم خوشترست

وایضاً له

از سر دنیا و دین مردانه درخواهم گذشت / مست ولا یعقل بکوی یار برخواهم گذشت

جان سپر کردم به پیش تیر آن ابروکمان / بگذرد تیر از سر من جان سپر خواهم گذشت

عمر من در کوی او با یکدم افتادی و رفت / چند گویی در گذر یکدم که درخواهم گذشت

از باد سحر جان میدهد در کوی دوست / در هواداری من از باد سحر خواهم گذشت

بعد ازین من در خط سودای خوبان چون قلم / گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

وله ایضاً

خواب مستی کرد چشمت با خمار افتاده است / زلف مشکینت پریشان روزگار افتاده است

چشم بیمار ترا میرم که در هر گوشه / چون من مسکین بیمارش هزار افتاده است

کار کار افتاد و کار با زمین گاه گاه / خاصه کار افتاده را کو نه کار افتاده است

[illegible]

پای را در ره بعزت می نه ای جان عزیز
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرتست
عشق و شاهی و درویشی و جور روزگار
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی عشق

زانکه سرهای عزیزان بر گذار افتاده است
زان میان این اشک خونین بر کنار افتاده است
صعب کاری است و ما را به جهان افتاده است
بی نوایی بی زری بی زور زار افتاده است

وله ایضاً

مستی عشق از ازل پیشه و آیین ماست
خاک ره مصطبه ز آب خضر بهترست
رندی و می خوارگی قسم من امروز نیست
بستر و بالین من تا نشود خاک و گل
کنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد
نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان

دین من اینست و بس کیست که در دین ماست
جرعه دوشین او جرعه نوشین ماست
عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست
خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست
کنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
کاین نظر میکنی نقش نگارین ماست

وله ایضاً

رفیقان کاروان امشب روانست
زمام اختیار از دست ما رفت
نگارم رفت و چشمم ماند بر راه
امید زندگانی از که دارد
تن من با فراقش هم رکابست
ز چشم عاشقانش کاروانها
طلب کاریم و مقصد ناپدید است
خدا را ساربان امروز محمل
کرت سودای این راهست سلمان

دل مسکین من با کاروانست
زمام اکنون بدست ساربانست
ولی شکم هنوز از پی روانست
دل مسکین من چون او روانست
سر من با خیالش هم عنانست
همه منزل گل و آب روانست
گران باریم و مرکب ناتوانست
گران کامروز بر ما بس گرانست
ز خود بگذر که اول منزل آنست

[illegible]

فکند جان تو در عقل زمانه نباشد
شادی آزاده که همچو جلالت
بلند نفس از عزت دماغ نباشد
مرکز خورد بیم کاد و بیار جهان
غنچه شکل ز زلف آشیانه نباشد
صبح غنچه دل ز سمند خسته دلارا
در عشق دوان که جادو ازو نباشد
غنچه دل اهل نظر نشانه نباشد
شما دو جراحت
کمان ابروان سلسله مو را

ولیسعد

صبا آمد ز من بوی تو آورد
نسیم زلف دلجوی تو آورد
صبا یکدم دو عالم را بهای
همی ستاره موی تو آورد
بوان نقاش قدرت آفرین باد
که خم در طاق ابروی تو آورد

وایضاً له

ولی چو زلف و سر تا پای جمله شکست
زمن برید و بزلف بریده ات پیوست
زهی لطافت آن قطره که مهر یافت
چو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد
چگونه چشم تو مستست و زلف آشفته
ندانم انکه خبر هست از منت یا نه
بیار ساقی ازان می که می‌پرستان را
وجود خاکی سلمان هزار بار چو خاک
ز سر برآمده در پا فتاده رفته ز دست
بپای خویشتن آمد بدام شد پابست
ربوده گشت و ز تر دامنی خویش بر
منم اسیر بزلفت چو ماهی اندر شست
نخست قلب درون شکستگان شکست
چنان برد ای تو آشفته ام بیوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
به نیم جرعه دردی کند خدای پرست
بباد داد ای و زان گرد بر دلت ننشست

وله ایضاً

نیست آرام دل انرا که دلارامی هست
در بنا گوشش اگر دانه در بینی باد
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم
عود اگر دود کند بو سر آن دامن تو
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او
شام هجران ترا خود سحری نیست بدید
بندای تن و اندام چو گلبرگ تو باد
خرم آن دل که در و صبری و آرامی نیست
مشو آشفته که از غالیه هم دامی هست
هیچ اگر یکسر مو در دو جهان کامی هست
کاخ اندوه مرا نیز سرانجامی هست
تا ندانند که در مجلس ما خامی هست
جان بیماد مرا پیش تو پیغامی هست
صبح امید مرا هم نفس شامی هست
هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست

صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری
تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

ما تو انتا [illegible]
بیار ارزان غریب [illegible] تو آورد
سر زلف سعدی تو آورد [illegible]
[illegible] روی تو آورد
ز عالم روی در روی تو [illegible]
بهی زحمت [illegible] تو آورد
[illegible] بوی تو آورد

ولیسعد

نظر آن تاب [illegible] باشد
[illegible] مثال باشد
[illegible] حال باشد

[illegible]

وله ایضاً

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست / صبرست دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت / بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشقست میان دل و جان من و بی عشق / حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد مرد توبه ز روی تو ز بی روی / بیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست / صبری و قراری که ترا هست مرا نیست
چون زلف تو در دور رخت بی سر و پا ام / وان کیست که در دور رخت بی سر و پا نیست
ای رفته بخشم از غرضت قصد سر ماست / با آنکه مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر / تقصیر اگر میرود از جانب ما نیست
تا غنچه دگر بوی تو از باد سحر یافت / شب نیست که صد خرقه ببوی تو قبا نیست
پیش قد و ابروی تو جان سجده کنان گشت / بی قامت و محراب چنین سجده روا نیست
از هر که دوای دل سلمان طلبیدم / گفتا چه کنم چاره چو در دست دوا نیست

وله ایضاً

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سودائیست / غمزهٔ مست تو سر فتنهٔ هر غوغائیست
راز سربستهٔ زلفت بگشایش صبا / زانکه او همنفس نرگس و هر دم جائیست
صورت خط تو در خاطر من میگردد / باز سر بر زده از خاطر من سودائیست
درد بالای تو چینم که ازان بالائیست / نتوان گفت که در زیر فلک بالائیست
هرکسی را نظری باشد و رایی و مرا / دیدن روی تو رائیست و مبارک رائیست
دل سودازده بر عهد تو بستیم و برین / عهدها رفت و نگفتی که مرا شیدائیست
باغمت نیست اگر جان مرا آرامیست / درد دل ماست اگر ترا ماوائیست
یکشب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی / شب روی شب همه شب بی شب یلدائیست

وله

[illegible]

بیرو و دل بره دیده و تا جون باشد   سعز و دیده مبارک سفر در پایست

وله ایضاً

بازدل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت   آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زهد خشک و آتش تر دامن ما می نشاند   عشقش انبار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

موکب سلطان حسن او عنان عشق تافت   سوی دار الملک جان و آن مملکت یکسر گرفت

نیم شب زلفش نهانی بر در دل حلقه زد   حلقهٔ دیوانگی زد عقل و راه در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر   جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

زلف او جای دل من بود و آمد غیرتم   کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی دل از من بتافت   گرچه روزی چند مهرش سایه از من بر گرفت

بی لبش چون گل پر از خون باد کام و ساغرم   گر لب من خنده زد یا کام من ساغر گرفت

تا نه پنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند   دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

وله ایضاً

از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست   زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

پا می رو آن راه روانیم که ما را   چون نی بنمایند بانگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم   کانجا که تویی کعبهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم   زو بیم کسی ده که امیدش بفرداست

خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو   تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم   با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست

بسیار مشو غرّه بدین حسن دلاویز   کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد   از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین   حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست

ای ... عهد ... دل از من ... [illegible]
معلوم شد ... [illegible] ... ندیده
[illegible]

عشق تو زسلمان دل و جان و خرد و هوش	بربود کنون مانده و مسکین تن تنهاست

و له ایضاً

مشنو که مرا از برت اندیشه دور است	اندیشه اگر هست ز هجران ضرورست
دور از تو سرش باد ز تن دور بشمشیر	انرا که بشمشیر ز کویت سر دورست
ما یار نخواهیم گرفتن بد و عالم	غیر از تو تو آن گیر که عالم همه حورست
با آتش عشق تو کجا جای قرارست	با این دل دیوانه کجا صبر و صبورست
بلبل ز صبا عشق بیاموز که عمری	جان داده و خشنود ببوی از گل دورست

و له ایضاً

تا بدیدم حلقهٔ زلف تو روز من شبست	تا ببوسیدم لب لعل تو جانم بر لبست
یارب این ابرو چه محرابیست کز سودای او	در زوایای فلک پیوسته یارب یاربست
پیش عکس عارضش میرم که شمع از غیرتش	هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تبست
آفتابی امشبم در خانه طالع می شود	کو بیا در خانهٔ طالع کدامین کوکبست
پای دارای شمع و منشین تا بشب خدمت کنم	پیش او امشب که ما را روز بازار امشبست
صوفیان کر همتی دارید جامی در کشید	زین خم دردی که صاحب همتان را مشربست
حسن رویت قبلهٔ من نیست تنها کین زمان	در همه روی زمین یک قبله و یک مذهبست
جان بعزم دست بوست پای دارد در رکاب	گر تعلل میرود دستی ز ضعف مرکبست
روح سلمان قلب عشقت برتر است از طور روح	ورنه عشقت گفتمی در وحشت و مرکب قالبست

و له ایضاً

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت	بر ما ز غمزهٔ تو چه گویم جفا گذشت
وقت صباح بر سر شمع از تمام باد	بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت

و له

[illegible]

و له

[illegible]

برماز آب دیده شب دوش تا بروز / باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

درحیرتم که باد بزلف تو چون رسید / فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

یارب چه رفت بر سر من دوش کان صنم / بیگانه وش درآمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستیم که من بعد اگر کسی / آید بکوی ما شوا اندر زما گذشت

سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن / با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

وایضاً له

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است / شمع در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی / یا بد بدین طریق که او در گرفته است

ظاهر نمی شود اثر صبح گو بیا / دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است

دانی که چیست مایهٔ آن لعل آتشی / کامروز باده در قدح زر گرفته است

خون حرام ماست که ساقی بروزگار / در گردن صراحی و ساغر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو بویی شنیده است / عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است / بس خرده ها که بر گل احمر گرفته است

آتش که اندرونی اصحاب خلوتست / شمعش نگر که چون بزبان در گرفته است

دل با خیال قد تو بر رست در ازل / زان روی راست شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده اند / سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

وله ایضاً

در ازل با تو مرا شرط و قراری بوده است / با سر زلف تو نیزم سر و کاری بوده است

پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز / از سر زلف درخت لیل و نهاری بوده است

بی کناری و میانی و لبی پیوسته / در میان من و تو بوس و کناری بوده است

بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود / هر چه آید همه خاشاکی و خاری بوده است

زین همه رنگ مخالف که در آمیخته اند — شد یقینم که غرض نقش نگاری بودست

بر من آن عمر که در غفلت و وحشت بگذشت — بد و چشم تو که خوابی و خماری بودست

ای دل از ما چه بریدی و نشستی بر خاک — مگر از رهگذر ما ت غباری بودست

تن بغربت بنهادی و نیامد سلمان — هیچ یادت که مرا یار و دیاری بودست

و ایضا له

حاصلی زین دور غیر از جام نیست — در جهان دوری چو دور جام نیست

روز حسن دلبران را شام نیست — بامداد عاشقان را شام نیست

گر چه دورانی خوشست ایام حسن — خوشتر از دوران عشق ایام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش از این — برگ نام و ننگ خاص و عام نیست

کار خام ما لبت سازد نه می — زانک کار پخته کار خام نیست

عاشقان بدنام و صالح نیک نام — عارفان را در میان خود نام نیست

تا چه خواهد شد مرا فرجام کار — ظاهرا کار مرا فرجام نیست

ناله میگوید بآواز بلند — قصهٔ من حاجت پیغام نیست

پیش ما باری ندارد هیچ کار — هر که صاحب درد و دردآشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت — از هوایش چون نسیم آرام نیست

و ایضا له

بآستین ملالم مران که من بارادت — نهاده ام سر طاعت بآستان عبادت

والتفات تو با من توان مشاهده کردن — بگون کنند بعظم رمیم روح اعادت

بکشتگان رهت برگذر باسم زیارت — بخستگان غمت در نگر باسم عیادت

من آن نیم که بتیغ از در تو روی بتابم — جفای دوست کمند محبتست و ارادت

ز ما بریدن یاران بدیع نیست که ما را — بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت

دلا ز رهگذر کوی محبت متاب روی نصیحت | که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت

بیان عشق میسر نمی‌شود بکتابت | که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق | بپرس اگرچه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را | نسیم صبحدم از پیش می‌برد بجلادت

جفا طریقهٔ تست و وفا وظیفهٔ سلمان | تراست این شده خوی و مراست این شده عادت

و له ایضاً

تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست | با یار خویشتن نتوانی دمی نشست

عاشق ندید در حرم دل جمال یار | بر غیر یار تا در اندیشه در نبست

امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او | کاهل صلاح و گوشه‌نشینان شدند مست

صوفی برقص بر سر کونین کوفت پای | عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست

ساقی قدح بمردم هشیار ده که من | دارم هنوز نشوه از ساغر الست

این مطربان راه زن امشب ز صوفیان | خواهند برد خرقه و دستار هر چه هست

من جان کجا برم ز کمندش که با وجود | جانها بداد تا ز سر زلف او بجست

صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد | ز اندیشهٔ خلاص همه عمر باز رست

اصنام اگر بروی تو ماننده اند هست | فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست

خواهی که سر بلند شوی از هوا چو گرد | سلمان چو خاک در قدم دوست گرد پست

و له ایضاً

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست | عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو و شبان دراز | چه دانند آنکه گرفتار بند سودا نیست

ای رفته بخشم از غضب قصد سر ماست | بیا که گر مرا جز سر تسلیم و رضا نیست

غم ملامت دشمن ز من غمی بترست | مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

وله

[illegible]

پدر بدست خودم توبه میدهد زین کار — بدست و پای من رند بی سر و پا نیست
خدنگ غمزه کذر میکند ز جوشن جان — اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست
تراست بر سر من جای تا سرم باشد — دریغ عمر عزیزم که پای بر جا نیست
حدیث شوق چو زلفت دراز گشت ولی — بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست
خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست — کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست
من از طبیب مداوای عشق پرسیدم — جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

و ایضاً له

من خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان عاشق و مست
گوش در زمزمهٔ قول بلی — هوش غارت زدهٔ جام الست
دیدی آن توبهٔ سنگین مرا — که بیک شیشهٔ می چون بشکست
می کشندم چو سبو دوش بدوش — می برندم چو قدح دست بدست
رندی و عاشقی و قلاشی — هیچ شک نیست که در ما همه هست
ما همان خاک در مصطبه‌ایم — معنی و صورت ما عالی و پست
آن زمان نیز که کردیم غبار — بر در میکده خواهیم نشست
همه ذرات جهان می بینم — بهوایت شده خورشید پرست
بود در بند تعلق سلمان — بکمند تو در افتاد و برست
ذرهٔ بود و بخورشید رسید — قطرهٔ بود و بدریا پیوست

وله ایضاً

من خیال یاد دارم گر کسی را درد گست — گز خیال او شوم خالی خیالی باطلست
چشم عیارش بقصد خواب مردم تا سحر — در کمین مردم چشمست و مردم غافلست
عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر — در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست

وله

[illegible]

عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر
در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست

بر نمیدارد نقاب از موج لیلی صبا
تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست

یار با ما گر بصورت میکند بیگانگی
صورت او را بمعنی آشنایی با دلست

ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ماست
لیکن از ما در میان ما جدایی حایلست

رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست
ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست

ناتوان جانم بجان دادن رسانیدم بلب
یکدم ای جان خوش برآ کین آخرین منزلست

وله ایضا

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست

روی زرد عاشقان چون میشود گلگون ز می
گر خم خمار را رنگی ز لعل یار نیست

زاهدی گر می خرد عقبی بتقوی گو مخر
لاابالی را سر سودای این بازار نیست

از سر من باز کن ساقی خرد را کین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جای اغیار نیست

طلعتش آیینهٔ صبحست و در آیینه اش
جمله حیرانند و کس را زهرهٔ گفتار نیست

ما بامیدش دل بیمار خود خوش میکنیم
گر چه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست

شمع ما گر پرده برمیدارد از روی یقین
در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست

حال بیخوابی چشم من نمیداند کسی
کو همچو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکلست
ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست

دوش با خود و از عشق دوست گفتم غیرتش
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

وله ایضا

بهار و باغ و گل امسال گو بیا خوش نیست
ندانم این نه بهارست یا مرا خوش نیست

خوشست وقت گل ارغوان و سبزه ولی
از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست

نسیم باد صبا سخت سست می آید
نسیم باد صبا نیز گو بیا خوش نیست

دلا بعز قناعت بساز و ذلت نفس ‌ ‌ ‌ که بار منت احسان هر گدا خوش نیست
برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین ‌ ‌ ‌ بپای حرص بگشتیم و هیچ جا خوش نیست

وله ایضاً

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت ‌ ‌ ‌ کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن ‌ ‌ ‌ دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوا دل گشت لرزان در برم چون برگ بید ‌ ‌ ‌ هر کجا بادی بر آن شمشاد و نسرین بر گذشت
تن به پیش شمع سان میسوخت در تب تا بمرد ‌ ‌ ‌ دل بکویت چون صبا میداد جان تا در گذشت
غرقهٔ دریای بی پایان هجران را اگر ‌ ‌ ‌ دست گیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زین روز و رفت او بخاک ‌ ‌ ‌ بر کشیدم ناله را تا از ثریا بر گذشت
آنچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت ‌ ‌ ‌ بر سرش بگذر شبی تا باز گوید سر گذشت

وله ایضاً

هر که از خود خبری دارد از و بیخبرست ‌ ‌ ‌ عشق بر دی که ز هستی اثرست
مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست ‌ ‌ ‌ وین کسی داند کز عالم ما با خبرست
بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد ‌ ‌ ‌ که در آن کوی سر آنجا که نهی پای سرست
جان در آن منزل خونخوار و ندارد خطری ‌ ‌ ‌ هر که او داغ جفانست بجان در خطرست
جان من همنفس باد سحر خواهد بود ‌ ‌ ‌ تا ز بویت نفسی در تن باد سحرست
مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد ‌ ‌ ‌ عشقبازی صفت مردم صاحب نظرست
خاک بادا سر من گر سر افسر دارم ‌ ‌ ‌ تا بخاک کف پای تو سرم تاجورست
آخر آن خار که بر ره گذرت بنشستم ‌ ‌ ‌ بر دل من چه پسندی که تر اره گذرست
زاهدان باز بقلاشی و رندی مکشید
عیب سلمان که خود او را بجهان این هنرست

و ایضاً له

نه زاحوال دل بیخبرانت خبرنیست | نه بسر وقت جگرسوختگانت گذری نیست
کفتهٔ باد سحر با تو بکوید خبرم | این خبر بشکسی کوکه شبش را سحری نیست
بر سرم آنچه زتبهای فراق شبها | میرود با تو نکویم که دران دردسری نیست
نظر من همه با تست اکر که کاهی | نکنم دیده بسوی تو در آنم نظری نیست
ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه | بهوای سر کویش که مبارک سفری نیست
هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر | اعتقادم همه آنست که او بی بصری نیست
تو برانی که بو و جز تو کسی سلمانرا | او بران نیست که غیر از تو بعالم دکری نیست

وله ایضاً

عاشقانرا از جمالت روز بازار از زلف مشتست | لیلة القدری که میکویند بیدارا مشتست
حلقهابین بسته جانها کرد رخسارش جمع مشتست | قدسیانرا نیز کویی روز بازارا مشتست
عاشقان بابخت خود شب زنده دارند امشبی مشتست | زانکه در عمر خود آن شوریده بیدارا مشتست
پای دار ای شمع و منشین تا بسر خدمت کنیم مشتست | کار من اینست ومارا خود سرو کارا مشتست
عود در مجلس دمی خوش میزند بی هم نفس مشتست | ای نی ای نی وقت انفاس شکر بارا مشتست
کر بفردا وعدهٔ دیدار جانان میدهند مشتست | عارفانرا وعدهٔ دیدار فردا را مشتست
جنس فردا نیست نقد دین من امشب بهی مشتست | می فروشم کان بضاعت را خریدارا مشتست
زاهدان یکدم مجالی جون کنم تدبیر صحبت مشتست | جون پس از سالی مجال صحبت یارا مشتست
کفتهٔ سلمان که سر ایثار پایش میکنم مشتست | کر سر ایثار داری وقت ایثارا مشتست

و ایضاً له

دل در برم کرفت دمی یاد من برفت | لب بوسه داد جان در وان از بدن برفت

وله

وله

چون دید دل که قافلهٔ اشک میرود / با کاروان روان شد و از چشم من برفت

بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار / مستانه نعره زد و از خویشتن برفت

آنکس که باز ماند ز جانان برای جان / یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت

آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت / بنشست آتش گل و آب سمن برفت

از زلف جمع کرد پراکنده لشکری / آمد بقصد خونم و در آمدن برفت

بشکست قلب لشکر دلها و در پیش / لشکر نرفت و آن بت لشکرشکن برفت

میرفت از آن دهان بنهانی حکایتی / جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت

ناگفتنیست راز دهانش ولی چه سود / خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت

باز آ که عمر جز نفسی نیست وان نفس / یکبار کی در آمدن و در شدن برفت

سلمان ز شوق او اگرت جان شد چه شد / سودای او نرفت ز جان و ز تن برفت

وایضاً له

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت / او حاکمست نیست کسی را برو گرفت

ملک مزلزل دل دیوانگان عشق / آخر قرار بر همه زنجیر مو گرفت

ای گل بناز کی بنشین بر سریر حسن / گر حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

دلها مرا آنچه یافت بیکبار جمع کرد / شه باز ما چو باز پی جست و جو گرفت

خار درشت خوی ایسی تیغ زد دلی / عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت

مطرب بساز پرده که خون فغالغان / ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

گر سروش قد تو ز دلاف همسری / انداخت چون حدیث چنار و کدو گرفت

بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد / آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت

سلمان غبار خاک درش داری آرزو / مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

وله علیه الرحمه

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست
شوان گفت که در دور تو هشیاری هست

خوردم از دست تو جامی که جهان جرعهٔ اوست
هر که زین دست خورد می برود زود از دست

دادم از بهر دوای غم دل می بر کف
این دوائیست که بی وصل تو دادم در دست

میزند حلقهٔ وصل تو در غارت جان
شوان با سر زلف تو بجامی در بست

می هشیار ده ای ساقی مجلس که مرا
نشوهٔ هست هنوز از می باقی الست

من که صد سلسله از دست غمت می گسلم
یکسر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست

هر که پیوست بوصلت ز همه باز برید
وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست

جان صوفی نشد از درد کدورت صافی
تا نشد دردی خمخانه چو دردی بنشست

با سر زلف تو سودای من امروزی نیست
ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست

جست سلمان ز جهان بهر میان تو کنار
خنک آنکس که ازین ورطه بیک موی بجست

وله ایضاً

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست
مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست

همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما
گذران صنم بغمی قانعیم و آن هم نیست

حسد برم که چرا دیگری خورد غم تو
مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست

مرا که زخم جفا خورده‌ام دوا فرما
بضربتی دگرم کاحتیاج مرهم نیست

مرا که دست بحبل المتین زلف تو بست
ز ملک کوته عمرش چو غم که محکم نیست

مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان
که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست

مگو بیاد غم دل که باد را در دل
اگرچه آمد شد هست لیک محرم نیست

وله ایضاً

از بار فراق تو مرا کار خرابست
دریاب که کار من ازین بار خرابست

پرسند که حال دل بیمار تو چونست
چونست مپرسید که بیمار خرابست

کی جشم تو با حال من افتد که شب و روز / او خفته و مستست و مرا کار خرابست

هشیار سری کز سر سودای تو مستست / آباد دلی کز می دلدار خرابست

من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز / کو نیز چو من بر سر بازار خرابست

شهانه منم مست ز خمخانهٔ عشقت / کز جرعهٔ جامت در و دیوار خرابست

سلمان ز می جام الستست جنین مست / تا ظن نبری کز خم و خمخانه خرابست

زاهد چه دهی پند مرا جامی ازین مست / درکش که دماغ تو ز پندار خرابست

و ایضا له

برسر کوی یقین کعبه و بتخانه بشکست / دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه بشکست

هر زمان جلوهٔ حسن ار چه ز رویی دگرست / باش یک دل همه روی که جانانه بشکست

می و پیمانه همه عکس رخ ساقی منست / تا بدانی که می و ساغر و پیمانه بشکست

در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه / که کجا میروی ای خواجه همه خانه بشکست

راه کج زد سر زلف تو بقصد دل من / گر چه بار ای دو زلفت دل دیوانه بشکست

من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله فرزانه و دیوانه بشکست

گر چه از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه بشکست

و له ایضا

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیار انست / هر که شد مست می عشق تو هشیار انست

در خرابات خیال تو خود آواره نست / بینی او نیز هم از زمرهٔ هشیار انست

دلم از مصطبهٔ عشق تو بویی بشنید / زان زمان باز مقیم در خمار انست

عشق بار وی تو هر بوالهوسی چون بازد / عشق کاریست که آن پیشهٔ عیار انست

حال بیماری چشم تو و رنجوری من / داند ابروی تو کو بر سر بیمار انست

دارم آن سر که سری در قدمت اندازم / وین خیالیست که اندر سر بسیار انست

شرح بیماری شبهای درازم که دهد
در هوا و هوس سرو قدت سلمان را

جز خیال تو که او مونس بیدار است
دیده ابریست که خون جگرش باران است

و ایضا له

نشست و با دیده و دل فتاده از راست
مقام تهلکه است این ولی منم فارغ
مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو
بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک
بعکس طالب منصب شویم خاک درت
که آورد بتو احوال دیده و دل من
منورست بمهر تو سینهٔ عشاق
پس از فراق تو گر بنده زنده خواهد ماند

ز جیب و راست مخالف ز پیش و پس جاست
ز کار دل که مرا با نیاز دلخواست
نهاده ایم به پیش تو سر چه دلخواست
قبای عمر بقد امید کوتاه است
ازین رفیع تر آخر چه منصب و جاست
ز سیل دیده سرشک و رسول آه دلست
بلی ز جانب مهرست هرچه در ماست
بحق وصل تو کان زیستن با کراست

و له ایضا

در سرم زلف تو سودا انداخت
مانده یک قطرهٔ خون از دل من
تن بی جان مرا در پی خویش
آهوی از پا و جو بوی تو شنید
وعدهٔ داد با مردن مرا
عالمی بود و شکار غم دوست
ساقی آن باده که در ساغر ریخت
بوی آن باده مرا از مسجد
پیر ما شارع مسجد بگذاشت

کار من زلف تو در پا انداخت
دیده آن نیز بدریا انداخت
سایه وار آمد و بالا انداخت
نافهٔ مشک بصحرا انداخت
باز امروز بفردا انداخت
از میان همه ما را انداخت
آتشی بود که در ما انداخت
بدر پیر مسیحا انداخت
راه بر کوچهٔ ترسا انداخت

[illegible]

عمر در میکده سلمان کم کرد | یافت آنجا و هم آنجا انداخت

وله ایضاً

چند گریم در فراقت کآبم از سر در گذشت | شد به پایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

چون نویسم کز فراقت بر سرم کلکم چه رفت | یاد سودایت چه بر طومار و بر دفتر گذشت

در دلم جز صورتت نگذشت والحق سرگذشت | وانک در دل غیر از اینش صورتی دیگر گذشت

جانم آمد بر لب و کشتیش بر خشک اوفتاد | آه من تا بحر نیلی رفت و زان برتر گذشت

هر خدنگی کامد از مشکین کمان ابرویت | بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت

ناوکی کز دست و شستت جست آمد بر دلم | از نسیم نوبهاری بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان | نیست جز خاک درت چون می‌توان زان در گذشت

خاک بر سر میکنم چون باد وقتی کویم چو ابر | گر چه آبرت از فراز بام و باد از در گذشت

شمع را در گیر امشب تا بگوید دوشت | کز خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

وایضاً له

خوشا کسی که گرفتار زلف دلبندست | دلیست فارغ و آزاد کو درین بندست

بتیر غمزه مرا صید کرد و میدانم | که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست

علاج علت من میکند بشربت وصل | لبت که چاشنی صبر کرده از قندست

فراق بر دل نادان چو کاه برگی نیست | ولیک بر همه‌دان همچو کوه الوندست

طریق بادیه را از شتر سوار مپرس | بیا ببین که بپای پیادگان چندست

حدیث واعظ و آواز بلبلان که شنود | کسی که غنچه صفت گوش دل در آکندست

میانهٔ من و تو صحبت ارچه امروزست | دل مرا ازل باز با تو پیوندست

دل از محبت جانان که بر تواند کند | مگر کسی که دل از جان خویش بر کندست

اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی | رعایت طرف بنده بر خداوندست

وایضاً له

ز خاک کوی حبیبم مران که سلمان را
بخاک راه سر کوی یار پیوندست

و له ایضاً

بیا که بی لب لعل تو کام من خامست
ز عکس روی تو آتش فتاده در جامست

مرا که چشم تو نخفست و بخت در خوابست
مرا که زلف تو شامست صبح در شامست

دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست
زبان بذکر دهانت همیشه در کامست

طریق مصطبه و کعبه را بجست مرا
که این برغبت جانست و آن بالزامست

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی
که این نشانهٔ دردی و دردی آشامست

مکن ملامت رندان دگر ببید نامی
که سر چه پیش تو نشکست نزد ما نامست

دلا تو طایر قدسی درین خرابه مکن
که نیست دانه و هر جا که میروی دامست

محل حادثه است این جهان در و آرام
مکن که همین ضیغم نه جای آرامست

اگرچه آخر روزست و راه منزل دور
هنوز اگر قدمی می نهی بهنگامست

برفت قافلهٔ عمر و می پزی هوسی
که ره دراز و درین وقت این هوس خامست

رسید شام اجل بر در سرای امل
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

و له ایضاً

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست
وین چه دردیست که سرمایهٔ درمان منست

زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان با هم
این چه کفریست که در سینه و در جان منست

میدهم جان و بصد جان بدهم یک ذره
خاک پای تو که سرچشمهٔ حیوان منست

رسم عشاق وفاجوی و بتان بدعهد است
این حکایت نه بعهد تو و دوران منست

بر دل پاک تو حاشا بنود خاشاکی
خار و خاشاک حفایت گل و ریحان منست

دل محزونم از و یوسف جانم حیست
زیر لب کونه که در چاه زنخدان منست

گره موی تو بندیست که بر پای دلست
برقع روی تو باریست که بر جان منست

ساکنان قدس [illegible] سر کشند
[illegible] سوزان دل انداز [illegible] جلال
[illegible] نعل [illegible] تر من [illegible]

وله

چرا که گل میکنند بیدا وچندین
سر بلبل میکنند فریاد وچندین
[illegible] علامت وچندین
[illegible] بیدار [illegible] وچندین
[illegible] حساب [illegible] شاد وچندین
بحسن [illegible] ومبندان
خدنگ [illegible] بیداد وچندین
[illegible] باد [illegible] بری
از زلف [illegible] برباد وچندین
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] بغداد وچندین

شیخ میگویدم از دست مده سلمان دل | دل من شیخ ندانی نه بفرمان منست
دل من پیری و عشقت و من اندر پی دل | عشق سلطان دل و دل شده سلطان منست

وله ایضاً

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست | مست جام اعظم پابوست ولی اسباب نیست
دیده را هر شب خیالت میشود مهمان ولی | دیده را اسباب مهمان درمیان جز آب نیست
رویت آمد قبله دل ابرویت محراب جان | اهل معنی را برون زین قبله و محراب نیست
با خیالت خواب در چشمم نمی گیرد قرار | خواب میداند که ره سیل جای خواب نیست
رشته جانم کی آرد تاب شمع روی تو | چون چراغ غفلت را با سوز عشقت تاب نیست
مجلس ما روشنست از طلعت مه رای کو | دیده برهم نه که امشب حاجت مهتاب نیست
رسم دین بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت | ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

وله ایضاً

سرو را پیش قدت منصب و بالایی نیست | ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست
هرکه بیند گل روی تو و عاشق نشود | همچو نرگس بکرشش دیده بینایی نیست
امشب از چشم تو مستم مده ای ساقی می | که مرا طاقت دردسر فردایی نیست
گرچه آتش دهن و تیز زبانم چون شمع | در حضور تو مرا قوت گویایی نیست
سر زلفت بقلم گفتم و این سر بکسی | نتوان گفت که او را سر سودایی نیست
از خیالت نشود مردم چشمم خالی | لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست
گرچه پروانه مسکین رود اندر سر شمع | هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست
بجز از دیدن روی تو ندارم رایی | بهتر از عادت یکرویی و یکرایی نیست

گو برو در وصالت مطلب آنکس گو
کش بعشق تو چو سلمان دل دریایی نیست

[illegible] زنده ام [illegible]
[illegible] وچندین
[illegible] قامت و بالا [illegible]
[illegible] وصف [illegible]
[illegible] وچندین

وله

[illegible] دو عالم [illegible]
[illegible] پروردیم
[illegible] خوبان کردیم
[illegible] کردیم
[illegible] بردیم
[illegible] بردیم
[illegible] تو بردیم
[illegible] دوستی [illegible]
[illegible] دشمن [illegible]
[illegible] خوردیم

و ایضاً له

هر که چون سروم گل اندامی نداشت
در جهان عیش خوش کامی نداشت

هر که در دامش نشان از کم نگرد
در میان عاشقان نامی نداشت

گفت پیشت می فرستم باد را
پیشم آمد لیک پیغامی نداشت

سرو خود را با قدش میکرد راست
چون بدیدم هیچ اندامی نداشت

دل بزلفت رفت و در دام او فتاد
هیچ صیادی چنین دامی نداشت

گرد زاهد منع من نشنید دل
پخته بود این دل غم خامی نداشت

من لبت را دل بر عنبت داده ام
ورنه بر سلمان لبت وامی نداشت

و له ایضاً

سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت
با او هیچ حیله مرا دست در نرفت

پایم ز دست رفت و نیامد هم بسر
در راه او برفت سرم پا اگر نرفت

بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت
برخاست تا بسر برود هم بسر نرفت

مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد
دیگر از آن مقام بجایی دگر نرفت

گفتم ببینش گر ز سر آن زلف درگذرد
ز آنجا که بود یکسر مو پیشتر نرفت

تا دل در آورد ز درش با وصال دوست
از هر دری در آمد و کاری بدر نرفت

پروردمت بخون جگر سالها چو مشک
وانگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت

ز آنها که رفت بر سر ما از هوای دوست
بر شمع شمهٔ ز هوای سحر نرفت

نگرفت در تو قصهٔ سلمان دو شب بجود
کاتش نسوز او به شمع بر نرفت

و ایضاً له

دل می خرد جیب و مرا این متاع نیست
گر طالب سر است بدین سر نزاع نیست

نازنینان

ولهٔ

نازنینان کار باشد نازنینان را بکار ... ناز
...

او طالب دلست و مراد از دلست عشق	مطلوب یوسف از طالب صاع صاع نیست
کاریست سخت مشکل و حالیست عزیت بس	کس را بهیج حال بران اطلاع نیست
دنیا خرید اهل غرور و بهیچ وجه	ارباب عشق را هوس این متاع نیست
در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول	کاحوال خستگان هوایی صداع نیست
در سوز استماع السنت مستیی	ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
جون زلف اگر به تیغ سرم قطع کنی	ما را بموی از سر تو انقطاع نیست
هیچ آتشی بحرقت هجرت نمیرسد	وان نیز دیده ایم بسوز وداع نیست
سلمان مهر از ان ماه رو مدار امید	زیرا میان این مه و مهر اجتماع نیست

وایضاً له

شب فراق جو زلفت اگرچه تاریکست	امیدوارم از ان رو که صبح نزدیکست
بخستگان خبری میدهد خروش خروس	زهاتف و گرست این خطاب نزدیکست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا	ببوی زلف تو سر صبح داده تحریکست
مپرس حال خود از چشم من که این معنی	حکایتیست که معلوم ترک و تاجیکست
ز کفر زلف تو دل ره نمی برد بیرون	که راه پرخم و پیج و محلّه تاریکست
نمی رسد بخیال تو آب دیدهٔ من	که دیده سخت ضعیفست و راه باریکست
تو مالکی بهمه روی در ممالک حسن	مرا مپرس که سلمانت از ممالیکست

وله ایضاً

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست	که اوست مغز حقیقت برون از و همه پوست
میان دوئی تو و دوست هم ز تست ارنه	باتفاق دو عالم یکیست با آن دوست
ترا نظر همگی بر خودست و آن هیچست	تو هیچی و همه آنک بدانکه خود همه اوست
برای دیدن رویش مکدر مکن جهان	که او نشسته جو آینه با تو روی بروست

مشو بنقش و نگار از جمال او قانع — که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو برتوست
به پیش دوست مبر جز متاع دل چیزی — اگرچه دل شکنست آن صنم دل دلجوست
اگرچه آب حیات لبش روان بخشست — هزارش چون خضرش مرده کشته برلب جوست
اگر بصحبت سلمان رسی ببوی گلش — که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

وله ایضاً

در دو عشق تو که جز جان منش منزل نیست — در دل میزند و جز تو کسی در دل نیست
این محالست که رویت بهمه آینه روی — ننماید مگر آنجا محل قابل نیست
این چه راهیست که در هر قدمش جاهیست — وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر دارد از احوال من بی سر و پای — شیخ ما را که هوا در سر و پا در گل نیست
من تنی دارم و او همچو میان هیچست — غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک جان دادم و تن تا بوصالت برسم — وانک او ترک علایق نکند واصل نیست
عارفا عمر بباطل رود ت تا نرسی — بمقامی که در و هر چه رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز — بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست
نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان — که بجز دردی و گردیش دگر حاصل نیست

وایضاً له

بی وفا میخواندم آن بی وفا پیدا کیست — من بمهرش میدهم جان بی وفا پیدا کیست
یاد بی مهر و وفا میخواندم اما بگل — مهر نتوان کرد پنهان بی وفا پیدا گست
بی وفا آنست کو برگردد از پیمان و عهد — ما بر آن عهدیم و پیمان بی وفا پیداست
صبح با گل گفت ای گل نیست چندان وفا — گل جوابش داد خندان بی وفا پیداست
جان فدای او شد و او داد جانم را بباد — در میان جان و جانان بی وفا پیداست
یاد گیرم بی وفا می خواندم چون صبحدم — بر تو چون خورشید تابان بی وفا پیدا گست

[illegible]

او عتابی میکند اما وفا میگو یدم	رو تو خوش می باش سلمان بی وفا پیدا ست کیست

و له ایضا

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست	ز نامه پرس که حال درون دل چونست
نمونه نبشته ام این نامه را که خواهی اند	اگر چه دود درونم نشسته در خونست
اگر ز آتش شوق درون قلم ظاهر	مگر ز شوق قلم دو دفته بیرونست
نمیکنم سخن اشتیاق کان تقریر	ز لفظ و حرف و ز حد عبارت افزونست
بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من	نبشته دیده بخطی چو در مکنونست
خیال روی تو دارد مقام در چشمم	سرشک چشم از ان رو مدام گلگونست
دل مقید سلمان اسیر ان لیلیست	که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

و له ایضا

ترکم عرب شال جنگ بر جمالست	مردانه روی بت و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای	کان شهسوار ترک عنان می برد ز دست
انکس که گشت کشتهٔ سودای چشم تو	خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در کشاکش عشق توام بدید	از صحبت کمان قدمن چو تیر جست
رحمت برآب دیده که چندان که راندمش	دستم ز آستین و ز دامن نمی گسست
با آن که در میان تو دل بت عالمی	کس زان میان بغیر کمر طرف بر نبست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست	پیش تو می نهم من درویش هر چه هست
ما بی خودیم و مدعیانند بی خبر	زان می که داده است مرا ساقی الست
در طره ام که طرهٔ گستاخ بور رخت	بنشست و راستی همه روی کج نشست

	صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب ره روست سلمان ندیم مجلس رندان می پرست	

[illegible]

وله ایضاً

هران حدیث که از عشق میکنند رواست — خلاصه سخن است آن و ما بقیست حکایت

جهان عشق ندانم چه عالمیست آنجا — نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت

بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را — ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت

برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان — بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت

ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی نه — درین سواد زمر دم بپرس حال ولایت

توام ز چشم فکندی و من فتاده ز چشم — ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت

سلمان بداد جان و بجان در نیافت وصل تو — که این معامله موقوف دولتست و هدایت

تو پادشاهی و ما که بنده ایم و رعیت — ز حضرتت نظر رحمتست و چشم عنایت

وله ایضاً

دل ز جان [illegible] او بر جان نشست — تا پنداری که عشقش بود دل شیدا نشست

خاست غوغا[illegible] در میان عاشقان — در میان نخواهد هرگز این غوغا نشست

گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند — تا سرم باشد نخواهم بعد ازین از پا نشست

مدتی شد تا دلم در [illegible] مشکین زلف او — چون تواند پیش ازین مسکین درین سودا نشست

من بوصل [illegible] رسم جایی که باد صبحدم — تا بدر کاهش رسید از ضعف جان برجا نشست

بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت — از پی دردانه بیچاره در دریا نشست

جز غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت — جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست

هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد — بی گمان با حوری در جنة المأوا نشست

ریم[illegible] امروز سلمان با می و حوری نشین — چند خواهی بر امید وعده فردا نشست

وله ایضاً

از رخت روزی مگر طرف نقاب افتاده است — در دل خورشید و مه زان روز تاب افتاده است
بس که بارید از هوا باران محنت بر سرم — مردم چشم مرا در خانه آب افتاده است
دیدهٔ من تا بروی دوست روشن کاشانه است — کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است
غمزه‌ات دل می برد چشم خوشت مخمور ازان — روز و شب این در شکار آن در شراب افتاده است
گرد چشمت فتنهٔ بیدار در هر گوشهٔ — عالمی پر فتنه و بختم بخواب افتاده است
شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی — رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است
آفتابی از من خاکی جدا خواهد شدن — لاجرم چون ذرهٔ دل در اضطراب افتاده است
بر متاب آخر عنان از من که یکسر کار من — رفته است از دست و چون پا در رکاب افتاده است
تا من افتادم ز کویت در حسابی نیستم — زانک در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

و له ایضاً

مراد هر دو جهان حضرت تو مقصود است — که حضرتت بحقیقت مقام محمود است
دریچهٔ نظر و رهگذار خاطر من — جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است
اگر ز دل غرض تست صبر معذور است — وگر مراد تو از ما وفاست موجود است
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه سا — بس است باد صبا را اگر همین سود است
بچهره خاک درت را نمی دهم زحمت — از آنک چهره بخوناب دیده آلود است
پناه برد دل من بسایهٔ زلفت — چو سایه‌ات که بر آفتاب ممدود است
به بندگی ز ازل با تو بسته‌ام عهدی — چگونه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان — مدام اشک صراحی و نالهٔ عود است

و له ایضاً

یار ما را یار بسیار است تا او یار کیست — دل بسی دارد ندانم زان میان دلدار کیست
خاک پایش را تصور میکنم در چشم خویش — هر کسی تا کحل چشم دولت بیدار کیست

وله

میدهم جان و ستانم عشوه این او دو مست
جز که در بازار سودای تو در بازار کست

خواستم مردن به پیشش گفت رو بس کار خود
کین نه کار تست ای جان و جهان بس کار

جان من بیمار شد چون چشم او گیرم که مست
جان من بیمار چشمش چشم او بیمار گشت

کاشکی دیدی گل رخسار خود در آینه
تا بدانستی که در پای دل من خار گشت

دل ز سلمان برد و خونش خورد و میگوید کنون
کار عالم بین که چون کار من بیکار گشت

وله

می کشم دردی که درمانیش نیست
میروم راهی که پایانیش نیست

هر کجا دردیست درمانیش هست
درد عشق است انکه درمانیش نیست

هر که در خم خانهٔ عشق تو یاد
یافت برگی هیچ بستانیش نیست

بندگان دارد بسی سلطان غم
لیک چون من بنده فرمانیش نیست

هر که جان در راه جانانی نباخت
یا ز دل دور است یا جانیش نیست

خود دل مجموع در عالم که دید
کز عقب آه پریشانیش نیست

چشم ترکت گو سیه دل کافر است
هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست

چشم آن انسان که عاشق نیست
راست چون عینی که انسانیش نیست

هر که چون سلمان بزلف کافر است
نیستش اقرار ایمانیش نیست

وایضاً له

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است
لرزه از عکس رخت بر آفتاب افتاده است

رحمتی فرما که از باران اشک چشم من
مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است

می کشد مسکین دلم تاب طناب طره‌ات
چون کند در گردن او این طناب افتاده است

خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت
آن چنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است

همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن
لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است

وله

چشم مست دیده ام روزی و آن مستی هنوز | در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

وله ایضاً

داغ سودای تو بر جان رهی تنها نیست | در جهان کیست که شوریدهٔ این سودا نیست
هر که گوید که منم فارغ ازین غم غلطست | هیچکس نیست که او غرقهٔ این سودا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردا ایست | من برانم که شب عشق ورا فردا نیست
شب هجران ترا است بغایت اثری | صبح وصلت که همیش اثری پیدا نیست
مردگان را اثر رحمت زنده کند | این نظر باد کرانست ترا با ما نیست
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست | ای صبا خیز ترا سلسلهٔ بر پا نیست
دل و دین کرده از ما طلب این خود سهلست | مشکل اینست که دین و دل ما بر جا نیست
عشق بازی مرا منع مکن آینه خواه | تا بدانی که ببازی دل ما شیدا نیست
آتش و آب دل و دیدهٔ سلمان دل تو | عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست

وله ایضاً

بوی از خاک درت همره باد سحریست | رنگی از حسن رخت مایهٔ گلبرگ طریست
دم ز زلف تو زنم زان دل من شکنیست | سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکریست
جز صبا محرم من نیست ولی چند از | بر صبا نیست وثوقی که صبا دربدریست
بر جگر میزندم چشم تو هر دم نیشی | خون چشمم که روانست از آن رو جگریست
روی آتش وشش از دیدهٔ ما پنهانست | ما از آن زاری برانیم که آن ماه پریست
این که با سوز فراقت دل ما می سوزد | تو برانی که ز صبرست نه از بیخبریست

وله ایضاً

زلال جام خضر دردی مدام منست | مقیم گوشهٔ دیر مغان مقام منست

دلم ز باده روز الست رنگی یافت | هنوز بوی از آن باده در مشام منست
لبم ز شکر شکر لب تو یابد کام | چه شکرهاست مرا کین شکر بکام منست
مرا که نام برآورده ام ببدنامی | همین بس است که در نامه تو نام منست
هزار ساله ره آمد ز ما و من تا دوست | اگر برون نهم از ما قدم دو گام منست
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو | که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست
بهر کجا که رسم پای باد می بوسم | که او بدوست رساننده سلام منست
چو بود کار دلم خام چاره کارش | ز عقل می طلبیدم که او امام منست
مرا ز مصطبه خمار گفت ای سلمان | بیا که پختن آن کار خام کام منست

وایضا له

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست | بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست
بر دارمه از سلسله ناطق بدانند | کز سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
فرزانه برمردم اگر زاهد و صوفیست | ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست
در خلوت دل ساختمت منزل و آنکس | کز دل نکند منزل جانانه کسی نیست
خمار باغیار دهد باده که خامست | مطرب مزنش در که دراجانه کسی نیست
سرگشته بسی اند ولی آنکه چو پرکار | دارد قدمی ثابت و پروانه کسی نیست
دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق | امروز بجان بازی پروانه کسی نیست
سلمان مطلب یاد که بسیار بجستند | زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست
یاری که بکامت برساند ز لب خود | در دور تو جز ساغر و پیمانه کسی نیست

وایضا له

عذارت خط بخت ما بر آورد | سیه بختیست ما را ما در آورد
عذارت بود بر حسن تو شاهد | جمالت رفت و خطی دیگر آورد

201

بر گل زده حلقه و بر شکر قفل — امروز همه بر گل و شکر زده باز
آن ژاله صحبت که پر آب حیاتست — با آب گل تر که بگل بر زده باز
گل را چه دل خنده بر آمد ز خجالت — بس خنده که بر روی گل تر زده باز
بر سیم سرشکم که روان بود بسودا — بر سکه رویم همه با زر زده باز
بر ساغر ما سنگ جفا میزنی ای دوست — با تو نتوان گفت که ساغر زده‌ای باز
همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا که — بی واسطه ام همچو قلم سر زده باز
گفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان — در هم زده زلف و بهم بر زده باز

و ایضاً له

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز — دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز
در بهار حسنش از صد گل یکی نشکفته است — گرد گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز
روزی از چوگان زلف در دست تابی دیده ام — لاجرم چون گوی میگردم بسر چوگان هنوز
بر سر بازار عالم راز من در عشق تو — آشکارا شد ولیکن میکنم پنهان هنوز
همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل — همچنان خطت تصرف میکند در جان هنوز
خورده ام از دست عشقت سالها خون جگر — از نفس می آیدم چون سایه بوی آن هنوز
ره روان عشق در بیدای سودایت بسی — سالها رفتند وان ره نیستش پایان هنوز
نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است — بر نمیدارد ز شرم تو سر از بستان هنوز
در بهای یکسر مویت دو عالم میدهم — گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز
بر سر کوی خودم دی روز نرمک باز یافت — گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز

و له ایضاً

مشتاقی مرا کو قاصد مشکین نفس — سست می خسبد صبای صبح کارست و بس
پیش خورشیدش مرا کاریست و آنکه پیش صبح — کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس

وله

ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت
آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس

نامهٔ من گو فلان گفت از غمت بر آسمان
میرسد فریاد من ای جان بفریادم برس

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام و بیمار و مست
جز خیال ابروانت بر سر من محتبس

بارها از شوق رویت جان من میرفت و باز
از قفا زنجیر مویت میکشیدش باز پس

در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست
میرود جان و نخواهد رفت از جان این هوس

میزنستم هدهدی هر دم نه بهشت و زحسد
میزند طوطی جانم از هوس پر بر قفس

نیست سلمان کم ز خاری و خسی دامن مکش
ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

وایضاً له

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
جان من آنجاست حال جان من آنجا بپرس

اندک اندک پیش رو وان جان بیمار مرا
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس

خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش
حال بیماران ز جان ناتوان ما بپرس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست
گوییا موییست سرو بوستان ما بپرس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب
رنگ ما بین و ز رنج نهان ما بپرس

شمع سان دارم سری بی آنکه باشد درد سر
قصهٔ ما یک یک از اشک روان ما بپرس

خون چشم و بخت عشقت با خیالت گو بیا
در میان ما نشین و داستان ما بپرس

اینکه میگویی مرا سلمان جهان و جان بیاحت
این سخن یکبار از جان و جهان ما بپرس

وله ایضاً

در زلف خویش بیچ و ز و حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
ما را که گشته‌ایم جدایی جدا بپرس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس
آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس

خون میرود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

وله

وله

خواهی که روشنت شود احوال درد ما / در گیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
جانها بیاد زلف تو بر باد داده ام / ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
تو پادشاه حسنی و سلمان گدای تست / ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس

وله فی حرف الشین

در خرابات مغان مست بهم بر شده دوش / می کشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
دیدم از بادهٔ نوشین و لب نوش لبان / بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت / بدرازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
عاقلا پند من بیدل بیهوش مده / می بمن ده که ندارم سر عقل و دل و هوش
در خرابات مغان دلق ملمع نخرند / برو ای خواجه ببر دلق ملمع مفروش
جامهٔ ازرق و لباسات درین ره عیبست / آشکارا چه کنی خرقه قبا ساز و بپوش
گر چو شمعت بکشد یار از و بر متاب / ور چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش
آتش شوق لبت جرعه صفت سلمان را / آب او ریخته بر خاک در باده فروش

وله ایضا

نعره زنان می شدم بر در میخانه دوش / نعرهٔ مستان شنید باده درآمد بجوش
مدعی سر خوشم دید و به پیچید سر / زاری چنگش بگوش آمد و بگرفت گوش
رند خراباتیش داد شرابی گران / هر که خورد جرعهٔ باز نیاید بهوش
مطرب مجلس بساز پردهٔ ابریشمیت / تا همه بر هم زنیم خرقهٔ پشمینه پوش
هر که بصبح ازل جامی ازین می کشید / در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

وله

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش / اختیاری گر نداری اختیاری گو مباش

کار و بار روز بازار جهان هست هیچ / کار اگر اینست ما را هیچ کاری گو مباش

ما برون از شش جهت داریم عالی گلشنی / گر نباشد گلخنی در ره گذاری گو مباش

گر سپهر از پای تشیند نخاری گو مخیز / ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش

گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم / ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش

عارفان از نعمت دنیا و عقبی فارغند / گر نباشد چون تو بی سلمان مزاری گو مباش

وایضاً له

میکند غارت صبر و دل و دین سوداش / آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش

گر دل و جان من دلشده بودی بر جای / کردمی جای وی ار هیچ بدیدی رایش

رقم هستی من عاقبت از لوح وجود / برود لیک بماند اثر سودایش

لایق ضرب محبت نبود هر قلبی / گر ز اخلاص حکایت نکند سیمایش

خواب ما را ز خیالش نبود اسبابی / بعد از ان روز ندیدیم بخواب آسایش

دست در دامن او میزنم و می کشمش / تا بر غم سر من سر بنهد بر پایش

عجب آنست که در بزم ریاحین گل را / زیر شمشاد نشانند و تو بر بالایش

در پی باد صبا چند روم سرگردان / دل ببوی شکن طرهٔ عنبرسایش

گو خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم / که ز بوی سر زلف تو کند سودایش

غم عشق تو جو خوش میخورد اول خونم / که بپالیده ام از دیده خون پالایش

هر که امروز بخلوت نفسی با تو نشست / غالبا دولت جنت نبود فردایش

در شب تیرهٔ زلفت دل سلمان گم شد / شمعی از چهره برافروز و رهی بنمایش

وله ایضاً

ما از در او دور و چنین بر در و بامش / باد سحری میکند روباه خرامش

تا بر گل روی از کله انش دام نهادند / مرغان ز هوا روی نهادند بدامش

وله ایضا

[illegible]

ای مرغ زدام سر زلفش خبرت نیست
روی تو بهشتیست که شهد است لبانش
آن روی چه رویست که با این همه سو گشت
وقتست که سلطان سراپرده انجم
وصف مه روی تو و مهر دل سلمان

گستاخ از آن میگذری بر در و بامش
لعل تو عقیقیست که مشکست مقامش
شد شاه ریاحین همه روی غلامش
در مملکت حسن زند سکه بنامش
از بس که بگفتیم نگفتیم تمامش

وله ایضا

ماییم بپای تو در افکنده سر خویش
انداخت مرا چشم کمانداز تو چون تیر
ای بسته بقصد من درویش میان را
من شور تو دارم که لبانت نمکین است
ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
ای جان گذری کن که ز هجران تو حرم دم
باز آ که من افتاده ام و غیر خیالت
عشاق سر تاج ندارند که دارند
گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی

وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش
زان پس که بر آورد بدست خودم از کیش
ز نهار میازار بمویی دل درویش
دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
بی جان و جهان خود شوان زیست از این بیش
کس بو سر من نیست ز بیگانه و ز خویش
از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش
سلمان بکش از طالب نوشی نیش

وله ایضا

نداشت این دل شوریده تاب سودایش
بزد در دو جو موافق نبود مرد حریف
کسی نیافت از و سر جوز لعلش از بن گوش
غمش ز جای خودم برد و خود به جای منست
رخ مرا که برو سیم اشک می بارد

سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش
هزار دست بپای پیر و عذرایش
سیاه روی در آمد فتاد در پایش
که گر بکوه رسد بر کند دل از جایش
بیان عشق عیان میشود ز سیمایش

وله

[illegible]

نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه — هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش
همه امید بآلاء و رحمتش دارند — وجود من که ز سر تا بپاست آلایش
گناه کارم و فرومانده ام ببخش مرا — که هست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود — رود ولیک نماند نشان سودایش

و له ایضا

چون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش — چون کند افتاده است آن این زمان در گردنش
دست در گردن که یار و کرد با او تا که یافت — جز که پیراهن این دولت نمی پیراهنش
سوختم در آتشش چون عود از آنم بیم نیست — بیم از آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوّت صبرم چو کوهی بود کاهی هم نماند — بس که عشقش میدهد بر باد چو جو خرمنش
مردم از شوق تو عارف میدهد جانی چو جام — باز ساقی میکند روشن روانی در تنش
جای از در کوی او یابد مقامی از حرم — روی بر تابد نگردد بعد از آن پیرامنش
هست دل راهی کز آن ره پیش باز آید نهان — بر دو چشم انگشت را بنمود راهی روشنش
من غبار راه یارم یار چون آب حیات — شکر ایزد را که بر خاطر نمی آیم منش
یار هیچ بی رفیق تست و اینک میرود — خیز همچون گرد سلمان دست در دامن زنش

و ایضا له

مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش — چه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گرچه یادم نکند یار منش مشتاقم — یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش
گر دعهدی که من کز سر کویش نرود — گر رود سر نروم من ز سر میثاقش
دفتر وصف رخش را شود اندر پرداخت — گر ورقهای گل و لاله شود اوراقش
عشق ز هر بیست خوش ای دل که ندارد تریاک — در کش آن ز هر هلاهل مطلب تریاقش
با جهان روی و لطافت ملکش شو آن گنجت — خوبی روی که باشد ملکی اخلاقش

خلق گویند که سلمان سخن عشق بنوش … چه بنوشم که شنید ندمهٔ آفاقش

وله ایضاً

انک از جان دوستر میدارمش … او مرا بگذاشت من نگذارمش

دل ببرد و دادم از من رنجید و رفت … میدهم جان تا مگر باز آرمش

انکه در خون دل من می رود … من چو چشم خویشتن میدارمش

قالبی بی روح دارم می برم … تا بخاک کوی او بسپارمش

میدهم جان روز و شب در کار دوست … گو مرا از پیش اگر در کارمش

روی در پای تو می مالم مرنج … گر بروی سخت می آزارمش

گرچه رویش داد بر بادم چو زلف … همچنان جانب نگه می دارمش

هیچ رحمش نیست بر بیمار خویش … آن طبیبی را که من بیمارمش

گرچه او یار من و من یار او … من نمی یارم که گویم یارمش

با دل خود گفتم او را کیستی … گفت سلمان او گل و من خارمش

و ایضاً له فی حرف العین

چند گویی با تو یکشب روز کردانم چو شمع … من عجب دانم که امشب تا سحر مانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابش نماند … چارهٔ اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع

میدهم سررشتهٔ خود در ابدیت دوست باز … گرچه خواهد گشت میدان بپایانم چو شمع

آبم از سر در گذشت و من باشک آتشین … سرگذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع

دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر و ربمن … بر فشانی آستین من جان بر افشانم چو شمع

بند بر پای و رسن در گردن خود کرده ام … گر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع

گر سرم برداری از تن سر نگردانم ز حکم … ور نهی بر پای بندم بنده فرمانم چو شمع

احتراز از دود من میکن که هر شب تا بروز … در بن محراب ها گریان و سوزانم چو شمع

[illegible]

ولهٔ

[illegible]

ولهٔ

[illegible]

رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا / نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم میدهد / کو دمم میده که من خود مردهٔ آنم چو شمع

وله فی حرف الغین

در دم سرم میدهد عقل مشوش دماغ / کو ز قدح یک فروغ و ز همه عالم فراغ
ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز / تا بنشاندمی باد دماغ چراغ
مهر توام بر دلست مهر توام بر زبان / شور توام در سرست بوی توام در دماغ
ناله رسول دلست گر تو قبولش کنی / ور نکنی حاکمی نیست برو جز بلاغ
این سخن گرم من هم ز سر حالیست / ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی نظری نیست این دیدهٔ نرگس براه / بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست / تا ندهی زینهار طعمهٔ طوطی بزاغ

وله فی حرف القاف

ای بدیدار توام دیدهٔ گریان مشتاق / ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه باتش مایل / جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتمنای رخت / عندلیبیست معین بگلستان مشتاق
چون بود سبزهٔ پژمرده بباران محتاج / بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا بنده ببوسیدن خاک در تو / چون سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق
بهوای دل ما حسن رخ خوبانست / چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چونست بزمزم مایل / بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

وایضا له

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق / تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق

وله
[illegible]

وله
[illegible]

وله
[illegible]

عالم از خود میشود زیر و زبر باد دگر ... ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق

عاشق و مست الستم خورده در دور ازل ... درد غم پرورده درد از جام جان افزای عشق

عشق بازی کسوت رندان عالی همتست ... مردم دون را نزیبد خلعت والای عشق

همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود ... چون قبای عمر کوتاهست بر بالای عشق

من ز عشق یار مشکین زلف نتوانم برید ... زانکه ناف من بریدستند بر سودای عشق

ما مثال عزل عقل از ملک دل برخوانده ایم ... تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق

ما من پایاب ناپایابست در دریای غم ... منزل مقصود ناپیداست در بیدای عشق

هر یکی را با یکی میلی و ما را میل دوست ... هر کسی را در جهان رایی و ما را رای عشق

عاشقی و عقل با هم صورتی ناممکن است ... یا مقام عقل گنجد در سرت یا جای عشق

این چنین کاندر جهان عشقت برآورد دست ... جز بسر سودای سلمان که دارد پای عشق

وله فی حرف اللام

ساقی ایام گل آمد حبذا ایام گل ... خیز و در ده ساغری یاقوت گون چون جام گل

گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله ... کاهل دل را میرساند هر یکی پیغام گل

عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان ... خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل

نوبت شاهیست گل را زان سبب هر بامداد ... نوبت شادی زند مرغ سحر بر بام گل

از دم باد و نم باران کند هر دم خراب ... سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل

گل بصد ناز ارچه پرورد است چون خوبان ولی ... عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل

گل بشکر خنده لب بگشاد تا باد سحر ... زر نهادش در دهن وز زر برآمد کام گل

بر هوا و بوی و رنگ و خنده و شادی نهاد ... گل بنای عمر از آن آتش بود خام گل

وله ایضاً

ای جان نازنین من ای آرزوی دل ... میل منست سوی تو میل تو سوی دل

وله

[illegible]

بر آرزوی روی تو دل جان همی دهد — وا حسرتا اگر ندهی آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره — تا بوی عشق راه نیابد ز بوی دل
جانرا بیاد باد صبا میدهم که او — می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید — با روی دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم — هر بار خود درست نیاید سبوی دل
سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر — جان داد و نیست کار تو بی گفت و گوی دل

وایضاً له

بمهر روی تو خواهم رسید ذره مثال — نمی رسد بزمین پایم از نشاط وصال
مه دو هفته درین یکدو روز خواهم دید — که کس نه بیند از آن ماه در هزاران سال
سواد زلف تو تا خواهد آمدن در چشم — که بوی عنبر تر میدهد نسیم شمال
چه دم زنم چو رسم با تو آن دمم باشد — مجال آن که کنم بر تو عرض صورت حال
دلم به پیش تو میخواست جان فرستادن — ولی کبوتر دل را نبود قوت بال
کشیده ام تب هجرت بسی و در شب هجر — نبود همدم سلمان کسی بغیر خیال

وله ایضاً

بغیر صورت او هرچه آیدم در دل — بجان دوست که باشد تصور باطل
بگوی دوست که پایش آب دیده گلست — که بر گذشت که پایش فرو نرفت بگل
قتیل عشق تو خواهیم گشت تا در حشر — بدین بهانه بگیریم دامن قاتل
همی رویم براهی که نیستش پایان — فتاده ایم ببحری که نیستش ساحل
گرت ارادت پیوند دوست می باشد — ببر ورخت ز دنیا و آخرت بگسل
بجز دهان توام هیچ آرزویی نیست — ولی چه سود که هیچم نمی شود حاصل
حسود گفت که سلمان چه میروی بی یاد — بمیروم بی دلدار میروم بی دل

وله

[illegible]

وله

وایضاً له

ای صبا چون عاشقان پیش معشوق رسول — خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول
صبحدم برخیز و جان را بر میان بند ای نسیم — روی نه در راه و جز کویش مکن جایی نزول
هر دو بیماریم و حالی میشویم از هم جدا — تا میان ما دگر کی اتفاق افتد وصول
چون رسی آنجا نفس آهسته زن باد ا مباد — کز دم بیمار طبع نازکش گردد ملول
از درون پرده مگذر هیچ و زین در درگذر — کاندران خلوت ندارد باد امکان دخول
پای بوسی کر دهد دستت بگو آهسته باش — از زبانم کای در اوصاف تو سرگردان عقول
خواستم تا جان فرستم بر نمی آید که جان — بس گران بادست و قاصد سست و بیمار و عجول
حال شبهای فراقم گر بپرسد عرضه کن — نه نه زان اعراض کن ترسم که انجامد بطول
قبضهٔ از گرد پایش گر بدست آری بیار — نه خطا گفتم نباید گشتنت گرد فضول
ما که کاریم و او بخشنده گر باشد مجال — از برای ما شفاعت کن خدا را ای رسول
قصهٔ سلمان بگو ور عار دارد استماع — گو که منکر من بقول ای دوست بشنو ما تقول

وله ایضاً

جز ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل — دید و پای دل بیچاره فرو رفت بگل
هر چه جز نقش تو در دیدهٔ دل می آید — علم الله که خیالست و خیالی باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند — سر فرو نایدم الا که درین سر منزل
هر نصیحت که گفتندم همه چون تیر آید — بر دلم سخت و لیکن ننشیند در دل
ناصحا چند به بیهوده مرا پند دهی — سر سودا زده را پند چه سودای عاقل
غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش — باز پرسید ز نظارگیان بر ساحل
پردهٔ صبر و دل و هوش برافتاد کنون — نیم جانست میان من و جانان حایل
نتوان خفتن از آن نرگس جادو ایمن — نتوان بود از آن طرهٔ هندو غافل

وله

وله

ریخت بر خاک سیه دیده تو دامن من ○ آب رویی که بخون جگرم شد حاصل

خون دل بر رخ من میرود از شادی آن ○ که دولت منست کنون دل سلمان مایل

وله فی حرف المیم

حلقهٔ زلفت تمنا کرده ام ○ باز می بینی چه سودا کرده ام

هر سحر گاهی ببویت در چمن ○ رفته ام گلرا تماشا کرده ام

یک ورق از حسن رویت خوانده ام ○ بلبلانرا مست و شیدا کرده ام

هر کجا سرو سهی را دیده ام ○ یاد آن قد دلارا کرده ام

از تو چون نرگس سرم در پیش باد ○ پیش سرو از سر بپا کرده ام

اشک را نسبت بلعلش داده ام ○ گوهر خویش آشکارا کرده ام

چند گویی کار سر بازیست عشق ○ رو که من بسیار ازینها کرده ام

رندم و صوفیم میخوانند خلق ○ نام نیکو بین که پیدا کرده ام

خویشتن را در میان مردمان ○ چون سرشک خویش رسوا کرده ام

جنة الماوای سلمان کوی تست ○ لاجرم کوی تو ماوا کرده ام

وله

من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم ○ کو ز بوی تو خبر دارد و من بیخبرم

تو بصورت ز منی غایب و معلوم منست ○ که خیال تو جهانی کند اندر نظرم

دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست ○ که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم

غنچه دارم دل ازین خرقه بتنگ آمده است ○ کو هوایی که ز غم دست و گریبان بدرم

خبرت نیست که در کوی خرابات مغان ○ با خیال تو همه شب بمناجات درم

دامن از من مکش ای گلبن و چون آب روان ○ من سری در قدمت می نهم و می گذرم

جگرم خون شد و از دیده برون رفت و نرفت ○ اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم

207

و له

[illegible]

عاقبت هم بکند نالهٔ سلمان اثری ۔ کی کند کی مگر آندم که نماند اثرم

ترک چشمت نکند ترک خرابی تا من ۔ قصهٔ درد دل خویش بسلطان ببرم

و له ایضا

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم ۔ شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم

بدوستی دل ما را ربود و ما را دل ۔ نمید هد که دل از دست دوست بستانیم

چو جرعه ایم بکف بر نهاده باقی عمر ۔ بدان امید که برخاک پایت افشانیم

عذار و زلف تو در شان حسن و زیبایی ۔ دو آیتند که ما صبح و شام میخوانیم

بخون دل شده ام دوش ماجرایی راند ۔ بعینه همه امروز باز می رانیم

هزار بار چو پرگار در غمت ما را ۔ اگر ز دست رود سر قدم بجنبانیم

و ایضا له

نه صحبت دیرین که تا از خدمتت دورم ۔ ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم

نه اول بی بصد زورم کشیدی چون کمان در بر ۔ چرا اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم

مرا از صحبت ایام دور افکند و میدانم ۔ که کر صد عذر از این خواهم نخواهی داشت معذورم

کرم دوزخ بود مسکن و هر یاد تو تسکینم ۔ ورم جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم

تمنای می و شاهد برون برد از دماغ و دل ۔ خیال نعمت خلدم هوای صحبت حورم

خراب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد ۔ برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم

بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری ۔ من از دور ازل مستم که میگوید که مستورم

و له ایضا

قدمی کو که بیابان فراقت پوییم ۔ یا دماغی که ز باغ تو نسیمی بوییم

گرچه گوی سخن اندر خم چوگان منست ۔ وصف چوگان خم زلف تو من چون گوییم

و له

[illegible]

رفته بر باد دم و از باد تر ا می پرسم … غرقه در آبم و از آب ترا می جویم

بو بی از میکدهٔ عشق تو بیخویشم کرد … ساقیا باده مپیما که بس این بویم

نقش ابروی تو میخوانم و کژ می خوانم … صفت روی تو میگویم و خوش میگویم

دیگران در طلبت گر نشستند ز پای … من کی از پای نشینم که بسر می پویم

خلق گویند که خو باز کن از می سلمان … جون کنم باز که با شیر فرو شد خویم

و ایضا له

دوش در سودای چشم و زلف جانان بوده ام … شب همه شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

از حدیثم بوی جان امروز می آید که من … دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده ام

بر خلاف جان می گر جان تلخی میدهد … جان شیرین داده ام جون شمع و خندان بوده

در لبم شیرینی جانست و در سر شور عشق … آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده ام

حالت مستی شب دوشین ز چشم یاد پرس … ای رقیب از من جه می پرسی که حیران بوده ام

در خیال آنکه روزی بر سر من بگذرد … سالها بر در گهش با خاک یکسان بوده

گر مسلمانی بترک شاهد و می گفتن است … کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده ام

عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان … بشنو این از من که عمری در پی آن بوده ام

وله ایضا

بمردمی نظری کن بمن که درویشم … بمرهمی مددی ده مرا که دل ریشم

مرا ز تاب سیه گشت جان سودایی … جو زلف خویش بر آتش متاب ازین بیشم

زکات حسن و جوانیت را نگاهی کن … بحال من که اسیر و غریب و درویشم

غم تو در پس زانوی غم لنم بنشاند … خدای داند ازین پیس جه آورد پیشم

تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من … جو سایه در تو گریزان ز سایهٔ خویشم

بدست خویش بینداختی مرا جون تیر … بدان نشان که بر آوردی اول از کیشم

ای که سرکرد از تو و بی‌بوی تو بی بوی نبود
دل چنان بود که از من بسکوی تو نبود
من همه ساله هوا خواه تو ام
وان طرفه که سر زلف تو جو تو نبود
این بدیدن باری تو تا کی نبود
هیچ ار تو پرسیدی به جز آنکه بهانه تو نبود
ورنه سکان چندان خان حاجت بگوی نبود
جانب من خود دعا گوی نبود
بنده را پیدا نبود
بکند کاش که خود از جور تو بوی نبود

دلم که لعل تو خواهد بجان سر دارد
مراکه زلف تو باید ز سر نبند ابریشم
مراکه رغبت نوشت چون گنم سلمان
ضرور تست ضرورت تحمل ز نیشم

ایضاً له

بزنجیر سر زلفت که من دایم در آن بندم
که من خود را بلفتراک سر زلف تو در بندم
ز دست دوست میگریم ولیکن ز غم دشمن را
چو ابر نوبهاری در میان گریه می خندم
بکویت چون صبا با آنکه جانها داده ام عمری
بگردی از درت راضی نیوی ز تو خرسندم
تو دل در بند آن داری که جانم در کمند آری
بحق دوستی جانا که من دایم درین بندم
ز کوه محنت سلمان غم فرهاد کامی دان
که کوه او کوه کند از غم من بیچاره جان کندم

وله ایضاً

صبحدم بوی سر زلف تو میداد نسیم
یاد می داد مرا مرنفسی عهد قدیم
خبر صحت پیمان تو میداد بمن
گرچه باور نکند عقل سخنهای سقیم
پیر ساند سلامی ز تو آهسته بدل
گر دبیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
چون رساند سخن من بتو قاصد جایی
که بجایی تو انست رساید نسیم
جز خیال تو درین حال که دارد سر ما
هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
با خیال تو مرا خلوت ندیمست امشب
امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون ننهم یکسر موی
گر سراپای چو پرگار کنندم بدو نیم
بجا امید نهد پای درین راه کسی
کو بجان باشدش امید و به باشد بیم
گر سلامت طلبی ز آتش و یش سلمان
بگذر ز آنکه در آتش نتوان بود سلیم

ایضاً له

تا بیمار کی عشق خیمه ز دست در دلم
غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم

وله

بار دیگر ما سر را ز سر یاری افتاد
ز آن سبکی ز خیال او فتاد
چون دل با او دیده یک دستی افتاد
گفته امید از نطع ما ارد
شمع رخ بد کو هی شکست او فتاد
هیچ جز ز رخ و عالم درین سیلاب غم
چون شود عالم ز رخت او فتاد
هر شه غلطید هم

جمع عنبر دل دو دلدار درد
بخت ما بنگر چه بر سخت او فتاد
ای حسن را دانه در بحتی عشق
دل بنه کین واقعه سخت او فتاد

وله

چون گذر دوری یاد من بر آمد
امید روز کار من بر آمد
ز ابر دیده چندان ریختم آب
که از بهار من بر آمد
نگارم نقش ایوان بهشت
دگر نقش از نگار من بر آمد
اگر خاطر بخش کند که کاری
نخوهد که کار من بر آمد
اگر خاری بپای دوست کرد
ز دست دوست خار من بر آمد
امید بر دست از ارادت
بهشت هم هزار من بر آمد

حیرت من نگر که من بیدل و یار در جهان — از پی یار می دوم یار نشسته در دلم
ای دل نامراد من کام و مراد جان من — خود همگی تو بوده من ز تو سخت غافلم
منزلتی زیادت از قطع منازل جهان — نیست و هست او لین منزلی از منازلم
پرده چو بر نمی توان داشت ز کار چون کنم — کار خراب تر شود ترسم اگر فزو ... لم
گرچه چو رشته شدم سر ز تو بر نتافتم — رشتهٔ عمر نیز اگر بگسلد از تو بگسلم
مهر گل تو از گلم رست چنان که چون شوم — خاک و گلم کنند بو بوی تو آید از گلم
افسر سروری اگر نیست ترا چه منقصت — نام قبول خویش نه بر سر من که مقبلم

وله ایضاً

عشق تو بود با من روزی که من نبودم — گم گشته بودم از خود عشق تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری — سیل محبت آمد ناگاه و در ربودم
من جان نازنینم در داده تن بقالب — آنجا پیاله گشتم اینجا مدام بودم
سرمایهٔ دو عالم در باختم نبود ا — سودم همین که عمری سر بود در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاری همی بر نیاید — کاری از و نیاید بسیارش آزمودم
خاکم بباد دادی از دل نشد غبارم — در آتشم فگندی غافل نشد وجودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی — چون یافتم گذر آن در کار پی گشودم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم — اسرار پردهٔ جان ز آواز نی شنودم
دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون — کان رنگ زرق چندان زنگی همی زدودم

و ایضاً له

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم — خاک پای تو بسر چشمهٔ حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است — جان دشوار بدست آمده آسان ندهم
جان مسکین مرا باد ز کویت سحری — داد بویی که من آن بوی بصد جان ندهم

جان بمهر لب لعل تو خدا داد بمن — بخدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم
لب لعل تو چو کام دل عشاق دهد — جان چه باشد که روان از بن دندان ندهم
در سرایی که دهد سرو و سمن بار تو بار — ادب آنست که بار گل و ریحان ندهم
دل من معتکف زلف تو زان شد که دگر — بقدم در دو سر خاک شبستان ندهم
روی بنمای در آیینهٔ جانم تا من — بنظر زحمت آن طلعت رخشان ندهم
گو بیا زلف تو با دور فلک روز ازل — بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

وله ایضاً

همیشه نرگس مست ترا بیمار می بینم — ولی در عین بیماریش مردم دار می بینم
جهان میگردد از سودا سیه بر چشم من مردم — که چشم نازنینت را چنان بیمار می بینم
ز شربت خانهٔ دردت دوایی کن که با دردت — دلست ضعیف را قوی افکار می بینم
حدیث سوزناک دل از آن با شمع می گویم — که بر بالین خود او را بشب بیدار می بینم
ز باد ار روز و دبر من نسیم یار می یابم — بباب ار می رسم در روی جانان یار می بینم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایهٔ حسنت — جوانی را ز باغ عمر برخوردار می بینم
رخت آیینهٔ حسنست و حسنت صورت معنی — من این صورت که میگویم در آن رخسار می بینم
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم — خیال سرو بالای ترا هموار می بینم
درون روشن سلمان که مست آیینهٔ عشقت — بحمد الله که این آیینه بی زنگار می بینم

وله ایضاً

هوای قامتش دارم ولی چندان که می بینم — سر و برگ هوای من ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانش میسر نیست گل چیدن — بمژگان خاک ره روبم بچشمان در دو او چینم
من خاکی تن آن گردم که از راه تو برخیزم — من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم
بعهد چشم پرخوابت سرم بالین نمیخواهد — بدین سودا عجب گر سر فرود آید ببالینم

شبی بوتر لبت و دیدن بخواب خوش نمیخواهم
ولی صورت نمی بندد خیال خواب نوشینم

سر زلف سیهت بر باد خواهد داد می دانم
لب لعل تو خون من نخواهد ریخت می بینم

خدنگ غمزه مستت بهم بر میزند کیشم
چلیپای سر زلف تو رسوا می کند دینم

حدیث قصه فرهاد و سوز عشق او دردی
ولی شوری دگر دارد حکایتهای شیرینم

شدست آینه سلمان رخ خوبان و این معنی
نه اکنونست تا بودست چنین بودست آیینم

و ایضا له

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم
در جنت فردوس بود دوست ندارم

از دست رقیبان نزدم در بر او دست
من خاک در دوست بدشمن نسپارم

پرورده بخون جگرش بودم و چون اشک
از دیده من رفت و نیامد بکنارم

آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند
من درد دل دوست بدشمن نسپارم

بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من
زان در نتوانند بر انگیخت غبارم

در نامه چو نامت بنوخ نامه نخوانم
وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم

کو دولت آنم که شبی با تو نشینم
کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم

در نامه همه شرح فراق تو نویسم
بر دیده همه نقش خیال تو نگارم

چشمان سیاه تو در اول نظرم بست
کو رند و نگشتند در آخر بخمارم

یارب چه دلست این دل سخت که نشد نرم
از یارب دلسوز من و ناله زارم

گویند که سلمان سر و جان در قدمش باز
گر کار بسر می رود و من بر سر کارم

و له ایضا

حاشا که من بنالم ور تن شود چو نالم
من نی نیم که هر دم از دست دوست نالم

گر خون دل خورندم چون جام می بخندم
در سرزنش کشندم چون شاخ رز ننالم

آسودگان چه دانند احوال دردمندان
شوریده حال داند شوریدگی حالم

وله

پروانه وار خواهم پرواز کرد و لیکن — کوآن مجال قدیم کوآن فراغ بالم
بوی شما شنیدم کز ذوق میدهد جان — دیریست تا بدان دم در میدهد شمالم
گرچه دلم شکستی در زلف خویش بستی — مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از صد نمط چو بلبل — دارم ولی ندارد با کل بهیک قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر سر بغیر دردم — یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس کز بیش دوست هر شب — بر عادت عیادت آید بسر خیالم

وایضاً له

ما روی دل بخانه خمار کرده ایم — محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیاله در روی هزار بار — خود را گرو بخانه خمار کرده ایم
بر بوی جرعه که ز جامش بما رسد — خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار و جرعه را — جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته — تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که بیش ازین — ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده ایم
امروز نیست با تو سر و کار ما که ما — عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در رهت — خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی بر بندی سلمان چه میکنی — دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

وله ایضاً

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم — بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که از کار جهانی همه برهم — چشم تو و عذرش همه اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم — خون گرید و فریاد کند خامه ز دستم

وله

وله

وله

وله

[illegible]

خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی
آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم

چشم تو بدل گفت که مستی ای دل
دل گفت بلی هستم و از دور الستم

گنجیست روان جام می و توبه طلسمش
برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم

بر سوختن و گفتن من شمع دل افروز
خندید بسی بر من و من می نگرستم

روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان
برخیز که من نیز بروز تو نشستم

و ایضاً له

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم
دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم

بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خونم را
ندانم چون کنم با دل من غافل نمیدانم

بیا بانست و شب تاریک و با من بخت من همراه
ولی بختیست خواب آلود و من منزل نمیدانم

چه گویم ای که می پرسی ز حال روزگار من
که ماضی رفت و حال اینست و مستقبل نمیدانم

مرا از دین و ز دنیا همین درد تو بس حاصل
که من خود دین و دنیا را جزین حاصل نمیدانم

از آن در میان دل چو جان جا کرده ام جانا
که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم

مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق کن سلمان
من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمیدانم

وله ایضاً

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی کازرق ابر سنگ قلاشی زنم

من خراب مسجد و افتاده سجاده ام
میروم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران مرا خون گر ز گلوی شیشه ریخت
گر بگویی باز یابی خون آن در گردنم

زاهدا با من مپیما قصهٔ پیمان که من
بی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم
ور بجنت بگذرم میخانه باشد مسکنم

بر نوای نالهٔ مستانه ام بر آفتاب
ذره همچون ذره رقصد در هوای روزنم

رشتهٔ جانم بسوز عشق تاب می تو لیست
من چراغم گوییا عشق آتش و من روغنم

وله

[illegible]

زنده میکردم بی بی منت آب حیات | خود چرا باید کشیدن تنک مهر ترد امنم
من پس از صد سال کاندر زیر گل باشم چو می | گرد و از یاد قدح خندان ز ان روشنم

و ایضا له

برافشان آستین تا من ز خود دامن برافشانم | برافکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
بسان ذره مهر قصد دلها در هوا امشب | خرامان گرد و در چرخ آ تو تیز ای ماه تابانم
بزن رای سبک مطرب ز راه لطف و بنوازم | بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم
گر امشب صبحدم سر دی کند در مجلس گرمم | به آه سینه بر خیزم چراغ صبح بنشانم
شکار آن کمان ابرویم اینک داغ او بر دل | ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه فرزندم | نصیحت دیگری را کن که من مدهوش و حیرانم
اگر تاجم نهد بر سر غلام و حلقه در گوشم | وگر بندم نهد بر پا اسیر و بنده فرمانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان | مگیر ای مدعی بر من که پای از سر نمیدانم

و له ایضا

تا نفس هست بیاد تو بر آید نفسم | ور بغیر تو بود میچکسم هیچکسم
هر کجا تیر جفای تو من آنجا سپرم | هر کجا خوان هوای تو من آنجا مگسم
پس ازین دست من و دامن سودای شما | چند گردم سوی سودای تو پر کنده بسم
تو بخوبی و لطافت چو گل و آبی و من | با گل و آب بر آمیخته چون خار و خسم
کی بود کی که بوصلت رسم ای یار عزیز | ترسم این عمر بپایان رسد و من نرسم
سخت بیمارم و غیر از تو هوس نیست مرا | بعیادت بسر آ تا بسر آید هوسم
نیست در کوی تو ام راه خلاص از پس و پیش | چکنم چاره زپیش آمد و دشمن ز پسم
ای صبا بلبل مستم ز گلستان وصال | بوی آخر من آور که اسیر قفسم
کار سلمان چو ز افتاد کنون با نفسی | بر لبم نه لب و بنواز چونی یک نفسم

و له ایضاً

تو میروی و من خسته باز می مانم … چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
تو باد پای عزیمت چو باد میرانی … من آب دیده گلگون جو آب میرانم
تو آفتاب منیری که میروم ز سرم … فتاده بر سر ره من بسایه می مانم
شکسته بسته زلف توام روا داری … فرو گذاشتن آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنان را کشیده دار که من … ز پای بوس رکاب تو باز می مانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل … بمانده ام ره بیرون شدن نمی دانم
دریغ روز جوانی که می رود و عمر … فسوس عمر گرامی که میرود جانم
تو آن نه ای که کنی گاه گاه سلمان را … بنامه یاد من این نانوشته میخوانم

و ایضاً له

من هر چه دیده ام ز دل و دیده دیده ام … گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده ام
من هر چه دیده ام ز دل و دیده تاکنون … از دل بدیده ام همه از دیده دیده ام
اول کسی که ریخته است آب روی من … اشکست کش بخون جگر پروریده ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام … سودای خام پخته ام و نارسیده ام
تا مهر ماه چهره تو در دلم نشست … از مهر و ماه چهره بکلی بریده ام
عشقت بجان خریدم و قصدم بجان کند … بر جان خویش دشمن جان را گزیده ام
باز اگه در غم تو بیا ز ار عاشقان … جان را بداده و غم عشقت خریده ام
شیدا صفت شراب غمت خورده ام بسی … لیکن ز باغ وصل تو یک گل بچیده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند … سلمان قبول کن که من از جان شنیده ام

و له ایضاً

بچشمانت که تا رفتی ز چشمم بیخور و خوابم … با برویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم … بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبهٔ کویت بخق حلقهٔ مویت … که ممکن نیست کز روی تو سر گردد ز رو برتابم
بعناب شکر بارت کزان لب شربتی سازم … که خود شربت نمی سازد بغیر از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم … بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت … نه روز آرام می گیرد نه می گیرد بشب خوابم
بدیدارت اگر بینم جمال قبلهٔ رویت … محالست این که هرگز سر فرود آید بمحرابم
بجانت کز غمش سلمان بجان آمد در این بندم … که یابم فرصت بیرون شدن اما در نمی یابم

و ایضاً له

همه آنست که در صومعه دیوانه شوم … نه از آن نیست که هم با در میخانه شوم
من اگر دیر و گر زود بود آخر کار … با سر خم شوم و در سر خمخانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلیست مرا میخواهم … که ازین مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی آن سلسلهٔ غالیه بو می شنوم … باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چه کنم مصلحت آنست که من … ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو … تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپا همه تن سر گشتم … تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

و له ایضاً

بسر کوی دلارام بجان میگردم … روز و شب بی دل گرد جهان میگردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر و چه غم … بخت اگر یار شود باز جوان میگردم
دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد … این چنین واله و مست پی آن میگردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا … شب همه شب من بیمار بجان می گردم

ناوکی غمزهٔ جادو بمن انداز که من
پیش تیرت ز پی نام و نشان می گردم

تا مگر نوش لبی چون تو بمن باز خورد
چون قدح گرد لب نوش لبان می گردم

تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل
گرد خرگاه تو فریاد کنان می گردم

دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

ولـه

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بخمالت که چو نرگس نگران برخیزم

در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم

چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا
تا ببویت چو زمین رقص کنان برخیزم

عمر با سوز تو چون شمع بپایان آرم
ننشستم دود که زود از سر آن برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

در میان من و تو هیچ نماندست حجاب
در حجابیست ز من تا ز میان برخیزم

سر گرانم ز شراب شب دوشین ساقی
قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم

دو سه روز از سر سجاده برانم سلمان
که بعزم سفر کوی مغان برخیزم

ولـه

من سرگشته بدست تو کجا افتادم
دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا چه کردم که درین بند بلا افتادم

گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند
تا نگویی که من از باد و هوا افتادم

پیش ازان کز لب و دندان تو یابم کامی
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم

بود با باد صبا بوی تو و ز بوی تو من
در پی قافلهٔ باد صبا افتادم

ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین
تا بدانی که درین دام چرا افتادم

وله

در رکابت میروم تا کوی وجوگانت شوم
از برایت میکشم خود را که قربانت شوم

بر سر راهت چو خاک افتاده ام یکره بران
بر سر من تا غبار نعل یکرانت شوم

آخر ای ماه جهانتابم چو کم گردد ز تو
گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم

گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن
گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم

ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن
تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم

در سرم سودای زلفت وه میدانم که این
عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم

در مسلمانی روا باشد که خود یکبار گی
من خراب چشم مست شوخ فتانت شوم

کفتمش تو جان من شو گفت سلمان رو بگو
ترک جان وانگه بیا تا جان جانانت شوم

ایضاً له

ای بهم بر زده زلف تو سراسر کارم
من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم

کرده ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع
چه کنم من که بفرمان تو سر در نارم

گرچه در راه تو چون خاک بهم رفته بباد
تو مپندار کزین راه غباری دارم

نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو
مدتی شد که بهم بر زده و بیمارم

مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من
زند آبی بجز دیدهٔ مردم دارم

نیست جز صبح مرا یک متنفس همدم
گر نه سر مهر کند یک نفسی در کارم

شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز
دم بدم میدمی و می نهی ای کل خارم

خام طبعان طمع توبه مدار ید ز من
زانکه من سوختهٔ خام خم خمارم

مست سودای ورع در سر سلمان لیکن
حلقهٔ زلف بتان می شکند بازارم

وله

تو میروی و نمی‌بینم که در پی تو بر آیم ولیک گردش گردون گرفته است عنانم
مگو که اشک فشان در غمم چو من مسکین بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم
تو رفتی و من گریان بمانده‌ام عجب از من بدین طریق که میرانم آب دیده برانم
برید ما بجز از آب دیده نیست گر از تو اجازه هست بدیده همین دمش بدوانم
ز جان خویش جدا مانده‌ام ای فلک مددی ده مرا بخدمت جانان رسان بجان سلامم
مرا ز پای در آورد دست برد فراقت بسر بخدمتت آیم بیا اگر نتوانم
مرا اگر نه تو بخوانی همین بس است که باری ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم
بمهر روی تو هر دم [illegible] ضمیرم بوصف لعل تو هر دم مرصع است زبانم
تو گفته که سلیمان فتاده است چه خیزد من اوفتاده ام اما چو سایه با تو روانم

وایضاً له

بسر کوی تو سودا کنند که تا سر دارم نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار دل آهن دل من همچنان از هوست روی بدین در دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغرم پر می و می بر کف و سر بر کف دست تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
میرود در لب جون آب حیاتت سخنم چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم
کشته در قدم من که انداز بخشم اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
کرد سلمان بفدای تو دل و سر بر سر من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

وله ایضاً

چو شمع در غمت شبها ز اشک دیده می بارم برو زم مرده از هجران و شب را زنده می دارم
چو شبنم مستم امروز از هوا افتاده در کو الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب می بینم وگرنه من بهشتی خاک که سر فرو نارم

به عکس بخت من پیوسته بیدار است چشم من
دریغ از بخت من بر جای چشم بیدارم

مرا جان داد عشق یار و میخواهم که این جان را
ز راه جان سپاری هم بعشق یار بسپارم

سهی سروم که بر کار همه کس سایه می دارد
ز من کاری نمی آید که آرد سایه بر کارم

برش چون سایه سلمان اگرچه نیست شد پایه
مرا این سربلندی بس که من افتاده پایم

وله ایضا

از سر کوی تو ما بی سر و سامان رفتیم
کشته و مرده ز سر چشمهٔ حیوان رفتیم

ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز
آمدیم اینک و در کلبهٔ احزان رفتیم

چند گویند رقیبان بفقیران غریب
که گدایان برو ید از پی سلطان رفتیم

سالها ما بامید نظری سرگردان
بر سر کوی تو گشتیم و بپایان رفتیم

ما جواب گذران بر قدم سرو سهی
سر نهادیم خروشنده و گریان رفتیم

بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود
هیچ برگی و نوایی ز گلستان رفتیم

ما نکردیم گناهی حرجی بر ما نیست
جان سپردیم بعشق تو بی جان رفتیم

سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت
لله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم

عشق چون بی سر و پایی مرا پیش تو دید
گفت حیف است که ما بر سر سلمان رفتیم

وله ایضا

سوالی میکنم چیزی نه بیش از بیش میخواهم
فقیرم مرهمی بهر درون ریش میخواهم

مرا از درجهٔ میرانی نمیخواهم ز تو چیزی
دلی بستانده از من متاع خویش میخواهم

به تیغ غمزه خون ریزم گر من جان و تن خود را
شده قربان آن ترکان کافر کیش میخواهم

همه کس را اگر دردی بود خواهد که گردد کم
بغیر از من که در دعشق هردم بیش میخواهم

مرا گفتی که چون میری زیارت خواهم کردن
پس از مرگ است این امید و من از پیش میخواهم

ز تو هر جا که سلطانیست چشم مرحمت دارد
نه پنداری که این شاهان درویش میخواهم

عزیمت کرده ام سلمان که در راه غمش جان را | بباد دم همت از یاران نیک اندیش میخواهم

و له ایضاً

کمترین صید کمند سر زلف تو منم | چون تو ای دوست بهیچم ننگرفتی چه کنم
در درونم بجز دوست دگر چیزی نیست | یوسفم اوست من آلوده بخون پیرهنم
درگذشت از سر من آب ولی کرد هم | آشنایی مددی دستی و پایی بزنم
جان چه ارزد که نثار ره جانان سازم | یا سری چیست که در پای عزیزش فکنم
با خیال تو نگنجد دگری در نظرم | جز حدیث تو نیارد سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگداد | بشنو ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوت کندن سنگ ار چه چو فرهادم نیست | سنگ جانم زدوم القصه و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان توام | در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بنما سلمان را | بدر دوست که من گم شده خویشتنم

و ایضاً له

زآب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنم | سرو قدت را دعاء جان درازی میکنم
در رسنهاء دو زلف کافرت پیچیده ام | غازیم غازی بخون خویش بازی میکنم
کمترین بنده ام گفت عاقبت محمود باد | سالها شد تا بدین درگه ایازی میکنم
خاک پایت شد سر من بر سر من میکشد | تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنم
رفتن این راه دشوارست و راه رفتنیست | دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنم
جان قلبم لایق بازار سودای تو نیست | لاجرم در بوته دل جان گدازی میکنم
صد رهم راندی و میگردم بگردت چون مگس | باز خوان یک نوبتم تا شاهبازی میکنم
غمزه ات میریخت خونم گفتم این از چیست گفت | بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی میکنم
گفتمش ناز و عتابت چیست با اهل نظر | گفت سلمان این ز فرط بی نیازی میکنم

وایضا له

ما بدو باده درکوی مغان آسوده‌ایم / از جفای جور و دور آسمان آسوده‌ایم
در حضور ما نمی‌گنجد گرانی جز قدح / راستی ما از حضور این گران آسوده
زاهدم گوید که فردا خواهم آسوده از بهشت / گو برو زاهد بیاسا ما از آن آسوده‌ایم
چرخ در کار زمینست و نبین در بار چرخ / هر یکی را حالتی ما از میان آسوده‌ایم
نیست از این از که اگر سودیم سر بر آسمان / هر زمین یکسر نهادیم این زمان آسوده
زین دو قرص گرم سرد منحوان آسمان / کس نیاسودست و ما زین منحوان آسوده‌ایم
دوستان از بوستان جویند سلمان میوه‌ها / ما بانفاس نسیم دوستان آسوده‌ایم

وله ایضا

مرحبا نکی که ز دست تو بجان میرسدم / من چه گویم که چه راحت بروان میرسدم
خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسد / ناوکی آخر از آن دست و کمان میرسدم
بلبل باغ جمال توام از گلبن وصل / گر برنگی نرسم بویی از آن میرسدم
ترک سودای تو هرگز نکنم منع چه سود / خود گرفتم که بیکباره زیان میرسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم / اینک اندر عقبش اشک دوان میرسدم
راز سربسته زلف تو نمی یارم گفت / که زبان می‌شکند چون بزبان میرسدم
از فراقت شوانم که زنم دم کان دم / شعله شوق تو از دل بزبان میرسدم
از تو پنهان چه کند حال دل خود سلمان / که حکایت بهمه خلق جهان میرسدم

وایضا له

دی شب از خود چون مه سی روزه پنهان آمدم / لاجرم چون سایه خورشید تابان آمدم
عقل را دیدم سبک سر یافتم جان را گران / هر دو را بگذاشتم در کوی جانان آمدم

پیش ازین پروانه بودم دوش رفتم شمع دست / خدمتی کردم بسر شمع شبستان آمدم
غرقه محبوس خود بودم برون رفتم ز خود / چون زمانی یونس و یوسف بزندان آمدم
ناتوان بودم بهوایش نمشب برخاستم / تا بکویش چون نسیم افتان و خیزان آمدم
گفت من قصد سر تو دارم همه تن سر شدم / پیش او چون گوی من سرگشته غلطان آمدم
تا برون آید بغنج آن غنچه از گل نمشب / بر درش چون بلبل مسکین خروشان آمدم
از هزاران حلقهٔ زلف سیاهش حلقه / تا بدست آرم ز سر تا پای دستان آمدم
بر سر کویش که میرفتم ازین سر من لعنت / داشتم سلمان ولی زان سر سلیمان آمدم

وایضاً له

از گلستان رویش دیده خار دارم / از ره گذار کویش در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار چشمت / بر در د سر که دارم از آن خمار دارم
بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت / این هر دو حالت از من یادگار دارم
گفتی وفاداری اینم مگوی و باقی / هر عیب را که گوئی من خاکسار دارم
طاوس باغ قدسم نی زاغ این خرابه / آنجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم
من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ ننگم / بس نیست این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایش گنج نهان نهادم / در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دل را ز دست دادم می ریزم آب دیده / کز دست دیده و دل خون در کنار دارم
فرموده که سلمان کمتر نکیست بلبشم / یعنی که من بهشت این اعتبار دارم
از خون من اگرچه دارد نگار دستش / ممکن بود که هرگز دست از نگار دارم

وله فی حرف النون

نخواهم از بسر کویش صد چنین جانها / نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن
طریق عاشقان دانی درین ره جست ای رهرو / غمش را پی روی کردن بلا را پیشواز رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید سپرد ای جان | که جای سرزنش باشد چنان جایی بپا رفتن

مقام کوچهٔ وصل تو دور افتاده است اما | نه سازد فتنت آنجا گرانی بر کنار رفتن

ز غیرت خلوت دل را ز غیرت کرده‌ام خالی | که غیرت را نمی‌زیبد درین خلوت سرا رفتن

ببوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد | من بیمار خواهم در پی باد صبا رفتن

خیالت آشنا ور شد در آب چشم من گویی | چه واجب آشنایی را درون خون ما رفتن

ازین در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید | سر کاری طلب کردن پی کاری فرا رفتن

وله ایضاً

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین | بیا که میکنمت بر دو دیده جا بنشین

همین که روی تو دیدیم باز شد در دل | چه حاجت است در دل زدن بیا بنشین

مرا تو مردم چشمی مرو مرو ز سرم | مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین

اگر بقصد هلاک آمدی هلا برخیز | ور از ارادت صلح است مرحبا بنشین

سواد دیدهٔ من لایق نشست تو نیست | اگر تو مردمی میکنی هلا بنشین

فراغتیست شب وصل را ز نور چراغ | بشمع گو سر خود گیر یا ز پا بنشین

میان چشم و دلم خون فتاده است دمی | میانشان سبب رفع ماجرا بنشین

ز آب دیدهٔ ما هر طرف روان جویست | دمی ز بهر تفرج میان ما بنشین

صبا رسول دلم بود و سست می‌جنبید | شمال گفت تو و نخوری ای صبا بنشین

چو گرد دل بنیاد است هوای دل سلمان | برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

وله ایضاً

من هشیار با مستان ندارم روی بنشستن | که میگویند عهد و بی شرمست بشکستن

حدیث دوستان درست و نتوانم شکستن در | ولیکن عهد نتوانم که بازش میتوان بستن

نیم صافی که برخیزم چو صوفی از سر دردی | چو دردی در درین میخانه خواهیم ذوق بنشستن

همی خواهم ازین نوبت ز توبت توبهٔ کلی
من مسکین بسودای پری رویی گرفتارم
بسودای تو صد زنجیر آهن بگسلم از هم
ولیکن رشتهٔ پیوند نتوانیم بگسستن
بدست زاهدان کردن ز دست شاهدان رستن
که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
کنون سلمان ز من خواهد بریدن در پیوستن
مرا پیوند من با من جدایی داده است از تو

وله ایضاً

الا ای جان دل از عشقش جدا کردن نتوان
بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من
که بازی را به تنهایی رها کردن توان نتوان
مرا یک ذره از مهرش جدا کردن توان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده
بروی نازنینان در فرا کردن توان نتوان
دلم در حلقهٔ زلفش بمویی می خرد جانی
بصد جان حلقهٔ آن زلف وا کردن توان
دمی باقیست از عمرم بیا بنشین که جز با تو
بیکدم عمر ماضی را قضا کردن توان نتوان
دوای درد دم اکنون که درمان می توان کردن
چو کار از دست رفت آنکه دوا کردن توان
چه خوش بودی گرش با این صفا حسن وفا بودی
ولیکن با چنین حسنی وفا کردن توان نتوان
تو سلطانی و در کویت گدایی میکند سلمان
ز روی حرمتی منع گدا کردن توان نتوان

وله ایضاً

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی گزیدن
بی جهد بر نیاید عمر عزیز باید
بس دامنش گرفتن و آنگه فرو کشیدن
جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن
گم کرده ایم خود را امی نمای مطرب
حاجی مگر نبرد قطع ره بیابان
باشد مگر بدان ره در خود توان رسیدن
مسکین اگر تواند یک ره ز خود بریدن
نی مردم ز مسجد خواند بکوی رندی
از کنج کوی واعظ محمود را چه حاصل
قول وی از بن گوش می بایدم شنیدن
می بایدش کشیدن و ز در دسر رمیدن
با دصبا ز زلفش خوش می جهد ندانم
گر بند او صبا را چون دلی دهد جهیدن

بر مه طرف که تابد خورشید وش عذارا | چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن
سلمان بنام و نامه در کش قلم که خواهند | این نامها ستردن وان نامها دریدن

وله ایضاً

یار ما رند است با او یار می باید شدن | غمزه اش مست است هان هشیار می باید شدن
تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعه | سالها خاک در خمار می باید شدن
تا بسر نقطه لعلش رسیدن وهم را | دورها سرگشته چون پرگار می باید شدن
در سر انکار ما کو رفت زاهد باش گو | عاشقانرا در سر این کار می باید شدن
در صوامع خودپرستانرا چه سود از زهد خشک | پای کوبان بر سر بازار می باید شدن
ناله چنگ همی باید شنید از گوش دل | محرم این پرده اسرار می باید شدن
منت عضو دیده را می باید شستن باب | بعد از آنت طالب دیدار می باید شدن
با تو تا موی ز هستی هست هستی در حجاب | بر سر کویش قلندروار می باید شدن
من نمی رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا | هر کجا دل می کشد ناچار می باید شدن
آه من بیدار می دارد همه شب خلق را | خلق را از آه من بیدار می باید شدن
گر تو میخواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک | اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

وله ایضاً

خجالت دارم از کویت زبس در دسر آوردن | به پیشانی و روی سخت خاک پایت آزردن
چو مجمر گر بر آرم زین درون آتشین دودی | ز روی مرحمت باید بدامن بگستردن
ندارم تاب سودای کمند زلف مه رویان | ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاد در گردن
اگر کامم نمی بخشی ز لب باری دمی می ده | که از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن
بده زان راح پرورده بیادش ساقیا جامی | که می خوردن بیاد یار باشد روح پروردن
چرا در مجلست ده نیست یکشب تا در آموزم | ستادن شمع سان بر پا برت خدمت بسر کردن

اگر قصدم سرم داری نزاعی نیست سلمانرا — ولیکن شرم می آید مرا سر پیشت آوردن

وله ایضاً

هر کرا مقصود حسن عارضست از دلبران — عارضی عشقیست آن نتوان نهادن دل بران

حسن دریائیست بی پایان و آبش گوهرست — عاشق صاحب نظر دارد مرا از دلبران

دیگرم غیر از تو میل دیگر صحبت نماند — آنکه مشغول تو شد فارغ از ... دیگران

چون نماید روی زیبا فتنها بینی درین — ور کشاید چشم جادو پرده‌ها بینی در آن

گر بسویش راه بودی هر کسی یکسو شدی — اختلاف قبله اسلامیان و کافران

در درون پردهٔ وصل تو کس را نیست بار — بر سر کوی تو میگردند سرگردان سران

چاکران و بندگان بسیار داری نیک و بد — گیر سلمانرا ز جمع بندگان و چاکران

وایضاً له

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن — بس نازکست جانب درویش‌ها مکن

از من دلا منال که دادی مرا بدوست — این جور دیده کردی تو بر من جفا مکن

دیدش نخست دیده و رفتی تو بر اثر — خود در فتهٔ و دیده شکایت زما مکن

درد محبتی اگرت در درون بود — زنهار جز بداغ جبینش دوا مکن

سودای مشک خالص اگر دیده صبا — مگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن

یک روز وعدهٔ بوفایی بده مرا — وانگه جفا که عادت تست آن وفا مکن

ای دوست هر جفا که تو داری بدست خصم — بر من بکن ولیک ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدن جور و جفاست خو — سلمان برو بهر دو وفا خو فرا مکن

وله ایضاً

نو بهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن — ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد
عارفا از نام مستوری ورق را باز کن

گر شرابی میخوری با نرگس مخمور خور
ور حریفی میکنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی می کشند
صبح خیزان چمن را مطرب آواز کن

راستی بستان مقامی دلنوازست این زمان
خوش نوایی در مقام دلنواز آغاز کن

میدهد آوازه کل بلبلان خیز ای صبا
از دهان غنچه رو در گوش ساقی راز کن

از سر نازست مایل بر لب جو سرو قد
سرو قد ابر لب جو میل سرو ناز کن

باش فارغ بال اگر چون بلبلی ز ارباب حال
مست و عاشق در هوای بلبلی پرواز کن

سوسن آزاده را بگشا زبان در مدح شاه
ور نداری نطق آن با خود دم دمساز کن

وایضاً له

جان قتیل تست بردارش مکن
چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت را ز خواب خوش ممال
فتنه در خوابست بیدارش مکن

زلف را یکبارگی بر بند دست
در ستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را
یاد گر سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا رسوا کنی
کشته شد بیچاره بر دارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است
بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

وله ایضاً

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان در لب جانانه طلب کن

آن یاد که در صومعه جستی و ندیدی
باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن

در کوی خرابات گرم گشته بیابی
رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن

مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
برخیز و قدم در نه و مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و دل داد بدریا
گو در دل دریا رو و دردانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد نداشد ‌ زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
ترک غم و شادی جهان غایت عقلست ‌ سر رشته این کار ز دیوانه طلب کن
ای دل تو اگر سوخته منصب قربی ‌ پروانه این شغل ز پروانه طلب کن
سر سخن عشق تو در سینه سلمان ‌ گنجیست نهان گشته بویرانه طلب کن

وله ایضا

جندان فتاد مارا کار از شراب خوردن ‌ کز شوق آن ندارم پروای خواب کردن
بریاد روی خوبان می میخوریم والحق ‌ ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن
ترکان چشم مستت آورده اند رسمی ‌ از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن
از مستی صبوحی قطعا نمی توانم ‌ یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن
می را حساب فردا خواهند کرد خواهم ‌ ز امروز تا بفردا می بی حساب خوردن

وایضا له

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن ‌ چون مراد خویش گیری در کنار خویشتن
خلوة جانان که آنجا بار جان نازنین ‌ در نمی گنجد کجا بر تابد آخر بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و زجان تاب رخ ‌ مهد او چون صبح با خود دار و از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی ‌ دوست میدارم هیوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوه نشینم کی بر اندازد نقاب ‌ تا من و او بر نخیزد از میان ما و من
در درون آتشی صد راز دارم سر بمهر ‌ آه دود آلود خواهد گفت یک یک بی سخن
بوکند رکابی که باد صبح غمازی کند ‌ کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
کو در آتش مرغ را بوی رساند از هوا ‌ مرغ گریان طوطی گویا شو و بر باب زن
ساقی از مستی خرابم کو شراب نیستی ‌ جام مستی در ده و بنیاد هستی بر فکن
من نمیخواهم حیات از منت آب خضر ‌ خضر وقتم ساقیست آب حیاتم در دل

پیش ازینم جای در چشمها بودی مدام | باز سلمان از گریبان می کشد حب وطن

وله ایضا

سر کویش هوس داری هوس را پشت پایی زن | درین اندیشه یکسو شو دو عالم را قفایی زن

طریق عشق می پرسی خرد را الوداعی گو | بساط قرب میخواهی بلا را مرحبایی زن

جو آید غمش خوانی که باید خوردن آنجا خون | و لا اشها مخور رخ را ز آب زیر لب صلایی زن

ز بازار خرد چیزی نخواهی دید جز سودا | بکوی عاشقی در شو در غلت سرایی زن

صبوح می پرستانست هان ساقی شرابی ده | سماع بی نوایانست هان مطرب نوایی زن

مرا تیر تو سخت آید که بر بیگانگان آید | جو زخمی میزنی باری بیا بر آشنایی زن

غمش دریا بی پایان و ما را دستگیری نه | گذشت آب از سرت سلمان چه پایی دست و پایی زن

وله ایضا

عشقت بقول مدعی پنهان نشاید داشتن | سر چشمهٔ خورشید را شوان بگل انباشتن

غم با من و من با غمش خو کرده ایم ای مدعی | لطفی بباید کردن و ما را بهم بگذاشتن

من بر خط سودای او بنهاده ام سر چون قلم | ور زانکه بردارد سرم سر بر نخواهم داشتن

از آنکه ناید ساز کار آب و هوای چشم و دل | سودی ندارد در درون تخم محبت کاشتن

اول بران نقشی که هست از دل بخوناب جگر | باید فروشستن دگر نقشی برو انگاشتن

وله ایضا

خیال یار می بینم ندانم یا وصالست این | وصالش چون میسر گو کجا بینی خیالست این

جمالش لن ترانی گو تجلی میکند امشب | مرو از جای خویش ای دل که انوار جمالست این

وصال گل پس از سالی زمانی و آن زمان نازک | رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این

دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی | ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدالست این

وله

طبیب اول نظر میکرد سوی حال بیماران | کنون گر ما نمی پرسد نشان سوی حالست این
بدرد ویش سری دارم که در پایت نهم لیکن | سر اندر پیش میدارم که جای انفعالست این
کسی را گر تمنایست در خاطر که سلمان را | نبود جز دوست در خاطر تمنای محالست این

وله ایضا

دل بدست خویش زلفش ساخت جای خویشتن | صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن
دیده بی ره ریخت خونم لیک من زین ره که کرد | دامنی دارم پر از اشک از خونبهای خویشتن
من سزاوارم بخون دیده و دل لاجرم | در کنار خویشتن دارم سزای خویشتن
با خیال یار گفتم ترک خود کاندر سری | یا خیال یار گنجد یا هوای خویشتن
شمع سان بنشسته خواهم سوخت تا پا که من | در فنای خویش می بینم بقای خویشتن
بر نتابم ذره از مهر رویت روی مهر | همچو صبح از تیغ بینم در قفای خویشتن
در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک | لاجرم آمد سیه رو از خطای خویشتن
درد خود با مه که گفتم گفت اگر دانستمی | چارهٔ خود کردمی سلمان بجای خویشتن

وله ایضا

چو دیده در طلبت واجبست گردیدن | سرشک را بهمه جانبی دوانیدن
صبا ببوی تو چندان دویده بود که دوش | نداشت تاب سحر که مجال خندیدن
جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من | نمیتوانم ازین رشک دیده را دیدن
بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک | بننگ نامی پیراهنی درانیدن
بهیچ باب ز کوی تو باز گشتن نیست | که نیست کوی ترا راه باز گردیدن
بپیچ سر ز من ای عمر نازنین و بپای | که مدت عمر مرا وقت پای پیچیدن
بغیر برگ گلت کان نمی توانم چید | بهیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن
حدیث خاک درت از چشم سلمان پرس | که کار اوست درین کار در چکانیدن

وله فی حرف الشین

همی رسد سخن من بهر که در عالم ... ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

وایضاً له

قدم خمیده گشت ز بار بلاست این ... اشکم روان شدست ز بار عناست این

در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی ... غیر خیال دوست که کنج آشناست این

عمریست تا نشسته ام ای دوست بر درت ... نگذشت در دولت که بدین در چراست این

میگفت کام جان تو از لب کنم دوا ... این خود دگر که جان بلب آمد دواست این

بگذشت دوش بر من و انگشت می نهاد ... بر حرف غیر خویش که حرف خطاست این

عهدیست تا نمیشنوم بوی از صبا ... از تست یا ز سستی عهد صباست این

میزد غم تو حلقه و در بسته بود دل ... جان کوفت در مبند که دلدار ماست این

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن ... گفتا چه میکنی که محل بلاست این

پرسیده که نالهٔ سلمانت از چه خاست ... آیینه را بخواه و ببین کز چه خاست این

وله ایضاً

بیخ عشق تو نشاندند بنا در دل من ... تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من

تیر مژگان تو از جوشن جان می گذرد ... بر دل من مزن ای جان که تویی در دل من

روز دیوان قیامت که منازل بخشند ... عرصات سر کوی تو بود منزل من

هر کسی میکند از یاد مرادی حاصل ... حاصل من غم یارست خوشا حاصل من

نه رفیقیست که باری ز دلم بر گیرد ... نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من

دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم ... چیست تدبیر من و واقعهٔ هایل من

می شنیدم ز لب بحر که سلمان مطلب ... راه بیرون شد ازین ورطهٔ بی حاصل من

وایضاً له

خیال خود همه باید ز سر بدر کردن / دگر بعالم سودای او گذر کردن

زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش / وزین جهان بجهانی دگر سفر کردن

بهتری که بناشد حبیب اگر باشد / سواد دیده نباید دران نظر کردن

چو شمع در نظر او شبی هوس دارم / بپای ایستادن و خوش خدمتی بسر کردن

مطولست بغایت حکایت عشقش / نمی‌توان بعبارات مختصر کردن

فرو مکش سخن موی در میان ای دل / چه لازمست سخن را دراز تر کردن

دل انکه بیوئیت قانع از تو چو مشک / چه باید این همه خونابه در جگر کردن

درین هوس که توئی باید اول ای سلمان / سوای دینی و عقبی ز سر بدر کردن

وله ایضاً

ای درد عشق درد دل تنگ آرزوی من / عشقت بعادت تو درین خوی من

جز درد عشق نیست مرا آرزو مباد / آن آرزو که کم شود از آرزوی من

هر خاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت / بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من

خون میخورم بجای می و ذوق میشتم / داند کسی که خورد دمی از سبوی من

از چشم من برفت چو آب و در آتشم / کان رفته نیز باز کی آید بجوی من

آن سرو سرکش متمایل که میل او / باشد بجانب همه الا بسوی من

سلمان ز جمله خلق بگشاد بر در کوی / فی الجمله تا بکار رسد این گفت و گوی من

وله ایضاً

سنگین تنم چو موئیت خو کرده است با جان / ور نه بنسبت از تن دورست راه تا جان

حیف آیدم بریدن زلفت که آن دو زلف / سر دو یکیست کان دل پیوسته است با جان

بر هر طرف که سرو روت یکروز میخرامد / می روید از زمین تن میبارد از هوا جان

با وصبا ز کویت جان می‌برد بدامن / در حیرتم که زانجا چون می برد صبا جان

وله

از شوق وصلت آمد جان عزیز بر لب ... گر میشود میسر سهلست کو برآ جان

در گوشهای چشمت جان جای کرده جانا ... زیرا نیافت بهتر زان گوشه هیچ جا جان

جان و دلم فتادند اندر محیط عشقت ... دل غرقه گشت و تا آب آمد بصد بلا جان

در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد ... سلمان تنست و آنجا جای دلست یا جان

وله ایضا

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من ... کمترین گردی ز کویت خونبهای چشم من

چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ رو ... راستی را روشن و خوبست رای چشم من

مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور ... مردمی فرمای و روشن کن سرای چشم من

من ز چشم خود ملولم کاشکی بر جا ستی ... از درت گردی و شستی بجای چشم من

هر کجا در دیت باشد در کمین جان ما ... هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من

تا خیالت آشنای مردم چشم منست ... هر شبی در موج خونست آشنای چشم من

میزند چشمم دمی تر آنچنان کاندر عراق ... رودها بر بسته اند از پی دهای چشم من

گرچه چشم بسته است اما سر شکم میرود ... باز میگوید بمردم ماجرای چشم من

چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست ... روی تو آیینهٔ گیتی نمای چشم من

ای صبا گر خاک پای او بدست افتد ترا ... ذره زان گوش داری از برای چشم من

وله ایضا

دل من زنده میگردد ببوی وصل دلدار ان ... دماغم تازه میدارد نسیم وعدهٔ یاران

الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبان را ... که تا کی ذره سان گردند در کویت هواداران

شبی احوال بیماران بپرس از شمع مومن دل ... که بیمارست و می سوزد همه شب بهر بیماران

مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت ... بده کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران

بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس ... قدح خون در جگر دارد مدام از دست هشیاران

وله

وله

صبا از کوی او بویی بجان کرمید می آنک | نشسته بر سر کویند جان بر کف خریداران
بهر یک موی در بندت کرفتارست چون سلمان | بگیرد دامنت ترسم شبی آه گرفتاران

وایضاً له

از آب و گل بدیعست این صورت آفریدن | نقاش کی تواند نقشی چنین کشیدن
با صد هزار دیده گردون نمی تواند | در آفتاب کردش مثل رخ تو دیدن
تا در آفتاب رویت یک ذره تاف بر دل | چون ذره نیست ما را امکان آرمیدن
ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی | می بایدت زمانی با حال ما رسیدن
خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد | نقدی عزیز دادن جنسی گران خریدن
از نوبهار وصلت رنگیم اگر نباشد | فی الجمله از هوایت بویی توان شنیدن
میخواست خامه دادن در نامه شرح لیکن | آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن
ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن | از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن
هر صبح می فرستد سلمان ز جان دعات | بر من دعات گفتن بر صبح دم دمیدن

وله فی حرف الواو

با آنکه ایم برده یکبار دست از ما مشو | باشد که یکبار دگر باز آید آب ما بجو
تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف سر کشت | آشفته پویم در بدر دیوانه کردم کو بکو
من مست و رند و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم | بدگوی را در حق من گو هر چه خواهی گو بگو
ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان | دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بگو
شانه شکسته بسته از زلفت حکایت میکند | آینه را بو دار تا روشن بگوید رو برو
با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر | گر راست میگویی چو من رو در چمن سروی بجو
شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه ام | دوشش بسر بر زد کز آن آتش برو آمد فرو
سلمان حریف یار شد از غیر او بیزار شد | یکدم رها کن مدعی او را بما مارا باو

فی حرف العین

فی حرف الکاف

وله ایضاً

داشتم روزی دلی بر من بسی بیداد ازو / رفت و جز خون جگر کاری دگر نگشاد ازو

ناله و فریاد من رفت از زمین بر آسمان / ناله از دل میکنم فریاد ازو فریاد ازو

از پی دل چند گردم کآب دیدم ریخت دل / وقت خواهم شست ازین دل هر چه بادا باد ازو

دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد / حال دل دیدی که آخر بر چه و چه افتاد ازو

خانهٔ چشمم بدود دل سیه باد آنکه هست / خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد ازو

می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من / حاصل عمرم نگر چون میرود بر باد ازو

وایضاً له

آخر ای چشم جهان بین مرا نور از تو / چند باشم من سودا زده مهجور از تو

جان شیرین منی تا شده دور از من / شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو

آرزو میکند ای چشمهٔ نوشین حیات / شربتی این جگر تشنهٔ محرور از تو

بخیالی شده راضی من مسکین ز وصال / بجوابی شده قانع من رنجور از تو

تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی / ز حیا روی بپوشد پری و حور از تو

گر چمن نرگس مست تو به بیند در خواب / چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو

وصل تو از همه روی شده مستور از من / همه سلمان بد و عالم شده مستور از تو

وله ایضاً

دورم از جانان و مسکین آنکه باشد دور ازو / چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور ازو

گو نسیم صبح گر خاک درش بویی دهد / بو که بستانم دمی واو دل مهجور ازو

گر بخون چشم من باز آید آن آب حیات / هم خراب آباد جان من شود معمور ازو

ای خضر زان چشمهٔ نوشین نشانی باز ده / کارزوی شربتی دارد دل رنجور ازو

فی حرف اللام

راوق افشان کرد چشم خشمش از خشمش برس ... تا چه میخواهد مدام این نرگس مخمور از و

دل جو رازش کنت با جان تن نبود اندر میان ... در میان او بود و بس شد راز دل مشهور از و

مرچه باد ابا دخواهم قصه را با باد گفت ... محرم است القصه نتوان داشتن مستور از و

بر بیاض دیده سلمان میکند نقش سواد ... کان چو بگشاید بیاد و لؤلؤ منثور از و

وله ایضا

کر مطربی را بی زندگی می ندارد آب رو ... در بلبلی عیشی کند بی گل ندارد رنگ و بو

آواز تیز چنگ و نی بی می ندارد شورشی ... شیرین حدیثی میکند ساقی شراب تلخ کو

یا رود و خشک رود زن تا چند باد م ساقیا ... آبی ندارد رود او آبیش باز آور برد

چون دور دور من بود پیمانه در ده بمن ... من چون صراحی نیستم کادم بجای سر فرو

خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق اهل دل ... رندان درد آشام را پیمانه باید یا سبو

من با می و معشوق از دور ازل خو کرده ام ... امری محالست اینکه من زین باز خواهم کرد خو

در راه او باید شدن کامی بسر کامی بپا ... سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

وایضا له

باز می افکند آن زلف کمند افکن او ... کار آشفته ما را همه در گردن او

بکش ای باد صبا دامن گل را که نهاد ... کار خود بلبل سودا زده در دامن او

آتش عارض او از دل ما بر دو دی ... که بر آورد و بر آمد همه پیرامن او

ای که موئی شده ام در غم آن موی میان ... کاج موئی شدمی همچو میان بر تن او

حکمم حال درون عرض که حال دل من ... می نماید رخ چون آینه روشن او

آهن سرد چه کوبم که دم آتشیم ... نکند هیچ اثر در دل چون آهن او

باز برهم زده زلف و بهم بر زده کرد ... کار و بار دل مسکین من و مسکن او

رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده اند ... مردم از شیوه چشم تو و از شیون او

[illegible]

ای سر سودایی من رفته در سودای تو | با دسر تا پای من برخی ز سر تا پای تو
جای سروت در میان جویبار چشم ماست | گر چه ماییم از میان جان و دل جویای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو | بر سرم پاینده بادا سایهٔ بالای تو
گر نه بینم مردم چشم جهان بین را ورا است | خود کسی را چون توانم دیدمن برجای تو
سرو لافی میزند یعنی که بالای توام | سرو بی برکیست باری بود بالای تو
چشم تنگت ترک تاز و حاجبش بشانیست | چون در آید کس بچشم ترک شکک آسای تو
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست | بس بلند افتاد سلمان راستی آرای تو

فی حرف الهاء

صوفی ز سر توبه شد بلکه سر پیمانه | رخت و بنه از مسجد آور دبمیخانه
سر صورت آبادان کز باده شود ویران | معمورهٔ معنی دان یعنی جه که ویرانه
سودی ندهد توبه زان کز کند ساقی | در روز ازل ز پیا پیموده به پیمانه
دانی که کند هستی در پایه ز سر مستی | مردی ز سر مستی برخاسته مردانه
در صومعها صوفی دارد سر مخمور دن | ناصح سر خم بر کن بر نه سر افسانه
ما را کشش زلفت در حلقهٔ بی کیشان | زنار کشان آورد از گوشهٔ کاشانه
باشد سر زلفت صد دانه جوی ارزد | زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
برهم گسلم هر دم از دست تو زنجیری | زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته | جانی و بخو و میجش پروانه جو پروانه
زاهد بدعا خواهد عقبی دگری دنیا | هر کس ز مقصودی سلمان بی جانانه

وایضا له

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده | روز را در دامن مشکین شب برورده
ای بسا شبها که با حسرت بروز آورده ام | تا تو بر رغم دلم یکشب بروز آورده

[illegible]

[illegible]

بلبخند در دو عالم با کم نیکوئیم
حدیث آن دهان در هیچ حالی
غلط رفت از زبانم با کم نیکوئیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله

ای رخ زیبای تو تا بنده ام

مه رخان چین بهند و بیت خطی داده اند ‌ ‌ زان سیه کاری که با خورشید رخشان کرده

گر چه جان بخشیده از بسته شکر ولی ‌ ‌ شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده

مردم چشم جهان بینت اگر خوانم رواست ‌ ‌ زانکه در چشم منی و ز چشم من در پرده

جاودان در بوستان عارضت سر سبز باد ‌ ‌ آن نبات تازه کز روی آب شکر برده

گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده ‌ ‌ برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده

یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده ‌ ‌ یا غبار درگه صاحب بلب بسترده

وایضاً له

ای نور دیده باز کو جرمی که از ما دیده ‌ ‌ تا بی گناه از ما چرا چون بخت برگردیده

ای کاش دشمن بودمی ای دوست چون بر دعم من ‌ ‌ با دشمنان پیوسته از دوستان ببریده

بر من ببخشاید دلت یارب که چه سنگین دلی ‌ ‌ ما نا که یارب یا دیم در نیم شب نشنیده

از عجز و ضعف و مسکنت و ز حسن و لطف و نازکی ‌ ‌ ما خاک خاک آستان تو نور نور دیده

از اشک سلمان گرده آبی روان و انگه از آن ‌ ‌ دامن ز ناز و سرکشی چون نارون بچیده

وله ایضاً

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحرگاه ‌ ‌ پیغام تو آورد صبا سلمه الله

چون خاک دهم بود قراری و سکونی ‌ ‌ باد آمد و بر بوی تو ام می برد از راه

باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان ‌ ‌ بادم بفدای قدم باد سحرگاه

ای خیل خیال سر زلفت شبیخون ‌ ‌ هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگاه

از شرم عذار تو بر آورده عرق گل ‌ ‌ در فکر جمال تو فرو رفته بخود ماه

بگریست بخون جگر و زار بنالید ‌ ‌ در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگاه

حالی من شوریده چه محتاج بیانست ‌ ‌ رنگ رخ من بین که ز عشقت شده چون کاه

از خاک دهم خوارتر افتاده بکویت ‌ ‌ سلمان نه فتادست که برخیزد از آن راه

وله

وله

وله ایضاً

لعل را از آفتاب حسن گویا کرده‌ | ز آفتاب حسن خود تنگی چه پیدا کرده

قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده | گوهر پاکیزهٔ خویش آشکارا کرده

در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا | در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده

تا بقصد جان مسکین در میان بستی کمر | صد هزاران جان ز تار موی در وا کرده

نکته با عاشقان در زیر لب فرموده | عالم اموات را در یکدم احیا کرده

بعد ازین کز پیش چشمم بر کنار افکنده | در میان مردم چون اشک رسوا کرده

گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد | از هوای خویش کن این شکوه کز ما کرده

وله ایضاً

سرو سهی که کارش بالا بود همیشه | پیش تو دست برهم بر پا بود همیشه

از تنگی دهانت یک ذره گفته باشد | هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه

تا شاهد جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

دل در هوای زلفت مجنون رود مسلسل | جان از خیالت رویت شیدا بود

جای دلست کویش زانجا مران بجورش | بگذار تا دل من بر جا بود همیشه

انوار عکس رویت در دیده و دل من | چون می در آبگینه پیدا همیشه

هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس | آری میان مستان اینها بود همیشه

آباد چون بماند آن دل که در سوادش | از ترک تاز چشمت یغما بود همیشه

آندل که در دو عالم خواهد که با تو باشد | باید که از دو عالم تنها بود همیشه

لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید | جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه

آنکس که از دو زلفت بوئی خرد بجانی | زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه

تا در کنارم یکشب روز چون تو دری | از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

وله ایضاً

ای پسر نیستی ز هستی به — بت پرستی ز خود پرستی به
جون ز خود میرهاندت مستی — هوشیار از هوش مستی به
اجلم کند پای را دو سه کام — پیش دار دکه پیش دستی به
از بلندی جو باز خواهد کشت — سوی پستی مقام پستی به
با خود آ تا خدا پرست شوی — ور خود از دست خود برستی به
در همه حالتی خوشست آری — ذوق مستی ولی الستی به
در هوا تیز رو مشو جون برق — کاندرین ره جو باد سستی به
ره روا نزا جو باد در ره مهر — نادرستی ز تن درستی به

وله ایضاً

بنیازی که با خدا داری — که دلم بیش ازین نیاز اری
من نیاز آرم ار تو ناز آری — من نیاز آرم ار تو ناز آری
دل من برده ز دست مده — جو بود کر دلی بدست آری
ای ز زاری عاشقان بیزار — عاشقان جون کنند بیزاری
زارم از بی زری و می ترسم — که کشد کار من به بیزاری
بخت خود را بخواب می دیدم — کاشکی دیدمی به بیداری
من افتاده بر تو انم خاست — از سر جان اگر کنی یاری
ما بنیادیم کرد در تو نظر — نظری کن بما اگر یاری
بوی زلف تو کر مدد ندهد — برنخیزد صبا ز بیماری

بار دل بس بنود سلمان را — عشق در میخورد بسر باری

وله ایضاً

خنک صبا که ز زلفش خلاص یافت بجستی … صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی

غلام قامت آن لعبتم که سرو سهی … شکست قد بلندش براستی و درستی

بیا و عهد ز سر گیر ای نگار اگر چه … هزار عهد ببستی چو زلف یار و بشکستی

ز زلف و چشم تو من دوش داشتم گله چند … نگفتم و چه بگویم حکایت شب مستی

تو تا حدیث نکردی مرا نگشت محقق … که چون پدید شد از نیستی لطیفهٔ هستی

مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز فرقی … مرا تو تازه نگاری ولی برفته ز دستی

نبود دیده سزاوار آنکه جای تو باشد … تو لطف کردی و در وی بمردمی بنشستی

ز عهد سست و دل سخت تست نالهٔ سلمان … تو نیز خوی فرا کن دلا بسختی و سستی

وله

خورشید رخا سایه ز من باز گرفتی … وز من نظر مهر و وفا باز گرفتی

آخر چه شد ای برگ گل تازه که دیدار … از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی

چون خاک رهم ساختی از خواری و آنگه … پای از سر این بی سر و پا باز گرفتی

وجهی که بدان وجه توان زیست ندارم … جز روی تو و آن نیز ز ما باز گرفتی

گیرم نگرفتی دل بیمار مرا دست … پا از سر بیمار چرا باز گرفتی

شهباز دلم باز بقید تو اسیرست … این صید ندانم ز کجا باز گرفتی

در حال گدایان نظری هست ترا عام … خاص از من درویش چرا باز گرفتی

دادی دل غارت زده کام اگر از باز … تنها دل مسکین چرا باز گرفتی

دود دل سلمان ز نفس راه هوا بست … ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

و ایضاً له

از جنگ فراقم نفسی نیست رهایی / هر روز کشم بار عزیزی بجدایی

خون کرد دلم را غم یکروزه فراقش / خوش باش هنوز ای دل سرگشته کجایی

هنگام وداعت سخن این بود که من زود / باز آیم و ترسم بسخن باز نیایی

ای مژده رسان کی ز ره آیی بسلامت / وین منتظران را دمی از بند رهایی

رفتم که ز سر پای کنم در رهت آیم / وان نیز میسر نشد از بی سر و پایی

بگذار هوای دل و آب مژه ام را / ضایع که تو پرورده این آب و هوایی

گفتند که او با تو نیاید بشنیدم / با آنکه دلم نیز همی داد گوایی

ای مردم چشم ار چه نمی بینمت اما / پیوسته تو در دیده غم دیده مایی

باری تو جدا نیستی ای دل ز دو زلفش / فرخ که تو در سایهٔ اقبال همایی

شد حلقه زنان آه دلم بر در گردون / آه ار تو برین دل در رحمت نگشایی

از ضعف خیالت بسرم راه نیارد / گر نالهٔ سلمان نکند راه نمایی

وله ایضا

دلا من قدر وصل او ندانستم تو میدانی / کنون دانستم و سودی نمی‌دارد پشیمانی

شب وصل تو شد روزی و من قدرش ندانستم / بدشواری توان دانست قدر روز آسانی

ببادی ناگه از رویت فتادم دور چون مو / بسر می‌آورم عمری از آن رو در پریشانی

بتاب دیده هر ساعت نویسم نامهٔ لیکن / تو حال ما نمی‌پرسی و نقش ما نمیخوانی

سر خود را امیدانم سزای خاک درگاهت / ولیکن کرده ام حاصل من این منصب بپیشانی

صبا چون نیست امکان تصرف در سر کویش / نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن بجنبانی

چو زلف او مرا جانیست سودایی ز من بستان / بشرط آنکه چون هستش دهی در پایش افشانی

برو در یک نفس باغ اگر یکدم ماند سلمان را / بخواهی یافتن زو دشش دمی گر دیر تر مانی

وله ایضا

وله

این پایه ... [illegible]

مزارت دیده می بینم که می بنشیند سوی
دریغ آید مرا الحق بهر چشمی چنان روی

جو کار افتاد با بختم بهنقی روی و موی از من
بخت من زمستوری فرو نگذاشتی موی

نمی ارزد بدان خونم که ساعد را بیالاید
تو بنشین و اشارت کن بچشمی تا بابرو

من آن باشم که برتابم عنان از سوی تو حاشا
همه خلق جهان سویی اگر باشند و من سویی

خطا میدانم از آهو با مو نسبت چشمت
که چشم شیر گیر تو ندارد هیچ آهوی

سکان کوی تو دایم بخت و جوی خون من
همی پویند و می بویند خاک هر سر کویی

از آن می در قدح خندد که می را مست از رنگی
از آن گل بی وفا باشد که گل را مست از بویی

ز سر میخواهم از بهر تو گویی بر تراشیدن
ولی چوگان تو سر در نمی آرد بهر گویی

دعاگوی تو بسیارند و سلمان از همه کمتر
ولیکن چون دعاگویت بود کمتر دعاگویی

وله ایضاً

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری
جان در غم عشق تو بدادیم بزاری

دل بر غم عشق تو نهادیم همه عمر
زیرا که مقیم است غم و عمر گذاری

تا چند بگریم من و تا چند بنالم
از شوق گل روی تو چون ابر بهاری

من ذرّه ناچیز و تو خورشید دل افروز
صد مهر مرا هست و تو یک ذرّه نداری

فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی
در روز سپیدم بنمایدش تاری

من چون بسر آرم صنما بی تو که مه شب
خوابم بری از چشم و خیالت نگذاری

جان مهر لبش دارد و شرطست که جان را
سلمان بهمان مهر بجانان بسپاری

وله ایضاً

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم مثال رویت گفتا در آب بینی

گفتم بخواب دیدن زلفت چگونه باشد
گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی

گفتم رخ تو بینم گفتا زهی تصوّد
گفتم بخواب بینم گفتا بخواب بینی

وله

[illegible]

کفتم که روی و مویت بنمای تا ببینم — کفتا که در دل شب چون آفتاب بینی

کفتم خراب کشتم در دور چشم مستت — کفتا که هر چه بینی مست و خراب بینی

کفتم لب تو دیدم صد جان بهاست انرا — کفتا مبصری تو در لعل ناب بینی

کفتم اکه دور سلمان شد ز تار مویت — کفتا نکر برویم تا آفتاب بینی

وله ایضا

ای نسیم صبح بوی جان فزای آوری — من نمیدانم که این بوی از کجای آوری

ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده — تا نه پنداری که از باد هوای آوری

کلبن باد آورش را نمی بخشد بری — هم تو باری کز بوش بویی بهای آوری

کلستان شوق را نشو و نمایی میدهی — بلبلان بی نوا را در نوای آوری

ناتوانی زانکه راهی بس دراز پیچ پیچ — از سر زلف حبیبم زیر پای آوری

رفته بود از جای من دل بازش آوردی بجای — خاک کویش بر طریق خون بهای آوری

کر ز روی لطف یکدم میکنی در کار ما — وقت ما چون صبح از آن دم با صفای آوری

قاصد سلمانی و یکدم نمی کیری قرار — روز و شب یا می بری پیغام یا می آوری

وله ایضا

نمی پرسی ز حال ما نه از ما یاد می آری — عزیز ما عزیزان را کسی دارد بدین خواری

دل من کز همه عالم نیاز آرد بدرکاهت — جنان دل را چنین شاید که بی جرمی بیازاری

دمم دادی که چون چشم خودم داری به نیکویی — چو چشم خویش میداری مرا لیکن به بیماری

درونه رغبتی داری باز از درون من — چه خیزد زین درون آخر بغیر از ناله و زاری

باز اواز درم راندی و رفتی از برم اکنون — طمع داری که باز آیی و ما با نیز باز آری

مرا تو ماه تابانی ولی بر دیکران تابی — مرا تو آب حیوانی اگرچه در دلم ناری

خوشا آن وقت و آن فرصت که من در دولت وصلت — بصبح طلعت با روز می کردم شب تاری

رفیقان خفته و بیدار شب تا روز بخت من … دریغ آن عهد پنداری که خوابی بود پنداری
میان ما بغیر از من جدایی نیست مدامم … چه باشد گر درآیی زین حجاب از پیش مردای
بزاری و فغان از من چرا بیزاری می‌کرد … دل سلمان بآزاری نخواهد کرد بیزاری

وله ایضا

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی … بردم بگمان خانهٔ ابروی تو از پی
خامند کسانی که بدامت نرسیدند … من سوخته آن که بمن می‌رسد آن کی
ساقی بسفال کهنم جام جم آورد … تا می چو سکندر بخورم در قدح کی
صد بار می لعل تو جانم بلب آورد … ای دوست بکامم برسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگرسوز دمادم … ساقی بده آن جام دل‌افروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط … شرط ادب آنست که این نامه کنم طی
بی رویت اگر دیده بخورشید کنم باز … صد بار کند چشم من از رشک رخت خوی
سلمان ره سودای تو می‌رفت عمت گفت … کین راه بپای چو تویی نیست برو هی

وله ایضا

بدر در پردهٔ گل چون تو بگلزار آیی … برو ای سرو ز جا چون برفتار آیی
حلقهٔ عنبر و بازار گل آشفته کنی … تو بدین زلف و رخ ار بر سر بازار آیی
تن بیمار من از پای درآمد چه شود … گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
اگر ای صوفی از آن لب بچشی چاشنیی … جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی
دعوی زهد تو آن روز مسلم دارم … که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی
قد و بالای ترا همت والا داند … تو کجا در نظر کوته اغیار آیی
می‌رود باد صبا بر سر زلفت گستاخ … تو روای باد مبادا که گرفتار آیی
مدعی تا نشوی منکر سلمان که تو نیز … زود باشد که چو من بر سر این کار آیی

وله ایضاً

قانع شده بودم ز تو عمری بسلامی / یک روز نگفتی که مرا هست غلامی

محروم ز دیدارم و بیچو ز تجلّی / وز چون تو کریمی شده قانع بسلامی

گر سر شوم در سر کار تو چو پرکار / بیرون نتهم با تو من از دایره کامی

تا خال ترا بندم و تا زلف ترا صید / آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی

چون فاخته بد مهر نباشم که نشینم / هر صبح بشاخی بروم شام ببامی

آهنگ حجاز ار دگری راست انست / بیرون ز عراق و سر کوی تو مقامی

وله ایضاً

تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی / تا چه کردم که چنین روی ز من می تابی

آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن / طالع من نکند ار که تو بر من تابی

گر کنم روی سوی قبله بدان شرط کنم / که کند طاق دو ابروی توام محرابی

شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم / زردی روی من اینک اثر بی خوابی

چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد / با من ای چاه زنخ تا بکی این بی آبی

مردم چشم من از حسرت عناب لبت / میکند چهره بخون عنبی عنابی

خنده بر گریه سلمان زنی و نشنوی / زانکه من باد بهارم تو گل سیرابی

وله ایضاً

نه مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی / طریق عشق ورزیدی و حال خویشتن دیدی

بیفشردی قدم بر کار و چون پرکار بسیاری / بکوشیدم که یکبارت بگردانم نگردیدی

چو خامه سرزنش کردم ترا از من کشیدی سر / شدی چون نامه در سودای خط یار بیچیدی

چو ساغر دورها گشتی و زو یکدم نیاسودی / چو بربط زخمها خوردی و زو یکدم نتالیدی

228

بجان بودم خریدارت نکردی میل سودا(م) — بدم بغز وحشی خود را برون زین بنیز زندی
خطا گفتم نکو کردی هوای روی او ای دل — ز زندان تن سلمان بباغ جان خرامیدی
جو چشم شوخ مستاوش شدی بر نسترن خفتی — جو زلف بت پرستاوش شدی بر لاله غلتیدی

وله ایضا

ای داده درد عشقت یارا ز جان رهایی — مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی
دل خواست تا بر آید با عشق بر نیاید — مردانه رفته باشی ای جان اگر بر آیی
در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را — ما با تو ایم یارا پیوسته در جدایی
چشمم براه تا کی آید بما رسولت — ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی
در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی — بر ما بشادمانی بگذر که عمر مایی
ما در پی تو اینم آمد بگوی و صلت — یا از ده فقیری یا از در گدایی
دو چشم زیر وحدت آمد نداکه سلمان — بیخود خرام در ما گر مرد آشنایی

وایضا له

بتازیانهٔ قهرم بران سری که برانی — من آن نیم که به پیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سر زده همچون قلم بر آمده آخر — هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی نزار باد چه باشد — که یک نفس بنشینی و آتشی بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم — بیا بیا که ندارم بغیر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان تو جز که با تو نگویم — که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم جو بگذری بنگارم — بهر طریق که دانی بهر صفت که توانی
حدیث من که جو زلفش سر ایست پریشان — فرو کشی سر مویی بگوش او برسانی
طبیب درد سر ما مده که علت ما را — علاج درد دل آمد تو این مزاج ندانی
بیاد زلف تو شبهای تیره میگذرانم — شبی بپرس که سلمان چگونه میگذرانی

و ایضاً له

هر مختصر چه داند آیین عشق بازی / کی در هوا مگس را باشد مجال بازی

آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی / در دین عشق بازان باشد شهید و غازی

بر یاد یار جان ده کانست زندگانی / در پای او سر افکن کینست سرفرازی

ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را / بگرفت دل بکلی زین کعبهٔ مجازی

زلفش بباد داده سرهای بیقراران / چشمش خراب کرده دلها بترک تازی

عمر منست زلفش میخواهمش همیشه / آن کیست کو نخواهد عمری بدین درازی

گر وصل یار خواهی در باز خویشتن را / سلمان که بر نیاید کاری چنین بیازی

و له ایضاً

لعلت نهاده با جان آیین می پرستی / چشمت گرفته در سر سودای خواب و مستی

لعل حیات بخشت روح اللهست گویی / در دور چشم مستت احیای می پرستی

بیش از کلاله ات کی در آفتاب گردش / بر روز برده شب روز دراز دستی

گر نیستی دهانت گویا بهستی خود / ما را خبر که دادی از نیستی و هستی

سرو بلندش از من تا بر گرفت سایه / چون سایه از بلندی افتاده ام بپستی

و ایضاً له

با آنک آبم برده یکباره دست از ما مشوی / باشد که یکبار دگر باز آید آب با جوی

تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف مشکبش / آشفته گردم در بدر دیوانه گردم کو بکو

من مست و رند و عاشقم و ز زهد و تقوی فارغم / بدگوی را در حق من گو هر چه میخواهد بگو

و له ایضاً

وله ایضاً

سری از سه نه ار با ما سر مهر و وفا داری — بترک سر بگو آنکه بیا گر پای ما داری

بسر باید سپرد این ره تو این صنعت کجا دانی — زجان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری

چو می بر لب رسان جان را اگر کام از لبم جویی — چو گل بر باد ده خود را اگر برگ هوا داری

بعهد حسن رالکم چو نشان عهد حسن از ما — برو بلبل چه میخواهی ز گل بوی وفا داری

بپرهیز از هلاک تن بقای جان اگر خواهی — میندیش از سر دار ار سر دار البقا داری

رخ زرد است و آه سرد و اشک گرم و خون دل — نشان مرد درد ما تو زین معنی چها داری

مس زنگار خورده شد ز تاب مهر رویم زرد — تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری

دل و جان باختن شرط است سلیمان در ره جانان — اگر جان و دلی داری بیا آخر چرا داری

وله ایضاً

تا توانی مده از کف پیمانهای ساقی — لب جام و لب جوی و لب یار ای ساقی

نوبهار است و گل و سبزه و ما عمر عزیز — میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

موسم گل بشود توبهٔ عشاق درست — توبه یعنی چه بیا باده بیار ای ساقی

اگر از روز شمار است سخن روز شمار — چون منی را که درآر و بشمار ای ساقی

شاهد و باغ و گل و مل همه خوب است ولی — یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار ای ساقی

خیزد از بوی سمن بوی بهشت ای عارف — خیزد از رشک چمن نقش نگار ای ساقی

جام نوشین تو تا پر می لعلست مدام — می کشد جام تو ما را بخمار ای ساقی

بی نوایم غزلی نو بسرا ای سلیمان — در خمارم قدحی می زخم آرای ساقی

وله ایضاً

دلا راه هوا خالی نخواهد بودن از گردی — قدم مردانه نه کانجا بگردی میرود مردی

خبر دادی که درد او برآور دست گرد این ... نماندست از من خاکی بغیر از درد او گردی
چو گردم بر هوا کردان ولیکن بر دلش مگذر ... نمی آیم رها کن تا نباشد بر دلش گردی
دم لعل لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما ... نکردی منع ما زاهد اگر زین می دمی خوردی
کهی بر آب باید زد درین ره گاه بر آتش ... بباید خوی گر کردن بهر گرمی و هر سردی
ز آب دیده سلمان نهال حسن می بالد ... سحابی تا نمی بارد نمی خندد رخ وردی
نه هر رعنا وشی باشد حریف مرد درد او ... بباید عشق جانان را درونی هر دی پروردی

وله ایضا

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ... بی عزیزان نیست عمر نازنین را مهلتی
بو سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال ... جز خیالش بر سر من کس ندارد لذتی
شربت قند لبش می سازد این بیمار را ... کو لب او تا مرا از قند سازد شربتی
از غم تنهایی آمد جان شیرین نزد لب ... تا بیا دش هر دو میدارند با هم صحبتی
حسرتی دارم که بینم بار دیگر روی یار ... گر درین حسرت بمیرم دور از و واحسرتی
در درون دارم خروشی ای طبیبان پر ششی ... در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی
آن همایون عهد من یکروز خواهد کرد عهد ... جان کنم قربان گرم روزی شود این دولتی
می فرستم جان به پیشش کاشکی این جان من ... داشتی در حلقهٔ زلفش بمویی قیمتی
غیبتی کردند بدگویان بیا طن زین جهت ... بکند و روزی کر دار و سلمان بطاعه غیبتی

وله ایضا

رسولا خدا را بجایی کر دانی ... چه باشد که از من دعایی رسانی
نه کار رسولست رفتن بکویش ... سیهما تو برخیز اگر می توانی
مرا نیم جانیست بردار با خود ... بکویش رسان و رکند جان گرانی
ز خاک ره او بدست آر گردی ... ز کرد ره او بمن ارمغانی

فروکش ز زلفش کلامی مسلسل | بگو از دهانش حدیثی نهانی
ازان چشم خوش خفته اش باز پرسی | که چونی ز بیماری و ناتوانی
صبا سست می جنبی آخر خبان رو | که با ناله من کنی هم عنانی
بزیر لب او بگو از زبانم | که ای لعل تو مایهٔ شادمانی
تو دوری و من در فراق تو زنده | زهی سست عهدی زهی سخت جانی
بامید وصل توام زنده لیکن | کسی را مباد این چنین زندگانی
بیا در خت می کشد دیده مردم | نه جام زجاجی می ارغوانی
دلی پر سخن دارم و مهر بر لب | چو نامه چه باشد مرا گر بخوانی
گدای توام گر نرانی ز پیشم | زهی پادشاهی زهی کامرانی
نه آنم که برتابم از تو عنان را | ازین در کرم صدره از پیش رانی
برانم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست این عمر فانی
درخت صنوبر خرام تو بادا | چو سرو ایمن از تند باد خزانی

وله ایضاً

رفتی از دست من ای یار و نه آن شه بازی | که بدست آورمت باز ببازی بازی
بر تو چون آب من ای سرو روان می باشم | چه شود سایه اگر بر سر ما اندازی
همه آنی همه حسنی همه لطفی همه ناز | بجهان لطف و ملاحت برسد سرنازی
دل و جان دادم و سر نیز فدای کنمت | چه کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی
گفتهٔ کار تو می سازم اگر خواهی ساخت | ز انتظارم بچه می سوزی و کی می سازی
سوخت چون عود دم از عشق و بریان می سوزم | دامن از دود درون کند آن غمازی
پردهٔ گل ز هوای در دو کی ماند | غنچه مستور که با باد کند همرازی
درم خالص قلبم نکند میل خلاص | گر تو در بوتهٔ غم دم بدمم بگدازی
پرده بردار ز رخ تا پس از این بر سلمان | زاهد پرده نشین را نرسد طنازی

[illegible]

وله ایضاً

می آیی و دمی دو سه در کار می کنی / مارا بدام خویش گرفتار می کنی

وین می خوری بعشوه و دل می بری ز دست / آری تو این معامله بسیار می کنی

سر دم هزار بی سر و پا را چو زلف خویش / بر میکشی و باز نگونسار می کنی

دادم دلی خراب بغایت ضعیف و تو / هر جا غمیست بر دل من بار می کنی

در خواب آن دو چشم گران خواب را مهل / زنهار فتنه را بچه بیدار می کنی

در حلقهای زلف خود آتش فروختی / وین از برای گرمی بازار می کنی

من پرده بر سرای عشق تو می کشم / لیکن تو هتک پردهٔ اسرار می کنی

زان خط که گرد دایره بر روی می کشی / روز سپید را چو شب تار می کنی

سلمان چو آفتاب بگویش برا جرا / چون سایه سجده پس دیوار می کنی

وله ایضاً

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی / مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی

دریای می عشقت در کاسهٔ سر دارم / مردی سره باید کو زین کاسه کشد جامی

بدنام ابد کردم خود را و نمیدانم / در نامهٔ اهل دل نیکوتر ازین نامی

از عشق تو زاهد را دم گرم نخواهد شد / زیرا که بدان پخته هرگز نرسد خامی

دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد / جز بر سر خاری یا پیش دلارامی

از تو نظری سلمان دارد طمع و شاید / درویش گر خواهد از پادشه انعامی

لب را بسخن بگشا زیرا که ندارد دل / غیر از دهنت کامی و آنگاه چه خوش کامی

آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش / این نیست از آن کاری کو را بود انجامی

وله ایضاً

[illegible]

وله

ساقی دم ز تعبد را کمین سمن سمن [illegible]
لاله بیابان با سمین ... ده سمن حوران سمن
بحر خورشید و هلال را قدین زین سعوی سمن
می را و پیاله ده آزما ... سخن آبگینه سمن
ای ماه من آن ... آبگینه ... سمن
روی را چه تیشتن ... آبرو افرینا
صد طرف چمن

من ... خوارم سمن
... دوام تو خوارم سمن
... کام خواهم سمن
... زین ... بسمن
رو ... زین ... دارم سمن
از ... زین ... کمان ... سمن
... خوانی ... خوارم سمن
این چنین ... بکباری خوارم

اول از زیارت ... بیو سمن
من ... بمان یارم سمن
در زلف ... گرفتارم سمن
در ... ظلم او همه ... سمن
من ... نمی یارم سمن
چون ... دارم سمن
از سلام خویش ... دارم سمن

بازآ که بی حضورت خوش نیست زندگانی
دور از تو میگذارم عمری چنانکه دانی

من آمدن به بهشت دانی نمی توانم
اما اگر تو آیی دانم که می توانی

از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی

چون مجمر از فراقت دارم دلی پر آتش
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی

از در درِ خویشم یکدم مدار خالی
کانست عاشقان را اسباب کامرانی

عهد جوانی من بگذشت در فراقت
بازآی تا بوصلت باز آیدم جوانی

در بزم عشق او جان باید که خوش برآید
ورنه آنچه برنیاید زنهار از آن گرانی

گرچه ز من ملولست ای صبا چنان کن
کین نامه هرچه بادا باد ابد و رسانی

گویی چو نامه سلمان می نجد از فراقت
بر خویشتن چه باشد باری گرش بخوانی

وایضاً له

چه می بری دل ما چون نگه نمیداری
چه دل بری که نمی آید از تو دلداری

چرا چو نافه ز آهو بریدی از من
چرا چو سنگ مرا میدهی جگرخواری

بآه و ناله و زاری مشو ز من بیزار
مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری

بسوی من گذری کن که جز غریبی و عشق
دو حالتند مرا بی کسی و بیماری

بکویت آمدن ای یار مانعی یارم
تو یاری کن و بگذر بما اگر یاری

مشو ز دود من ایمن که کار من همه شب
چو شمع سوختن و گریه است و بیداری

ز چشم من لبت آموخت گوهرافشانی
چنانکه داد بلعل لبت گهرباری

سزد که در سر کارم کنی دمی چون صبح
مگر بروز سپید آید این شب تاری

صباست قاصد سلمان بپیش دوست دریغ
که در صباست گران خیزی و سبک باری

وایضاً له

در خیل تو گشتیم بسی در همه بابی
کردیم سوال و شنیدیم جوابی

وله

ای آفتاب نیکوان ... دارم ...
ای ... خلق ... جهان ...
ای صبح ... کی بری ...
ای شمع ... کار من ...
ای از ... گیسوی تو ...
ای پرده ... نیکویی ...
ای ... مهمان ... روزی تو
ای ... روز ... آن روز ...

خوردیم بسی خون و ندیدیم کسی را
جز دیده که مارا مددی کرد و آبی

من تکدرم از خاک درت خاک من آنجاست
ای دوست تو بکذر اگرت هست شتابی

در شرح فراقت چه نویسم که نه گنجد
شرح غم هجران تو در هیچ کتابی

در خواب خیال تو هوس دارم و کو خواب
ای بخت بشی بخش بمن یکدمه خوابی

جان خواست که در لطف بشکل تو برآید
هم رنگی طاوس هوس کرد غرابی

دی مدعی دعوت من کرد که سلمان
تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی

آمد بسرم عشق که مشنو سخن اوی
تو روی بما کرده و او رو ... ابی

وله ایضاً

چشم داریم که دلبستگی بنمایی
دل ما باز فروبستگی بکشایی

تو کجایی که منت هیچ نمی بینم باز
باز هر جا که نظر میکنمت آنجایی

دل فرزانهٔ من تا سر زلف تو بدید
سر برآورد بآشفتگی و شیدایی

این چه خشمست که رفتی و نمی آیی باز
عمر باز آیدم ای عمر اگر باز آیی

نتوانم نظر از زلف تو بربست که هست
چشم بیمار مرا عادت شب پیمایی

کو میندا ز نظر بر رخ منظور دگر
انک چون چشم منش نیست دلی دریایی

تو مرا آینهٔ جانی و در عین صفا
بمن ای آینه روی از چه سبب ننمایی

ای با جمله و تنها ز همه فی الجمله
نور چشم منی و جان و دل تنهایی

زلف را کوی که در دامن من دست مکن
این بس نیست که سر در قدمم می سایی

بخت سودای سر زلف تو سلمان عمری
لاجرم کشت بهم بر زده و سودایی

وایضاً له

ترک من می آیی و دلها بیغما می بری
روی پنهان میکنی وین آشکارا می بری

دی دل من برده و امروز دین اکنون مرا
نیم جانی مانده است امروز فردا می بری

آنچه گفتی بود آلایش چرا ای دل بدین منت / منکرم زیرا که خود در ابس بیالا می بری
کفر زلفت را بدین من می خرم زلفت / سر فرو می آورد لیکن تو در پا می بری
چند گویی یکزمان آرام گیر و صبر کن / چون کنم کارام و صبر و طاقت از ما می بری
من چو وامق باختم در نرد سودایت روان / زین روان بازی چه سودم چون معذرا می بری
هیچ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت / زلف می آری بصد زنجیرش آنجا می بری

وایضا له

ای میوهٔ رسیده ز بستان گیتی / وی آیت نو آمده در شان گیتی
جانها گرفته اند ترا در میان چو شمع / جانت فدا تو شمع شبستان گیتی
هر کس ببوی وصل تو دارد دلی کباب / معلوم نیست خود که تو مهمان گیتی
آن تو ایم ما همه بگذار این همه / با این همه بگو که تو خود آن گیتی
سلمان مشو ز عشق پریشان و جمع باش / اول نگاه کن که پریشان گیتی

وایضا له

گل در خواب خیز و بنشان سرو را بر طرف جوی / روی بنمای و رخ گل را بخون دل بشوی
سایه را گو باد خم من در قفای خود مرو / سرو را گو با قد من در کنار جو مروی
بلبل از گل را تقاضا می کند عیشش مکن / این چنین وجهی کجا حاصل شود بی گفت و گوی
دامن افشان خیز و یکساعت جهان شو در چمن / تا بر افشاند چو گل دامن بهار از رنگ و بوی
ظام اگر دیده بودی همچو سیم غبغبت / کم زدی گوی بلاغت واعظ بسیار گوی
شانه سانم در سر سودای زلفت کرده سر / نیستم آیینه آیین گو کند خدمت بروی

وایضا له

تو در خواب خوشی احوال بیداران چه میدانی / تو در آسایشی تیمار بیداران چه میدانی

تو چون هرگز نگردی روز یکشب با جمال — طریق شب روی و رسم عیاری چه میدانی
ندانی جز دلازاری و ناز و دلبری کاری — تو غمخواری و دلجویی و دلداری چه می
تو چون یکشب بسودای سر زلف پریشانش — نه پیمودی درازی شب تاری چه میدانی
برو زاهد چه پرهیزی ز ناز و شیوهٔ چشمش — بپوش آن شیوه از مستان تو هشیاری چه
دلا کفتم غم خود خور که کار از دست شد بیرون — ترا غم خوردنست ای دل تو غمخواری چه میدانی

وله ایضاً

صنما مردهٔ آنم که تو جانم باشی — میدهم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز غم من مسکین بشب آمد تا تو — روشنایی دل و شمع روانم باشی
بار کردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر تو نگرانم باشی
گر بسودای تو ام عمر زیانست چه غم — سودم این بس که تو خرم بزیانم باشی
تو سراپا همه آنی و همه آن تو ام — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی
من نهان درد دلی دارم و آن دل بر تست — ظاهرا باخبر از درد نهانم باشی
جان برون کرده ام از دل همگی داده بتو — جای دل تا تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد در وهم گردی — چون در آیم بسخن در دو زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان — هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

وایضاً له

کشید کار تمنایم بشیدایی — ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی
ز بس که داد قلم شرح سرنوشت فراق — ز سر نبشت قلم نامه گشت سودایی
مرا تو عمر عزیزی که رفتهٔ ز سرم — چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی
زبان کشاده کمر بسته ایم تا چو قلم — بسر کنیم بدان خدمتی که فرمایی
با حتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من — چنانکه گوشهٔ دامن بخون نیالایی

جه درد عشق توام من درین طریق که عقل
در آمدست بسر با وجود دانایی

درم کشای که امید بسته ام در بست
در امید که بکشاید ادتو تکشایی

بآفتاب خطاب تو خواستم کردن
دلم نداد که هست آفتاب هرجایی

سعادت دو جهانست دیدن رویت
زهی سعادت اگر زانجه روی بنمایی

وله ایضاً

هرکه از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی

همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
همه خوانند ترا تا تو کرا می خوانی

زان غمت یا دنیاید که مرا در غم تو
زان عزیزست مرا جان که تو هم در جانی

سر مگردان ز من آخر که همه عمر عزیز
خود بپایان نتوان برد بسر کردانی

رفت در حلقهٔ زلف تو بیویی صد دل
دل نه خود رفت از آنست بدین ارزانی

ساقیا نوبت آنست که از دست خودم
بدهی جامی و از دست خودم بستانی

کفت در دل خود میطلبی جون طلبم
که دلم با خود و من بیخبر از حیرانی

با دپایان سخن را تو سواری سلمان
آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

وله ایضاً

ای در هوای حضرت ذرات کون کردی
وی از صفای حضرت جنات عدن وردی

چرخ کبود چهره از رنگ عاشقانت
دامن کشیده در خون مهر آفتاب زردی

خاک وجود عالم کر جمله باد کردد
حقا اگر نشیند بر دامن تو کردی

از باده های لعلت در هر سری خماری
وز فتنهای چشمت در هر طرف نبردی

خورشید بر امیدت جون سایه ره نشینی
کردون بجست و جویت جون دیده هرزه کردی

معشوق در دو عالم جون فرد شد نخواهی
عاشق نشاید الّا از هر دو کون فردی

هر روبهی نیارد در راه عشق رفتن
در راه عشق باید مردی و شیر مردی

شور تو دارد این سر و تو دارد این دل / در هر سر است شوری در هر دلیست دردی

سردست آهم از غم گرمست سینه از دم / سلمان کشید از ینسان بسیار گرم و سردی

و له ایضاً

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی / که از مسجد برون آیی و در میخانه بنشینی

اگر برخیزدت سودای زلف یار برخیزی / بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی

زباغ او اگر بویی دماغت تازه کرد اندی / هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی

تو اصلی زاده روحی بوصل خود چه پیوندی / چرا از خویشتن بگریزی و با بیگانه بنشینی

ترا چون پر طاوسان عرشی فرش می گردد / کجا شاید که با بومان درین ویرانه بنشینی

بیا بر چشم من بنشین جمال روی یار ببین / بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی

تو خورشیدی کجا شاید که روی از ذره برتابی / تو خود شمعی چرا باید که بی پروانه بنشینی

گر و چون شمع در کشتن نشاند بر سر آیت / نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی

بغزد ادم مده زاهد مرا کافسانه میخوانی / تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی

و له ایضاً

ز عشق زلف و رخسارش غمی دارم شبانروزی / ندارم صبح وصال او نمیگردد شبی روزی

نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما / که با یاد جمال او شب ما می کند روزی

زمجلس شمع را ساقی ببر در گوشه بنشان / که امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی

قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم / مگر باز آیی و وصلی شبی بر دامنش دوزی

بسوز و گریه چون شمعم بخواهی کشت در هجران / بیکدم می توان کشتن مرا چندین چه میسوزی

اگر زخمی زنی بر من جنانم بر دل آید خوش / که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی

چه خواهی کرد سلمان چون بهجران صرف شد عمرت / مگر وصلش بدست آری وزان عمری نو اندوزی

بی رخ تو تازه نگردد جهان
پرده برانداز و جهان تازه بین
از تو دلم بسته خار بلاست
بی گل تو خط امان تازه بین
بر ورق حسن خود از خط و خال
جنت نو بیار دو نشان تازه بین
ای که سر اندیشه اغیار رفت
باز سر عشق فلان تازه بین

وله

وله ایضاً

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی	سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی
جواب آشفته می گردم تا کجا ناگه	سعادت در کنارم ماند نشاند سر و بالایی
ملامت گو برو شرمی بدار آخر چه میخواهی	ز جان غرقه مسکین میان موج دریایی
نمیداند طبیب آخر دوای درد عاشق را	ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی
طریق عشق بازانست پیش دوست جان دادن	بیا ای جان اگر داری سر و برگ تماشایی
مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو	تن مسکین جایی و جان نازنین جایی
چرا امروز کارم را بفردا امیدی و عده	پس از امروز پنداری نخواهد بود فردایی
ز لعلش حال طلب کردم مرا گفتا برو سلمان	پریشانم کجا دارم سر مرزی سر و پایی

وایضاً له

دل اگر بار کشد بار نگاری باری	ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری
بامیدی که بر آید ز تو کاری باری	دست ششتیم بنقد از همه کاری باری
بنده ام گر تو بهیچم نشماری مشمار	من که باشم که در آیم بشماری باری
تا سر زلف تو دامست زمن لاغر تر	در نیفتاد بدام تو شکاری باری
گر چه صد بار غمت خاک مرا داد بباد	نیست بر خاطر من از تو غباری باری
بارها بار غم عشق کشیدیم و هنوز	نکشیدیم چو هجران تو باری باری
گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم	بی وصال تو مرا نیست قراری باری
گر رسیدن سلمان تو ندادی قدمی	بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

وله ایضاً

نصیحت میکند مردم مرا زاهد بمستوری	برو ناصح تو حال ما نمیدانی و معذوری

وله

و له

خیال چشم مستش را اگر در خواب خوش بینی
بدین صورت که من در خواب مستی ام عجب دارم
دلی و همتی مردانه باید عشق بازان را
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان
مگر تو حور فردوسی که سر تا پا همه روحی
شب وصلش فراغی از فروغ صبح دارم
نپرسی مرگ زم روزی که آخر چونی ای سلمان

عجب دارم که بر داری سر از مستی و مخموری
کرم بیدار گرداند صدای نفخهٔ صوری
که نتوان کرد شهبازی به بال و پر عصفوری
که خواهد بود دائم تا میان جان و تن دوری
مگر تو مردم چشمی که پا تا سر همه نوری
چه حاجت روز روشن را به نور شمع کافوری
ازین تبهای رنجوری درین شبهای مهجوری

و له

ای مرهم زلف تو تماشا که جانی
دل گوشه ز ابروی تو بگرفت زهی دل
از خال تو در دیدهٔ ما هست خیالی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن

زنجیر سر زلف تو بر پای جهانی
گو گوشه بگیر در چنین سخت کمانی
وز مهر تو بر چهرهٔ ما هست نشانی
تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

و له

بصنوبری قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی
چو رسی به کعبهٔ وصل او نکنی مقام و زکر ده
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو
بزیادتی چه شود که بر سر خاک ما قدمی نهی
سحری وصالی تو از خدا بدعا طلبیده ام
خجلم که چون بر تو آورم لعل اشک کباب دل

ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
ز پی معاشقی نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی
که چه باشد ار به وصالت این شب تیره را سحری کنی
بعیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی
مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی
اگر از درون خراب من طمعی بما حضری کنی

و له

ساقیا جامی بیاور بهر من
دور کن این عقل دور اندیش من
من نمی‌خواهم که خویشان بعد ازین
عشق پیوند است و خویش من
ای مسلمانان مرا قربان نماند
زخم تیر ترک کافر کیش من
میل او بی مال و بی عقل و دین
چون شود حال دل درویش من
چون بخواهم سوختن اندر غمان
صورتش ناخوانده آید پیش من

و له

و له

مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی — همایون عرصهٔ کارد بسویش رخ چنین شاهی

روان شد موکب جانان چرا تن میزنی ای جان — چو خواهی رفت ازین خوشتر نخواهی یافتن راهی

مکن عیبم که می کاهم چو ماه از تاب مهر او — که گرماهی ست مهرش کشد کو می شود کاهی

چرا نقدی که در وجهم شنیدند نیست چراسکم — چرا پیکی که راه آرد بکویت نیست چراهی

تو آزادی و حال ما گرفتاران نمیدانی — دل من با تو همراه است از وی پرس گه گاهی

عزیزی کو بنیغما دست در بندی چو میدانند — که در کنعان اسیر افتاد یوسف در چاهی

من خاکی نه آن کردم که از کوی تو برگردم — عجب که چون من از کوی تو بر خیزد هوا خواهی

چو بادم در رهت پویان من بیمار و می ترسم — مبادا گز منت بر دل نشیند گرد اکراهی

نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم — که زلفت را بهر شستی چو سلمان هست بنخاهی

الرباعيات

نقشیست درین خانه اگر واخواند — شغل تو و کدخدایی خود داند

ای خواجه برو که کدخدایی دگرست — کین خانهٔ لاجوردی گرداند

وله

در معرض دو بیت قمر آمد بشکست — در رشتهٔ لعلت شکر آمد بشکست

بوی تو ز بالا بقفا باز افتاد — ناگاه سرش بر کمر آمد بشکست

وله

گریم که همیشه آب خود می ریزد — افتاد ز پای زان نمی برخیزد

بر پای کنش بدست خویش از سر لطف — ای دوست که از دست تو بر می خیزد

وله

وله

[illegible]

ای دیده اگر مزار خرا انگیزی
از عهدهٔ ماتمش نیایی بیرون
خاک همه تبریز بخون آمیزی
بی فایده آب خود جرا می ریزی

وله

مهمان شرابیم تظر با ما کن
می خواستی و جراغ نی حاجت نیست
مهمانی یاران لب جون جلوا کن
امشب که جراغ واکنی روا کن

وله

با انکه دو جشم شوخ او عربده جوست
بالای تو جشمست که می یارد کفت
در شوخی و دلبری خم ابروی اوست
با دوست که بالای دو جشمت ابروست

وله

خالت که بدان عارض مهوش زده اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را
یا رب که جه دلربا و دلکش زده اند
جشم و دل من بر آب و آتش زده اند

وله

ای زلف تو ماه را بیند افکنده
هر شب ز سر زلف تو عیار جمال
بهر رخت آسمان سپند افکنده
بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

وله

دل با رخ تو سر تعشق دارد
جون سوختکان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم نه دل
کان وجه بناز کی تعلق دارد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

فی حرف الواو

وله

دوش آن بت دلربا مرا گفت بخشم
با دل که نیایی بر ما گفت بخشم
امّا بچه رو توانم آمد بپشت
اوّل تو رهی بمن نما گفت بخشم

وله

دیدم صنمی مست و خراب افتاده
در دست مغان بت پرست افتاده
از می چو صراحی شده افشان خیزان
وانکه چو قدح دست بدست افتاده

وله

خواهم که مرا مدام آماده بود
جام می و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم
این کاسهٔ سر هنوز پر باده بود

وله

خواهم شبکی چنان که تو دانی و من
بزمی که دران بزم تو و امانی و من
من بوسه بستر بخوابانم و تو
آن نرگس مست را بخوابانی و من

وله

ای خواجه دوای درد ما کی باشد
راضی شدم آخر این دوا کی باشد
گویند که این کام روا کی باشد
وین وعدهٔ انتظار تا کی باشد

وله

نه دولت آنکه یار غارت بینم
نه فرصت آنکه در کنارت بینم

ماهی که همیشه من ز دورت نگرم	عمری که همیشه در کنارت بینم

وله

شاها ز تو چشم سلطنت را نورست	در سایهٔ چتر تو جهان معمورست
المنة لله که عدو مقهورست	بر رغم عدوی تو ولی منصورست

وله

در معدهٔ خالی ندهد دل ذوقی	بی ساغر مل ندارد از گل ذوقی
بی برگ و نوای عیش حاصل نشود	از برگ گل و نوای بلبل ذوقی

وله

ای بس که شکست و باز بستم توبه	فریاد همی کند ز دستم توبه
دی روز بتوبه بشکستم ساغر	وامروز بساغری شکستم توبه

وله

آن یار که بی نظیر و بی مانندست	عقل و دل و جان بعشق او دربندست
در یک نظر از مقام عالی جانرا	بر خاک نشاند و جان بدین خرسندست

وله

گل زر بکف و شراب در سر دارد	در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آنکسی که چون گل بصبوح	هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد

وله

وله

خوش بلبلیست بر گل خندان روی تو

جانا نوای خوش ز حسن خواهد ز آنکه او

[illegible]

وله

[illegible]

گردی چو سر زلف مشوش سلمان	تا کی بی مه نگار مهوش سلمان
زلفش بکف آر و خوش فرو کش سلمان	کر طلعت شاهد قناعت بینی

وله

چند از پی آب رو در آتش باشیم	تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم
تن را بقضا دهیم و دل خوش باشیم	چون جان عزیز ما بدست قدرست

وله

تیر آمد و در خانه خویشش بنشست	آورد بهم تیر و کمانرا در دست
انصاف که نیک از میان برون جست	آمد بسر تیر کمان خانه فرو

وله

یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود	چون قسمت تو آنک عدل قسمت فرمود
وآزاده ز هرچه هست می باید بود	آسوده ز هرچه نیست می باید زیست

وله

در موسم گل ترک کنم باده ناب	گفتم که مگر باتفاق اصحاب
کای بیخبران وقت گل و ترک شراب	بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب

وله

خواهم که کنم ناله ولی نتوانم	بیمارم و کس نمی کند درمانم

از ضعف چنانم که اگر ناله کنم
با ناله بر آمدن بر آید جانم

وله

عمری زپی کام دل و راحت تن … کشتیم و ندیدیم جز از رنج و محن

با این همه کز چشم من افتاد دلم … راحت طلبی ز کام دندان برکن

وله

این اشک کریز پا که خونی منست … در خون من از عین زبونی منست

با این همه کز چشم من افتاد دلم … با اوست که یار اندرونی منست

وله

چون بر سر زلف تو صبا می پیچد … سودای وی اندر سر ما می پیچد

چون زلف تو عقل سر به پیچد ز ما … دریاب که عمر نیز پا می پیچد

وله

سیمین زنخت که جان از ان بنماید … سیبیست که دانه از میان بنماید

در خنده بنار دانه ماند لب تو … کز دانهٔ لعلش استخوان بنماید

وله

دارم عجب از غنچهٔ دل تنگ که چون … از دل رخ نازنین گلی کرد برون

در خون دل غنچه اگر نیست چرا ست … گل را همه پردهای دامن پر خون

وله

ماهم که همه روشنی خور بگرفت … گرد خط او دامن کوثر بگرفت

[illegible]

دل رامنه در چاه زنخدان انداخت | وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ولـه

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده | وز ما در فطرت بلبن پرورده
همچون لب تو مدام جان می پرورد | زان راح که روح بدن پرورده

ولـه

روزی که سمن برلب جو بررويد | خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنو و ناله کرا او | بر رود خوشک ترانهٔ میگوید

ولـه

گل افسری از لعل و گهر می سازد | زر دارد و این کار بزر می سازد
یک سفره برآراست بصد برگ نوا | دریاب که سفرهٔ سفر می سازد

ولـه

با باد دلم گفت که بادا بادا | با یار بگو سر چه بادا بادا
کانکس که مرا ز صحبت کرد جدا | شب باغم و رنج و روز بادا بادا

ولـه

ای ابر بهار خانه پروردهٔ تست | وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
ای غنچه عروس باد در پردهٔ تست | وای باد صبا این همه آوردهٔ تست

ولـه

ولـه

ولـه

[illegible]

ای عشق تو آشنای دیرینه
با تو ما را هوای دیرینه
عمر ما باد چند روزه ماست
عشق تو آشنای دیرینه
[illegible]

چون چشم سیه بناز میکردانی
شوخیست عظیم نرگس بیمارت
بر من غم دل دراز میکردانی
خوش میکرد و جو باز میکردانی

وله

ای منعم از تو حیاتی بشوی
تو همچو نفس مرا عزیزی در بر
حاشا که بیک نفس ز من دور شوی
آن روز مباد اکه بیایی بروی

وله

پیمانی شمع بین و ان مردن او
بر شمع دلم سوخت که در تنهایی
تب دارد و میرود عرق در تن او
کس بر سر او نیست بجز دشمن او

وله

دی سرو بباغ سر فرازی میکرد
در غنچه نسیم صبحدم می بجید
سوسن بچمن زبان درازی میکرد
مانند چنار دست بازی میکرد

وله

از باغ جمالت ار ربودی گل
با این همه خارها که در پا دارد
این راه پر از خار نه پیمودی گل
چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

وله

من باغ ارم بر سر کویت دیدم
من روز طرب در شب مویت دیدم
ابروی کج تو راست مانند هلال
فرخنده هلالی که برویت دیدم

وله

ساقی می لعل فام در ده
[illegible]

وله

وله

در رشتهٔ دندان نوای غیرت مه
از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه

دری اگر از دو دولی گشت سیه
آراسته شد رشتهٔ درت بشبه

وله

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل

صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده
بر پیرهن حریر صد چاک زده

وله

شاها خطاست اگر شاه زمین
حاشا که تو افتی و نیفتد مه کین

گردید و جدا گشت چه افتاد از این
مانند تو شهسوار در روی زمین

وله

زلف سیهت که بر جهت می پوید
بر گوش تو سر نهاده واز گوش

در باغ رخت سوسن و گل می بوید
احوال پریشانی ما می گوید

وله

تا نالهٔ چنگیم بگوش آمده است
دل گز تن خشک چنگ برخاسته است

دل با بر عیش و ناز و نوش آمده است
خون در تن جام می بجوش آمده است

وله

دل خواستم از زلف سمن بوش تو دوش
بگشا که کدام دل چه دل حیست خموش

وله ایضا

زلف تو اگرچه حال من میداند | لیکن طرف گوش تو می دارد گوش

وله

با لعل لبت شراب را مستی نیست | با قد تو سرو را بجز پستی نیست
مارا دهن تو نیست می پندارد | با انک بیک ذره در و هستی نیست

وله

درد آمد و کرد من زهر سو بنشست | که بر سر و چشم و گاه بر رو بنشست
جون دولت کار من بپایان بر سید | آمد بادب بهر دو زانو بنشست

وله

ای ذات تو چشم مردم مردم | پرورده بنعمت تو جانرا مردم
از چشم مبادت الم تا همه روز | بینند بچشم تو جهانرا مردم

وله

شعر تو که هست قوت جان مردم | آورد بما رقعه رسان مردم
بر غردمک دیده نهادم سخنت | مشهور شد این سخن میان مردم

وله

عالم همه سرنگون توانم دیدن | خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود بردن توانم دیدن | من جای تو بی تو جون توانم دیدن

وله

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

قسم همه درد است و دوا چیزی نیست / در دسته بجز رنج و عنا چیزی نیست

در دست گرفته سه دستم درد است / در دا که بجز درد دوا چیزی نیست

وله

هر لحظه ز من نالهٔ نو می خیزد / پیری ز تنم خرابی انگیزد

پوسیده شدست خانهٔ آب و گلم / هر جا که نهم دست فرو می ریزد

وله

یاقوت لبا لعل بدخشانی گو / وان راحت روح و راح ریحانی گو

گویند حرام در مسلمانی شد / تو می خور و غم مخور مسلمانی گو

وله

گل بین که ز عندلیب بگریخته است / با دامن باقلی در آویخته است

بگذاشته سبحان سخنی چون بلبل / در دامن باقلی در آویخته است

وله

جان در طلب رطل گران می گردد / تن بر سر بازار مغان میگردد

مسواک بعهدم نرسیدست بکام / تسبیح ز دست من بجان میگردد

وله

زلف تو همه روز مشوش باشد / خال تو از آن روی سیه دل باشد

چشم خوش بیمار تو در خواب خوشست / بیمار اگر خواب کند خوش باشد

وله

ای از خط و لطافت تو [illegible] / [illegible]

شاخ تمام قامت چون قامت تو [illegible]

چون دیدم در تو [illegible]

[illegible] ای حسن احوال [illegible] / آنجه که اول [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] خود [illegible] علم [illegible]

وله

میکنت عماد کاشی از نادانی / کامسال گرانی بود از ویرانی

تا بود وجود او گران بود همه / چون مرد کنون هست بدین ارزانی

وله

دیدیم که این دایرهٔ بی سود و بن / آوردیسی چون تو این دور کهن

گر بالش چرخ زیر دست تو شود / زنهار بهیچ رو برو تکیه مکن

وله

تا کم که مهش به پیش زانو میزد / با شاه فلک بحسن پهلو میزد

دل می بطلبید و من بابروش دل / می بستم و او گره بابرو میزد

وله

در وصل نماند بیش ازین تدبیرم / پیشم بنشین دمی که بیشت میرم

چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد / آخر کم ازانک در کنارت گیرم

وله

سلمان زر و اسب و کالا و بارت بردند / سرمایهٔ دو روز و روزگارت بردند

بعد از همه چیز داشتی وقتی خوش / آن وقت خوشت نیز بغارت بردند

وله

من مایهٔ دین و دل بغارت دادم / سود دو جهان را بخسارت دادم

چون شمع که در سایه و زلف [illegible] / پیش من از دو چشم [illegible]

وانگه ز آتش [illegible] / ای دوست [illegible] عاشق [illegible]

وله

ای خط تو نهاده بر قمر پای / [illegible] بیرون [illegible]

ز خط عنبر خود [illegible] / نقش [illegible] بر خط [illegible]

[illegible] دارد [illegible] / قلم [illegible] داغ [illegible]

ما از دو [illegible] / [illegible]

وله ایضاً

تن از [illegible] سکایت [illegible] / [illegible]

[illegible] چشم [illegible] / [illegible]

تمه بعد از قصیده [illegible]

باسبتش

ولـه

تا سنبل تو غالیه سایی نکند | با دست سحری نافه کشایی نکند
کر زاهد صدساله به بیند دست | در کردن من که پارسایی نکند

ولـه

چشم تو بجادویی درآمد چه کنم | زلف تو بنفشه بر سر آمد چکنم
کفتم هوس ساعد دست نکنم | اکنون چو بکردنم درآمد چکنم

ولـه

کل را دیدم تازه و تر بر لب جوی | کفتم ز دست مرترا این تک و پوی
کفتا که چه زرد راز کجیست مکوی | خود را بطپانچه سرخ میدارم روی

ولـه

تا دور شدی طمع ز جان ببریدم | من عاقبت وصال تو می دیدم
می ترسیدم من از فراق شب و روز | آمد پیشم مرا بچه می ترسیدم

ولـه

من دوش ترا بخواب دیدم بالله | کاندر دهن تو لب نهاده بودم بالله
بیدار شدم ترا ندیدم بالله | صد نعره زدم جامه دریدم بالله

والله اعلم تم واحکم

وله فی القصیدة المصنوع

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی قیاس واحدی را که بر وحدانیتش جمیع کاینات علی حده شاهد حال اند

بیت

فغی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

وصلوات و تحیات بر روضهٔ طیبهٔ سیدی که وجودش فهرست جریدهٔ کاینات و بیت القصیدهٔ نظم موجوداتست و بر اهل و اصحابش که هادی دین و مبین یقین اند باد اما بعد این قصیده ایست شامل بر صنایع و بدایع بیان و اصول بحور و مزاحفات و منشعبات آن چنانک شصت و پنج بحر و قریب صد و بیست صنعت و دوایر بسته که اوزان شانزده گانه و تفکیک بحور از آن معلوم گردد و در آن مندرج است موشح بقطعهٔ چند مصنوع که بیمن دولت حضرت رفیع و سدهٔ منیع مخدوم اهل عالم سلطان الوزرا فی الامم غیاث الدنیا والدین غوث الاسلام و مغیث المسلمین محمد ضاعف الله جلاله بالتایید و مدّ عصره بالتابید از من خادم کمترین بندگان سلمان بن محمد الساوجی احسن الله احواله ابداع کرده است

شعر

اگرچه قضیه

ما ان مدحت محمدا بمقالتی	لکن مدحت مقالتی بمحمد

بر آن صادقست امید که در آن حضرت بسمع رضا اصغا افتد

ان شاء الله تعالی

القصیده فی المصنوعات والعروض

و له

في المصنوعات العروض

صفای صفوت رویت برنگ آب بهار
اگر چه جز صفا، تو گلستان دارد

هوای جنت کویت به پیچ مشک تتار
گل از حیاء رخت جاودان نیارد بار

صفای صفوت رویت صفات گلستان دارد
هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت جو شنید
بشام جعد تو جنبیست زیر تا تاتار
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر

برنگ مشک ز رشک آهوی تبت تا جا
سواد چین که شنیدست م گزش تا تار
غزال چشم ترا غمزه و صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت جنبیست مر تاتار را
برد رشک آهوی تبت جنبیست مر تاتار را

بوی که سنبل مشکین زلف بی آهوت
از آنک تاب نهادی تو بر گل از سنبل
سواد زلف تو تا ساخت چنبر از سنبل

فکند خرمن مشک تتار بر در خسار
شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار
بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

مشک بی آهوت تا بر گل ز سنبل ساخت چین
خرمن مشک ترا شد آهوی چین خوشه چین

اگر چه مهر جمالت مراست مهر و وفا
یکی ز راه وفا می مضطرب در دل

ولیک درد فراقت مراست درد و جفا
یکی ز میل جفا میدهد غم و تیمار

مه جمالت مرا مهر و وفا می نهد
درد فراقت مرا درد و جفا می دهد

همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد
خمید باز جمالت کلاله را بر گل

چو سوسن آتش گل را برفت آب بهار
از آن شدست زبان لال لاله در گفتار

و له

و له

فصل

بگل بر نهاد و باز جمالت کلاله را جو سوسن ازان بشدست زبان لاله را	
وگر چه هست گلت را چو من هزار هزار روان جو سرو سرا پا نگاری و نوسد	مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار
وگر چه هست گلت را چو من هزار هزاری مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری	
شکوفه رخ تو تا بدید طرف چمن یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید درید یاسمن از شوق تو لباچه از انک	شد از حیاء تو شاخ شکوفه حاصل باد که عرض عارض او شد بباد در بازار ز لاله رخ تو یاسمن شدش دیدار
تا بدید طرف چمن حسن روی چو یاسمنش از حیاء عارض او شد ز لاله یاسمنش	
نماند از تب عشق تو در تنم تابی وزان جو موی میان تو شد نزار تنم	زبس که تاب غمت کرد بر دلم ازار وزین جو چشم سیاه تو تنگ شد دل زار
از تب عشق تو تنم نزار تاب غمت کرد دلم تنگ و تار	
رخ دلم اجل ار از گل غم اندابد عذار چون گلت از سر بر آورد از جیب	گل دل من باد هوایت آرد باد درخت گل پس ازین بر نیاورد بار
اجل ار از گل من گل بر آورد گل من بار هوایت بر آورد	
ایا بلعل نهان کرده لولو خوشاب لب است یا نه که یاقوت درفشانست آن	ایا بچهره عیان کرده صورت فرخار که در حمایت لولوی تر گرفته است جوار
مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر مدار بچه بعقد کمر میان نزار	

قطعه

243

عاقبت دم از هوای تو زند
سر ما جای بود در قالبی بست
دست عشق تو بکشاد دامان من
و درنه بکشاد گریبان من غزلی باید
ای دلبر شیرین لبان کس بود
از حسن و صفت نعیت اهل معنی او ولی

فی

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرد بعقد گهر میان

سر مرا بخدا تا خیال خال تو گرد
مرا چه سود که من دارم از هوای غمت

جو خال زلف پریشان تو پریشان
هزار گونه خیال و تو دارم غمخوار

ما بخدا تا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره جون مه روی تو نیست تابنده
ازین غمست که اختر نتابد الا شب
یقین که باشد باروی تو احتراز و خور

عقیق جون لب لعل تو نیست گوهر بار
و زین حیات که پاکیزه گوهر آمد خوار
یقین که باشد با لعل تو ز گوهر عار

جو روی تو تابنده اختر نباشد
جو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

همی کشی ز لب جام می عقیق بلعل
جو باده روز و شبان با لب تو در طرب است

و لیک جز غم ازین غم شدست گوهر بار
مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار

جام می با لبت روز و شب در طرب
لیک ازین غم مرا میرسد جان بلب

ازان لبان تو آبت نماد و حسنم هست
همین که جامی گوش تو لولو آمد گفت
تو یی که خط تو تا مرکز است بر لاله

جو شب ز مهر تو حامل بکوکب سیار
فلک که ماه در آورد ز مره را بکنار
بکر د ماه تو با شد ز خط هاله غبار

لب تو جامی لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله

دهای لولوی تو چیست جون نتابد دان
بتاب لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل
رخت کلاله ز سنبل نهاد بر لاله

ز دهر یافت بلالایی تو استشهاد
بچشم هیچ کسی در نیامد الا خوار
لب تو لولوی لالا گرفت در زنهار

فی

ای زنهار تازه تر ز گل بهار دمی
یی تو گل باده نوشم...
ای بهشت...
[illegible]

جو دیدآن لولو ولعل تو لا بر لا بلالایی درآمد لولوی لا لا	الا صنعت تشتقاق	

عجب که با و صبا جون که شت لف تو بجت اکر کمان دو ابروت بر کشاید تیر	زتیر غمزه تو خواست جرخ دمه زنهار یقین که بانک زه ما زه بر آید از سوفار

صنعت الایهام محذوف	صبا جون شت زلفت بر کشاید ز تیر جرخ بانک زه بر اید	بنا علیه

لقای بت نکند در دل آذر ار بند منم زعشق تو سودا زده دلی جو نقط دراتت زان رخ جون شمع آذری در دل مراجو نیست بغیر شکنج جعد کشت هنوز کلک قضا هیج شکل بر رخ در	کشیده دایره بر نقش مانی از زنکار بکرد مرکز خط تو کشته جون پرکار که جان کشته از آن زنده شد جو شمع از نار جه مشکل ار بکشد دل بدو شکفت بنار بشکل جنبر عنبر وشت نکرده نکار

ای در دل آذر زده از رخ غیر شکن جعد کشت کلک قضا	مانی بر مرکز خط تو جا کرد مشکل بکشد بشکل جنبر عنبر	بنا علیه

ولیست بست به پیش تب غم عشقت به پیش تب تن بستم نخست لعل لبت	جو زلف تو تبش بشت من شکسته مدار به پیش غم تن بست شکسته کشت نکار

سپیشبشتنبشتشتنبشتسنشکشت

صنعه الموصل کاسنان المنشار بحر رمل محذوف فاعلاتن ثلاث مرات

ایا بهار بتان جون رسید فصل بهار دمید نغمه و شد جون بهار جین بستان هوای روی تو دارد بهار سوی جمن	بیا که وقت نشاط می است و وصل نکار تو نیز آب رزان را خزان خزان برآر جنان بجم که صفا یابد از رخ تو بهار

س	سوا د سنبل زلف از سمن بر افکن تا رخ سمن شود از طره تو جون دینار	

المزدوج / مسمط

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن
بنشاط آب رزان خزان بر زان چم تو بهار من

تو چو زاغ چو کلبه کی تر ده ای ساقی
خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی
ازان عقیق چو کاه برگ در سمن افکن

در ان کل آب فسرده که هست آتش بار
بریز اشک عنب آب آتشین زخم ار
که میکنیم بتر دامنی چو کل اقرار

الکف / مسمط

کلبه کی تر ای ساقی در برگ سمن افکن
در آب فسرده ریز آن آتش تر دامن

تراب را ز صبا شد نظاره ی ظاهر
مدام جوی دمادم عقیق روح افزا
حدود باغ دگر روح می دهد از بوی

زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار
که گرد کل چو رخ حور عالم از انوار
اگر چو حور دهد روی کل شگفت مدار

المزدوج / مسمط

صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی

کنون که لاله سیراب گشت بر کوه و دشت
منه ز دست تو چون لاله آتشین ساغر
تو عین لاله ز سنگ آتش فروخته دامن

براستی چو درفشنده شمع مشک بکار
که شرط نیست که در بزم کل چمی هشیار
وگرنه حقه سر شمع سوخته انکار

المطلق / مسمط

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته
رایت چون شمع در بزم چمن سر سوخته

وگرچه غنچه دلتنگ چون لب یار است
دهان غنچه اگرچند چون دهان دوست
اگر لبان سمن بر بتان نشاند در

نه نیز هم بسخن نیست همچو بسته یار
درین ولیک سخن هست اندک و بسیار
دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

المتفصل / مسمط

غنچه دلتنگ نگر چون دهن سمن بران
نه نه سخن نیست درین لیک سخن هست دران

رهی و عاشق او کرمنم چرا غنچه

اسیر و کشته او کرمنم چرا کلنار

ولیل وا و بماند در دیده پیرا من | جو جام لاله بود پر ز خون نفس هوا

صنعت تشبیه الاضمار | عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن / کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن | [illegible]

مثال شاخ شکوفه ببوستان کوهی / لقای بستان جون آسمان شد اکنون | که آسمان بزمین بر نجوم کرد نثار / بعشق بوسه ستانی خوش آید از لب یار

صنعت تشبیه العکس | بوستان جون آسمان شد / آسمان جون بوستان شد | [illegible]

کجا ز باد سحر آتشین کلی اندوخت فتاد / تبارک الله ازین نقش در جمن کافتاد | ببرد خاک جمن آب نغمه عطار / که ساخت صورت فردوس بر زمین داد

صنعت الملمع | از باد سحر آتش کل در جمن افتاد / خاک جمن آب رخ فردوس برین داد | [illegible]

جمن صباح کش از باد باد دل تازه | کشید بر خد کل غازه و کشاد عذار

صنعت [illegible] | صبا کش باد دل تازه / کشد بر خد کل غازه | [illegible]

مکر که باد جنان می رود جهان برهوی / دم نسیم بهاری که می وزی جون عمر | که آب روح نباتی همی دهد دارد / جو عمر ضد قراری از آن نیست قرار

صنعت [illegible] | باد جنانی جان بهاری آب نباتی ضد قراری / باد جنانی جان بهاری آب نباتی ضد قراری | [illegible]

رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه / نکار سیم ذقن دلبری که عکس لبش / کرت هوای نشاطست سوی صحرا رو | که در صفای رخ او عیان شود اسرار / ز جام جشم زجاجی من فکند عقار / زیاد آب عنب خواه و زیر موسیقار

صنعت الصدر | با جاریه سیم ذقن رو سوی صحرا / در جام زجاجی فکن آب عنبی را | [illegible]

ای رخ جون زنم از رشک رخ من بیش [illegible]
حاصل از آن اختر حاصل [illegible]
ای رخ جون زنم از شاه هزار [illegible]
ای لب جون شکر [illegible]
[illegible]

افکند کرشمه و کان [illegible]
از [illegible]
تا دیده جهان [illegible]
عشق تو علامت [illegible]

ببین که جنک از آری بجنک با می لعل نوای عیش ز جنکست و زمی کلرنک	بر آوری ز بی جنک با فلک پیکار طرب کنان ز دو در جنک هیچ و باده بکسار
صنعت ... الصدر علی العجز	جنک آر بجنک با می کلرنک آویز بجنک طرب اندر جنک
بتا بیابی ازین دم ز عشرت آن وقتی ره نوای دل افروز با نوای هزار	جو در کشی رک جنک طرب بناله زار نه راست آید اکر بر کشی نوای حصار
صنعت ... الصدر علی العجز	تا یابی از عشرت نوای با نوا در کش رک جنک طرب بر کش نوا
نظاره قد و بالای سرو بستان کن کجا که دارد در سایه قد تو جوار	که جون ز قامت تو کار اوست نا هنجار که نیستش هم از آن رو کرفته بالا کار
صنعت ... الصدر علی العجز	بالای سرو دارد در سایه قدت جا جون قامت تو کارش زان رو کرفت بالا
ببین که خرم و شادان کسیست فصل چنین نسیم وار جمد در میان سبزه باغ خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و سرو	که با تو باز خورد جام باده بی اعیاد کشند ز ساغر رخشان شراب نوش کوار شدند هر دو خرامان بباغ بی رفتار
صنعت ... الصدر علی العجز	خرم کسیست فصل چنین در میان بستان با یار خورد باده رخشان شده خرامان
اکر نه باد بهارست روح بخش چرا تشبهیست هوای نسیم را به عبیر مشیر کلک فلک دست یاد بخت جوان	پدید رد از اثر آن جمن ز جان آثار مکر که کرد بخاک جناب خواجه کذار وزیر راست سخن عادل فلک مقدار
صنعت ...	باد بهارست یا نسیم عبیرست یا اثر کرد خاک پای وزیرست
توبی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند	همیشه دولت و دین را بتوست استظهار

یارا ز دست ہجر تو در مانده یاری
نشنده کم در حق در مانده یاری
رامی می روم با امید واری
از نامه علم پس و نه نعره وز موی
زنجی دست باز وی عشق تو کاری
اصلاح کار می نه با زوی ام
او بعنکبوت رسید بر ده واری
ظفر تم ای عار اکمل قبر دست
اندر حور کنند تو چون من شکاری
معذوری ارین نظری نعمت دست

۲	متابعان ترا روی بر فروزد ملک	جو گردن و سه خصم تو بر فرازد دار
	بسام صنعت الاعداد	قلم و تیغ ز دست تو بنا زد دولت و دین بتو گردن بفرازد
۴	همی برد ز لقای تو چشم دولت نور روان کنی ز سواد قلم نوال سحاب مهست گشته زرایت منیر بر گردون	همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار گلست گشته ز خلق نظیر در گلزار
	صنعت الاستعاره	چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر
۲	جهی پرده ز ذوق سخن تو آب شکر لطافت سخنت شکر جوی شکر بخش	زهی بسته ز عقد کرم تو دست سماب مهابت سخطت کوه کاه خشم کمان
	صنعت تغییر بعض	پرده ز ذوق سخنت رشک شکر بسته ز عقد کرمت کوه کمر
۵	دماد کیسه کانت دست در پا بنجو دو عمر تو باشد کریم مستغرق	از آنک مرد همین تو نیست کان بلطف و بذل تو داد در زمانه
	صنعت تغییر نصف	مرکز کانت دست تو بکرم مرد تو نیست کان بیذل درم
۱	امور دای تو یاد صواب در فرمان ذکا ابیر ذکای تو شد ز مخض داد	فتوح فتح تو حتف حسود در اقطار فلک ز ضیف توفیض مراد کرداد
	صنعت تغییر کل	دای تو یاد صواب داد تو مخض داد فتح تو حتف حسود ضیف توفیض مراد
۶	و باز ناوک قهرت گر بزد ادنگ دوز	رکاب ابلق یاست سود گران
۴	هر ز کلک تو صادر شود جو فکر از قلب کسی نیارد از این روی بر هنر انکار	

جو دل را رفته می بینم یاری
بیا وز تشنه پیشینم یاری
جو بینم این جهان بی وفا را
بیا لطفی ترا بینم یاری
ز خوبان یک نظر و جه زکات
بمسکینی چه مسکینم یاری

سر کشتن چشم و نیک
همه ازین زمانیکی کاری یاری
چو چار چار یار جون چشم
از آن این جهان ز بیم و نیک
بسکار د کار ابینیم یاری
و بین ره کار و باش اپیرد
تعویا حرو وباش چون
تقلید تغلیب یاری
جن کر بند ونیم یاری
تیمتا سکو کما درین

بسته زد و باز بند و لعنت بلایی
نهاده حال بر چساره خوب
قد و دو و دبری برد دل ربایی
با منیر و ذمی کال و زمی اوی
بلالی حسن بشین مصطفایی
بکعبه برد وجم حاجت بنداری
سر من دارم و دل جان دادی

رباعی

بیای آنکه هستی طالب ... [illegible]

[illegible]

صنعت [illegible]	نادر بزد در یک روز دکش قلب ابلقش کرز و دیگر دو زیر دا ن	[illegible] مستفعلن فاعلاتن فاعلات
سر ان بزیر کند مهر تو با ستعلا تظلمیست که با کار ملک و دین باشد		زبان زمهر کند لطف تو باد جو عدل کوه بنا بست نمی شود معماد
صنعت [illegible]	آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی آن کند لطف تو با عدل که با تن جی	[illegible]
مزین است بجاه تو پشت دین چو سند همی نشست تو جیش افلکی ز زین زمین		بخت در خود تخمی ز تخت برخوردار گشتی همیشه به پیش بلا زکین دیوار
صنعت الملقط	زیب جشنی نشست جشنی زین زین تخت تختی تخت جشنی پیش بین	[illegible] مفعول فاعلاتن فاعلات
رخ ضمیمه تو کان ورد گلشن جودن عنان بدست دل دوست دهد کردون نتایج سر کلک تو جامع الاخبار		منورست بچشم دل اولوا الابصار اجل بقصد سر دشمنت کند اضرار نوایر دم دمح تو قاطع الاعمار
صنعت محتمل الضدین	در دست بدست دوست خار منورست بچشم دشمنت بار	[illegible]
ولی بخت تو امد همی معلا تخت اگر تمیمه عهدت نداشتی کوکب		چنانک دشمنت امد ز روح خود بیزار چنین همیشه نکشتی هوا کشش دوار
صنعت [illegible]	بخت معلا تخت ممهد جشنت وروح جیشت موکد	مستفعلن فع مستفعلن فع
نوازش اثر بوی خلق روح دوست اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی		شده چو باد صبا دل فروز در اسحار هزار نافه بستان گشادی از ازهار
صنعت [illegible]	از اثر بوی خوش طبع تو باد صبا نافه بستان گشاد	[illegible] مستفعلن مستفعلن

قطعه

[illegible]

کس ببیند دو چشم او تو پنهانی
چشم از ظلمت تو روشن شد

ب ط
بر آفتاب بچشم ار تو چشم بگشایی
دمی ز غیرت اگر بر وجود کوه دمی
طلایه تو اگر بر فلک کارد چشم

زتاب چشم در آری بچشم خود شب تار
کشاید آب مذلت ز چشمهاکهسار
طلیعه داد فلک را برون کند حصار

صنعت ... مع التجنیس
چشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
تابش بچشم خورشید آب سیه درآرد

ح ر ا
غریب گشته باحسان توای چو حاتم و باد
رقیع گشته برفعت تویی که بانک زند
اگر نخاک سپردی زبخل قارون مال

همیشه بند فرمان تو صغار و کبار
پیاده صف باس تو بر هزار سوار
کنون تویی که چو موسی همی کنی ایثار

صنعت ... التجنیس
باحسان توای حاتم برفعت تویی کسری
بزمان توای اصف بر همان تویی موسی

ا م
از ابر دست تو دارد سحاب مایه جود
مگر جناد ز جود تو مایه داد و برگ

از آن بکستر داو بر چمن در سهواد
که سایه بر سر گلبن فکند برگ جناد

ابر دارد ز جود تو مایه
زان بکستر د بر چمن سایه

ن ش
نه صبح چون اثر نور رای تست یقین
شبیه او نبود آفتاب نیز از آن

گر این کمان ز خطا آید ار کنم اظهار
که او ز رای صواب تو شد تمام عیار

صنعت التوفیق
نه چون نور رایت بود آفتاب
که این از خطا آید آن از صواب

و د ا
وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند
روا بود که ز ر بحر و کان سماحت تو
اگر بخرج کند بر سبیل استغنا

گر این دو نیست کمای ز روی
بخرج ماحصری نه ز روی استکثار
که عین راحت خلق است جود بی اعسار

صنعت ... والتوفیق
کلک و کفت که منبع بر و سماحت است
اینست مایی خضر آن عین راحت است

زعین عالم علمی کلامت افکنده
لب دوات و زبان قلم ترا گفته
ندیم بوم تو گر عرض کردی انشا را

به یک ره اسم جریر اد جریده اشعار
تو در سخن دوم اخطل یا باستحضار
ببستی او دم اعشی بقوت افکار

عیال کلک و زبانت بمعرض انشا
یکی جریر و دوم اخطل و سوم اعشی

اگر تو قسم دو کس کرده دو رسم نکو
مدام کوش همی دار این دو را و بکوش

چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
بگوشمال عدو و نوازش ابرار

قسم دو کس کرده دو رسم نکو را
مال ولی را و گوشمال عدو را

ولایت یم و کان جود کف کافی تو
امل بتست جهان را ازین قبیل جهان
لئیم و ممسک و بی حاصل است کان بر تو

چنان کند که برآرد ز جان مرد و دمار
همی دهد بتو تزیین زمانه را ز اعوار
تو بی سوال همی صد هزار کان بنهاد

کان جو کف کفیل تست نی نی و ممسکیست کان
کان کند ار جوی دهد وین بدهد هزار کان

قوای ابر کف لطف تو بطبع جو مهر
اگر جو خلق تو باشد دم نسیم صبا

همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
بمیل طبع کند خاک در زمین جو بهار

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم
می کند خار سمن می کند خاک درم

بود ز صورت اقبال شرع احمد آنک
غمام نام ترا بر جبین کشد که کند

زمانه داد بتو فتح نامه کرار
فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

صورت اقبال ترا بر جبین
انا فتحنا لک فتحا مبین

یمین بهیست فلک را بدست خواجه که کان
ز مورد کرم او برد همیشه بیساد

اگر زمانه بیسادتر اشماد کند
ثبات قدر تنش استانک اه رابو جرخ

ز دم زدن نزنند دم ولی بروز شمار
کسسته می شود از موکبش مدام مدار

الملون صبح

جیست بدست خواجه آن ماهی مار در شکم
مور وید ز دم ولی بسته شود ز موش دم

اگر ثبات تو دندان قهر بنمودی
لوای جاه ترا دست مه که بر گیرد
دلم بنام تو آورد دبر زمانه شرف

ز راه پاس تو کوه گران شدی در
جو ماه شاید اگر جوید از مو اعتماد
نه بیند اد فکنی دیده بر دل بیمار

اگرت بود ارادت که بری بنام اوره
ز دست و کوه و ماهی جواز و یکلی وه

یقین مرا اگر از پی تو رعایت تو
نه جون منی سخن در عجم تواند بود

غنا نباشد و دولت نباشدم
نه در عرب که نباشد کنون بهیچ دیار

مرا اگر تو رغبت

نباشد عجب باشد

هذه الدایره
المختلفه یخرج منها
الطویل والمدید
والبسیط

بحر طویل فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن
بحر مدید فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن

بحر بسیط
مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن

وا سخن در بیان بکنه ثنات

شای جون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد بکنه شای جون تو کسی

هذه الدایره
المؤتلفه یخرج منها
الکامل والوافر

بحر کامل
متفاعلن متفاعلن متفاعلن

بحر وافر
مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن

۲ حواد طبع مراشد مدیح ثو کز جاه | توزیب و زینت دیوان ملکی از اجداد

مراشد مدحت جاه توزیب و زینت دیوان

دیوان
و زینت
هذه الدایرة
المختلفة یخرج منها
الهزج والرجز و
الرمل
۹۵

بحر رمل
فاعلاتن
بحر رجز
مستفعلن

بحر هزج
مفاعیلن

۳ معین بطبع تراشد سپهر با دولت | مسخر است جهانی ترا باستحصاد

تراشد بدولت

مسخر جهانی

هذه الدایرة
المتفقة یخرج منها
المتقارب و
الرکض

بحر متدارک
فاعلن

بحر متقارب
فعولن

۴ درانک ملک تراشد ز عدل و جاه جو شک | تراشود جو تو داری ز بذل استکشاد

ملک تراشد ز عدل

جاه تراشد ز بذل

هذه الدایرة
المشتبهة یخرج منها
السریع والمنسرح والمضارع
والمقتضب والمجتث
۹۵

بحر مضارع
مفاعیلن فاعلاتن

بحر منسرح
مستفعلن فاعلات

۵ بدانک من نتوانم بدین سخن بسخن | ولیک درس ثنای تو کرده ام تکرار

من نتوانم سخن

درثنا

هذه الدایرة
یخرج منها السریع و
القریب والعریب و
الخفیف

بحر سریع مستفعلن مستفعلن فاعلات

بحر قریب مفاعیلن مفاعیلن فاعلات

بحر خفیف فاعلاتن مفاعلن فعلات

بحر غریب فعلاتن فعلاتن مفاعلن

[illegible]

اشارتیست بذاتت مرا بوقت سخن ذکی نباشم اگر بهتر از ذکا نشوم ورت زاهل سخن گفت کس چنین بیتی	چو من بمدحت مدح تو گفته ام اشعار بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار ندارم از قلم و اهل بیت و شعر شعار

صنعت الاقتباس ... الطلب

شاید ار وقت سخن باشم ترا از اهل بیت
چون محمد گفت السلمان امنا اهل بیت

همیشه تا که بود سایه زمین ممدود سواد چتر شب از ظل آن شود چون قیر تو کامکار ی و باشد همیشه فرمان بر	مدام تا که نماید فلک برو دوار چنانکه چهره صبح منیر از آن چون قار تو نامدار ی و باشد همان خدمتکار

صنعت التضمین

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

انامل تو گشاده ست دمر ازو بادا مدام باد بفرمان رای تو گردون یم از سحاب دولت طرف بسته از گوهر نموده خدمت تو دمر یمن از سر صدق	در ممالک روزی گشاده بوز وار بدست حکم تو آسان شده همه دشوار که ابر برای کفت لعل بسته در احجار بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

التجنیس

گشاده باد گردون بیسته دمر یمن
گشاده دست حکمت بیسته پای دشمن

از توشیح اول قصیده این قطعه برمی خیزد با امین

صاحبا تا سایه خورشید نور عالمست خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین مهر عنوان ابد طغراء منشور ازل	سایه جاه تو بر عالم ممهد باد و هست بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست نام و القاب غیاث الدین محمد باد و هست

از حشو مصراعهای اول قصیده این قطعه بیرون می آید بی الف

صیت صدر مسند دستور میکند خشت بذل درم	می برد زینت بهشت برین همچو روی سپهر پشت زمین ۲

تتمه بر حاشیه است

[illegible]

جو ایمان خود را جان بخشی بی
لبی داری عنا اسد جان بنوازد
حسن کز روی تو قبله بسازد
ب و اخشن قبول افتد نیازی

ولـه

سوگند ز می هزار بی خوردم و باز | می خوردم و ایمان بکفارت دادم

ولـه

تا باشدم این جان گرامی در تن | خواهم بغم عشق تو جان پروردن
جون زلف تو تا سرم بود برگردن | شور تو ز سر بدر نخواهم کردن

ولـه

امسال مکرر است وقت گل و مل | در غم سر برگ گل ندارد بلبل
با آن همه شوکت و پریشانی وقت | بی تیغ و سپر برون نمی آید گل

ولـه

در مجلس گل ز تو پراکنده ترم | وز نرگس مخمور پراکنده ترم
از غنچهٔ گل گرچه که دل زنده ترم | جون غنچه بخون جگر آکنده ترم

ولـه

دانی شب و روز که مجموع بود | آن گوشه نشینی که بمجمع نرود
در غنچهٔ گل تا دل گل باشد جمع | جون رفت در انجمن پراکنده شود

ولـه

انرا که می و مطرب دلکش باشد | در موسم گل چرا مشوش باشد
گل نیست دمی از می و مطرب خالی | زان روی همیشه وقت گل خوش باشد

ولـه

وله

ابریست که باد و هوا عنبر بیز
عاشق به هوا چون کند آخر پرهیز

ساقی سیم بر کف نرگس مست
بنهاد پیاله که گج دار و مریز

وله

سوسن ز صبا یافت خط آزادی
زان کرد بصد زبان بیان آزادی

در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت
با غنچه که غنچه برشکفت از شادی

فی المستزاد

در باغ بهشت اگر نباشی خوش دل
میدان یقین که خوش نباشد منزل

اندر فطرت

بی برگ و نوا ز عیش و عشرت چه بود
از برگ گل و نوای بلبل حاصل

جز درد سرت

وله

مقصود ز احسان درم و دینار است
جندم دمی امید زدم در کار است

از بخشش اگر وعده امیدست ترا
امید بدولت شما بسیار است

وله

دی شب سر زلف یار بگرفتم مست
گز دست من دل شده چون خواهی جست

گفتا که شکست دستم از دست بداد
تا با تو نگیرد دم کسی دست بدست

وله

بر اسب مراد شه صفت می تازی
یا حال من پیاده کی پردازی

جهان از روی نو اقبال بود
چو روی عید قربان باد و آمین
بر این عید و به عیدی [illegible] باد و آمین
طلوع طلعت [illegible] باد و آمین
همیشه شاد [illegible] باد و آمین
[illegible] باد و آمین

وله

فصل نوروز و موسم [illegible] باشد
[illegible] باده [illegible] باشد

من یار تو

وله

خواجه بدین چنین بکند از ان جاه ... پای بند جاه نماند

... سه مه دولت سفید نشد ... سیاه ... ماند

چون ... حاصل ... آمد ... بماند

هیچ ... زاغی ... ندام ... کلاه نماند

... کلاه ... بدان ... خطا ... ماند

دم ... و ... انکی ... روی

ای ... گناه نماند

... ترا ... قوت ...

ولة

من با تو چو رخ داست دوم لیکن تو | جون فیل وجو فرزین همه کج می بازی

وله

آمد سحری ندا زمیخانهٔ ما | کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه زمی | زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

آتش ز دهان شمع دی شب می جست | ناگاه سپیده دم زبانش بشکست

سررشته به پایان شد و تابش بنماند | روزش بسر آمد و بر وزم بنشست

وله

من با کمر تو درمیان کردم دست | پنداشتمش که درمیان چیزی هست

پیداست کزان میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف برخواهم بست

وله فی العزل

هرچند ترا جامهٔ ما پوشیدن | عیبست ولی لطف کن و عیب بپوش

وله

چون تو مسعودی و ثابت قدم و دولتیار | همت آنست که محمود بود آخر کار

تم دیوان افصح المتکلمین املح المتاخرین

مولانا جمال الملة والدین سلمان ساوجی

طاب الله ثراه والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی محمد وآله وسلم

ولة رباعیه

... و ... پیش

دل دارم ... و ... بیش

لایق ... بود ... بیش

... بدین ... پیش

... نشسته ... پیش

وله

ای روی تو والشمس ... جلیها

گیسوی تو والیل اذا یغشیها

ای عقل ... بگوی ... طاعت

کان قبلهٔ ما ... قبلة ترضیها

وله

... تو ... آدم ...

... تو ... جود

... بر ... عالم معمور

تم الدیوان افصح الشعرا

جلال الدین حسن دهلوی

والحمد لله رب العالمین

وصلی الله علی خیر خلقه محمد

وآله اجمعین الطیبین

الطاهرین وسلم تسلیما

کثیرا

بیصد و ... [illegible]

دیوان عبید زاکانی

ای ز آفتاب صنع تو یک ذره کاینات
فیض تو عقل را مدد و روح را حیات

منظور گشته شاهی و سرگشته شاهدی
لطف تو چون نگاه کند سیه کرده التفات

در کاینات هر چه بدان فخر میکنند
جز بندگی تو همه حشوست و ترّهات

با ذکر تو که مونس جانست و روح دل
فارغ ز کعبه ایم و منزّه ز سومنات

هر چند خاکسارم و عاصی و پرگناه
امید دارم از کرمت خلعت نجات

خرّم کسی که با تو کند آشنایی
وز نور مصطفی رسدش روشنایی

آن خواجه که خسرو گردون غلام اوست
بر منظر دنی فتدلی مقام اوست

تا دور روزگار بود دور دور تو
تا نام کاینات بود نام نام اوست

چندانک عقل راه برد احترام او
چندانک وهم سیر کند احتشام اوست

دایم صفای چهره صبح و سواد شام
از نور روی و سایه زلف چو شام اوست

زنهار از جهان نظر لطف بر مدار
کین هم خزانه ایست که در اهتمام اوست

کوس سعادت تو بر افلاک میزنند
وز بهر تو منادی لولاک میزنند

خوش وقت آنک عاشق صدیق اکبرست
در راه دین موافق صدیق اکبرست

در معرفت که دم ز صفا و وفا زنند
آن کیست کو مطابق صدیق اکبرست

چون آفتاب روشن و چون صبح صادقست
آنکو محب صادق صدیق اکبرست

بگذار جمله در ره صدق و قبول دین
بنما کسی که سابق صدیق اکبرست

انصاف آن که خاطر شو دین قاصرست | از مدحتی که لایق صدیق اکبرست

آنکس که بود تقوی و تجرید کار او
[illegible]س همه وهم یار غار او

جون لبت بهر دین مح[illegible] | در هم شکست کردن کر[illegible]
برباد رفت خرمن کفار کا[illegible] | جون برکشید خنجر آتش[illegible]
خورشید دین باوج کال آن زمان [illegible] | کافکند سایه بر سر اسلا[illegible]
دستش زکمه کردن قیصر بروم زد | جون کشت بر ممالک دین[illegible]
هم آسمان دانش هم آفتاب عدل | هم خوابهٔ محمد آخر زمان

آن کو بتیغ شرع نبی آشکار کرد
بنیاد دین بیازوی خود استوار کرد

خلد برین نشیمن عثمان با حیاست | جنات عدن مسک[illegible] [illegible]حیاست
شمعی که روشنست شبستان جان ازو | نور درون روش[illegible] [illegible]یاست
مه پیش خویش خرمنی از نور کرد کرد | تا خوشه چین خرمن[illegible] [illegible]بیاست
خصم خدا و خصم رسولست و خصم خود | آن بی حیا که د[illegible] [illegible]است
تا دامن قیامت و تا روز رستخیز | دست امید و[illegible] [illegible]یاست

آن کو نخست بهر نبی سیم و زر بیاخت
وان کو برای قوت دین جان و سر بباخت

سلطان اولیا و شه اصفیا علیست | سالار خیل خانهٔ دین خدا علیست
مشعل فروز شه ره دین ذو الفقار او | جابک سوار معرکهٔ لافتی علیست
آن کس که علم و حلم و سخا ختم شد برو | عم زادهٔ محمد و شیر خدا علیست
انکو بآب تیغ فرو شست کرد کفر | از روی دین مبارز خیبر کشا علیست

مسکین عبید خاک سک کوی آنکس است
کو از سکان خاک در مرتضی علیست

ولهُ ایضاً

حاشا که التجا بدرِ کس بود مرا
مهر حسین و حبّ حسن بس بود مرا

ای دل گشایش از در اهل صفا طلب — دولت زمین بی روی مصطفی طلب
در بادیت که وعده جانا اجلی دهی — از کعبه خاک پای بنغ توتیا طلب
در نیستی گریز ز هستی گرانه که — اوج سریر ملک بقا در فنا طلب
گنجست عافیت که بشاهان نمی رسد — این گنج نامه گر طلبی از گدا طلب
بس عاجزند خلق بکس التجا مکن — هر آرزو که میطلبی از خدا طلب

با خلق هر کرم که کند هم خدا کند
باشد که ناگهان نظری سوی ما کند

فی مدح شیخ اویس ایلخانی

گیتی زمین عاطفت شاه کامکار — خورشید عدل گستر و جمشید روزگار
سلطان جادرکن و سلیمان شش جهت — دارای هفت کشور و معمارنه حصار
گشت آنچنان که باز بر و رشک می برند — جنات عدن هر نفسی صد هزار بار
اجرام شد موافق و افلاک مهربان — اقبال شد مساعد و ایام سازگار
هم ظلم از جهان چو کمان گشت گوشه گیر — هم جور گشت گوشه نشین همچو گوشوار
از جور چرخ نیست کنون بر تنی ستم — و ز جرم خاک نیست کنون بر دلی غبار
رفت آن که قصد خون گوزنان کند پلنگ — یا شیر در نشیمن گوران کند شکار
پنهان شدند در عدم آباد جور و ظلم — تا عدل پادشاه جهان گشت آشکار

سلطان اویس شاه جهاندار تاج بخش
آن نامزاد جد و پدر شاه و شهریار

شاهی که عکس قبهٔ چتر مبارکش — از ماه تنگ دارد و از آفتاب عار
رستم ولی که زور ز تیغش خبر دهد — هنگام کین ز حیدر کرار و ذوالفقار

ایضاً له

ولهُ ایضاً

آفاق را

و له ایضاً

آفاق را که غرق بدریای فتنه بود / از موج خیز حادثه افکند بر کنار

فرمان نافذش چو قضا گشته کامران / تدبیر صایبش چو قدر گشته کامکار

ای خسروی که حاصل دریا و نقد کان / در چشم همت تو ندارند اعتبار

نقاش صنع اطلس نه توی چرخ را / از بهر بارگاه تو کردست زرنگار

اقبال بنده ایست وفادار بر درت / در حضرت تو مانده ز اجداد یادگار

دولت مساعدیست که او را ز صدق دل / با بخت کامکار تو عهدیست استوار

کوه بلند مرتبه کز حلم دم زند / بحر گشاده دل که دهد در شاهوار

تردامنیست پیش وقار تو سبک / تردامنیست پیش وقار تو مسار

مقصود کاینات وجود شریف تست / ای کاینات را بوجود تو افتخار

روزی که از خروش دلیران رزمگاه / دریا بجوش آید و گردون باضطرار

سرهای سرکشان شود آن روز پایمال / شهای پردلان شود آن روز خاکسار

از رعد کوس در سر گردان فتد طنین / وز برق تیغ در دل شیران فتد شرار

در گوش ناید آنجا جز بانگ کره نای / بر سر نیاید آنجا جز گرز گاوسار

پیکان آب داده کند رخنه در زره / نوک سنان نیزه ز جوشن کند گذار

سرها بسان ژاله فرو ریزد از هوا / خونها بسان سیل در آید ز کوهسار

روزی چنین که کوه در آید باضطراب / از زخم تیر و هیبت شمشیر آبدار

گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان / بازوی کامکار تو در روز کارزار

تیغت ز خون پیکر گردان در آن زمان / از کشته پشته سازد و از پشته لاله زار

شاها عبید انکه بجان مدح خوان تست / هر چند قایلست به تقصیر بی شمار

دارد بسی امید بعالی جناب تو / ای هر که در جهان بجنابت امیدوار

تا آب در گذر بود و باد در مسیر / تا کوه را سکون بود و خاک را قرار

این جرم نور بخش که خورشید نام اوست / چندان که گرد مرکز خاکی کند مدار

بادا همیشه جاه و جلال تو بر مزید / بادا مدام دولت و عمر تو پایدار

فی حرف الباء

فی حرف التاء

پیوسته باد رای تو ایمن بر یمین
همواره باد عمر تو ایمن بر یساد

و له ایضاً

ترکم چو قصد خون دل عاشقان کند
زابرو و غمزه دست بتیر و کمان کند

آرام جان بنرگس سحر آزما برد
تاراج دل بطرهٔ عنبر فشان کند

که بر گل از بنفشه خطی دلربا کشد
که لاله را ز سنبل تر سایه بان کند

سرمست اگر بباغ رود و عکس عارضش
خون در کنار تازه گل و ارغوان کند

از شرم او چو جلوه کند بر کنار جوی
سرو از چمن برآید و گل رخ نهان کند

سوسن چو بگذرد و تمایل بصد زبان
افسوس بر شمایل سرو روان کند

حال دلم ز زلف پریشان او بپرس
تا مو بمو بگوید و یک یک بیان کند

از چشم او فسانهٔ رنجوریم شنو
تا او بشرح وصف من ناتوان کند

سر دردمند عشق که سودای او پزد
سودش بدست باشد اگر سر زیان کند

دارم امید آنکه ز اقبال پادشاه
روزی بوصل خویشتنم میهمان کند

سلطان اویس آنکه فلک مردمش خطاب
شاه جهان و خسرو گیتی ستان کند

شاهی که بهر کسب سعادت همای فتح
در زیر سایهٔ علمش آشیان کند

گرد سمند سرکش او را سپهر پیر
از روی فخر تاج سر فرقدان کند

می دانشی بود که کسی بار جود اوی
بشنید و حکایت نوشین روان کند

ای خسروی که روز نبرد از نهیب تو
کوه از فزع بلرزد و در با فغان کند

آه از دمی که گرز و کمان تو با عدو
این چین در ابرو آرد و آن سر گران کند

کیوان که کوتوال سپهرست هر شبی
بر در که تو بندگی پاسبان کند

شهرت بسعد اگر از آن یافت مشتری
کو روز و شب دعای تو ورد زبان کند

بهرام از برای سپاه تو دایما
ترتیب تیغ و جوشن و برگستوان کند

خورشید نوربخش و جهانگیر شد از آنکه / سر باد اد سجع برین آستان کند

در بزم تو که مجمع شاهان عالم است / ناهید دستیاری خنیاگران کند

تیر دبیر شاعری آموخت همچو من / تا کلک را بمدح تو رطب اللسان کند

منظور خلق دوش از آن شد هلال عید / کو بر فلک ز نعل سمندت نشان کند

جود تو نام هر که بخاطر در آورد / رزق هزار ساله او را ضمان کند

طبع عبید را که جو گنجیست شایگان / معذور دار قافیه گر شایگان کند

بادا قران فتح و ظفر بر جناب تو / تا مهر نوربخش دو اختر قران کند

چندانت عمر باد که چرخ عطیه‌بخش / صد بار پیر گردی و دیگر جوان کند

ایضاً له

باز بصحرا رسید کوکبهٔ نوبهار / ساقی گلرخ بیا باده گلگون بیار

زان می چون لعل ناب کز مدد او مدام / عیش بود بر دوام عمر بود خوشگوار

روح فزایی که او طبع کند شادمان / آب حیاتی کز و مست شود هوشیار

همدم برنا و پیر مونس شاه و گدا / بر همه کس مهربان با همه کس سازگار

شیفته را دلپذیر دلشده را ناگزیر / سوخته را دستگیر غمزده را غمگسار

موسم آن میرسد باز که در باغ و راغ / دست هوا می‌کشد مشک تتاری ببار

لاله خوش جلوه را عنبرتر در میان / غنچهٔ خوش خنده را خرمن گل در کنار

ماشطهٔ نوبهار باز چه خوش درگرفت / پای چمن در حنا دست سمن در نگار

نرگس مخمور را رعشه بر اعضا فتاد / بس که بوقت سحر آب خورد در خمار

وه که چه زیبا بود بر لب آب روان / عکس گل و ارغوان سایهٔ بید و چنار

ظالم نفس خود است هر که درین روزگار / انده پنهان خورد می نخورد آشکار

حاصل عمری نیافت ممسک دینار پرست / لذت عیشی نیافت زاهد پرهیزکار

یارب اگر میدهی نعمت و نازی بما / عمر ابد خر رسید تا کی ازین انتظار

در پی به بود کار چند توان داشتن — بر سر راه امید تیغ امید واد
فرصت عیشی بده تا بستانیم داد — از رخ رنگین گل و ز لب شیرین یار
بزم صبوحی خوشست خاصه در ایام گل — عیش و جوانی خوشست خاصه درین روزگار
کز اثر عدل شاه بار دگر شد بدید — حال زمانرا انتظام کار جهانرا قرار

خسرو پیروز بخت شاه اویس انکه هست
مظهر لطف خدا سایهٔ پروردگار

جا گر درگاه او ماه سپهر آشیان — بندهٔ فرمان او خسرو نیلی حصار
همچو روان ناگزیر همچو خرد کامبخش — همچو قضا کامران همچو قدر کامکار
عالمیانرا بدو تا بقیامت امید — آدمیانرا بدو تا بابد افتخار
انکه بتش گاه رزم وز کرمش گاه بزم — رستم دستان خجل حاتم طی شرمسار
روز نبرد آن زمان کز سم اسپان شود — پشت زمین پر هلال روی فلک پر غبار
از فزع رعد کوس کوه شود پر غریو — وز اثر برق تیغ دشت شود پر شرار
در صف جنگ آن زمان افکند از گرد راه — تیغ جهانگیر شاه زلزله بر کوهسار
سجده برد پیش او چون بکشد تیغ کین — رستم توران کشا قارن خنجرگذار
از سر پیکان او مهر شود مضطرب — وز دم شمشیر او چرخ کند زینهار
یا رب تا ممکنست در زمانرا بقا — جرم زمین را سکون دور فلک را قرار
باد ز اقبال او پایهٔ دانش بلند — باد ز پشتی او بازوی دین استوار
نعمت او بی زوال معدلتش برمزید — مملکتش بر دوام سلطنتش پایدار

ایضا له فی الترجیع

ساقی بیار ساغر و پر کن بیاد عید — در ده که هم بیاده توان داد داد عید
بنمود عید جهره و آوازه رسید یار — خرم وصال دلبر و خوش باد عید
تشریف داد و باز اساس طرب نهاد — ای صد هزار رحمت حق بر نهاد عید

وله

در بزم پادشاه جهان باده نوش کن / وانگه بگوش جان بشنو نوش باد عید
عید آمد و مراد جهانی بداد داد / بادا جهان همیشه بکام و مراد عید

عید خجسته روی بنظارگان نمود
جام هلال باز بمیخوارگان نمود

آن به که روز عید بمی التجا کنیم / عیش گذشته را بصبوحی قضا کنیم
با پیر می فروش برآریم خلوتی / یکچند خانقاه بشیخان رها کنیم
از صوت نای و نی بستانیم داد عمر / وز چنگ و عود کام دل خود روا کنیم
هر خستگی که از رمضان در وجود ماست / انرا بجام بادهٔ صافی دوا کنیم
چون وقت ما خوشست ز اقبال پادشاه / بر پادشاه شرق و مغرب دعا کنیم

سلطان اویس شاه جهاندار کامکار
خورشید عدل گستر و جمشید روزگار

فرمان دهی که خسرو گردون غلام او / وز بر و بحر خطبهٔ شاهی بنام اوست
احوال خلق عالم و ارزاق مردمان / تا یم بعدل شامل و انعام عام اوست
روی زمین ز شعلهٔ خورشید حادثات / در سایهٔ حمایت کلک و حسام اوست
جرم هلال عید که منظور عالمست / نعل سمند سرکش خوش خرام اوست
گیتی نهاده گردن طاعت بامر او / دور فلک مسخر و اجرام رام اوست

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو
آسوده اند خلق جهان در زمان تو

زان پیشتر که کون و مکان آفریده اند / وین طاق زرنگار فلک برکشیده اند
بنیاد این بسیط مقرنس نهاده اند / واندر میان بساط زمین گسترده اند
خاص از برای نصرت دین و نظام ملک / ذات ترا ز جمله جهان برگزیده اند
شاهی بعدل و داد و بآیین و رای تو / هرگز کسی ندیده و نه کس شنیده اند
بادا مدام دولت جاه تو بر مزید / کز دولت تو خلق جهان آرمیده اند

وله

وله

آرامگاه فتح و ظفر آستان تست
فهرست دودمانهٔ دولت مکان تست

ای آسمان جنیبه‌کش کبریای تو
پیش از وجود انجم و ارکان نهاده بود
معمار ملک و ملت و مفتاح دولتست
آید بر آستان تو هر روز آفتاب
ختم سخن بشعر کسان میکنم از آنک

خورشید بندهٔ در دولت سرای تو
گنجور بخت گنج سعادت برای تو
فکر دقیق و خاطر مشکل‌گشای تو
تا بوکه بامداد ببیند لقای تو
فرضست بر عموم خلایق دعای تو

تا دولتست دولت تو بر دوام باد
چندان که کام تست جهانت بکام باد

وایضا له

ا دولت قرین خسرو صاحب‌قران ماست
دینی بکام پادشه کامران ماست
سلطان اویس آنکه صفات جلال او
بیرون ز حد وهم و خیال و گمان ماست
ای آن شهی که گر تو بگویی روا بود
کآفاق زنده کردهٔ فیض بنان ماست
در سایهٔ حمایت خود داشتن جهان
کار همای همت عرش‌آشیان ماست
پشت و پناه خلق جهانی بعون حق
احسان شامل و کرم بی‌کران ماست
مفتاح ملک و ضامن ارزاق مردمان
شمشیر تیز و خامهٔ گوهرفشان ماست
آنجا که از امور شناسی سخن رود
نوک و زبان تیغ و قلم ترجمان ماست
پیر و جوان متابع فرمان ما شدند
پیر و جوان متابع بخت جوان ماست
خورشید پادشاه فلک شد از آنک او
هر بامداد معتکف آستان ماست
اقبال پنج نوبه شادی همی زند
اکنون که هفت کشور عالم از آن ماست
از هر طرف که رایت ما جلوه میکند
تا ابد همرکاب و ظفر هم‌عنان ماست
از فرش خاک برگذری تا باوج عرش
آوازهٔ بزرگی و نام و نشان ماست

دولت ملازمیست که با ما بروز و شب | اقبال چاکریست که از خانه دان ماست

هر آرزو که خواسته ام از خدای خویش | توفیق عهد کرده که ان در ضمان ماست

هنگام کین ز حملهٔ دشمن کشان ما | فردا فلکی که پشت نماید کمان ماست

شاها زمان فتنه و آشوب و ظلم رفت | امروز بهترین زمانها زمان ماست

ایزد دعاء ما بکرم مستجاب کرد | زیرا دعاء جان تو ورد زبان ماست

فی مدح سلطان شاه شجاع

آمد نسیم و نکهت گل در جهان فکند | بلبل ز شوق غلغله در بوستان فکند

هم باد نو بهار دل غنچه بر گشاد | هم بید سایه بر سر آب روان فکند

شوق فروغ طلعت گل باز آتشی | در حال زار بلبل فریاد خوان فکند

صوفی صفت شکوفه بر آواز عندلیب | رقصی بکرد و خرقه سوی باغبان فکند

رنگ عذار ساقی و تاب شعاع می | این عکس بین که بر گل و بهار ارغوان فکند

حیران بماند سوسن آزاده زبان | تا خود که بند خامشیش بر زبان فکند

تا سرو سرفراز شمایل نمود باز | سرها بذوق در قدمش می توان فکند

بر سر نهاد نرگس سرمست جام زر | چون چشم باز کرد و نظر بر جهان فکند

باد بهار و مقدم نوروز و بوی گل | آشوب و عیش در دل پیر و جوان فکند

چون غنچه لب بمدح شهنشاه بر گشاد | ابرش هزار دانه در در دهان فکند

بهر نثار دامن زر بر گرفت گل | خود را ببزم پادشه کامران فکند

سلطان جلال الدین که بنالش بگاه جود | تب لرزه بر طبیعت دریا و کان فکند

آن شاه شیر حمله که امرش کمند حکم | در کمند سپهر و زمین و زمان فکند

بر تخت جاه تا کمر سلطنت ببست | دولت کلاه شادی بر آسمان فکند

امروز نام حاتم طی از زبان خلق | صیت نوال خسرو صاحب قران فکند

شاها بهمن مدحت تو شاهوار شد ... هر در که بحر خاطر من برکران فکند
هر گونه خاک پای تو شد دست نکبتش ... در ورطهٔ مذلت و عجز و هوان فکند
شرح جلال قدر تو میداد ناطقه ... افلاک را ز پستی خود در گمان فکند
از جور روزگار بنالد دگر عبید ... او را چو بخت نیک بدین آستان فکند
در موج بحر لجهٔ غم غرق گشته بود ... لطف تو اش بساحل امن و امان فکند
جاوید باد مدت عمرت که روزگار ... طرح اساس دولت تو جاودان فکند

وایضاً له

نسیم باد صبا عزم بوستان دارد ... دمید باد و دمش کیمیای جان دارد
رسید مژده که سلطان گل بطالع سعد ... غنیمت چمن و رای گلستان دارد
بناز تکیه زده بر کنار آب روان ... ز بید مروحه و ز سرو سایبان دارد
همین فسانهٔ رخسار حور میگوید ... چمن طراوت ترمتکه جنان دارد
هنوز لالهٔ نورسته ناشکفته تمام ... چه موجبست که با سبزه سرگران دارد
نمیرود همه شب چشم نرگس اندر خواب ... ز بس که بلبل شوریده دل فغان دارد
فروغ روی بتم در قدح بدان ماند ... که آب آینه در روی ارغوان دارد
ز عکس چهرهٔ او لاله را بخون جگر ... حکایتیست که با غنچه در میان دارد
بسر و نسبت آزادی و سرافرازی ... ازان کنند که آیین راستان دارد
زبان درازی ازان یافت در چمن سوسن ... که حرز مدح شهنشاه بر زبان دارد
سحاب جود مگر از عطای شاه آموخت ... که طبع فایض و دست گهرفشان دارد

جلال دنیی و دین خسروی که روز نبرد
ظفر ملازم و اقبال هم عنان دارد

شهی که کسوت جاه و مثال دولت او ... طراز سرمد و توقیع جاودان دارد
بلند مرتبه دریا دلی که پایهٔ قدر ... بسی رفیع تر از فرق فرقدان دارد

به پیش کشش او یکزمان وفا نکند	بدان متاع که گنجور خسرو کان دارد
جهانپناها خورشید پادشاهی چرخ	ز خاک بوسی این فرخ آستان دارد
همای دولت ازان روز شد همایون فال	که زیر سایهٔ چتر تو آشیان دارد
سری که سرکشی با تو آشکارا کرد	دلی که دشمنی با تو در میان دارد
قضا بقصد سرش تیغ میکشد ز نیام	قدر بکشتن او تیر در کمان دارد
گرفتم آنک ز شاهان روزگار کسی	سپاه بی عدد و ملک بیکران دارد
چنین هنر که تو داری کراست در عالم	چنین پدر که تو داری که در جهان دارد
عبید را که مربی عنایت تو بود	چه غم ز نایبهٔ دور آسمان دارد
ز همت تو به پیرانه سر بیابد زود	امیدها که بدین دولت جوان دارد
اگرچه قافیه شد شایگان چه باک او را	که از معانی صد گنج شایگان دارد
خجسته ذات شریف ترا که باقی باد	ز شر حادثهٔ چرخ در امان دارد

وایضا له

صباح عید و رخ یار و روزگار شباب	خروش چنگ و لب زنده رود و جام شراب
هوای دلبر و غوغای عشق و آتش شوق	نوای بربط و آواز عود و بانگ رباب
نوید فتح سپاهان و مژدهٔ اقبال	نشان بخت بلند و امید فتح الباب
دماغ باده کساران ز خرمی در جوش	درون مهرپرستان ز عاشقی در تاب
نشاط در دل و می در کف و طرب در جان	نگار سرخوش و ساقی خود و ندیم خراب
زهی نمونهٔ دولت زهی نشانهٔ بخت	دگر چه باشد ازین بیش عیش را اسباب
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش	ز باده دست مدار و ز عیش روی متاب
به پیش خود بنشان شاهدان شیرین کار	که با شکردهنان خوش بود سؤال و جواب
بنوش جام می ای جان نازنین عبید	شتاب میکند این عمر نازنین بشتاب
ببزم شاه جهان عیش ران و شادی کن	خدایگان جهان آفتاب عالمتاب

جلال دنیی و دین تاج بخش تخت نشین
سپهر مهر سخا پادشاه عرش جناب

سپهر بخش ممالک ستان کشورگیر — جهانگشای جوان دولت سعادت یاب
بنوک نیزه برآرد ز قعر نیل نهنگ — بزخم تیر درآرد ز اوج ابر عقاب
شدست فتنه در ایام پادشاهی او — چو چشم بخت بداندیش جاه او در خواب
جهانپناها بر آستان دولت تو — سپهر حاجب بارست و مشتری بواب
به بسته خدمت صدر ترا اسد و میان — نهاده طاعت امر ترا ملوک رقاب
علو قدر تو جاییست از معارج جاه — که وهم تیزنظر وا نیابدش پایاب
به پیش بحر سخای تو جود بحر محیط — چو پیش بحر محیط است لمعهای سراب
مثال رای تو و آفتاب هست چنانک — حدیث نور تجلی و پرتو مهتاب
فلک ز قدر تو اندوخته شکوه جلال — خرد ز رای تو آموخته صلاح و صواب
هم از مهابت خشم تو کوه در لرزه — هم از خجالت دست تو بحر در غرقاب
چکان ز تیغ تو خون عدوت پنداری — مگر که قطرهٔ خون میچکد ز قطرهٔ آب
بر آستان تو گشتم مقیم دولت گفت — نزلت خیر مقام و جدت خیر مآب
همیشه تا فکند دست صبح وقت سحر — ز تاب شعلهٔ خورشید بر سپهر طناب
طناب عمر ترا امتداد چندان باد — که حصر آن نکند وهم تا بروز حساب

در مدح دار الامان کرمان

سپیده دم چو شهنشاه گنبد گردان — کشید تیغ و باطراف شرق گشت دوان
سپهر غالیه سا شد صبا عبیرآمیز — شمال مجمره گردان نسیم مژده رسان
ز بهر مقدم سلطان چرخ پرتو صبح — بسوی عرصهٔ خاور کشید شادروان
طلوع کرد ز مشرق طلایهٔ خورشید — چو از بلاد حبش پادشاه ترکستان
بیمن دولت و اقبال شاه بنده نواز — مرا بجانب کرمان کشید بخت عنان

نظر کشادم و دیدم خجسته مملکتی | مقر جاه و جلال و مقام امن و امان
سواد او چو خم زلف حور عنبر بار | هوای او چو دم باد صبح مشک افشان
بهر طرف که روی سبزهای او خرم | بهر چمن که رسی غنچهای او خندان
ز آب صافی او غوطه میخورد کوثر | ز لطف روضهٔ او رشک می برد رضوان
فضای او همه پر باغ و راغ و گلشن و کاخ | زمین او همه پر یاسمین و پر ریحان
گذشته تارک ایوانهای عالی او | ز اوج منظر برجیس و طارم کیوان
باعتدال چنان فصلهای او خرم | که ایمنست در و برگ گل ز باد خزان
عجب نباشد اگر مرده زنده گرداند | نسیم چون کند اندر فضای او جولان
بکنگرهٔ او کن که از بلندی قدر | نه دست وهم بدو می رسد نه پای گمان
هم آسمانه او گشته با سپهر قرین | هم آستانهٔ او کرده با ستاره قران
ز شکل طاق در او نقش نشانهٔ سدری | ز وضع کنگرهایش نمونهٔ هرمان
همه وضیع و شریفش غریق ناز و نعیم | زمین معدلت خسرو زمین و زمان

جلال دنیی و دین پادشاه هفت اقلیم
فلک سریر ملک خلق آفتاب احسان

جهان کشای جوان دولت سعادت یار | بلند مرتبه تاج بخش ملک ستان
ستاره لشکر خورشید رای کیوان قدر | قضا شکوه قدر حملهٔ زمانه توان
همای همتش آن طایر همایونست | که روز و شب ز بر سدره میکند طیران
بزخم تیغ بگیری جهان مکن تعجیل | که دور کار در از دست و شهریار جوان
بلند مرتبه شاها ز عدل شامل تو | خلاص یافت جهان از طوارق حدثان
زمین بیا زوی عدل تو می شود آباد | فلک ببیشتی جاه تو میکند جولان
اگر نه حزم تو دادی قرار دنیی را | کجا شدی گره کار مستقیم ارکان
ز جود و داد تو منسوخ گشت یکباره | عطای حاتم طایی و عدل نوشروان
ز شعر خویش سه بیتم بیاد می آید | ز راه تضمینش می آورم بمیان

[illegible]

بعهد عدل تو جز فتنه نمیزند ناله — ز دست حادثه جز دف نمی کند افغان

بخواب امن فرو رفته چشمهای زره — ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان

فلک بجاه تو خرم جهان که جان خرد — جهان بجود تو قایم چنان که جان بروان

جهانپناها من آنکسم که از دل پاک — گشاده ام بولای تو در زمانه زبان

ثنا و مدح تو گویم بروضیع و شریف — دعاء جان تو گویم باشکار و نهان

مرا همیشه سلاطین عزیز داشته اند — ز ابتدا صبا تا باین زمان اوان

ز حضرت تو همان چشم تربیت دارم — که دیده ام ز بزرگان و خسروان زمان

همیشه تا بود دور مهر را انجام — مدام تا بود سیر ماه را پایان

بکامرانی و عشرت هزار قرن بزی — بشادمانی و دولت هزار سال بمان

همای چتر ترا آفتاب در سایه — نفاذ امر ترا کاینات در فرمان

وله فی صبحیه

تجلت من سموات الامانی — تباشیر المسرة والاغانی

وصبح الصحو قد لاح سحر — نسیم الانس من صوب الجنان

واضحی الروض محضر افنادر — الی الاقداح من کف الغوانی

نهان چون زاهدان تا کی خوری می — چو رندان فاش کن سر نهانی

بزن مطرب نوای ارغنونی — بده ساقی شراب ارغوانی

ادر کاسا ولا تسکن وعجل — ودع هذا التکاسل والتوانی

مشعشعة لدی الحکاء حلت — علی نغم المثالث والمثانی

غم فردا مخور امروز خوش باش — منت میگویم آن دیگر تو دانی

مجو از عهد گردون استواری — مخواه از طبع دنیی مهربانی

بده وقت طرب یکباره از دست — دو باده نیست کس را زندگانی

می نوشین ز دست دلبری نوش — که در قد و خدش حیران بمانی

[illegible]

یصامی خده ورد اطر با … بتبسم ثغره کالاقحوانی
ز نعلش هوشیاران کرده مستی … ز چشمش برده مستان ناتوانی
چو گل افسانه در مجلس فروزی … چو بلبل شهره در شیرین زبانی
خرد گوید چو آری در کنارش … ندیدم کس بدین نازک میانی
زمان عشرتست و بزم خسرو … فریدون دوم جمشید ثانی

ابواسحق سلطان جوانبخت … که برخوردار باد از جوانی

شکوه افزای تخت کیقبادی … سریر افروز بزم خسروانی
باقبالش فلک داده بلندی … بدورانش جهان را شادمانی
کند پیوسته بر ایوان قدرش … زحل چوبک زنی مه پاسبانی
همش تایید و نصرت لایزالی … همش اقبال و دولت جاودانی
همایون سایهٔ چتر بلندش … چو خورشیدیست در کشورستانی
همیشه کوتوال دولت او … کند بر بام گردون دیده بانی
خجسته کلک او در گنج پاشی … مبارک دست او در زرفشانی
گهربارست چون ابر بهاری … درم ریزست چون باد خزانی
بعهد عدل سلطان جوانبخت … که او را میرسد فرمان روانی
بحو بامن تطرق حادثات … عفونا عن بلیات الزمان
شاشاه کادمر کسی نیست … مسلم بر عبیدست این معانی
همیشه تا برین فیروزه گون کاخ … کند خورشید تابان قهرمانی
طغرا موکب او هم قران باد … که بر وی ختم شد صاحب قرانی

وایضاً له

چو شقهٔ شب عنبر شعار بگشایند … در سراچهٔ نیلی حصار بگشایند

سپهر اطلس زرنگار در بندند ... زپیش گوهر پرور نگار بکشایند

بزخم تیغ ستیمان خطهٔ خاور ... ولایت از سپه زنگبار بکشایند

شکوفها که دران لحظه چشم باز کنند ... زبان بشکر نسیم بهار بکشایند

چو غنچها کمر حسن بر میان بندند ... هزار نعره ز جان هزار بکشایند

چو بیدها بدر آرند تیغهای خلاف ... چه خون که از جگر لاله زار بکشایند

بذوق روزهٔ یکساله شاهدان چمن ... بجرعهای می خوشگوار بکشایند

بلطف خون ز رگ ارغوان و ساعد گل ... بنوک نشتر تیز خار بکشایند

میان باغ خجالت کشند لاله و گل ... اگر نقاب ز رخسار یار بکشایند

هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار ... گره ز لعل من دل فگار بکشایند

مجاوران طبیعت بدست باد صبا ... هزار نافهٔ مشک تتار بکشایند

زبهر عرض ثنا و دعاء حضرت شاه ... زبان سوسن و دست چنار بکشایند

مدبران فلک را چو کار در بندند ... بیمن رای شه کامکار بکشایند

جمال دنیی و دین انک بندگان درش ... هزار ملک بیک کارزار بکشایند

شکوه پاسش اگر بانگ بر زمانه زند ... زبان و دست بصد زینهار بکشایند

وگر تبسم نگاهی کنند بر افلاک ... ز منت بختی گردون قطار بکشایند

چو برق تیغ بر اعداء او زبانه زند ... زبان و دست بصد زینهار بکشایند

بروز رزم غلامان او چو قهر کنند ... ز حد قاهره تا قندهار بکشایند

بکینه چون کمر کارزار در بندند ... بحمله صد کمر از کوهسار بکشایند

هزار قلعهٔ روئین اگر به پیش آید ... بزور بازو و خنجر گذار بکشایند

جهانپناها آنی که ز و ربار وی تو ... مدار این فلک بیقرار بکشایند

مبارزان تو غران روند بر سر خصم ... چو شیر را که برای شکار بکشایند

بلطف دست و دولت مردمی جهان ز ا ... زبند حادثهٔ روزگار بکشایند

تو کامران که بیابی مدبران قضا ... بروی تو در مراختیار بکشایند

وله فی مدحته

پیش ازان کارکنان این سقف معلا کرده اند / وین مقرنس قبهٔ نه توی مینا کرده اند

عقل اول را ز کاف و نون پدید آورده اند / وز عدم اوصاف موجودات پیدا کرده اند

عالم سفلی ز عقل و روح فایض گشته اند / صورت اجرام علوی را هویدا کرده اند

اطلس زربفت را در اختران پوشیده اند / کوه را پیراهن از اکسون و خارا کرده اند

حیز ارواح را ترتیب و تزیین داده اند / سوی او روحانیان عزم تماشا کرده اند

این مدور سطح اغبر در میان گسترده اند / وین منور طاق جنت ایوان خضرا کرده اند

خیر و شر در عالم کون و فساد آورده اند / نام آدم برده اند و ذکر حوا کرده اند

در میان قبهٔ این دیر دولابی اساس / جرم خور تابنده چون قندیل ترسا کرده اند

پیش ازان کافلاک را از انجم آیین بسته اند / واندر خورشید و ماه و تیر و جوزا کرده اند

نقش نام شیخ ابواسحق بن محمود شاه / سکهٔ رخسار چرخ سیم سیما کرده اند

هر چه اسباب جهانداری و قسم خسروست / از برای حضرت سلطان مهیا کرده اند

عرشیان بر رایتش نصر من الله خوانده اند / قدسیان تفسیر آن انا فتحنا کرده اند

فتح و نصرت بر جناب او ملازم گشته اند / دولت و رفعت بدرگاهش تولا کرده اند

پیش کاران قضا و نقش بندان قدر / هر چه رایش را مبرا شد تبرا کرده اند

چار عنصر پنج حس و شش جهات و هفت چرخ / بندگی درگهش طبعا و طوعا کرده اند

صیت جود شاه دریا دل مگر نشنیده اند / آن کسان کز جهل کان و دریا کرده اند

خاص و عامش در سحرگاهان دعاها گفته اند / وان دعاهای سحرگاهان اثرها کرده اند

ای جهانگیر آفتاب کشورگیر علو / بندگانت را لقب جمشید و دارا کرده اند

آسمانها پرتوی از نور رایت برده اند / نام آن خورشید و ماه عالم آرا کرده اند

اختران چرخ مردم از برای افتخار / خاک پایت توتیای چشم بینا کرده اند

از سر کلک تو می یابند احیای عدل
تا ابد بر تخت دولت تخت گیر و تاج بخش

آن روانها کز انفاس مسیحا کرده اند
کین تمنا عاشقان از حق تعالی کرده اند

وایضا له فی مدحه

صبحدم کز حد خاور چتر نیلی حصار
لشکر رومی روان میکرد سوی زنگبار

سایبان تیری شب می دریدا زیکدگر
می شد از اطراف خاور رایت روز آشکار

پیکر عنقای زرین بال سیمین آشیان
صحن صحرا سیمگون می کرد زرین کوهسار

همچو غواصان درین دریای مواج سپهر
غوطه میزد نور می انداخت گوهر بر کنار

پر سمن می کرد دامن قبهٔ نیلوفری
می درفشید از افق شکل شفق چون لاله زار

شب شنابان سوی مغرب ماه با ادهم قرین
چون گریزان در قفا می هندوی آیینه دار

من مجرد از علایق معتکف در گوشهٔ
کرده از روی فراغت کنج عزلت اختیار

غرقهٔ دریای حیرت مانده در گرداب فکر
بر تماثیل فلک بگشاده چشم اعتبار

آستین افشانده بر کار جهان و ز روی صدق
کرده بر ورد دعا شاه عالم اختصار

زمرهٔ از ساکنان قدس دیدم در سلوک
لشکری از ده روان غیب دیدم در کنار

جمله از دوشش دلی چون روح نورانی اسلب
یکسر از پاکیزگی چون عقل روحانی شعار

بر نهم ایوان خضرا کوس شادی میزدند
کانک آمد رایت منصور شاه کامکار

قهرمان ملک و ملت آسمان معدلت
آفتاب داد و دانش سایهٔ پروردگار

شیخ ابو اسحق دارای جهان جمشید عهد
پادشاه بحر و بر سلطان گردون اقتدار

شهریاران هم عنان و شهسواران هم رکاب
شیرگیران بر یمین و شیر مردان بر یسار

تا کز برای عالم و عالم بدو کردن قرار
نازنین خالق و خلقی بدو امیدوار

نقد سر دولت که در گنجینهٔ افلاک بود
کرده گنجور قضا بر قبهٔ چترش نثار

نقش هر صفحت که بر اوراق امکان دیده
کرده نقاش قدر بر روی رایاتش نگار

بندگانش ملک گیر و چاکرانش تاجبخش / دوستانش کامران و دشمنانش خاکسار

رایتش با دین و دینی روز و شب در اهتمام / دولتش را خلق عالم سال و مه در انتظار

ای شهنشاهی که خاک آستانت از شرف / میکند بر تارک ایوان کیوان افتخار

دست همت زرفشان و کلک گوهربار او / همچو بادی در خزان و همچو ابری در بهار

ماه و خورشید از فروغ عکس رویش مقتبس / بحر و کان از رشحهٔ فیض بنانش شرمسار

در جهان هر کس که بی رای و رضایت دم زند / تا نظر کردن برآرد روزگار از وی دمار

مقدم رایات منصور جهانگیر ترا / کشوری در آرزوی و عالمی در انتظار

بر فلک تا باشد این جرم منوّر را مسیر / بر مدر تا باشد این سقف مدوّر را مدار

باد چون جرم زمین ارکان جاهت بی خلل / باد چون دور فلک دوران عمرت بیشمار

وله فی مدیحه

خوش وقت عاشقی که دمی یار یار اوست / خرم دلی که دلبر او غمگسار اوست

ما در میان خون جگر غرق و این زمان / تا کیست آنکه مونس او در کنار اوست

عاشق رود به شهر کسان لیک همچو ما / میلش بجا نبیست که یار و دیار اوست

هر خسته که دور شد از پیش یار خود / از شهریار هر که رسد شهریار اوست

نقش خیال قامتش از چشم ما طلب / کان سرو ناز بر طرف جویبار اوست

ما آن نه ایم کو گذری سوی ما کند / ما خاک آن رهیم که در رهگذار اوست

بسیار خاست فتنه ز قد بتان ولی / این فتنه بر نخاست که در روزگار اوست

دل باز کی به سینهٔ مجروح ما رسد / مسکین اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست

نام عبید کی رود از یاد اهل دل / چون گفتهای نازکی او یادگار اوست

چرخ ستیزه کار بر او چون جفا کند / آخر نه پادشاه خداوندگار اوست

شاه جهان سکندر ثانی جمال دین / آن کافتاب چاکر و خنجرگزار اوست

دارا، هفت کشور و سلطان شش جهت ... کین نه سپهر در کنف اقتدار اوست

هم جلوه گاه دولت و دین بر جناب او ... هم بارگاه فتح و ظفر بر جوار اوست

انکش ستاره نام نهی جوشن حشم اوی ... وانکش فلک قطاب کنی پرده دار اوست

از هر طرف که رایت او جلوه میکند ... نصرت کوهی نشسته در انتظار اوست

برق شعاع خنجر او ناگهان بجست ... زیرا که شهرش آنکه آب دار اوست

دریاست تنگ حوصله و کوه سبک ... آنجا که بحر بخشش و کوه وقار اوست

این چرخ را که طارم نه پایه می‌نهند ... دکتی ز قصر همت شعری شعار اوست

ای خسروی که کلک تو آن فیض گستریست ... کین بحر هفت کانه بحار بحار اوست

[illegible] گفت من بپرم بخ دشمنان ... اقرار کرد عقل که این کار کار اوست

گردون که داشت خلقی در زینهار خود ... امروز چون اسیران در زینهار اوست

جز خیست دولت تو که اجرام رام او ... باز نیست همت تو که دینی شکار اوست

بکشا و هفت کشور گیتی بیک شکوه ... رای تو کافتاب فلک شرمسار اوست

یارب و بکام ورای تو باد ادوار چرخ ... چندان که گرد مرکز خاکی مدار اوست

چندانت عمر باد که پیر دبیر چرخ ... گویند عمرهاست که اندر شمار اوست

وله فی مدیحه

سپیده دم علم صبح چون روان کردند ... زمهر بر سر آفاق زرفشان کردند

مدبران امور فلک ز راه ختن ... بترک تازه جیش لشکری دوان کردند

بصد لباس برآمد سپهر بوقلمون ... سیاه شب بنه در کوه نهان کردند

چو چتر خور خاور خرام پیدا شد ... بهار زان ختن روی در جهان کردند

سحر ز شعلهٔ خورشید دشمنانش را ... چو شمع آتش دلسوز در دهان کردند

دران زمان ز سر صدق قدسیان هر دم ... دعای دولت شاه از میان جان کردند

سپهر انجم و خورشید توتیای بصر ... ز گرد سم سمند خدایگان کردند

جمال

یفیم

جمال دولت دنیا و دین ابو اسحق
که بخت و دولت بر درکش قران کردند

شهنشهی که ز دیوان کبریا او را ... خطاب شاه و سلاطین انس و جان کردند
نطاق خدمت او چرخ و توامان بستند ... کمند طاعت او طوق اختران کردند
ضمیر روشن و رای مبارک او را ... بر آسمان و زمین شاه و قهرمان کردند
شهنشهی که ز دیوان کبریا او را ... خطاب شاه و سلاطین انس و جان
جهانپناها دست و دولت ز روی کرم ... جهانیان ترا تا حشر میهمان کردند
طراز دولت سرمد ز با مدادِ ازل ... مدبران قضا و قدر ضمان کردند
جوان شدند ز سر دهر پیر و چرخ خرف ... چو اینجا بچنین دولت جوان کر
ز لطف و عنف تو رمزی که باز می گفتند ... زبان کلک و سنان تو ترجمان کردند
چو تیغ قهر کشیدند در ازل ز اجل ... نخست بر سر خصم تو امتحان کردند
بدان زمان که بقدرت مهندسان قضا ... بنای شش جهت و هفت اختران کردند
علوجاه ترا شاهی زمین دادند ... بپیاه عدل ترا حامی زمان کردند
چو قصر قدر تو می ساختند روز ازل ... حضیض او فرق فرقدان کردند
فراز بام جلال تو تیر کردوندا ... چو هندوان که و بیگاه پاسبان کردند
بعهد عدل تو افسانه ایست در افواه ... حکایتی که ز دارا و اردوان کردند
شدند غرق حیا پیش ابر احسانت ... کسان که قصه دریا و وصف کان
جناب جاه تو پاینده باد کز ازلش ... مقر معدلت و منزل امان کردند

وله فی مدیحه

دمید باد دلاویز و بوی جان آورد ... نوید کوکبه گل بگلستان آورد
رسید موسم نوروز و یمن مقدم او ... بسوی صد دلی از خرمی نشان آورد
شکوفه باز بخندید و لطف خنده او ... نشاط با دل مجروح عاشقان آورد

هزار دستان در وصف روی لاله و گل | هزار نغمه و دستان بداستان آورد
غلام دولت آنم که بر کنار چمن | نشست و بابت جود و دست در میان آورد
سپیده دم که صبا بر شاهدان بهار | بهر صحن چمن از ابر سایه بان آورد
چو قرناب که بر طرهٔ بنفشه فشاند | چو آب لطف که بر روی ارغوان آورد
ز شوق بلبل شوریده دل بگل می گفت | بیا بیا که فراق مرا بجان آورد
پیام داد بباد سحر شکوفه که خیز | بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد
گل آن زمان بچمن خسرو ریاحین شد | که رو بمجلس سلطان کامران آورد
خطاب سوسن از آن می کنند آزاده | که نام بندگی شاه بر زبان آورد

جمال دنیی و دین آنکه رای انور او | شکست در مه و خورشید آسمان آورد

زمانه باز به پیرانه سر جوان زان شد | که اینجا چنین دولت جوان آورد
در سعادت و اقبال شد برویش باز | سرانگه روی بدین دولت آشیان آورد
گرفت جمله جهان آفتاب از آنکه پناه | بزیر سایهٔ چتر خدایگان آورد
جهان پناها عدل تو خلق عالم را | ز جور حادثه پروانهٔ امان آورد
خجسته کلک گهربار عنبر افشانت | بسایلان خبر گنج شایگان آورد
تو عین معجز دولت نگر که یک سر موی | خلاف رای تو هر کس که در گمان آورد
قضا بقصد سرش تیغ از میان بکشید | قدر بکشتن او تیر در کمان آورد
عدوی تو ز فلک تاج و تخت می طلبید | زمانه از پی او دار و ریسمان آورد
هر آن که سرکشی کرد با تو گردونش | بدرگه تو زناکه بهر کشان آورد
جهان ز مردی و زن مردمی تهی شده بود | علو همت آن رسم با جهان آورد
بکام خویش بمان جاودان که بخت ترا | زمانهٔ مژدهٔ اقبال جاودان آورد

وله فی مدحه

وله

[illegible]

وله

[illegible] ملامت افتاد
[illegible] علامت افتاد
[illegible] ندامت افتاد

ای دل چو بقا نیست فنا وی
[illegible] افتاد
[illegible] بکوی عشق شامی
زاهد بره سلامت افتاد

وله

[illegible]

وله

[illegible]

ز معدلت خسرو زمین و زمان — بسیط خاک چو خلد برین شد آبادان
سپهر بخشش دریا عطا کوه وقار — قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان
جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق — که آفتاب نوالست و مشتری احسان
حرام گشت بر ابنای دهر فتنه و ظلم — پناه یافت جهان در حریم امن و امان
بخواب امن فرو رفته چشمهای زره — ز گوشمال امان یافت گوشهای کمان
همای چترش تا سایه بر جهان انداخت — خلاص یافت خلایق ز حادثات زمان
برزم و بزم چو برخیزد و چو بنشیند — بیمن طالع و تدبیر پیر و بخت جوان
بیک شکوه بگیرد بیک زمان بدهد — ازین کناره جهان تا بدان کناره جهان
علو قدرش افزون ز کارگاه یقین — عروج جاهش بیرون ز دستگاه گمان
زهی بلند جنابی که چشمه خورشید — چو شمسه بود بر طاق شادروان
فلک بجاه تو خرم چنانکه جان بخرد — جهان بجود تو قایم چنانکه تن بروان
بعهد عدل تو جز نی نمی‌کند ناله — ز دست حادثه جز دف نمیکند افغان
گرفته سایه چتر تو با ازل میثاق — ببسته پایه قدر تو با ابد پیمان
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی بهشت — بیک شرار بسوزد درخت این بستان
صریر کلک ترا روزگار در تسخیر — مشیر تیغ ترا کاینات در فرمان
ببارگاه تو چون بندگان کمر بسته — هزار چون جم و دارا و رستم و دستان
جهانپناها در زحمتم ز جور فلک — تو داد بخشی و داد من از فلک بستان
ملول گشتم ازین اختران بیهوده — بجان رسیدم ازین روزگار بی سامان
بچشم مرحمتی سوی حال بنده نگر — مرا ز منت این چرخ سفله باز رهان
همیشه دولت و اقبال تا شوند قرین — مدام زهره و برجیس تا کنند قران
قران فتح و ظفر بر جناب جاه تو باد — که آفتاب بلندی و سایه یزدان

وله فی مدحه

خوش آن نسیم که بوی ز زلف یار آرد
بعاشقان خبر یار غمگسار آرد

بسوی بلبل بیدل برد بشارت گل
بباغ مژدهٔ ایام نوبهار آرد

خوشا کسی که پیامی بدان دیار برد
وزان دیار پیامی بدین دیار آرد

اگر نه پیک نسیم بهار رنجه شود
عنایتی بسر عاشقان زار آرد

که حال من بسر کوی یار عرضه کند
که یادش از من مهجور دلفکار آرد

باختیار نکرد دم جدایی از بر یار
بلا که بر سر خاطر باختیار آرد

غریب شهر کسانم چه در شمار آیم
غریب بی سر و سامان که در شمار آرد

عبید را به ازین نیست در چنین سخنی
که روی عجز بدرگاه کردگار آرد

مگر که بخت امیدش ز خواب برخیزد
تهور بکند غیرتی بکار آرد

که این غریب پریشان خسته کشتی عمر
ز موج لجهٔ اندوه با کنار آرد

چو بخت و دولت و اقبال و فتح و نصرت روی
بسوی بارگه شاه کامکار آرد

جمال دنیی و دین خسروی که روز نبرد
بزخم تیغ فلک را بزینهار آرد

ز ترس کوه بلرزد دکمر ببندد اژد
سموم قهرش اگر رو بکوهسار آرد

بگاه خلق دم لطف عنبر افشانش
شکست در نفس نافهٔ تتار آرد

جهان پناها آنی که گرد موکب تو
برای چرخ بکم تاج افتخار آرد

مر آرزو که ز بخت امتحان کنی در حال
به پیش تخت تو بی دفع و انتظار آرد

عدو نشاند نهالی که بهر کشتن او
کمان و نیزه و شمشیر و تیر بار آرد

همه ثنای تو گویم ازان زبان کاهرد
متاع شعر بیازار روزگار آرد

دعا به پیش تو آرم که هر کسی تحفه
بقدر طاقت و امکان اقتدار آرد

تو پایدار بمان تا ابد که بخت ترا
زمانه مژدهٔ اقبال پایدار آرد

وله ایضاً

فی حرف الزاء

[illegible]

بنوش باده که فصل بهار می آید	ز ابر قطرهٔ آب حیات می بارد
میان باغ بصد لب شکوفه می خندد	برای رونق بزم معاشران لاله
دماغ شیفتگان را بجوش می آرد	مراد پیرهن از شوق می کند پاره
بباغ کو به براطراف شاخ پنداری	بهر کجا که رود مرده زنده کرد ابر
غلام دولت انم که مست سوی چمن	زباغ جلوه کنان کل نهاده بد بر کف
نوید خسرو می انداز روزگار می آید	زباغ نفخهٔ مشک تتار می آید
که سبزه می دمد و گل ببار می آید	گرفته بزم می خوشگوار می آید
خروش مرغ که از مرغزار می آید	بگوش غنچه چو بانگ هزار می آید
گشاده پنجه ز بهر شکار می آید	نسیم کز طرف مرغزار می آید
گرفته دست بتی چون نگار می	بزم شاه جهان باشار می آید

جمال دنیی و دین کافتاب مرد وزی

بسوی درگه او شده وار می آید

خدایگان سلاطین که دولت او را	مدد ز حضرت پروردگار می آید
شهی که مژدهٔ اقبال و کامرانی او	ز اوج طارم نیلی حصار می آید
فلک جنابا در جنب آستانهٔ تو	کجا سپهر برین در شمار می آید
بروز معرکه خورشید تیغ زن هردم	ز زخم تیغ تو در زینهار می آید
خجسته سایهٔ چتر جهانگشای ترا	ز هم نشینی خورشید عار می آید
به بندگان تو هرگو نگه کنی نکش	ز نام رستم و اسفندیار می آید
ز گفتهای کسان عرض میکنم سخنی	که عرض کردنش اینجا بکار می آید
ز عمر برخورد و دل را نوید شادی ده	که بوی دولت از کار و بار می آید

وله ایضاً

می رسد نوروز و عید و عید مد بوی بهار	باد فرخ بر جناب شاه گردون اقتدار

فی حرف السین

[illegible]

فی حرف الشین

[illegible]

قهرمان چار عنصر پادشاه شش جهت
آفتاب منت کشور سایهٔ پروردگار

شیخ ابو اسحق سلطان جهان دارای دهر
خسرو گیتی ستان جمشید افریدون شعار

پادشاهی کاورد زخم سنانش دود از دمار
دهر را در اضطراب چرخ را در زینهار

برق خشمش بیقرار و موج قهرش بی امان
فیض جودش بی قیاس و بحر لطفش بی کنار

وصف او بیرون ز معنی که آری در سخن
جود او افزون ز صورت که آید در شمار

پادشاها دیدهٔ اهل جهان روشن شدست
ای جهان‌افزا بزمت از کیخسرو و جم یادگار

میزند خورشید از رای جهانگیر تو لاف
میکند دوران بخاک آستانت افتخار

ملک می بخشی تو و هستند شاهان ملک گیر
تاج می بخشی تو و هستند شاهان تاجدار

اطلس نه توی این چرخ مقرنس شکل را
کرده‌اند از بهر عالی بارگاهت زرنگار

روز رزم آنکه که رعد کوس و برق تیغ او
کوه را در جنبش آرد بحر را در اضطرار

روی صحرا گردد از زخم سم اسپان ستوه
تل و هامون گردد از خون سواران لاله زار

خنجر و تیر تو هامون را کند دریای خون
آتش قهر تو از دریا برانگیزد غبار

تا بود بر حد مرکز خاک غبرا را سکون
تا بود بالای سر گردون اخضر را مدار

باد عمرت بی قیاس و باد عیشت بر دوام
باد بختت کامران و باد جاهت پایدار

وله فی مدحه

بیمن معدلت پادشاه بنده نواز
بهشت روی زمینست خطهٔ شیراز

فلک جنابت خورشید راه کیوان قدر
ستاده جیش مخالف کش موافق نیاز

جهانگشای جوانبخت شیخ ابو اسحاق
زهی ز جملهٔ شاهان خسروان ممتاز

مسیر تیغ تو با سرعت قضا همراه
ضمیر کلک تو با حکمت قدر همراز

سماک حکم ترا جا گرفت نیزه گزار
شهاب امر ترا بنده ایست تیرانداز

درین حدیقهٔ زرکار نیست طایر چرخ
بسوی زیرهٔ خوان تو می کند پرواز

بعهد عدل تو جز نی نمی کند ناله
ز دست حادثه جز دف نمی کند آواز

وله

وله

کسی که روی بدین دولت آشیان آرد | در سعادت و دولت شود بروی‌ش باز

جهان‌پناها بیچاره را بدین کشور | صدای صیت شما می‌کشد ز راه دراز

مرا ز حضرت اعلی همین وسیله بست | که من غریبم و شاه جهان غریب‌نواز

بصدق ناطقه از جان و دل زند آمین | چو بنده ورد دعای شما کند آغاز

همیشه تا که نباشد سپهر را آرام | مدام تا که نباشد خدای را انباز

در تو قبلهٔ حاجات خلق عالم باد | چنانکه کعبهٔ اسلام قبله‌گاه نماز

وله ایضاً

جهان خوش است و چمن خرم است و بلبل شاد | بیار باده گلرنگ هرچه بادا باد

بنفشه جعد چو از بس نفخت جرعه بو قلمون | از آنچه هست مقدر نه کم رسد نه زیاد

بناوک نفسی وقت خویشتن خوش دار | چو نای و نی چه دمی عمر نازنین بر باد

بگیر دست نبی و ز زمانه دست بدار | غلام سرو قدی باش و ز جهان آزاد

بشاهدان چمن صد هزار لخلخه حور | بدست پیک نسیم بهار بفرستاد

چو نقش بند ریاحین قبا ز غنچه ببست | صبا ز لطف سر نافهٔ ختن بگشاد

میان سبزه و گل رقص میکند لاله | به پیش آب روان جلوه می‌کند شمشاد

ز رنگ و بوی چمن جنتست پنداری | که هست درگه اعلی شاه شاه‌نژاد

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق | که پیر چرخ جوانی چو او ندارد یاد

مهابتیست سر تیغ آبدارش را | که از صلابت آن آب میشود پولاد

همیشه شیر فلک آرزوی آن دارد | که با سگان درت دوستی کند آغاز

بروز معرکه صد خصم را بهم بر دوخت | سران خدنگ که از بازوی تو یافت گشاد

مراد خلق ز جود تو می‌شود حاصل | ز روی لطف مراد دولت خدا بدهاد

وله ایضاً

وله

وله

فی حرف المیم

نفحات نسیم عنبر باد	میکند باز جلوه در گلزار
باز بایاد میدهد دل را	شادی یاد و عشرت پرداد
دست موسیست در طلیعهٔ صبح	دم عیسیست در نسیم بهار
ناسخ نسخهٔ صحیفهٔ باغ	کرده منسوخ کلبهٔ عطار
روی گل زیر قطرهٔ شبنم	چون عرق کرده عارض دلدار
سبزه مفتون طرهٔ سنبل	سرو مجنون شیوهٔ گلنار
غرقه در خوی کشته نیلوفر	زان میان پید مشک جسته کنار
تا گره زد بنفشه طرهٔ جعد	غنچه بگشاد نافهای تتار
فصل گل را الخرمی دریاب	وقت خود را بنای وی خوش دار
دست در زن بدامن گل و مل	می سرامه دی سنایی وار
بعد ازین دست ما و دامن دوست	پس ازین گوش ما و حلقهٔ یار
بر سمن نغمه بر کشاد تذرو	در چمن نعره بر کشید هزار
شد ز آواز طوطی و دراج	گشت از نالهٔ چکاوک و ساز
باغ پر پردهای موسیقی	داغ پر تختهای موسیقار
بلبل از شاخ گل بصد دستان	مدح سلطان همی کند تکرار
جم ثانی جمال دنیا و دین	ناصر شرع احمد مختار
پادشاه جهان ابو اسحق	آن جهان را پناه و استظهار
خسرو تاج بخش تخت نشین	شاه دریا نوال کوه وقار
آفتابیست آسمان رفعت	آسمانیست آفتاب شعار
چتر او را سپهر در سایه	سنجقش را ستاره در زنهار
غرض مبدعات کون و مکان	زبدهٔ حاصلات پنج و چهار
قبلهٔ بارگاه ایوانش	برتر از منفت گنبد سیار

بزم را همچو حاتم طایی | رزم را همچو حیدر کرار
پرتو رای اوست آنکه ازو | گرم گشت آفتاب را بازار
زو یکی رای و صد هزار سپاه | زو یکی مرد و صد هزار سوار
چرم خور تیره رای او روشن | عقل کل خفته بخت او بیدار
تیغ او چیست برق حادثه زای | رمح او چیست ابر صاعقه بار
پرقش شیر اژدها پیکر | رایتش اژدهای شیر شکار
سال بر نون و دال از هجرت | رای خسرو بر آن گرفت قرار
کز پی روز باد و بزم طرب | این عمارت بنا کند معمار
دهم چون طرح او بدید از دور | گفت از عجز کای اولی الابصار
این چه رهیست بی کران وسعت | وین چه نقشیست آسمان هنجار
عقل کل تا مهندس فلکست | بر زمین کس نکرد چنین پرکار
گر کسی وصف این بنا گفتی | عقل باور نکردی این گفتار
لیک چون دیده دید و حس دریافت | عقل حس را کجا کند انکار
حبذا ای بطرح خلد برین | حبذا ای بوضع دار قرار
صحن تو جانفزا چو صحن بهشت | شکل تو دلربا چو طلعت یار
روح شاید بنات را بنا | نوح زیبد سرات را نجار
شمسها تو آفتاب شعاع | سقفهای تو آسمان کردار
طاق اعلات تا ابد ایمن | از زلازل چو گنبد دوار
نقش دیوارهات را دایم | نصرت و فتح بر یمین و یسار
آسمان بر در تو چون حلقه | اختران تختهاش را مسمار
شاید از زانک آشیانه کند | نسر طایر در و پرستو وار
میکند این عمارت عالی | همت شاه شمه اظهار
ان آثارنا تدل علینا | فانظروا فانظروا الی الآثار

تا غم عشق دلبران باشد　　طرب عاشقان خوش رفتار
اهل دل تا کنند پیوسته　　طلب نیکوان شیرین کار
اندرین بارگاه با تعظیم　　اندرین تخت گاه با مقدار
سال و مه کامران و شادی کن　　روز و شب عیش ساز و باده گسار
دور حکمت فزون ز حصر و قیاس　　سال عمرت برون ز حد شمار

وله

خدای تا خم این برکشیده ایوان کرد　　درو نشیمن ناهید و تیر و کیوان کرد
بدست قدرت و چوگان حکم گوی سپهر　　میان عرصهٔ میدان صنع گردان کرد
نهاد شعلهٔ خورشید در حراقهٔ شب　　چراغ ماه ز قندیل مهر تابان کرد
بششدر جهت انداخت مهرهٔ اجسام　　محل نامیه در چار طاق ارکان کرد
اراده‌اش بعطا جسم را روان بخشید　　مشیتش بکرم خاک را سخندان کرد
ز بهر کوکبهٔ حادثات تقدیرش　　هزار شعبده در کاینات پنهان کرد
ز بامداد ازل تا بانقراض ابد　　زمام ملک بفرمان شاه ایران کرد

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق　　که آسمانش پادشاه و سلطان کرد

قضا شکوه قدر قدرتی که فرمانش　　بهر چه رفت قضا امتثال فرمان کرد
خجسته قبهٔ قدرش بزیر سایهٔ جود　　حمایت مه تابان و مهر رخشان کرد
بهیچ وقت چنین تاج بخش حشم فلک　　ندید اگرچه بسی گرد خاکدان کرد
حریم دایرهٔ امن شد چو صید حرم　　هر آنکه عزم در خسرو جهانبان کرد
کنش چو حال جهان با حوادث بد و نیک　　به تیغ تیز و کلک عنبرافشان کرد
هر آن قضیه که مشکل نمود سهل آمد　　هر آن حدیث که دشوار آسان کرد
بعهد شاه سر خود چو مار کوفته یافت　　کسی که خانهٔ موری بظلم ویران کرد

وله

وله

وله

حدیث خسرو پرویز خصم آن مثلست — که دیو را هوس منصب سلیمان کرد
تو عین معجز دولت نگر که با سلطان — مرانک دعوی عصیان و قصد کفران کرد
سمند پای نیاورده در رکاب غرور — عنان زنان بجهنم رکاب ریحان کرد
جهان پناها اقبال تا بروز شمار — چو بندگان تو با حضرت تو پیمان کرد
ازان زمان که کمان تو کرد پشتی عقل — ستم چو یاد و کیان روی در بیابان کرد
چو قهر و لطف تو در کاینات کرد اثر — ازان زمان که جهان اخذای بنیان کرد
قضا ز شعلهٔ آن آتش جهنم ساخت — قدر ز قطرهٔ این عین آب حیوان کرد
بعهد عدل تو در پیچ و تاب ماند کسی — که همچو زلف بتان خاطر پریشان کرد
بلند نام تو هر جا که رفت تحسین یافت — کریم ذات تو با هر که هست احسان کرد
جهان بکام تو باد او دوستدار انت — که دشمنان ترا تیر چرخ قربان کرد
بقای عمر تو چندان که تا بروز شمار — حساب صد یک آن را شمار نتوان کرد

و له فی مدحه

د

از شکوفه‌ها بدان باغ معجر بسته اند — نو عروسان چمن را باز زیور بسته اند
نخل بندان طبیعت گوییا بر شاخ گل — نخلهای تازه از یاقوت و از زر بسته اند
تا قبای غنچه بر طرف چمن بگشاده اند — می پرستان باز دل در جام و ساغر بسته اند
بس که در بستان ریاحین سایه بان گسترده اند — در جهان راه بر خورشید خاور بسته اند
لاف ضحاکی زند گل لاجرم از عدل شاه — بر سر بازار هایش دستها بر بسته اند
طایران گلشن قدس از برای افتخار — حرز مدح شاه بر اطراف شهپر بسته اند

د

گل نگر بر تخت بستان بر سر افسر یافته
آب حیوان خورده و ملک سکندر یافته

باز در بستان صنوبر سرفرازی میکند — بلبل شوریده با گل دلنوازی می کند
لاله سیراب دارد جام لیکن هر زمان — همچو مستان چشم نرگس ترکتازی می کند

ابر سقا رنگ پوشان چمن را بین که چون / رختها چون صوفیان مردم نمازی میکند

می جهد باد صبا هر صبحدم در بوستان / با عروسان ریاحین دست بازی میکند

سرو اگر با قد یارم لاف بالا میزند / نیست عیبی این دلیری از درازی میکند

نقش بند باغ از انواع ریاحین هر زمان / از برای بزم سلطان کارسازی میکند

شیخ ابو اسحق شاه تاج بخش کامکار
آفتاب هفت کشور سایهٔ پروردگار

ای جهانت وارث ملک سلیمان آمده / آسمانت چون زمین در تحت فرمان آمده

هر چه مقدور قدر رایت بر آن قادر شده / هر چه در شو ار جهان پیش تو آسان آمده

درج دریا بر در جود تو زنهاری شده / کوه کان پیش دست دادخواهان آمده

هر که خالی از خلافت بر دلش ره یافته / خاطرش چون طرهٔ خوبان پریشان آمده

هر خدنگی کز کمین گاه قضا پران شده / دشمن جاه ترا بر جوشن جان آمده

دشمنت را در تب اندوه و سرسام بلا / جان سپاری حاصل اوقات بحران آمده

مثل تو در هیچ قرنی پادشاهی برنخاست
ملک و ملت را چو تو دولت پناهی برنخاست

ای سریر سلطنت را تیغ و کلکت قهرمان / وی همای همتت را اوج کیوان آشیان

هم جناب عالیت اقبال را دار السلام / هم حریم بارگاهت ملک را دار الامان

روز و شب بهر نثار افشان دست پرورت / کان جواهر در ضمیر دل صدف در در دهان

وز نهیب قهرت اندر قعر دریای محیط / دایما ماهی زره پوشد کشف بر گستوان

برق تیغت عکس اگر بر چرخ خارم افکند / زهره و خورشید تابان آب گردد در زمان

خوانده ام بیتی که اینجا عرض کردن لایقست / از زبان انوری آن در سخن صاحب قران

ای زیزدان تا ابد ملک سلیمان یافته
هر چه جسته جز نظر از فضل یزدان یافته

تا بود دور فلک پیوسته دوران تو باد / گوی گردون در خم چوگان فرمان تو باد

وله

در شبستان جلالت چون برافروزند شمع — جرم خور پروانهٔ شمع شبستان تو باد

گشته پر چرخ انگشت مایه جز یک خوشه نیست — خوشه چین خرمن انعام و احسان تو باد

در ازل با حضرتت اقبال پیمان بسته است — تا قیامت همچنان در عهد و پیمان تو باد

هر بلایی ناگهان کز آسمان نازل شود — بر زمین یکسر نصیب خصم نادان تو باد

روح قدسی آنکه خوانندش ملایک جبرئیل — همچو من دایم دعاگو و ثناخوان تو باد

امر و نهیت را فلک محکوم فرمان باد و هست
خان و مان دشمنت پیوسته ویران باد و هست

وله في التهنئة

گذشت روزه و سر ما رسید عید و بهار — کجاست ساقی ما گو بیا و باده بیار

صباح عید بده ساغری که در رمضان — بسوختیم ز تسبیح و زهد و استغفار

دمی که بی معشوق و نای و نی گذرد — محاسب خردش در نیاورد بشمار

غنیمتست غنیمت شمار فرصت دان — توانگری و جوانی و عیش و بوی بهار

بیا و بزم طرب ساز کن که خوش باشد — شراب و سبزه و آب روان و روی نگار

بهر قدح که دهی بر تو باد گر سر صدق — دعاء دولت شاه جهان کنی تکرار

جهانگشای جوانبخت شیخ ابواسحق — خدایگان جهان پادشاه گیتی دار

ستاره جیش قضا حمله قدر قدرت — سپهر بخشش دریا نوال کوه وقار

مدبری که جهان را ز تیغ اوست نظام — شهنشهی که فلک را ز عدل اوست مدار

صدای صیت سکونش بکوه داده سکون — شهاب عزم شریفش بباد داده قرار

هم از مآثر رمحش ستاره در لرزه — هم از مقادر کلکش جهان پر از ایثار

چو رای ثاقب او سایه بر فلک انداخت — درست مغربی مهر شد تمام عیار

کرم پناه جوادی که هست در حشمش — جهان و هرچه در و هست خوار و بی مقدار

خدایگانا آنی که با معالی تو — خطاب چرخ بود و لیس غیرکم دیار

وله

وله

کمینه پیک جناب تو ماه حلقه بگوش
کمینه بندهٔ امرت سماک نیزه گذار

همیشه تا که بود ماه و مهر و کیوان را
درین حدیقهٔ زنگار گون مسیر و مدار

بکامرانی و اقبال باش تا باشد
ز عمر و جاه و جوانی و بخت برخوردار

عدو بدام و ولی شادمان و بخت جوان
فلک مطیع و جهانت بکام و دولت یار

وله

تا زمانه قرار خواهد بود
تا زمین پایدار خواهد بود

پادشاه جهان ابواسحق
در جهان کامکار خواهد بود

ای خدیوی که تیغ تیز ترا
چرخ در زینهار خواهد بود

سپهت را همیشه نصرت و فتح
بر یمین و یسار خواهد بود

هر کجا کارزار خواهی کرد
خصم را کارزار خواهد بود

کمر بندگیت هر که نبست
بستهٔ روزگار خواهد بود

در همه کار اجتهاد از تو
نصرت از کردگار خواهد بود

در چنین دولت ار بود غماز
نافهای تتار خواهد بود

در چنین عهد عدل آشفته
سر زلفین یار خواهد بود

که کهی ناتوانی ار افتد
هم نسیم بهار خواهد بود

این دلیری ز حد گذشت اکنون
بر دعا اختصار خواهد بود

ملکت بر فلک دعاگو باد
تا فلک را مدار خواهد بود

وله

چو دست قدرت خراط حقهٔ مینا
فشاند بر رخ کافور عنبر سارا

مشعبد فلک از زیر حقه پیدا کرد
هزار بندق زرین بدست سحر نما

ز بهر زینت و زیب مخدرات فلک
زمانه نافه گشا شد سپهر غالیه سا

فی حرف الواو

بپای فکرت و اندیشه در منازل قدس
قدم فشرده دم درپش عقل پیش بها

فضای نه فلکی ملک خسروی دیدم
درون نه تتقی جای والی والا

مقیم طارم هفتم معمری دیدم
رفیع قدر و قوی هیکل و بلند عطا

ازو گرفته جهان رسم خرقه و زنار
وزو گرفته چمن ساز و برگ و نشو و نما

فراز طاق ششم قاضی مبارک روی
نه چون قضاة زمان قاضی بصدق و صفا

خجسته طلعت و فیروز بخت و فرخ فال
سعید طالع و مسعود رای و خوب لقا

امیر خطهٔ پنجم دلاوری دیدم
خضاب کرده بخون دست و سر پر از غوغا

حسام قاطع او هادم اساس امل
سنان سرکش او هالک وجود بقا

سریرگاه چهارم که جای پادشهیست
فزون ز قیصر و فغفور و هرقل و دارا

تهی رواقی خالی ز پادشه دیدم
ولیک لشکریش از پیش تخت او برپا

زوداز و صنمی با هزار غنج و دلال
چو دلبران دلاویز و لعبتان خطا

گهی بزخمهٔ سحرآفرین زدی رگ چنگ
گهی گرفتی بر دست ساغر صهبا

خدیو عرصهٔ دیوان پیشگاه دوم
محاسبی سره دیدم غنی بعقل و ذکا

قوی کفایت و باریک فکر و دور اندیش
لطیف خاطر و شیرین زبان و نکته سرا

هلال عید ز چرخ یکم درفشان شد
ز طرف کاه کشان برمثال کاه ربا

شه سریر چهارم که شاه انجمن است
کشید بر رخ منشور دولتش طغرا

کلاه شادی بنهاده فرقدان بر فرق
کشیده در بر خود توامان ز مشک قبا

مسبحان فلک در سجودگاه افول
زبان کشوده بتسبیح ربنا الاعلی

زمان بصبح شتابان و من قنوت فکر
فلک بدور در افتاده من بچون و چرا

که چیست حاصل این روشنان بی حاصل
که چیست مقصد این قاصدان ره پیما

درین تفکر و اندیشه مانده تا دم صبح
بگوش جان من آمد یکی خجسته ندا

که ای ضمیر تو از حاصلات کان غافل
ندانی این قدر و خویش را نهی دانا

حصول گردش چرخ بلند و سیر نجوم
غرض ز فطرت ارکان و مبداء اشیا

وجود قدسی این پادشاه دادگستر	پناه دین محمد امین ملک خدا

جمال دولت دنیا و دین ابو اسحق
خدایگان منوچهر چهر دارا را

قضا شکوه قدر قدرت زمانه توان	فلک مهابت گردون سریر ملک آرا
صریر خامهٔ مشرف خزینهٔ غیب	ضمیر روشن او کاشف رموز سما
دهان غنچهٔ دولت بطلعتش خندان	زبان سوسن نصرت بمدحتش گویا
جهان پناها کرام نافذت خواهد	بیک اشارت اعلی کمیت عقده کشا
دماغ دهر ز سودای شکند خالی	خلاص بخشد خورشید را ز استسقا
جز از تو نیست کس امروز در جهان وجود	زهی وجود شریفت جهان مستوفا
همیشه تا که ز تاثیر هفت و چار بود	حصول پنج حواس و سه روح و هفت اعضا
ازین سه پنج ترا نام و کام حاصل باد	برغم حاسد ملعون درین سپنج سرا
مدام رای منیر پرور تو حکم روان	همیشه طبع سخاپیشهٔ تو کام روا
هزار عید ببینی بکامرانی و عیش	هزار سال بمانی هزار معنی را

وایضاً فی مدحه

گوئیا خلد برینست این همایون بارگاه	یا حریم کعبه یا فردوس یا ایوان شاه
پیشگاه حضرتش گردنکشان را بوسه جای	بو غبار آستانش پادشاهان را جباه
چون ستاره در شعاع شمس پنهان می شود	در فروغ شمسه‌ایش پیکر خورشید و ماه
در ادراک لطفش عقل پی گم می کند	دیده حیران می شود چون می کند در وی نگاه
گر تفرج گاه جنات نعمت آرزوست	چشم بگشا تا ببینی جنت بی اشتباه
واندرو تخت سلیمان دوم دارای دهر	شاه گیتی وارث جمشید فریدون دستگاه
آفتاب سپهر کشور خسرو مالک رقاب	سایهٔ حق شیخ ابو اسحق بن محمود شاه
سرور آفاق در کریاس او امیدگاه	بارگاه عالیش گردون فراز ما پناه

مشک تاتاری شود چون پاش بوسد خاک را | سر و کرده کزان حضرت نظر یابد کیا
مثل او سلطان نیاید در جهان بن بخت را | هر کجا دعوی کنم از من نخواهد کس گوا
چشم بد دور از جنابش باد در باد تا ابد | دولت باقی جهان محکوم و فرمان ده او

وله في مدحه

تا فلک را مسیر است مداد | تا زمین را مقر است قرار
تا کند آفتاب زر پاشی | تا کند بر بهاد نقاشی
تا بود کاینات را بنیاد | تا بود خاک و آب و آتش و باد
تا بود در میان نه پرکار | گردش هفت کوکب سیار
جم ثانی جمال دینی و دین | خسرو تاج بخش تخت نشین

پادشاه جهان علی الاطلاق
سایهٔ لطف حق ابو اسحق

در جهان شاه و کامران بادا | حکم او چون قضا روان بادا
زحلش کمترینه دربانست | مشتری داعی ثناخوانست
از سپاهش پیادهٔ بهرام | انک ترک سپهر داد و نام
پرتو روی ساقیش خورشید | کفش گردان مطربش ناهید
پادشا کرد منهیان درش | سر نهاده بر آستان درش
جنبر ماه نعل یکرانش | کرهٔ چرخ گوی میدانش
خطبه و سکه عالی از نامش | پر جهانی ز فیض انعامش
رای اعلاش عدل ورزیده | کرمش هر چه دیده بخشیده
تا ابد پادشاه هفت اقلیم | درگه او پناه هفت اقلیم
دولتش در ضمان تیغ و قلم | یاورش قهرمان تیغ و قلم
بنده کز بندگان آن درگاه | کمترین چاکریست دولتخواه

داشت اندر دماغ سودایی · که گرش فرصتی بود جایی
شمهٔ وصف حال عرضه کند · صورت اختلال عرضه کند
دید ناگه ظهیر را در خواب · گفت حالی مکن بشعر شتاب
من ازین پیش پیشکی سه جهان · گفته‌ام زانک هست لایق کان
نسخهٔ آن برون کن از دیوان · وقت فرصت بعرض رسان
بنده برونق رای مولانا · می کند بیتهای او انها

عالمی بر سر از منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت

ریشهای سپید را ز گناه · بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید · باشد اندر پناه ریش سپید
مردکی سرخ ریش حاضر بود · جنگ در ریش زد جواب شنود
گفت ما خود درین شمار نه‌ایم · در دو گیتی بهیچ کار نه‌ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است · که ز انعام خواجه محروم است
ملک او تا بحشر باقی باد · مهرومانش ندیم و ساقی باد

وله

شد باز ملک پارس بتایید کردگار · خوشتر ز صحن جنت و خرم تر از بهار
دولت فکند سایه باطراف این مقام · اقبال کرد باز برین مملکت گذار
سیمرغ آشیان عنایت ز اوج قدس · بگشاد شاه بال سعادت برین دیار
می آید از نسایم الطاف ایزدی · در بوستان دهر گل خرمی ببار
جانهاء غم پرست کنون گشت شادمان · دلهاء ناامید کنون شد امیدوار
کز سایهٔ عنایت سلطان تاج بخش · شاه عدو شکار جهانگیر کامکار
جمشید عهد خسرو گیتی جمال دین · آن بیش از آفرینش و کم ز آفریدگار

تشریف یافت صدر وزارت بفال سعد ... از سایهٔ مبارک مخدوم نامدار

خورشید آسمان بزرگی عمید ملک ... آن تا مفز اوجد و پدر شاه و شهریار

ای مشتری عطیت ناهید خاصیت ... ای آسمان مهابت خورشید اقتدار

ای عنصر تو زبدهٔ محصول کاینات ... وی ذات تو نتیجهٔ الطاف کردگار

ابری بگاه بخشش و کانی بگاه جود ... بحری بگاه کوشش و کوهی که وقار

کلک تو مسرعیست که هر دم هزار بار ... تا ملک چین بتازد و تا حد زنگبار

این ابر راکه فیض به هر کس همی رسد ... اسمیست زود زبحر بیان تو مستعار

نی ابر از کجا و بیان تو از کجا ... کان قطره دو باشد و این در شاهوار

شاها درین میان غزلی درج میکنم ... تا باشد این طریقه زداعیت یادگار

ر

گل باز جلوه کرد بر اطراف جویبار ... ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار

از خانه دور شو که کنون جا نه دور خست ... خرگاه ساز کن که بهشتست مرغزار

با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین ... با ارغوان طرب کن و با لاله می گسار

گل ریز و مطربان بنشان انجمن بساز ... یا تُتق بخواه شیره بنه جرعتو بیار

طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند ... پایی بکوب دست بزن کاسه بداد

تا زان بترک تازه فرو ریز خون می ... شادان ز روی عربده بشکن سر خمار

بر خیل دل بطرهٔ مند و کشا کمین ... در ملک جان بغمزهٔ جادو فکن شکار

صوفی و کنج مسجد و سالوسی نهان ... ما و شراب و شاهد و رندی آشکار

یکدم خیال روی تو از جان نمی رود ... اینک نیم زروی خیال تو شرمسار

بر خستگان جفا و ستم بیش ازین مکن ... آخر نگاه کن بجفاهای روزگار

دامن زصحبت من بیچاره در مکش ... دست عبید و دامن لطف تو زینهار

تا از فلک بتابد اجرام مستنیر ... تا چرخ تیز گرد کند بر مدر مدار

با داوجود قدسیت ایمن زحادثات ... ای کاینات را بوجود تو افتخار

وله فی البهاریات

همین طالع پیروز و بخت فرخ فال … همای دولت و اقبال می‌گشاید بال

فراز بار که خواجهٔ زمین و زمان … فلک مهابت مه روی آفتاب نوال

خدایگان جهان رکن الدین عمید الملک … محیط مرکز دولت سپهر جاه و جلال

بقهر حاسد سوز و بلطف مخلص ساز … بجود دشمن مال و برای دشمن مال

سزد که صدرنشینان کارخانهٔ قدس … کنند از ره تعظیم و از ره اجلال

ثناء حضرت او بالعشی و الابکاد … دعاء دولت او بالغدو و الاصال

اگر نه رشحهٔ فیض سخای او باشد … خرد امید ندارد دگر بمال و منال

جهانپناها عالی جناب حضرت تو … مقر جاه و جلالست و منبع اقبال

ز نور رای تو گر مقتبس شود مه و مهر … منزه آیند از ضمت محاق و زوال

بود وجود تو سنجند خادمان در … ثنا ز دوش فلک اطلس و زمین شمال

ترا رسد بجهان خواجگی باستحقاق … ترا رسد بجهان سروری باستقلال

زمین ز حکم شما گشت مستقیم ارکان … زمان ز کلک شما گشت منتظم احوال

تصورست عدو را خیال منصب تو … زهی تصور باطل زهی خیال محال

درین میان غزلی درج میکنم زیراک … ز جنس شعر غزل به برای دفع ملال

رسید موسم آن باز کز نسیم شمال … دماغ دهر شود از بخور مالامال

زمین ز لاله تذرو بیت نسترن منقاد … هوا ز ابر عقابیست آتشین پر و بال

چو شانه کرد صبا جعد سنبل پرتاب … بنفشه بر طرف عارض چمن زد خال

میان صحن چمن عکس برگ گل در خوی … چو آتشیست برآمیخته بآب زلال

غزال خرمن سنبل کشیده در آغوش … جگاد لالهٔ نعمان فشرده در چنگال

جو شد حرارت گرمی برار غوان غالب … طبیب باد صبا خون گشادش از قیفال

میان مصر چمن کل ز بامداد بگاه — چو یوسفیست که برقع برافکند ز جمال
بباغ سوسن آزاده مرزمان گوید — غلام باد شمالم غلام باد شمال
بنوش رطل گران چون موافق آمد یار — بساز بزم طرب چون مبارک آمد سال
خدایگانا من بنده نیستم زان قوم — که خدمت تو کنند از برای منصب و مال
مرا سریست بدین آستان فدا کرده — که جز هوای شما در نیایدش بخیال
بروز حشر نیابد بنده را چیزی — جز از دعای شما بر جریدهٔ اعمال
بشادمانی و دولت ببین هزاران عهد — بکامرانی و عشرت بمان هزاران سال
علو قدر تو فارغ ز جور دور فلک — کمال جاه تو ایمن ز شر عین کمال

وله

چو صبح رایت خورشید آشکار کند — ز مهر بر سر افلاک زرنثار کند
زمانه مشعلهٔ قدسیان برافروزد — سپهر کسوت روحانیان شعار کند
خجسته خسرو سیارگان بطالع سعد — دگر عزیمت صحرا و کوهسار کند
چو خیل ترک که بر لشکر حبش تازد — چو شاه روم که آهنگ زنگبار کند
بزخم تیغ ممالک ستان کشورگیر — هزار رخنه درین نیلگون حصار کند
جهان عراقهٔ شب را به پشت گرمی صبح — ز تاب شعلهٔ خورشید پرشرار کند
زمانه دامن افلاک را ز خون شفق — هزار لالهٔ نودسته درکنار کند
سپهر عقد ثریا نهاده بر کف دست — بدان امید که در پای شه نثار کند
صفای صبح دل صادقان بجوش آرد — نسیم باد صبا ساز نوبهار کند
رسید موسم نوروز و گاه آن آمد — که دل هوای گلستان و لالهزار کند
صبا فسانهٔ خوبان سرو قد گوید — چمن حکایت خوبان گلعذار کند
عروس گل ز عماری جمال بنماید — بناز جلوه کنان عزم جویبار کند
هزار عاشق دل خسته را بیک نغمه — نوای بلبل شوریده بیقرار کند

ز ذوق نرگس تر آب در دهان آرد
اگر نگاه درین نظم آب دار کند

چنار دست برآورده روز و شب چون
دعاء دولت سلطان کامکار کند

غلام دولت آنم که مست سوی چمن
گرفته دست بتی بر چمن گذار کند

گهی ببوسه از لعل او شود قانع
گهی بنکته از لفظش اختصار کند

گهی حکایت عیش گذشته گوید باز
گهی شکایت احداث روزگار کند

گهی ز نغمهٔ نی نالهٔ حزین شنود
دمی بساغر می چارهٔ خمار کند

نه همچو من که درونم بسوزد آتش شوق
چو یاد صحبت یاران غمگسار کند

کنار من شود از خون دیده مالامال
دل رمیده چو یاد دل و دیار کند

عبید را به ازان نیست در چنین سختی
که تکیه بر کرم و لطف کردگار کند

نه پیش در طلب مال بی ثبات رود
نه اعتماد برین جاه مستعار کند

مگر عنایت شاه جهان ابو اسحق
دلش بعاطفت خود امیدوار کند

یگانه حیدر ثانی که در زمان نبرد
ز تاب حملهٔ او کوه زینهار کند

جهان پناها هر کس که بخت یار بود
دعاء جان تو سلطان کامکار کند

هزار حاتم طی را بگاه فیض سخا
بیان بحر نوال تو شرمسار کند

نه جرم در بر عفو تو ناامید شود
نه آز بر در جود تو افتخار کند

ز حد گذشت جسارت کنون همان بهتر
که بر دعا سخن خویش اختصار کند

مدار دولت و دین بر جناب جاه تو باد
همیشه تا که فلک بر مدار مدار کند

بقاء عمر تو چندان که حصر نتوان کرد
هزار سال محاسب اگر شمار کند

وله فی مدحه

ای شکوهت خیمه بر بالای هفت اختر زده
هیبتت بانگ سیاست بر شه خاور زده

شیخ ابو اسحق ای شاهی که از شمشیر تو
مهر لرزانست و مه ترسان و گردون سر زده

دولت و اقبال بر بالای چترت دایما
همچو مرغان سلیمانی پر اندر پر زده

[illegible]

روز اول چون مشتری دید فرخ طالعت
بند کانت پایهٔ بر عرش معلا ساخته

هر کجا پیروز بختی شهریاری صفدری
از قبولت هر که او چوگان دولت یافته

مطربان بزم جان نخست بر آوازهٔ
ابر دست بر جهان باران رحمت ریخته

هر کجا شه عزم کرده همچو فراشان ز پیش
با سپاهت هر که یک ساعت به پیکار آمده

هم سماک رامحش صد تیر در دل دوخته
کرده هر روز آستانت را چو شاهان بوسه جا

تا ابد نام تو باقی باد و نام دشمنت
در جهانگیری بنامت فال اسکندر زده

پاسبانانت علم بر طارم اخضر زده
از دل و جان لاف خدمتکاری این در زده

گوی در میدان این ایوان پهناور زده
طعنها در نغمهٔ ناهید خنیاگر زده

ابر تیغت در نهاد دشمنان آذر زده
دولت آنجا سایه بان انداخته چادر زده

از دو پیکر زخمهای نیش بر پیکر زده
هم شهاب ثاقبش صد تیر بر مغفر زده

هر سحر کز جیب گردون جرم خور سر بر زده
همچو مرسوم منش ناکه قلم بر سر زده

خواجه در مدح رکن الدین عمید الملک

علی الصباح که سلطان چرخ آینه فام
صفای صبح دل صادقان بجوش آورد

بدست خسرو خاور فتاد ملک حبش
بگوش جان من آمد خروش نوبه شاه

ز بس تجلی نور آن زمان ندانستم
زدود آینهٔ آسمان ز زنگ ظلام

فروغ عکس شفق برد بر فلک اعلام
ز شاه روم هزیمت گرفت لشکر شام

ز نوبه خانهٔ شهاهی آمدم بر بام
که آفتاب کدامست و رای خواجه کدام

جهان فضل و کرم رکن الدین عمید الملک
وزیر شاه جهان خواجهٔ سپهر غلام

فلک ز تمشیت اوست در مسیر و مدار
جناب عالی او ملجاء وضیع و شریف

ز تاب حملهٔ او گاه کینه سست شود
زمین ز معدلت اوست با قرار و قوام

حریم درگه او کعبهٔ خواص و عوام
دم نهنگ و دل پیل و پنجهٔ ضرغام

[illegible]

وله

[illegible]

جهان‌پناها احوال خویش خواهم گفت / اگر چه شرط ادب نیست شیوهٔ ابرام

کنون دوازده سالست تا ز ملک عراق / کشید اختر سعدم بدرگه تو زمام

بنود منزل من غیر از آستانهٔ تو / که باد تا ابد قبلهٔ کبار و کرام

ز نعمت تو مرا بود کام‌ها حاصل / ز دولت تو مرا بود کارها بنظام

طمع نکردم از پیش هر کسی رسوا از / نبرد حرص مرا پیش هر خسی بسلام

بدان رسیده‌ام اکنون که بر درت شورو / نمی‌توانم بستن به بندگی احرام

ملالت آرد اگر شرح آن دهم که بمن / چه می‌رسد ز جفای سپهر نافرجام

گهی بدست عنا می‌کشد مرا دامن / گهی بجای عرق خون چکاندم ز مشام

ز رنج و درد چنان گشته‌ام که یک نفسم / نه ممکن است قعود و نه ممکنست قیام

بحسن تربیت خواجه هست روزی چند / مرا امید اجازت ز پادشاه انام

همیشه تا نبود سیر ماه را پایان / مدام تا نبود دور مهر را انجام

بکام و رای تو و دوستان جاه تو باد / همیشه جنبش افلاک و گردش ایام

هزار قرن بزی شادمان و دولت یار / هزار سال بمان کامران و نیکونام

معین و ناصر من ایزدست و لطف شما / معین و ناصر تو ذو الجلال والاکرام

وایضاً له

ساقیا موسم عیدست بده جام شراب / لطف کن تشنه لبان را بزلالی دریاب

قدحی باده اگر هست بمن ده تا من / در سر باده کنم خانهٔ هستی چو حباب

در حساب زر و سیم است دغم داد و ستد / کور بختی که ندارد خبر از روز حساب

بر کسم هیچ حسد نیست خدا میداند / جز بدان رند که افتاده بود مست و خراب

هر که امشب این روزه سی روزه بسوخت / در همش شمع و شرابست و دوا چنگ و رباب

آنکه امروز عذاب رمضان دیده بود / من بر آنم که بدوزخ نکشندش بعذاب

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

باده

273

وله ایضاً

باده در جام طرب ریز که شوال آمد
موسم وعظ بشد نوبت قوال آمد

وقت آنست دگر باده که می نوش کنیم	روزه و ورد و تراویح فراموش کنیم
پای کوبان ز در صومعه بیرون آییم	وقت با شاهد مقصود در آغوش کنیم
سر چو گل در قدم لاله رخان اندازیم	جان فدای قد حوران قباپوش کنیم
شیخکان کز بنصیحت هذیانی گویند	تا بیک جرعه زبان همه خاموش کنیم
چند روی ترش واعظ ناکس بینیم	چند بر قول پراکنده او گوش کنیم
جام زر بر کف این زال نه افسانه خوان	تا بکی قصه کاوس و سیاوش کنیم

الحمد لله که ما روزه بپایان بردیم
عید کردیم و ز دست رمضان جان بردیم

دل بجان آمد ازین باده بشبها خوردن	در فروبستن و ترسیدن و تنها خوردن
چه عذابیست همه روزه دهان در بستن	چه بلائیست بشب شربت و حلوا خوردن
زشت و سمیست نشستن همه شب با عامه	هم قدح کشتن و پالوده و سکبا خوردن
محتسب روزم اگر بوی دهن بشنیدی	شب نیاسودمی از باده حمرا خوردن
فرصت باده دیگر یکماهه زمانی فوت شدی	گر نشایستی با مردم ترسا خوردن
رمضان رفت کنون ما و ازین پس همه روز	باده در بارگه خواجه والا خوردن

صاحب سیف و قلم پشت و پناه اسلام
رکن الدین خواجه مه چاکر خورشید غلام

شهریارا پس ازین طاق معلا کردند	سقف این طارم نه پایه مینا کردند
هر چه بخت تو طلب کرد بدو بخشیدند	هر چه اقبال تو میخواست مهیا کردند
جود و آوازه مردی ز جهان گم شده بود	بازوی و کلک تو این قاعده پیدا کردند
پادشاهان بحرم تو حمایت جستند	شهریاران بجناب تو تولا کردند
از دم خلق روان بخش تو می باید روح	آن روایت که ز انفاس مسیحا کردند

مقطعات

وله ایضاً

جرخ را تربیت اهل هنر رسم نبود | این حکایت کرم وجود تو پیدا کرد

ای سراپرده همت زده بر جرخ بلند
امرت انداخته در کردن خورشید کمند

تا زمینست زمان تابع فرمان تو باد | کوی کردان فلک در خم جوکان تو باد
وای کشور معظم که زحل دارد نام | کمترین هندوی جوبک زن دربان تو باد
تیر کو ناظر دیوان قضا و قدرست | از یتیمان در منشی دیوان تو باد
شیر کردون که بدو بازوی خورشید قویست | بندهٔ حلقه بکوش سک دربان تو باد
جام جمشید که در بزم طرب نوش کنی | زهره خنیاکر و برجیس ثناخوان تو باد
روز عیدست طرب ساز که تا کور شود | خصم بدکوهر بدکیش که قربان تو باد

مدت عمر تو از حصر و عدد بیرون باد
تا ابد دولت و اقبال تو روز افزون باد

وله قدس سره

خدایا تو ما را صفایی بده | بما بی نوایان نوایی بده
در کنج رحمت بما بر کشا | وزان داد هر جا کدایی بده
همه درد ناکان درمانده‌ایم | حکیمی بهر یک دوایی بده
سک کوی رندان آزاده‌ایم | دران کوچه ما را سرایی بده
بلا نیست این نفس کافر عبید | کرش می توانی سزایی بده

وله طاب ثراه

یارب از کرده بلطف تو پناه آورده‌ایم | بامید کرمت روی براه آورده‌ایم
کرچه ما نامه سیاهیم ببخشای که ما | روسیاهیم ازان نامه سیاه آورده‌ایم
بر سر نفس بدآموز که شیطان ویست | از ندامت حشر و توبه سپاه آورده‌ایم

رباعیات

برکنه کاری خود گرچه مقریم ولی
بر در عفو تو مابی سر و پایان جو عبید

ناله ذار و رخ زرد گواه آورده‌ایم
تا تهی دست نیاییم گناه آورده‌ایم

وله ایضاً

چرخ ستیزه کار مدارا نمی کند
هیچ از جفا نماند که با ما نمی کند

شب نیست تا درون پریشان ز غم
صد بار از حیات تبرا نمی کند

روزی نمی رود که مرا بهر قرض و فرض
مردم خدا و خلق تقاضا نمی کند

آسایشی و خوشدلی در جهان جو نیست
خاطر خود این قضیه تمنا نمی کند

یارب چه موجب است که دولت بهیچ حال
میلی بسوی مردم دانا نمی کند

مردی و عقل و حیله و کوشش چه فاید
او را که بخت کار مهیا نمی کند

گفتم دری زنم بدعا باز عقل گفت
زحمت مکش عبید که در وا نمی کند

وله ایضاً

اثر غم را کرانه پیدا نیست
خاطری شادمانه پیدا نیست

هیچ جا طایر امیدی را
بیضه در آشیانه پیدا نیست

آنچنان موج غم گرفت وجود
که دلی در میانه پیدا نیست

گوییا خود کجاست آسایش
کاندرین کارخانه پیدا نیست

امن و راحت مجو که در دنیی
هیچ یک زین دوگانه پیدا نیست

طمع از نقد خوش دلی بردار
که کلید خزانه پیدا نیست

بخت با ما همیشه در غضب است
وین غضب را بهانه پیدا نیست

شد بنوعی خراب خانه فضل
کش در و آستانه پیدا نیست

آنچنان جهل یافت استیلا
که کمان از کمانه پیدا نیست

این چنین است چاره چیست عبید
سر و کار زمانه پیدا نیست

تم الدیوان ... و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین والحمد لله رب العالمین

ث

وایضاً له

حاصل ز زندگانی ما جز وبال نیست
وز روزگار بهره بغیر از ملال نیست

نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر
کین نقش هیچ روزه برون از خیال نیست

چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال
بی وصمت تزلزل و عیب زوال نیست

خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
خرم دلی که در طلب ملک و مال نیست

از خوان ممسکان مطلب توشهٔ حیات
کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست

در وضع روزگار نظر کن بچشم عقل
احوال کس مپرس که جای سوال نیست

چون زلف تاب دادهٔ خوبان درین دیار
هرجا که سرکشیست بجز پایمال نیست

در موج فتنهٔ که خلایق فتاده اند
فریادرس بجز کرم ذوالجلال نیست

از غم جنان پرست دل ما که بعد ازین
در وی بهیچ گونه طرب را مجال نیست

جانم فدای خاطر صاحبدلی که گفت
شیراز جای مردم صاحب کمال نیست

درویشی و غریبی و زحمت ز حد گذشت
زین بیش ای عبید مرا احتمال نیست

وله طاب ثراه

دردا که دور غم بکرانی نمی رسد
دل را ز غصه خط امانی نمی رسد

زین ملک امن و راحت و شادی جهان برفت
کز هیچ جاش هیچ نشانی نمیرسد

از بهر قحط و فتنه قرانها بسی رسید
از بهر امن و عیش قرانی نمیرسد

خلقی ز جور دور فلک سوختند عجب
کآسیب او بهیچ عوانی نمیرسد

ارباب لطف جمله گران بار و یک نفس
هرگز گرانی بکرانی نمیرسد

اهل تمیز را ز حوادث بعمر و مال
یکدم نمی رود که زیانی نمیرسد

بی صد هزار غصه ازین کهنه آسیا
قرص جوین بهیچ دهانی نمیرسد

محنت همین بس است که در پیش هر خسی
هر آب رو بریخت بنانی نمیرسد

هرکس که هست دست بچیزی همی رسد | دست عبید جز بنغانی نمی رسد

ایضاً له

داقرض هست و دگر هیچ نیست | فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر | مرا زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم و گر نیز هست | چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت | غم و فکر بوک و مگر هیچ نیست
بدرگاه او التجا کن عبید | که این رفتن دربدر هیچ نیست

ایضاً له

مردم بعیش خوشدل و من در بلای قرض | هر یک بکار و باری و من مبتلای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم | آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض
خرجم فزون ز عادت و قرضم برون ز حد | فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط نتالم غیر از سجل دین | وز هیچکس نترسم غیر از گوای قرض
در شهر قرضدارم و اندر محله قرض | در کوچه قرض میکنم و در سرای قرض
از صبح تا بشام در اندیشه مانده‌ام | تا خود کجا بیابم تا که رجای قرض
مردم ز دست قرض گریزان و من بصدق | خواهم پس از نماز و دعا از خدای قرض
عرضم چو آب روی گدایان بیاد رفت | از بس که خواستم ز در هر گدای قرض
گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه | مسکین عبید چون کند آیا ادای قرض
خواجه علاء دولت و دین آنکه جز کفش | هرگز کسی نداد بگیتی سزای قرض

ایضاً له

قصهٔ درد دل و غصهٔ شبهای دراز | صورتی نیست که جایی بتوان گفتن باز

محرمی نیست که با او بگشاد آدم روز / مونسی نیست که با او بمیان آدم راز

در غم و خواری از آنم که ندارم غمخوار / دم فرو بسته از آنم که ندارم دمساز

خود چه شامیست شقاوت که ندارد انجام / یا چه صبحیست سعادت که ندارد آغاز

بی نیازی ندهد دهر خدایا تو بده / ساز کاری نکند خلق خدایا تو بساز

از سر لطف دل خستهٔ بیچاره عبید / بنواز ای کرم عام تو بیچاره نواز

در مدح امیر شیخ

سلطان تاج بخش جهاندار امیر شیخ / کاوازهٔ سخاوت وجودش جهان گرفت

شاهی چو کیقباد و چو افراسیاب گرد / کشور چو شاه سنجر و شاه اردوان گرفت

پشتی دین بقوت تدبیر پیر کرد / روی زمین بیازوی بخت جوان گرفت

در عیش ساز و عادت خسرو بنا نهاد / در عدل رسم و شیوهٔ نوشین روان گرفت

ایوان و قصر و جنت فردوس بر فراشت / در وی نشست شاد و قدح چون کیان گرفت

هر بنده که بر در او بارگاه یافت / خود را امیر و خسرو صاحب قران گرفت

بنگر که روزگار چه بازی بدید کرد / نکبت چگونه دولت او را عنان گرفت

جوشی بزد محیط بلا وز ناگهان / ملک و خزانه و پسرش در میان گرفت

تا سوز و گریه که بهم بر زد این بنا / یا دود و ناله که در ان دودمان گرفت

اکنون بدان رسید که بر جای عندلیب / زاغ سیه دل آمد و در وی مکان گرفت

آن بوستان سرای که آیین رنگ و بو / خلد برین ز رونق آن آستان گرفت

قصری که برد فرخی از فر او همای / سگ بچه کرد در وی و جغد آشیان گرفت

در کار روزگار و ثبات جهان عبید / عبرت هزار باز ازان می توان گرفت

بیچاره آدمی که ندارد بهیچ حال / نه بر ستاره دست و نه بر آسمان گرفت

خوش وقت مقبلی که دل اندر جهان نبست / وآسوده خاطری که ز دنیی کران گرفت

ایضاً له

خدایگان جهان رکن الدین عمید الملک — تویی که ملک بجاه تو التجا دارد

قضا بهر چه اشارت کنی مطیع شود — قدر بهر چه رضا باشدت رضا دارد

کسی که پرتو رای تو در ضمیر آرد — چه التفات بجام جهان نما دارد

بدست هر که فتد خاک آستانهٔ تو — نظر حرام بود گر بکیمیا دارد

حمایت تو کسی را که در پناه آرد — چه غم ز گردش ایام بی حیا دارد

تویی که پشت فلک با همه بلندی قدر — ز بار بر تو پیوسته انحنا دارد

جهان پناها ده سال بیش میگذرد — که بنده نام دعاگویی شما دارد

نه جز شماش مربی نه جز شما مخدوم — نه جز شما بجهان یار و آشنا دارد

نه همچو مردم دیگر بهر کجا که رسد — دری گشاده به بیند سری فرا دارد

ز آستان تو هرگز بهیچ جا نرود — اگر چه پیش وضیع و شریف جا دارد

بعهد چون تو وزیری و این چنین شاهی — روا بود که مرا چرخ در عنا دارد

گهم بسلسلهٔ قرض پای بند کند — گهم بمحنت افلاس مبتلا دارد

نه خواجه تربیتی می کندم از سر کرم — نه پادشه نظری سوی این گدا دارد

عبید لاجرم اکنون چو دشمن خواجه — نه زر نه جامه نه جا در نه چارپا دارد

نه برگ آنکه تواند ملازمت کردن — نه ساز و آلت و اسباب و التوا دارد

ز بخت خویش برنجم که از نحوست او — همیشه کار من رو بقهقرا دارد

کمان چرخ بمن تیر نکبت اندازد — کمند چرخ مرا بستهٔ بلا دارد

ز روز کار فراغت چگونه دارم چشم — چنین که خواجه فراغت ز حال ما دارد

روا بود که چنین خوار و بی نوا باشد — کسی که همچو تو مخدوم و مقتدا دارد

بلطف خاطر یاران و بندگان دریا — که کار همت یاران با صفا دارد

بوقت فرصت اگر مصلحت بود با شاه — بگو فلان بجنابت امید ها دارد

هزار سال بمان کامران که روح امین | فزید جاه ترا دست بر دعا دارد

ایضاً له

شرم دار ای دل ازین زهد ریایی تا چند | ی خودی تا بکی و بیهده رایی تا چند
نیست کار تو بسامان و کیایی بنوا | غره گشتن بچنین کار و کیایی تا چند
با چنین مال و متاعی و تبعایی که تراست | لاف قارونی و دعوی خدایی تا چند
تن مقیم حرم و دل بخرابات مغان | کرده زنار نهان زیر عبایی تا چند
دینی و آخرتت هر دو هوس میداد | یک جهت باش چو دو دل دو هوایی تا چند
ضامن رزق گریست بدو راضی باش | غم درویشی و بی برگ و نوایی تا چند
از در رحمت حق جوی کشایش چو عمید | بر در بستهٔ مخلوق گدایی تا چند

و ایضاً له

پیش ازین از ملک هر سالی مرا | خرده از هر کناری آمدی
در وثاقم نان خشک و تره‌ای | درمیان بودی چو یاری آمدی
که کهی هم باده حاضر شدی | گر ندیمی یا نکاری آمدی
نیست در دستم کنون از خشک و تر | زانچه وقتی در شماری آمدی
غیر من در خانه ام چیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی

وله ایضاً

ای آسمان جنیبه کش کبریای تو | وی آفتاب پرتوی از نور رای تو
دارای دهر آصف ثانی عمید ملک | ای صد هزار حاتم طایی گدای تو
خورشید نور گستر و مفتاح دولتست | رای رزین و خاطر مشکل گشای تو
خواهد فلک که حکم کند در جهان ولی | کاری میسرش نشود بی رضای تو

بحر محیط را که عطابخش می نهند ‌ ‌ ‌ غرق خجالتست ز فیض سخای تو

پیش از وجود انجم وارکان نهاده بود ‌ ‌ ‌ گنجور بخت گنج سعادت برای تو

روز نبرد چون که پریشان کند صبا ‌ ‌ ‌ گیسوی پرچم علم سدره سای تو

گرد از یلان برآرد و افغان ز پردلان ‌ ‌ ‌ از گرد راه بارۀ خنجر گرای تو

شاها من آن کسم که شب و روز کرده ام ‌ ‌ ‌ از روی اعتقاد سر و جان فدای تو

کس را دگر ندارم و جایی نباشدم ‌ ‌ ‌ جز آستانۀ در دولت سرای تو

صد سال اگر بفارس توقف بود مرا ‌ ‌ ‌ وجه معاش من نبود جز عطای تو

روزم بود خجسته و کارم بود بکام ‌ ‌ ‌ هر گه که بامداد ببینم لقای تو

الکس تویی که همچو منت صد هزار هست ‌ ‌ ‌ وانکس منم که نیست بر آلس بحای تو

چندانک رهنمای بنی آدمست عقل ‌ ‌ ‌ بادا سعادت ابدی رهنمای تو

ایضاً له

نشستن با نشاط و کامرانی ‌ ‌ ‌ طرب کردن بدین کاخ کیانی

مبارک باد بر شاه جهان بخش ‌ ‌ ‌ سلیمان دوم جمشید ثانی

ابو اسحق سلطان جوانبخت ‌ ‌ ‌ که برخوردار بادا از جوانی

ایضاً له

خجسته بارگه پادشاه هفت اقلیم ‌ ‌ ‌ مقر جاه و جلالست و جای ناز و نعیم

بشکل شمسۀ او آفتاب با تمکین ‌ ‌ ‌ بوضع رفعت او آسمان با تعظیم

فضاء حضرت او دلگشا چو صحن چمن ‌ ‌ ‌ هوای خرم او جانفزا چو بوی نسیم

بر آستانۀ او عقل و روح جسته مقام ‌ ‌ ‌ بر آستانۀ او فتح و نصر گشته مقیم

طوافگاه ملوک جهان حریم درش ‌ ‌ ‌ چو قبله گاه جهانی مقام ابراهیم

رسیده کنگرهای بلند او جایی ‌ ‌ ‌ که قاصرست از و وهم دوربین حکیم

شده جو عقل مجرد ز نا پیات ایمن ۰ شده جو روح مقدس ز حادثات سلیم

نشسته خسرو روی زمین بکام درو ۰ گرفته جام شراب و کشاده دست کرم

جلال دینی و دین شیر حمله شاه شجاع ۰ که هست جاکر او ماه و آفتاب ندیم

صریر کلکش جون ابر بر جهان فایض ۰ ضمیر پاکش بر خلق جون خدای رحیم

خداش بر همه حالی معین و حافظ باد ۰ بحق احمد مرسل بحق نوح و کلیم

ایضاً له

بغیر وزی درین قصر همایونش ۰ که باد تا بنفخ صور معمور

بیا د بزم سلطان ساغری نوش ۰ که دلرا ذوق بخشد دیده را نور

جمال ملک و دین شاه جوان بخت ۰ که باد از تاج و تختش چشم بد دور

صریر کلک او را دهر محکوم ۰ نفاذ امر او را چرخ مامور

مدامش بخت بر اعدا مظفر ۰ همیشه رایت عالیش منصور

ایضاً له

نماند هیچ کرهی که پای خاطر من ۰ ز بند حادثه روز کار بکشاید

خیال بود مرا کان غرض که مطلوبست ۰ حصول آن غرض از شهریار بکشاید

بدان هوس بر سلطان کامران رفتم ۰ که از عطای ویم کار و بار بکشاید

ز پیش شاه دو زیرم دری کشاده نشد ۰ مگر ز غیب دری کرد کار بکشاید

عبید حاجت از ان در طلبکه رحمت او ۰ اگر به بندد یک در هزار بکشاید

ایضاً له

ای دل ز اهل ازدو دیگر مکش ملام ۰ در شهر خویش بنشین بالخیر والسلام

آن قوم بی کرم را یکبار آزمودی ۰ من جرب المجرب حلت به الندام

وایضاً له

جون درین دنیا عزیزم داشتی یارب بلطف | وز بسی نعمت نهادی بو من مسکین سپاس
اندران دنیا عزیزم دار از این رکعه اند | خوش نبا شد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

وله ایضاً

شکر ایزد را که تا من بوده ام | خرمی و کامرانی کرده ام
با جهانداران مصاحب گشته ام | با سلاطین زندگانی کرده ام
با مساکین مسکنت ورزیده ام | با بزرگان سرگرانی کرده ام
صالحان را دل بدست آورده ام | فاسقان را میزبانی کرده ام
دوستدار خلق عالم بوده ام | با همه کس مهربانی کرده ام
هیچ وقتی با کسی در هیچ حال | نه خصومت نه عوانی کرده ام
میکنم در عهد پیری همچنان | آنچه در روز جوانی کرده ام
رنج پیری جون مسلط شد کنون | ترک شغل این جهانی کرده ام
روی در ملک بقا آورده ام | پشت بر دنیای فانی کرده ام
توبه گر کرده ام همچون عبید | هم ز عجز و ناتوانی کرده ام

وایضاً له

فی الترجیع

وقت آن شد که کار دریابیم | در شتابست عمر شتابیم
دیدهٔ حرص و آز بر دوزیم | پنجهٔ رزق و زهد بر تابیم
ما گدایان کوی میکده ایم | نی مقیمان کنج محرابیم
نه ز جور زمانه در خشمیم | نز جفای سپهر در تابیم
نه اسیران نام و ناموسیم | نه گرفتار ملک و اسبابیم

بندهٔ بکروان یک رنگیم | دشمن شیحکان قلابیم
گرد کوی مغانه می گردیم | هر صدکه فرصتی یابیم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

هرکه او آه عاشقانه زند | آتش از آه او زبانه زند
عشق شمعی از آن برفروزد | شعلهٔ بوشرا بخانه زند
می برآید بجوش و هر قطره | عکس دیگر بر آسمانه زند
هرکه زان باده جرعه بخشد | لاف مستی جاودانه زند
بندهٔ آن دمم که با ساقی | شاهد ما دم از جمانه زند
با حریفی سه جا دگر مستی | این کند رقص وان چغانه زند
خیز تا پیش ازان که مرغ سحر | بال زرین بر آشیانه زند

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عقل با روح خودستایی کرد | عشق بر هر دو پادشایی کرد
از پس پردهٔ حسن با صد ناز | چهره بنمود و دلربایی کرد
ناگهان التفات عشق بدید | غره شد دعوی خدایی کرد
کار دریافت رند فرزانه | رفت و با عشق آشنایی کرد
صوفی افسرده بود و مایهٔ خوبش | در سر زهد و پارسایی کرد
هجر بر ما در طرب در بست | وصلش آمد گره‌گشایی کرد
خیز تا چون اراوتش ما را | سوی میخانه رهنمایی کرد

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عشق شمع است و روح پروانه | عشق گنجست و جسم ویرانه

در بیابان عشق می گردند / روح مدهوش و عقل دیوانه
دست تا درزند بدامن عشق / ره بمنزل نبرد فرزانه
خرم آن عارفان که دنیی را / پشت پایی زدند مردانه
آدم ازدانه او فتاد بدام / آه ازین دام و آه ازین دانه
عمر درباختیم تا اکنون / کرباشون دگر بافسانه
بعد از امروز اگر بدست آریم / دامن یار و کنج میخانه

با مغان باده مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

عقل با دانش و درایی نیست / بهتر از عشق رهنمایی نیست
طلب وصل و عشق ورزیدن / کار هر مفلسی گدایی نیست
نام جنت مبر که عاشق را / خوشتر از کوی دوست جایی نیست
پای درکوی زهد و زرق منه / کاندران کوچه آشنایی نیست
ره در خانقه مرو که درو / جز ریایی و بوریایی نیست
پیش ما مجلس شراب خوش است / مجلس وعظ را صفایی نیست
راه میخانه گیر تا شب و روز / چون در اسلامیان وفایی نیست

با مغان باده مغانه خوریم
تا بکی غصهٔ زمانه خوریم

آه ازین صوفیان ازرق پوش / کر ندارند دین و دانش و هوش
رقص را همچو نی میان بسته / لوت را همچو سبزه حلقه بگوش
از پی صید درپس زانو / منتصد جو گربه خاموش
شکر ایزد که نیستی صوفی / عیش میران و باده میکن نوش
خیز تا پیش ازان که ناکامی / بر کشد صبحدم خروس خروش
باصبوحی کنان دردآشام / با خراباتیان عشوه فروش

و له ایضاً

[illegible]

رو بمیخانهٔ مغان آریم — باده در جام و چنگ در آغوش
ما

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصّهٔ زمانه خوریم

خیز جان تا جمانه برداریم — باد های مغانه برداریم
اسب تازی بزیر ران آریم — وز قدح تازیانه برداریم
پیش ازین غصّهٔ جهان نخوریم — دل ز کار زمانه برداریم
زهد و تسبیح دام و دانهٔ ماست — از ره این دام و دانه برداریم
شاهد و نقل و باده برگیریم — دف و چنگ و چغانه برداریم
پیشتر زانک ناگهان روزی — رخت ازین آشیانه برداریم
یک زمان چون عبید زاکانی — راه خمارخانه برداریم

با مغان بادهٔ مغانه خوریم
تا بکی غصّهٔ زمانه خوریم

الغزلیات

خوشا کسی که ز عشقش دمی رهایی نیست — غمش ز رندی و میلش بپارسایی نیست
دل رمیدهٔ شوریدگان سودایی — شکسته ایست که در بند مومیایی نیست
ز فکر دنیی و عقبی فراغتی دارد — خداشناس که با خلقش آشنایی نیست
مراد خود مطلب هر زمان ز حضرت حق — که بر در کرمش حاجت گدایی نیست
غلام همّت درویش قانعم کو را — سر بزرگی و سودای پادشاهی نیست
بکنج عزلت ازان روی گشته ام خرسند — که دیگرم هوس صحبت ریایی نیست
قلندریست مجرّد عبید زاکانی — حریف خواجگی و مرد کدخدایی نیست

ایضا له

دلم ز عشق تو تبرا نمی تواند کرد — صبوری از رخ زیبا نمی تواند کرد
چه محنتی و چه رنجست عاشقی کو را — طبیب هیچ مداوا نمی تواند کرد
غم از درون دل من برون نمی آید — که ترک مسکن و ماوا نمی تواند کرد
بروی خوب مرا دیده روشنست ولی — بهیچ وجه مهیّا نمی تواند کرد
بصبر کام توان یافتن ولیک چه سود — چو صبر در دل ما جا نمی تواند کرد
عبید که گهی از بهر مصلحت میگفت — که توبه میکنم اما نمی تواند کرد

ایضاً له

میکند سلسلهٔ زلف تو دیوانه مرا — می کشد نرگس مست تو بمیخانه مرا
تیّره شده ام تا غم عشقت ناگاه — از کجا یافت درین گوشهٔ ویرانه مرا
هوس در بناگوش تو دارد دل من — قطرهٔ اشک ازانست چو دردانه مرا
دولتی یابم اگر در نظر شمع رخت — کشته و سوخته یابند چو پروانه مرا
چاره آنست که دیوانگی پیش آرم — تا فراموش کند واعظ فرزانه مرا
دردسر میدهد این واعظ و می نگذارد — کالتفاتیست بدین بیهده افسانه مرا
از می مهر تو تا مست شدم همچو عبید — نیست دیگر هوس ساغر و پیمانه مرا

وله ایضاً

پیش ازین بد عهد و پیمانی مکن — با سبک روحان گران جانی مکن
زلف کافر کیش را برهم مزن — قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گو خون مشتاقان مریز — ملک ازان تست ویرانی مکن
با ضعیفان هرچه در گنجد مگو — با اسیران هرچه بتوانی مکن
پیش ازین جور و جفا و سرکشی — حال مسکینان چو میدانی مکن
ور کنی با دیگران ناز و عتاب — با عبیدالله زاکانی مکن

وله طاب ثراه

از وصالت چون به بوسی قانعست بوسهٔ پیش آر و پیشانی مکن

و له ایضاً

ما سریر سلطنت در بی نوایی یافتیم لذت رندی ز ترک پادشاهی یافتیم
سالها دریوزه کردیم از در صاحبدلان پایهٔ آن پادشاهی زین گدایی یافتیم
پرتو شمع تجلی بر دل ما شعله زد این همه نور و صفا زان روشنایی یافتیم
همت ما از سر صورت پرستی در گذشت لاجرم بر ملک معنی پادشاهی یافتیم
صحبت میخوارگان از خاطر ما محو کرد آن کدورتها که از زهد ریایی یافتیم
پیش ازین در سر غرور سرفرازی داشتیم ترک سر کردیم وزان زحمت رهایی یافتیم
گرچه آسیب فلک بشکست ما را چون عبید از در و دیوار بزرگان مومیایی یافتیم

ایضاً له

دوشم غم تو ملک سویدا گرفته بود دودم ز سینه راه ثریا گرفته بود
جان از آرزوی لعل تو در تنگ آمده دل را ز شوق زلف تو سودا گرفته بود
میدید شمع در من و می سوخت تا بروز زان آتشی که در من شیدا گرفته بود
از دیده ام خیال تو محروم بازگشت کاطراف خانه اش همه دریا گرفته بود
میخواست خرمی که کند در دلم وطن تا او رسید لشکر غم جا گرفته بود
صبر از برم رمید و مرا بی قرار کرد گویی مگر که خاطرش از ما گرفته بود
مسکین عبید را غم عشقش بکشت از آنکه او را غریب دیده و تنها گرفته بود

و ایضاً له

سعادت رو به بالین تو دارد غنیمت خانهٔ زرین تو دارد
زهی طالع زهی دولت زهی بخت که شب پوش و عرقچین تو دارد

چه مقبل هندویی کان خال رعناست | که مسکن لعل شیرین تو دارد
قبا گویی چه نیکی کرده باشد | که در بر سرو سیمین تو دارد
صبا دینی معطر کرد گویی | گذر بر زلف پرچین تو دارد
بسی دیدم پری رویان در آفاق | ندیدم کس که آیین تو دارد
بعالم هر کسی را کیش و دینیست | عبید بی‌نوا دین تو دارد

وله ایضاً

دلداده را ز تیر ملامت گزند نیست | دیوانه را طریقهٔ عاقل پسند نیست
از در دماجه فکر و ز احوال ما چه باک | او را که دل مقید و پا در کمند نیست
زهاد را که با لب شیرین تعلقست | رغبت بنوش داروی و حاجت بقند نیست
منکر بود که با قد شوخی نظر نباخت | کوتیست همتیست که بخشش بلند نیست
چالاکیست مایه رندی و عاشقی | این شیوه کار مدعیان لوند نیست
هر جا که آتش غم دلدار شعله زد | جان بر فشان بذوق که جای سپند نیست
بس کن عبید با دل سرگشته داوری | بیچاره را نصیحت با سود مند نیست

وله ایضاً

دربانان همی نگرد دلربای ما | بیگانه وار میکند آشنای ما
بی جرم دوست روی ز ما در کشید باز | تا خود چه گفت دشمن ما در قفای ما
ما دل بدرد هجر ضروری نهاده‌ایم | زیرا که فارغست طبیب از دوای ما
با هیچ کس شکایت جورش نمیکنیم | ترسم بگفت و گو کشد این ماجرای ما
هر دم ز شوق حلقهٔ زنجیر زلف او | دیوانه می‌شود دل آشفته رای ما
بر کوه اگر گذر کند این آه آتشین | بی شک بسوزدش دل سنگین برای ما
شاید کنون دیده بریزی عبید از آنکه | او میکند همیشه خرابی بجای ما

زمن مپرس که بی تو چه حال میگذرد | چو روز وصل توام در خیال میگذرد
جهان برابر چشم سیاه می گردد | چو در ضمیر من آن زلف و خال میگذرد
اگر بلاک خودم آرزوست منع مکن | مرا که عمر چنین در ملال میگذرد
خیال قد تو در چشم من سهی سروست | که در حوالیش آب زلال میگذرد
ز بوی زلف توام روح تازه میگردد | سپیده دم که نسیم شمال میگذرد
من و وصال تو این آرزو نگر هیهات | که بر دماغ چه فکر محال میگذرد
غلام و چاکر روی چو ماه تست عبید | وزین حدیث بسی ماه و سال می گذرد

وایضا له

دلا باز آشفته کاری مکن | چو دیوانگان بیقراری مکن
گرت هست دردی غنیمت شمار | ورت نیست فریاد و زاری مکن
چو کار تو عشقست و یار تو عشق | شکایت ز بیکار و باری مکن
اگر چشم سرمست او دید | شکایت تو از جور و خواری مکن
نگارا نگارا جدایی ز ما | خدا را اگر دوست داری مکن
ز جور و جفا هر چه ممکن بود | بکن ترک پیمان و یاری مکن
عبیدا سر عشق داری بیا | درین راه فرجام بیاری مکن

وایضا له

بما نکرد آن بت سرکش صفا هنوز | آخر نشد میانه ما ماجرا هنوز
ما خستگان در آتش جورش بسوختیم | وان شوخ دیده سر نکشد از جفا هنوز
بعد از هزار درد که بر جان ما نهاد | رحمت نکرد بر دل مسکین ما هنوز
از کوی دوست بیخود و سرگشته میرویم | دل خسته باز مانده و چشم از قفا هنوز
بوسیست خون بهای من از لعل او مرا | صد بار کشت و می ندهد خون بها هنوز

دل در شکنج طرهٔ پر پیچ و تاب او … ماندست در کشاکش دام بلا هنوز
مسکین عبید در غم عشقش ز دین و دل … بیگانه گشت و باز نشد آشنا هنوز

وله ایضاً

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند … پخته چند فرو ریز بما خامی چند
صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی و زرق … ما و میخانه و دردی کش و بدنامی چند
باده پیش آر که بر طرف چمن خوش باشد … مطربی چند و گل اندامی چند
چشم و لب پیش من آور چو رسد باده بمن … تا بود نقل من از شکر و بادامی چند
باده در خانه اگر نیست برای دل ما … رخت بخشو تا در میخانه بنه گامی چند
در بهای می گلگون اگرت زر نبود … خرقهٔ ما بگرو کن بستان وامی چند
ذکر سجاده و تسبیح رها کن که عبید … نشود صید بدین دانه و این دامی چند

وایضاً له

چون قلندر راینم بر ما قلم نباشد … بود و وجود ما را باک از عدم نباشد
سلطان وقت خویشیم گرچه ز روی ظاهر … لشکر کشان ما را طوق و علم نباشد
مستی مجرد اینم برفته دل نهاده … گر هیچمان نباشد از هیچ غم نباشد
در دست و کیسهٔ ما دینار کس نبیند … بر سکهٔ دل ما نقش درم نباشد
جان در فراد یابی در حلقه که مائیم … رندان بی نوا را نیل و نعم نباشد
چون ما بهیچ حالی آزار کس نجوییم … آزار خاطر ما شرط کرم نباشد
در راه پاک بازان کو لاف فقر کم زن … همچون عبید مرد کو ثابت قدم نباشد

وایضاً له

باز در میکده سر حلقهٔ رندان شده‌ام … باز در کوی مغان بی سر و سامان شده‌ام

نه بمسجد بودم جای و نه در میکده راه | من سرگشته درین واقعه حیران شده‌ام
بر من خستهٔ بیچاره ببخشید که من | مبتلای دل شوریدهٔ نالان شده‌ام
رغبتم سوی بتانست ولیکن دو سه روز | از پی مصلحتی چند مسلمان شده‌ام
بارها از سر جهلی که مرا بود بسهو | کرده‌ام توبه و در حال پشیمان شده‌ام
زاهدان از می و معشوق مرا منع کنند | بهر اینست که من منکر ایشان شده‌ام
گفت دهبان که عبید از پی سالوس مرو | زین سخن معتقد مذهب دهبان شده‌ام

و ایضاً له

جفا مکن که جفا رسم دلربایی نیست | جدا مشو که مرا طاقت جدایی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن | طریق یاری و آیین آشنایی نیست
مدام آتش شوق در درون منست | چنان که یکدم از آن آتشم رهایی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن | که دیده را جز از آن چهره روشنایی نیست
من از تو بوسه تمنا کجا توانم کرد | چو گرد کوی توام زمرهٔ گدایی نیست
بسعی دولت وصلت نمی‌شود حاصل | محقق است که دولت بجز عطایی نیست
عبید پیش کسانی که عشق می‌ورزند | شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

و له ایضاً

زلفت به پریشانی دل برد به پیشانی | دل برد به پیشانی زلفت به پریشانی
گر زلف بیفشانی صد جانش فرو بارد | صد جانش فرو بارد گر زلف برافشانی
یک لحظه به پنهانی گر وصل تو دریابم | گر وصل تو دریابم یک لحظه به پنهانی
صد بوسه بآسانی از لعل تو بربایم | از لعل تو بربایم صد بوسه بآسانی
آخر نه مسلمانی رحم آر برین مسکین | رحم آر برین مسکین آخر نه مسلمانی
می‌بینی و میدانی احوال عبید آخر | احوال عبید آخر می‌بینی و میدانی

و ایضاً له

غم کجا کرده باز که برخاستی | موی بشانه زدی زلف بیاراستی
ماه چو روی تو دید گفت زهی نیکوئی | سرو چو قد تو دید گفت زهی راستی
آتش غوغای هجر چون بنشستی نشست | فتنه آخر زمان خاست چو برخاستی
دوش دران سرخوشی هوش زما می ربود | کاسه که میداشتی عذر که میخواستی
پیش عبید آمدی مرده دلش زنده شد | باز چو بیرون شدی جان و تنش کاستی

وله ایضاً

شوریده کرد شیوه آن نازنین مرا | عشقش خلاص داد ز دنیا و دین مرا
غم همنشین من شد و من همنشین غم | تا خود چها رسد ز چنین همنشین مرا
زینسان که آتش دل من شعله میزند | ناگه بسوزد این نفس آتشین مرا
ای دوستان نمی هلد آن زلف بیقرار | تا یک زمان قرار بود بر زمین مرا
از دور دیدمش خردم گفت دور باد | دیوانه میکند خرد دوربین مرا
گر سایه بر سرم فکند وصل او دمی | خورشید بنده گردد و مه خوشه چین مرا
تا چون عبید بر سر کویش مجاورم | هیچ التفات نیست بخلد برین مرا

و ایضاً له

مرا دلیست ره عافیت رها کرده | وجود خود هدف ناوک بلا کرده
ز جور چرخ ستم دیده و رضا داده | ز خوی یار جفا برده و وفا کرده
بکار خویش فرومانده مبتلا گشته | بدرد عشق و مرا نیز مبتلا کرده
هرانچه داشته از عقل و هوش و دانش و دین | ز دست داده و سر در سر هوا کرده
گهی ز بی خردی آب روی خود برده | گهی ز بی خبری قصد جان ما کرده

بتول و عهد بتان غره گشته وز سر جهل — خیال باطل و اندیشهٔ خطا کرده
عبید را بغریبی فکنده از مسکن — ز دوستان و عزیزان خود جدا کرده

وله ایضا

عاشق شوریده ترک یار نتوانست کرد — صبر بیدل کرد و بی دلدار نتوانست کرد
جان چو با عشق آشنا شد از خرد بیگانه گشت — همدمی زین پیش با اغیار نتوانست کرد
راستی را حق بدستش بود انکارش مکن — هیچکس اقرار را انکار نتوانست کرد
تا حدیث سر مستان پیش مستوران نگفت — هیچکس منصور را بر دار نتوانست کرد
نفس کافر سالها کوشید و چندانکه زهد — ترک معشوق و می و زنار نتوانست کرد
زاهد از محراب بیرون رفت و در میخانه جست — تا قیامت روی در دیوار نتوانست کرد
التماس بوسه کردیم از وی و تن در نداد — خاطر ما خوش بدین مقدار نتوانست کرد
دوش بر رخسار بختم دیده چندانکه آب زد — بخت خواب آلود را بیدار نتوانست کرد
ای عبید ار عاقلی در عشق انکارم مکن — هیچ عاقل عشق را انکار نتوانست کرد

وله ایضا

بی یار و دل شکسته و دور از دیار خویش — در مانده ایم عاجز و حیران بکار خویش
از روزگار هیچ مرادی نیافتیم — آزرده ایم لاجرم از روزگار خویش
نه کار دل بکام و نه دلدار ساز کار — خونین دلم ز طالع ناساز کار خویش
بگذار تا غمم بکشد حق بدست اوست — تا خود چرا جدا شدم از غمگسار خویش
یکدم قرار نیست دلم را ز تاب عشق — در آتشم ز دست دل بیقرار خویش
از بهر آنک میزند آبی بر آتشم — منت پذیرم از مژه سیلبار خویش
دیوانه دل بعشق سپارد عبید وار — عاقل بدست دل ندهد اختیار خویش

وایضاً له

علی الصباح که نرگس پیاله بردارد / جهان بشادی گل جام لاله بردارد

چکاوک از سر مستی خروش در بندد / ز شوق بلبل دلخسته ناله بردارد

بصد جمال درآید عروس گل بچمن / صباش دامن گلگون غلاله بردارد

خنک نسیم بهاری که در جهد سحری / ز روی چون گل ساقی کلاله بردارد

خوشا کسی که درآید میان بلبل مست / ز خواب باز نشیند پیاله بردارد

وجوه قرض میم هست لیک می‌ترسم / که می‌فروشم نام از قباله بردارد

عبید وار بزن پنج کاسه می کان پنج / ز پیش دل غم پنجاه ساله بردارد

وله

هرگز دلم ز کوی تو جایی دگر نرفت / یکدم خیال روی تو ام از نظر نرفت

جان رفت و اشتیاق تو از جان برون نشد / سر رفت و آرزوی تو از سر بدر نرفت

هر کو قتیل عشق نشد چون تو خاک رفت / جز بی‌خبر نیامد و جز بی‌خبر نرفت

در کوی عشق بی سر و پا بی نشان نشد / کو خسته دل نیامد و خونین جگر نرفت

زان دم که جان فدای تو کردیم تاکنون / با هیچکس حکایت این مختصر نرفت

عمرم برفت در طلب وصل و عاقبت / کامی نیافت خاطر و کاری بسر نرفت

شوری فتاد از تو در آفاق و کس نماند / کو چون عبید در سر آن شور و شر نرفت

وایضاً له

آن یار سست عهد به پیمان وفا نکرد / هیچ از جفا نماند که با جان ما نکرد

از جور و بی‌وفایی و از ناز و سرکشی / از وی جفا ندیدم و با ما جفا نکرد

بر آب چشم و سوز دل و آه سرد من / بیگانه کرد رحمت و آن آشنا نکرد

فریاد از آن حریف که بر تخت عشق نزد | با من نباخت نرد که تا صد دغا نکرد
دامن کشان بمنزل عشاق بر گذشت | وز کبر التفات بمشتی گدا نکرد
سر تا قدم وجود من از تاب عشق دوش | می سوخت موج سیل سرشکم رها نکرد
دیدی عبید کین دل دیوانه عاقبت | تنشیت تمام ابیلا مبتلا نکرد

ولهٔ ایضاً

چون ما قلندرانیم بر ما جفا نباشد | تزویر و زرق و سالوس آیین ما نباشد
در هیچ ملک با ما کس دوستی نورزد | در هیچ شهر با ما کس آشنا نباشد
گر نام ما بدانند بگذار تا بدانند | در هیچ جان نباشد بگذار تا نباشد
شوریدگان ما را در بند زر نه بینی | دیوانگان ما را باغ و سرا نباشد
در لنگری که ماییم اندوه کس نبیند | در تکیه‌ای که ماییم غیر از صفا نباشد
از محتسب نترسیم وز شحنه غم نداریم | تسلیم گشتگانیم از بلا نباشد
با خار خوش برآییم گر گل بدست ناید | بر خاک ره نشینیم گر بوریا نباشد
بی کم کنان راهیم کس وضع ما نداند | بر حال ما کسی را چون و چرا نباشد
دینی پرست نادان روی بهی نبیند | کان دیگ حرص گوبیند از ادوا نباشد
هر کس بهر گروهی دارد امید خیری | ما را امید کامی غیر از خدا نباشد
همچون عبید ما را دریوزه عار ناید | در مذهب قلندر عارف گدا نباشد

ولهٔ ایضاً

تا نقاب از روی شهرآرای جانان برخاست | از جهانی مرد و زن آشوب و افغان برخاست
زمرهٔ ارباب دل آنجا که دلبر رخ نمود | مدعی خواندند او را گز سر جان برنخاست
هر که در عهد ازل با عشق پیمان تازه کرد | تا قیامت از سر آن عهد و پیمان برنخاست
خستگان را در سویدای دل از سودای او | تا نیفتاد آتشی دود از گریبان برنخاست

حلقهای زلف تا باد از عذارش برنداشت
زنگ ظلمتهای کفر از روی ایمان برنخاست

هرکه در زنجیر زلف دلبران آشفته شد
جز پریشان دل نخفت و جز پریشان برنخاست

بر سر دامن کشان بگذشت وادی بی دولتی
بخت خواب آلود من از خواب حرمان برنخاست

در حریم وصل هر موری چه داند راه برد
این سخن کاریست کز دست سلیمان برنخاست

تا عبید از دیده مردم اشک چون باران بریخت
سیل خونین کس ندید و بیخ طوفان برنخاست

وله ایضاً

خرم آنکس که غم عشق تو در دل دارد
وز همه ملک جهان مهر تو حاصل دارد

جور و بیداد و جفا کردن و عاشق کشتن
زیبد او را که چنین شکل و شمایل دارد

عاشق دلشده را پند خردمند چه سود
رند دیوانه کجا گوش بعاقل دارد

مبتلاییست که امکان خلاصش نبود
هرکه بر پای دل از مهر سلاسل دارد

تا دم بازپسین غرقهٔ دریای غمست
مدعی باشد اگر چشم بساحل دارد

هرکه خواهد که کند از تو مرادی حاصل
حاصل آنست که اندیشهٔ باطل دارد

میکشد ساعد سیمین تو ما را و عبید
میل بوسیدن سرپنجهٔ قاتل دارد

وایضاً له

در خانه تا قرابهٔ ما پر شراب نیست
ما را قرار و راحت و آرام و خواب نیست

در خلوتی که باده و ساقی و شاهدست
حاجت بشمع و مطرب و چنگ و رباب نیست

خوش کن بباده وقت عزیزان که پیش ما
عمری که خوش نمیگذرد در حساب نیست

آنک شراب اگر حدث میکند وضو
در آفتابه کن که درین خانه آب نیست

ما را که ملک فقر و قناعت مسلمست
حاجت بجود خسرو مالک رقاب نیست

این مال و جاه را که غنیمت شمرده
بالله چو بنگری بجز عذاب نیست

همچون عبید خانهٔ هستی خراب کن
زیرا که جای گنج برون از خراب نیست

ناگاه صبر و هوش من آن دلربا ببرد
چشمش بیک کرشمه دل از دست ما ببرد

بنمود روی خوب و خجل کرد ماه را
بگشاد زلف و رونق مشک خطا ببرد

تاراج کرد دین و دل از دست عاشقان
سلطان نگر که مایهٔ مسکین گدا ببرد

جان و دلی که بود مرا چون به پیش او
قدری نداشت هیچ ندانم چرا ببرد

بیداد عقل درد سری پیش ازین کنون
عشقش در آمد از سر آن ماجرا ببرد

سودای زلف او همه کس می پزد ولی
این دولت از میانه نسیم صبا ببرد

کفتم که حال عجز عبید از برای او
نگرفت هیچ در روی و باد هوا ببرد

وله ایضاً

گویی آن یار که مردم ز غمش خسته تریم
با خبر هست که ما از غم او بی خبریم

از خیال سر زلفش سر ما پر سوداست
وین خیالیست که ما از سر او در گذریم

با قد و زلف درازش نظری می بازم
تا نگوید که ما مردم کوته نظریم

در فکندست درین آتش سودا ما را
وه که از دست دل خویش چه خونین جگریم

عشق بدبخت که تدبیر نمی دانیمش
وصل کنجیست که ما راه بسر می نبریم

جان ما وعدهٔ وصلت نه این روح مجاز
تو مپندار که ما زنده بدین مختصریم

آه و فریاد که از دست بشد کار عبید
یاد ما آن نیست که گوید غم کارش نخوریم

وله ایضاً

پیوسته چشم شوخت ما را فکار دارد
آن ترک مست آخر با ما چه کار دارد

با زلف بیقرارت دل مدتی قرین شد
این رسم بیقراری زو یادگار دارد

خرم کسی که با تو روزی بشب رساند
یا چون تو نازنینی شب در کنار دارد

رشک آیدم همیشه برحال آن سگ کوی — بر خاک آستانت وقتی که دارد
لعل بنوش ار وداده وعده مارا — تا چند خسته کامرا در انتظار دارد
با ما دمی نسازد خوبت بهیچ حالی — بیچاره آنکه یاری ناسازگار دارد
شوریدگی و رندی فخر عبید باشد — نادان کسی بود کو زین فخر عار دارد

وله ایضا

وداع کعبهٔ جان چون توان کرد — فراقش بر دل آسان چون توان کرد
طبیبم میرود من درد خود را — نمیدانم که درمان چون توان کرد
مرا عهدیست کاندر پاش میرم — خلاف عهد و پیمان چون توان کرد
بکفر زلفش ایمان مرکه آورد — دگر بازش مسلمان چون توان کرد
مرا گویند پنهان دار رازش — غم عشقت پنهان چون توان کرد
گرفتم راز دل شاید نهفتن — دوای چشم گریان چون توان کرد
عبید از عشق اگر دیوانه گردد — بدین جرمش بزندان چون توان کرد

وله ایضا

مرا دلیست گرفتار خطهٔ شیراز — زمین بریده و خو کرده با شعر و ناز
خوش ایستاده و با لعل دلبران در عیش — طرب گزیده و با وصل شاهدان دمساز
گهی بکوی خرابات با مغان همدم — گهی بصومعه با جمع صوفیان همراز
گهی مقامر و گه زاهد و گهی فاسق — گهی معاشر و گه رند و گاه شاهد باز
همیشه بر در میخانه می کند مسکن — مدام بر سر میخواره میکند پرواز
بروی لاله رخانش کمانهای نکو — بزلف سرو قدانش امیدهای دراز
شده برابر چشمی همیشه گوشه نشین — مدام در خم محراب ابرویی بنماز
امیدوار چنانم که آن خجسته دیار — بز دولت سلطان اویس بینم باز

معز دنیی و دین تاج بخش ملک ستان
خدایگان جهان پادشاه بنده نواز

عبید وار هر آنکس که هست در عالم
دعاء دولت او می کند بصدق و نیاز

وله ایضاً

گرد فراغ گل دوست ز گلستان ما را
گر ز زلف تو برآورد ز ایمان ما را

تا خیال قد و بالای تو بر دل بگذشت
خاطر آزاد شد از سرو خرامان ما را

ما که در عشق تو آشفته و شوریده دلیم
میکند حلقهٔ زلف تو پریشان ما را

تا بدامان وصالت نرسد دست امید
دست کوته نکند اشک ز دامان ما را

در ره کعبهٔ وصل تو ز پا ننشینیم
در چه در پا شکند خار مغیلان ما را

واعظ از عشق توام منع کند هر نفسی
درد سر مید هد آن واعظ نادان ما را

ای عبید از پی دل چند توان رفت آخر
گشت سودای دل سر بی سر و سامان ما را

ایضاً له

یار پیمان شکنم با سر پیمان آمد
دل پر درد مرا نوبت درمان آمد

صبح اقبال من از مشرق شادی بدمید
محنت تیره شب هجر بپایان آمد

بخت باز آمد و طالع در دولت بگشاد
مدعی رفت و مرا کار بسامان آمد

دست من باز بدان عارض گلرنگ رسید
چشم من باز بران زلف پریشان آمد

این چه ماهیست که کاشانهٔ من روشن کرد
وین چه شمعیست که باز م بشبستان آمد

می بیارید که ایام طرب روی نمود
گل ببوئید که آن سرو خرامان آمد

از سر لطف بیخشود بر احوال عبید
مگرش رحم بدین دیدهٔ گریان آمد

وله ایضاً

بلبل چو خواند خطبهٔ شاهی بنام گل
بگرفت گل جهان و جهان شد بکام گل

میکرد سرو دعوی آزادی از دو ن / تا که چو دید چهرهٔ گل شد غلام گل

ارباب لطف و اهل طرب را درین زمان / آنجا بود مقام که باشد مقام گل

خوش وقت آن که با می و معشوق بامداد / بیرون رود ز خانه به بزم سلام گل

ای خرم آن نفس که شتابان ز گرد راه / پیک صبا بیا و رساند پیام گل

فرخنده شد ز دولت گل صبح و شام ما / فرخنده باد روز و شب و صبح و شام گل

بلبل ز شوق گل سحری نعره برکشید / دیوانه شد عبید چو بشنید نام گل

وله ایضاً

یار ترک عهد و پیمان کرده بود / کشتن ما بر دل آسان کرده بود

دشمنانم بد همی گفتند و او / گوش با گفتار ایشان کرده بود

زلف شکینش پریشان گشته بود / بس که خاطرها پریشان کرده بود

تا شنیدم آتشی در من فتاد / آنکه بی من عزم بستان کرده بود

نالهٔ دلسوز ما تا گوش کرد / رحمتی در کار یاران کرده بود

گفت با پیچاد کان صلحی کنم / بخت ما بازش پشیمان کرده بود

خاطرش تا که بر نجید از عبید / بی گناهی کان مسلمان کرده بود

وله ایضاً

از دم جان بخش او دل را صفایی میرسد / روح را از نالهٔ او مرحبایی میرسد

گوییا دارد ز انفاس مسیحا بهره‌ای / کز دم او دردمندان را دوایی میرسد

یا مگر داود مهمان می کند ارواح را / کز زبان او بهر گوشی صدایی میرسد

آتشی در سینه دارد نی چو با وی میزند / شعلهٔ او بر دل هر آشنایی میرسد

بیدلان بر نغمه‌های او هوایی میزنند / بی نوایان را ازمان او نوایی میرسد

نعره‌ای گر میزند شوریده در بیخودی / از پیش حالی بگوش جان صلایی میرسد

وله ایضا

نالهٔ مسکین عبیدست انکه ضایع می‌شود
ورنه آن نالیدن او هم بجایی می‌رسد

وله ایضا

بدین صفت سر و جسمی و قد و بالایی
کسی ندید و نشان کس نمی‌دهد جایی

چنین شکوفه نخندد و هیچ بستانی
چنین بهار نیاید به هیچ صحرایی

ز دشت زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز چشم مست تو هر گوشهٔ و غوغایی

کجا ز حال پریشان ما خبر دارد
کسی که با سر زلفت نه پخت سودایی

ز شوق پرتو رویت که شمع انجمن است
مرا بغیر چو پروانه نیست پروایی

خیال وصل تمنا همی کنم در خواب
چه دل پذیر خیالی چه خوش تمنایی

خرد بترک تو ام رای زد و لیک عبید
خلاف پیش تو هر دون نمی‌ندرایی

وله ایضا

در سرا از سوز غم عشق تو غوغایی هست
در سویدای دل از مهر تو سودایی هست

بسر و جان تو کز جان و ز سر بیزارم
گر بجان خودم از شوق تو پروایی هست

طالب دولت وصلیم خدایا تو بده
هر کرا آرزویی هست و تمنایی هست

کوی تو مجمع صاحب نظرانست آری
اجتماع مگس آنجاست که حلوایی هست

نرگس از غنچه برون آمد و اکنون در شهر
هر کسی را هوس باغی و صحرایی هست

عزم بستان کن و بر سر و صنوبر بگذر
تا بدانند کز آن به قد و بالایی هست

ره سوی کعبهٔ مقصود نداند چو عبید
هر کجا در طلبت بادیه پیمایی هست

وایضا له

دل همان به که گرفتار هوایی باشد
سر همان به که نثار کف پایی باشد

هجر خوش باشد اگر چشم توان داشت وصال
درد سهلست گر امید دوایی باشد

در نعت نبی علیه السلام

دامن یار بدست آر و ره میکده گیر
مشناس آنکه به از میکده جایی باشد

موس خانقهم نیست که بیزارم از آن
بوریایی که درو بوی ریایی باشد

صوفی صافی در مذهب ما دانی کیست
آنکه با باده صافیش صفایی باشد

پر میخانه ام از خانه بدر کرد مگر
تنگ دارد که در آن کوچه گدایی باشد

چه کند گر نکشد محنت و خواری چو عبید
هر کرا دل متعلق بهوایی باشد

وله ایضاً

دلا با مغان آشنایی طلب
ز پیر مغان روشنایی طلب

به کنج قناعت گرت راه نیست
ز دیوانگان رهنمایی طلب

دگر اوج قدرت کند آرزو
ز دام طبیعت رهایی طلب

اگر عارفی راه میخانه پرس
وگر ابلهی پارسایی طلب

دوای دل خسته از درد هجر
نوای خود از بی نوایی طلب

اگر صدر مت بشکند روزگار
مدارا ز خسان مومیایی طلب

عبید ار گدایی غنیمت شمار
دگر پادشاهی گدایی طلب

وله ایضاً

قصد آن زلفین سرکش کرده ام
خاطر از سودا مشوش کرده ام

در ره عشقش میان چشم و دل
منزل اندر آب و آتش کرده ام

از وصالش تا طمع ببریده ام
با خیالش وقت خود خوش کرده ام

از نسیم گلستان تا شمه
بوی او بشنیده ام غش کرده ام

کیش او پدر رفته قربان گشته ام
تا نه پنداری که ترکش کرده ام

از دو لعلش وز دو ابرو وز دو چشم
گر امان جویم غلط شش کرده ام

دل طلب کردم ز زلفش بانگ زد
کی عبید آنجا فروکش کرده ام

وله

و ایضا له

نرگس نمود جلوه بر اطراف جویبار	ای ترک نازنین من ای رشک نوبهار
از خانه دور شو که کنون خانه دوزخست	خرگاه ساز کن که بهشتست مرغزار
با غنچه شو مصاحب و با یاسمن نشین	با ارغوان طرب کن و با لاله میگسار
گل ریز و مطربان بنشین لحن بساز	یا تنق بخواه شیره بنه جرعتو بیار
طرف کلاه کج کن و بند کمر ببند	پایی بکوب دست بزن کاینه بدار
تا زان ترک تاز فرو ریز خون می	شادان ز روی عربده بشکن سر خمار
بر خیل دل بطرح مند و کشا کمین	در ملک جان بغمزه جادو فکن شکار
یکدم خیال روی تو از جان نمی رود	اینک نیم ز روی خیال تو شرمسار
بر خستگان جفا و ستم بیش ازین مکن	آخر نگاه کن بجفاهای روزگار
دامن ز صحبت من بیچاره در مکش	دست عبید و دامن لطف تو زینهار

و ایضا له

نسیم باد مصلی و آب رکنا باد	غریب را وطن خویش می برد از یاد
زهی خجسته مقامی و جانفزا ملکی	که باد خطه عالیش تا ابد آباد
بهر طرف که روی نغمه می کشد بلبل	بهر چمن که رسی جلوه می کند شمشاد
بهر که در نگری شاهدیست چون شیرین	بهر که بگذری عاشقیست چون فرهاد
درین دیار دلم شهر بند دلدار است	که جان بطلعت او خرمست و خاطر شاد
ز جور سنبل کافر مزاج او افغان	ز دست نرگس جادو فریب او فریاد
سرم هوای وطن می پزد و لیک دلم	ز جور زلف سیاهش نمی شود آزاد
غنیمتست غنیمت شمار فرصت عیش	که تن ضعیف نهادست و عمر بی بنیاد
بگیر دامن یاری و هر چه خواهی کن	بنوش باده صافی و هر چه بادا باد

وله

وله

سبوی باده و نی میل کن چو می گویند — جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
خوشست ناز و نعیم جهان ولی چو عبید — غلام همت آنم که دل بر و ننهاد

وایضاً له

دلی که بستهٔ زنجیر زلف یاری نیست — به پیش اهل نظر هیچش اعتباری نیست
سری که نیست در و کارگاه سودایی — بکار خانهٔ عشقش سری و کاری نیست
زعقل بر شکن و ذوق بیخودی دریاب — که پیش رندهٔ دلان عقل در شماری نیست
ملامت من مسکین مکن که در ره عشق — بدست عاشق بیچاره اختیاری نیست
دگر مگوی که این بحر را کناری هست — ازان که بحر غم عشق را کناری نیست
زشوق زلف بتان پیش ازو سر گردان — منم که مثل من آشفته روزگاری نیست
اگر ز مستی و رندی عبید را عارست — مرا ازین دو صفت هیچ عیب و عاری نیست

وایضاً له

هرگز کسی بخوبی چون یار ما نباشد — مه را نظیر رویش گفتن روا نباشد
مویی چنان خمیده زلفی چنان کشیده — در چین بدست ناید اندر خطا نباشد
با او همیشه ما را جز لابه در نگیرد — با ما همیشه او را جز ماجرا نباشد
ما را خیال وصلش پختن بکار ناید — سودای پادشاهی حد گدا نباشد
گر حال ما نپرسد عیبش مکن که هرگز — در دین خوبرویان رسم وفا نباشد
عقلم همیشه گوید کز عاشقی حذر کن — کین کار عشقبازی غیر از بلا نباشد
ما کشتگان عشقیم همچون عبید ما را — عقل سلیم نبود صبری بجا نباشد

وله ایضاً

دوش لعلت نفسی خاطر ما خوش میکرد — دیده میدید جمال تو و دل غش میکرد

روی زیبای تو با ماه یکایک میزد / سر گیسوی تو با باد کشاکش میکرد
سنبل زلف تو هر لحظه پریشان می‌شد / خاطر خستهٔ عشاق مشوش میکرد
زو هر آن حلقه که بر گوشهٔ مه می‌افتاد / دل سنگین مرا نعل در آتش می‌کرد
تیر بر سینه‌ام آن غمزهٔ فتان می‌زد / قصد خون دلم آن عارض مهوش میکرد
از خط و خال و بناگوش و لب و چشم و رخت / هر که یک بوسه طمع داشت غلطش میکرد
پیش نقش رخ تو دیدهٔ خونریز عبید / صفحهٔ چهره بخونابه منقش می‌کرد

و ایضاً له

ای عاشقان رویت بر چهره دل نهاده / زنجیریان مویت سرها بباد داده
جانها بگوی مستان چشم خوشت کشیده / وز بند غصه دلها ابروی تو گشاده
با عشق جان ما را سودا زیست در گرفته / با اشک چشم ما را کاریست او فتاده
تا چشم نیم مستت وسمه نهد بر ابرو / دل چون خلاص یابد زان مست و اینها ده
در وصف آن زنخدان من ساده دل چه گویم / یارب چه لطف دارد آن نازنین ساده
بخت عبید و وصلش این دولتم نباشد / در خواب اگر خیالش بینم زهی سعاده
ما را ز تنگ هستی جز می نمی رهاند / صوفی مباش منکر زنهار باده

وله ایضاً

باز فکند در چمن بلبل مست غلغله / گشت ز جنبش صبا دختر شاخ حامله
عطرفروش باغ را لحظه بلحظه میرسد / از ره صبح کاروان وز در غیب قافله
مست شدست گوییا نرگس ذوق می نهد / خرقه و خرده در میان غنچهٔ تنگ حوصله
نافه گشاده صبا غالیه سا نسیم گل / گوش به بلبل سحر خواسته جام بلبله
ای بت نازنین من دور مشو ز پیش ما / خوش نبود میان ما فصل بهار فاصله
بوسه که وعده کرده می ندهی و بنده را / در ره انتظار شد پای امید آبله

290

خرگه عیش ساز کن با دو سه ماه خرگهی / خیمه خرمی بزن بر سر می چو گل بله

یار قضای بوسها با من اگر ادا کند / روزه چه و نماز چه فرض کدام و نافله

ما و شراب و نای و نی صوفی و کنج صومعه / شغل جهان کجا و ما ما ز کجا و مشغله

دور جوانیست دگر خیز عبید و عیش کن / دور فلک چو با کسی می نکند مجامله

وله ایضا

دوش اشکم سر بجیحون می کشید / دل بدان زلفین شبگون می کشید

ناتوان شخص ضعیفم هر زمان / اشک ریزان ناله در خون می کشید

گاه اشکش سوی صحرا می دواند / گاه آهش سوی گردون می کشید

ناگهان خیل خیالش بر سرم / لشکر از بهر شبیخون می کشید

دیدگین چشم بلابین دم بدم / تا گریبان جامه در خون می کشید

آستین بر زد خیالش تا برون / رخت از آن دریا بهامون می کشید

غمزه اش تیری که میزد بر عبید / لعل او پیکانش بیرون می کشید

وله ایضا

ای از فروغ رویت هر ذره آفتابی / وز شوق چشم مستت هر گوشه خرابی

در حلقهای جانها از حلقهای زلفت / هر حلقهٔ بهیچی هر طرهٔ و تابی

یک شب خیال رویت در خواب دیده بودم / زان شب هنوز هستم در آرزوی خوابی

تشریف ده زیاری یکشب بگوشه ما / تا نیم شب ببینم در خانه آفتابی

دایم سرشک خونین بر چهره می فشانم / تا بو که اشکم آرد با روی کار آبی

بر خاک در که تو هر کس که جای یابد / نتوان بتیغ راندن ور اهیچ بابی

روزی عبید خود را دلشاد کن ببوسی / گر میدهی زکوتی ور می کنی ثوابی

وله

وایضا له

دوش با ذم هوس وصل تو شیدا می کرد — دلم آتشکده و دیده بصحرا می کرد
نقش رخسار تو پیرامن چشمم می گشت — صبر و هوش از من دلسوخته یغما کرد
شعله شوق تو هر لحظه در دلم می سوخت — دود سودای توام قصد سویدا کرد
نه کسی حال من سوخته دل می پرسید — نه کسی درد من خسته مداوا می کرد
پیش سلطان خیال تو مرا غم می گشت — خدمتش تن زده از دور تماشا کرد
دست برداشته تا وقت سحر خاطر من — از خدا دولت وصل تو تمنا می کرد
مردم از غصه هجران تو می مرد عبید — باز امید وصال تواش احیا می کرد

وله ایضا

درد ما را هیچ درمان گو مباش — راه ما را هیچ پایان گو مباش
ما قلندر و سیه تان را بعد ازین — چون غم سر نیست سامان گو مباش
هر که چون ما دست از دنیی بشست — گنجش اندر کنج ویران گو مباش
ساکن خلوت سرای انس را — گلشن و ایوان و بستان گو مباش
ما کجا اسباب دنیی از کجا — مور را ملک سلیمان گو مباش
چون ز یزدان هر چه خواهی میدهد — خلعت و انعام سلطان گو مباش
ما گدایانیم و ما را چون عبید — مال و جاه و حکم و فرمان گو مباش

وایضا له

پند استاد گوش خواهم کرد — قدحی چند نوش خواهم کرد
پای بر نام و ننگ خواهم زد — پشت بر عقل و هوش خواهم کرد
نه می از کس نهفته خواهم داشت — نه ز کس پرده پوش خواهم کرد

وله

وله

وله

وله

ترک شاه و وزیر خواهم گفت / خدمت می‌فروش خواهم کرد

هرچه در باغ یابم از انگور / در خم و در سبوش خواهم کرد

نیمهٔ در شراب خواهم ریخت / نیمهٔ پخته جوش خواهم کرد

در خراباتها برغم عبید / همچو مستان خروش خواهم کرد

وایضاً له

دگر برون شدنم زین دیار ممکن نیست / دگر عزیمتم از کوی یار ممکن نیست

دلا از آن لب شیرین و زلف و عارض و خال / شکیب و طاقت و صبر و قرار ممکن نیست

دلا بکوش مگر دامنش بدست آری / که وصل بی طلب و انتظار ممکن نیست

اگرچه عشق درین دور سودمندی نکند / دگر چه عیش درین روزگار ممکن نیست

من آن که عشق نبازم مرا بسر نرود / من این که می نخورم در بهار ممکن نیست

از آن دیار که ماییم حالیا زانجا / مسافران قضا را گذار ممکن نیست

عبید هم غزلی گاه گاه اگر بتوان / بگو که خوشتر ازین یادگار ممکن نیست

و له ایضاً

در خود نمی‌بینم که من بی او توانم ساختن / یا دل توانم یکزمان از یاد او پرداختن

من کوی او را بنده‌ام گر رام میسر می‌شود / بر خاک غلتیدن سری در پای او انداختن

گر راست خواهی عاشقی حیفست بر بوی نکو / در حضرت جانان خود جان می‌تواند باختن

چون شمع هجران دیده باید که تا او را سزد / با گریه خندان زیستن با سوختن در ساختن

هرگز نیاید خواب خوش در چشم من تا ناگهان / خیل خیالش ناورد در حال بر وی تاختن

در حسرتم تا یکزمان باشد که روزی گرددم / گرد در چندان نشینم کو را توان بشناختن

هر دم عبید از خوی او باید شکایت کم کنی / عادت ندارد یار ما بیچارگان بنواختن

وله ایضاً

ز کوی یار زمانی کرانه نتوان کرد | جز آستانهٔ او آشیانه نتوان کرد
کسی که کعبهٔ جان دید بی‌گمان داند | که سجده‌گاه جز آن آستانه نتوان کرد
ترا که گفت که با کشتگان راه غمت | اشارتی بسر تازیانه نتوان کرد
مرا بعشوهٔ فردا در انتظار مکش | چو اعتماد بسی بر زمانه نتوان کرد
فسرده صوفی ما را که می‌برد پیغام | که ترک شاهد و چنگ و چغانه نتوان کرد
مرا بمجلس واعظ مخوان و پند مده | فریب ما بفسون و فسانه نتوان کرد
بخواه باده و با یار عزم صحرا کن | چو گل بباغ رود در بخانه نتوان کرد
مکن عبید ز مستی کرانه فصل بهار | که عیش خوش بچمن بی‌چمانه نتوان کرد

وله ایضاً

منم اسیر و پریشان ز یار خود محروم | غریب شهر کسان و ز دیار خود محروم
بدرد عشق گرفتار و زو دوا نومید | نشسته در غم و ز غمگسار خود محروم
گزیده صحبت بیگانگان و نااهلان | ز قوم و کشور و اهل و تبار خود محروم
ز روزگار مرا نیست بهره جز حرمان | مباد هیچکس از روزگار خود محروم
ز آه سینه بسوزم اگر شوم نفسی | ز موج این مژهٔ سیلبار خود محروم
ز هر بدی که بمن میرسد بتر زانست | که مانده‌ام ز خداوندگار خود محروم
امید هست عبید آنکه عاقبت نشوم | ز لطف و رحمت پروردگار خود محروم

وله ایضاً

لطف تو از حد برون حسن تو بی‌منتهاست | نیش تو نوش روان درد تو درمان ماست
مهر تو در مهر جان حاکم کشورگشای | عشق تو بر تخت دل والی فرمان رواست

پرتو رخسار تو مایهٔ مهر منیر | طرهٔ پرچین تو سایهٔ لطف خداست

نرگس فتان تو لعبت مردم فریب | غمزهٔ غماز تو جادو معجز نماست

کیست که از دوری لطف در تو رساند مرا | یاوری بخت کو قوت طالع کجاست

از تو همه سرکشی و ز طرف ما منوتی | دوری امل برزمین دست طمع بر دعاست

گر بکشندت عبید سر بنه و دم مزن | عادت خوبان ستم پیشهٔ عاشق رضاست

وله ایضاً

کجا کسی که مرا مژدهٔ جانانه دهد | علی الصباح بمن بادهٔ مستانه دهد

ز دوستان و عزیزان که باشد آنکه مرا | نشان کوی مغان و می مغانه دهد

خوشا کسی که چو رندان ز خانه وقت سحر | بدر گریزد و تن با شرابخانه دهد

غلام دولت آنم که هر چه بستاند | بشمع و شاهد و چنگ و دف و چغانه دهد

ز غم پناه بمی بر که می بخاصیت | نتیجه عیش خوش و عمر جاودانه دهد

فرو مشو بعشوهٔ زاهد ز ره که او دام | فریب مردم نادان بدین فسانه دهد

باعتقاد شنو پند سودمند عبید | که او همیشه ترا پند عاقلانه دهد

وایضاً له

ما گدایان بعد ازین از کار و بار آسوده‌ایم | چون بروزی قانعیم از روزگار آسوده‌ایم

هر کسی بر قد و همت اختیاری کرده‌اند | ما توکل کرده‌ایم از اختیار آسوده‌ایم

رو بدرگاه خداوند جهان آورده‌ایم | وز در درگاه شاه و شهریار آسوده‌ایم

طامعان بر بوی بهبود انتظاری میکشند | ما طمع ببریده‌ایم از انتظار آسوده‌ایم

دیگران در آز و حرص افتاده و پا بسته‌اند | ما قناعت کرده‌ایم و بر کنار آسوده‌ایم

هر بی مستی خماری بود ما را وین زمان | ترک مستی چون گرفتیم از خمار آسوده‌ایم

اهل دنیا فخر جویند و عار دیگران | حالیا ما چون عبید از فخر و عار آسوده‌ایم

وله

وله

وايضاً له

سپیده دم بصبوحی شراب خوش باشد	نوای نغمهٔ چنگ و رباب خوش باشد
بتی که مست و خرابی ز چشم فتانش	نشسته پیش تو مست و خراب خوش باشد
سحرگهان که ز خواب خمار برخیزی	خیال بنگ و نشاط شراب خوش باشد
میان باغ چو وصل نگار دست دهد	کنار آب و شب ماهتاب خوش باشد
شراب خواه و ز بنگ فسرده دوری جوی	که از فسرده دلان اجتناب خوش باشد
شمایل خوش جانان بخواب دیدم دوش	امید هست که تعبیر خواب خوش باشد
عبید این دو سه بیتک بیک زمان گفتست	گرش تو گفت توانی جواب خوش باشد

وله ایضاً

باد صبا جیب سمن برگشاد	غلغل بلبل بچمن درفتاد
زنده کند مردهٔ صدساله را	باده چو بر گل گذرد بامداد
زمزمهٔ مرغ سحرخوان شنو	تا نکنی نغمهٔ داود یاد
وقت بافسوس نشاید گذاشت	جام می از دست نباید نهاد
تا بتوان خاطر خود شاد دار	نیست برین یک دو نفس اعتماد
موسم عیش است غنیمت شمار	مژده مده عمر و جوانی بباد
چرخ همانست که در خاک ریخت	خون سیاوش و سر کیقباد
خاک همانست که برباد داد	تخت فریدون و سریر قباد
انده دینی بگذار ای عبید	تا بتوان خاطر خود شاد دار

وايضاً له

پیش ازین برگ فراق جانانم نیست	پیش ازین قوت سرپنجهٔ هجرانم نیست

وله

وله

[illegible]

گرده ام عزم وطن بو که میسر گردد … میکنم فکر جزین چاره و درمانم نیست

روی در کعبهٔ جان کرده بسر می پویم … غمی از بادیه و خار مغیلانم نیست

سیل کو راه فرو بند ز خوناب سرشک … غرق طوفان شدم اندیشهٔ بارانم نیست

دل که در شهر کسان ماند ز ما خواهم کرد … بکجا می برم آن دل که بفرمانم نیست

سر اگر میرود از دست سهل تا برود … سر و سودای کسی بی سر و سامانم نیست

حسرت دیدن یاران جگرم سوخت عبید … بیش ازین طاقت نا دیدن یارانم نیست

وایضاً له

چمن دل بردن آیین می کند باز … جهان از لاله رنگین میکند باز

عروسان ریاحین را دگر باد … صبا ترتیب و تزیین می کند باز

نسیم خوش نفس با غنچه مردم … حدیث نافهٔ چین می کند باز

شکوفه هر درم کاورد بادست … نثار یاد شیرین می کند باز

گشاده چشم خواب آلود نرگس … تماشای ریاحین می کند باز

زمین از ابر احسان می پذیرد … هوا را سبزه تحسین می کند باز

عبید از دولت خسرو درین فصل … بنای عیش شیرین می کند باز

وله ایضاً

ای خط و خال خوشت مایه سودای ما … ای نفس وصل دل اصل تمنای ما

چونک قدم می نهد شوق تو در ملک جان … صبر برون می جهد از دل شیدای ما

چتر همایون عشق سایه چو بر ما فکند … رای هزیمت گرفت عقل شکیبای ما

از رخ زیبای خویش قبلگه عام را … کعبهٔ دیگر نهاد قبلهٔ ترسای ما

مردم لولی وشیم ما که و مسجد کدام … راه خرابات پرس گر طلبی جای ما

صوفی افسرده را زحمت ما کو مده … رونق محراب زهد ما و چلیپای ما

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

رطل گران را ز دست تا ننهی ای عبید	زانک روان میدمد عس بپای ما

و ایضا له

ترا که گفت که با ما وفا نشاید کرد	دروغ گفت چه باشد چرا نشاید کرد
غلام لعل لب تست جان شیرینم	چنین حکایت شیرین چرا نشاید کرد
ببوسه قصد لبت کردم از میان حشمت	بغمزه گفت که شاید هلا نشاید کرد
میان مو و میان تو نکته باریکست	در آن میان سخن از لب رها نشاید کرد
هزار سال ز جان گر تنم جدا ماند	هنوز مهر تو از جان جدا نشاید کرد
حدیث درد دل مستمند و سینه ریش	حکایتیست که تا سالها نشاید کرد
مگو عبید بجان تا کنیم مضایقه کرد	که این بمذهب اصحابنا نشاید کرد

و ایضا له

رمید صبر و دل از من چو دلنواز برفت	چه چاره سازم ازین پس چو چاره ساز برفت
سوار گشته و عمدا گرفته باز بدست	نمود روی به نخچیرگان و باز برفت
بگریه چشمه چشمم بریخت چندان خون	که کهنه خرقه سالوسم از نماز برفت
جز از خیال قد و زلف یار و قصه شوق	دگر ز خاطرم اندیشه دراز برفت
ز منع خلق ازین پیش محترز بودم	کنون حدیث من از حد احتراز برفت
دریغ و درد که در هجر یار و غصه درد	برفت عمر و حقیقت که بر مجاز برفت
عبید چون جرس ناله سود می نکند	چو کاروان نفس خلد بی جواز برفت

و ایضا له

ما که رندان کیسه پردازیم	گشته شاهدان شیرازیم
یار دردی کشان شنگولیم	همدم شهریان طنازیم

شکر ایزد که ما نه صرافیم
واله دلبر شکر دهنیم
همه با چنگ و عود و هم نغمیم
روز و شب لعل یار می بوسیم
از جفاهای چرخ نگریزیم
راه خمارخانه بر گیریم
همه در دزدی و سیه کاری

منت حق که ما نه بزازیم
عاشق مطرب خوش آوازیم
همه با جام باده دمسازیم
سال و مه روی دوست می بازیم
وز بلاها سپر نینداذیم
می بنوشیم و خرقه دربازیم
روز و شب با عبید انبازیم

وله ایضاً

جمال روی تو ای آفتاب فرخاری
رعایت خط مشکین مکن که عیب بود
چه موجبست که بر لاله مشک می ریزی
ز طرهٔ تو برم جز از پریشانی
نبود هندوی زلف تو مرد دلدوز
مرا امید وصال تو وعدها میداد
ز جام لعل تو آن روز مست گشت عبید

گرفت مملکت جان بخط زنگاری
که آفتاب شود زیر ابر متواری
چه حالتست که بر گل بنفشه می کاری
ز غمزهٔ تو ندیدم خلاف بیماری
ز چشم ترک تو آموخت این سیه کاری
ولی چه سود که دولت نمیدهد یاری
که غمزهٔ تو برانداخت رسم هشیاری

و ایضاً له

منکر بحدیث خرقه پوشان
آویخته شانه دان بگردن
از دور چو شکلشان به بینی
از بند ریا و زرق برخیز
مغز دشن بملک هر دو عالم

آن سخت دلان سست کوشان
همچون جرس از دراز گوشان
از راه بگرد و رو بپوشان
با باده نشین و باده نوشان
خاک سر کوی می فروشان

در باغ چه خوش بود سحرگاه / ما سرخوش و بلبلان خروشان
مطرب غزل عبید خوانده / دل برده ز دست تیز هوشان

و له ایضاً

دوش سلطان خیالش باز غوغا کرده بود / ملک جان تاراج و رخت صبر یغما کرده بود
برق شوقش بر دماغم شعله میزد همان / و آتش سودای او قصد سویدا کرده بود
دیده ام دریای پرخون گشت و من در حیرتم / تا خیالش چون گذار از راه دریا کرده بود
گر چه میزد یار ما لاف وفاداری ولی / عاقبت بشکست پیمانی که با ما کرده بود
جان ز من می خواست لعلش در بهای بوسه / بی تکلف مختصر چیزی تمنا کرده بود
دردما چون دید شد نومید و دست از ما نداشت / هر که روزی دردمندی را مداوا کرده بود
گر عبید از عشق دم زد پیش ازین معذور دار / این گناهی نیست کان بیچاره تنها کرده بود

و له ایضاً

دارم بتی که چهره چو صد ماه و آفتاب / نازکتر از گل تر و خوشبوتر از گلاب
رعناتر از شمایل نسرین میان باغ / نازنده تر ز سرو سهی بر کنار آب
شکلی و صد شمایل و رویی و صد جمال / چشمی و صد کرشمه و رویی و صد عتاب
در حلقهای زلفش جانهای ما اسیر / از چشمهای مستش دلهای خراب
در تاب حیرت از رخ او در چمن سمن / در خوی ز خجلت از رخ او در قدح شراب
خورشید در نقاب خجالت نهان شود / از روی جانفزاش اگر برفتد نقاب
فریاد از آن دو سنبل مشکین تابدار / زنهار از آن دو نرگس جادوی نیم خواب
هر که ز انوی زند و بوسه دهد / من جان بیاد بر دهم آن لحظه چون حباب
روزی که با منست و من آن روز چون عبید / از عیش بهره مندم و از عمر کامیاب

وایضاً له

بی روی یار صبر میسّر نمی شود | بی صورتش حیات مصوّر نمی شود
با او دمی وصال بصد لابه سالها | تقریر می کنیم و مقرّر نمی شود
گفتم که بوسه بربایم ز لعل او | مشکل سعادتیست که باور نمی شود
جز آنکه سر بیارم و در پایش افکنم | دستم بهیچ جادهٔ دیگر نمی شود
افسرده دل کسی که ز زنجیر زلف یار | دیوانه می نگردد و کافر نمی شود
عشقش حکایتیست که از جان نمی رود | وصلش فسانه ایست که باور نمی شود
تا بوی زلف یار نمی آورد صبا | از بوی ما دماغ معطّر نمی شود
گفتی بصبر کار میسّر شود عبید | تدبیر چیست جان برادر نمی شود
ساقی بیار باده که یک لحظه عیش خوش | بی مطرب و پیاله و ساغر نمی شود

ایضاً له

می پزد باز سرم بیهده سودای دگر | می کند خاطر شوریدهٔ تمنایی دگر
هوس سرو قدی هوشِ دلم می گذرد | که ندارد بجهان همسر و همتای دگر
گل بباغ آمد و هنگام تماشاست ولی | نیست با روی وی ام رای تماشای دگر
دوش در کوی خودم نعره زنان دید و دوش | کشته رسوای جهان با دو سه رسوای دگر
گفت کین شیفته را باز چه حال افتادست | کامشبش ناله فزونست ز شبهای دگر
تندخوییست که با عادت او عاشق را | نیست جز مسکنت و عجز مداوای دگر
چاره صبر است ز سعدی بشنو پند عبید | برو امروز تحمل کن و فردای دگر

وایضاً له

که رساند ز سبا سوی سلیمان خبری | تشنه را کی رسد از چشمهٔ حیوان خبری

کو نسیم سحری تا نفسی رنجه شود / بزلیخا برد از یوسف کنعان خبری

کو بیاکی بود آندم که صبا لطف کند / زو بیارد و بسوی کشتهٔ هجران خبری

کیست کو عرضه کند قصهٔ ما بر در او / کر پرسند ازین بی سر و سامان خبری

مبتلاییم و نداریم امیدی بخلاص / دردمندیم و نداریم بدرمان خبری

باد اکر بو شکند حلقهٔ زلفش ناکاه / هم توان یافت ز دلهای پریشان خبری

کر بدانند به بخشند بر احوال عبید / کافرانی که ندارند ز ایمان خبری

و له ایضاً

افتاد بازم در سر هوایی / دل باز دارد میلی بجایی

او شهریاری من خاکساری / او پادشاهی من بی نوایی

بالا بلندی کیسو کمندی / سلطان حسنی فرمان روایی

ابرو کمانی نازک میانی / نامهربانی سنکی دغایی

زین دلنوازی زین سرو نازی / زین جو فروشی کندم نمایی

بی او نه بخشد خورشید نوری / بی او ندارد عالم صفایی

هر جا که لعلش در خنده آید / شکر نیارد آنجا بهایی

هر لحظه دارد دل با خیالش / خوش کفت و کویی خوش ماجرایی

کویی بیابم جایی طبیبی / باشد که سازد دل را دوایی

دارد شکایت هر کس ز دشمن / ما را شکایت از آشنایی

چشم عبید ار سیرش به بیند / دیکر نه بیند چشمش دوایی

و له ایضاً

زهی لعل لبت درج لآلی / مه روی ترا شب در حوالی

چو چشمت کشتم از بیمار شکلی / چو زلفت کشتم از آشفته حالی

وله

[illegible]

حدیث زلف خود از چشم من پرس	سل السهران عن طول اللیالی
ز شوق قامت مردم خدا را	ترحم ذلتی یا ذا المعالی
ز هجرت ناله می کردم خرد گفت	عبید از یار دوری چون تنالی

و ایضاً له

رفتم از خطهٔ شیراز و بجان در خطرم	وه کزین رفتن ناچار چه خونین جگرم
میروم دست زنان بر سر و پا اندر گل	زین سفر تا چه شود حال و چه آید بسرم
گاه چون بلبل شوریده در آیم بخروش	گاه چون غنچه ز دلتنگ گریبان بدرم
من ازین شهر اگر بر شکنم در شکنم	من ازین کوی اگر بر گذرم در گذرم
خبر راه نپرسید و مرا بر سر راه	ای رفیقان بگذارید که من بیخبرم
بی خود و بی دل و بی یار ز شیراز برون	میروم و ز سر حسرت بقفای نگرم
قوت دست ندارم چو عنان می گیرم	خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
این زار که امروز منم در ره عشق	قول ناصح نبرد چاره و پند پدرم
ای عبید این سفری نیست که من میخواهم	می کشد چرخ بزنجیر قضا و قدرم

و له ایضاً

از حد گذشت درد و بدرمان نمی رسیم	با لب رسید جان و بجانان نمی رسیم
گرده روان بکعبهٔ مقصود می روند	ما جز بخارهای مغیلان نمی رسیم
بحریست بحر عشق که در وی بپای عقل	چندان که میرویم به پایان نمی رسیم
آنها که راه عشق سپردند پیش ازین	شبگیر کرده اند و بدیشان نمی رسیم
ایشان حریم در حرم وصل روز و شب	ما جهد می کنیم و بدربان نمی رسیم
بوی ز عود می شنود جان ما ولی	در کنه کار مجمره گردان نمی رسیم
چون صبح در صفا نفس صدق می زنیم	لیکن بآفتاب درافشان نمی رسیم

وله

[illegible]

وله

[illegible]

وله

[illegible]

در مسکنت چوبی رو سلیمان نمی شویم
در سلطنت براه سلیمان نمی رسیم

همچون عبید داله و حیران بمانده ایم
در سر کارخانهٔ دوران نمی رسیم

ولـه

هیزند عشق مرد افکن او تیر مرا
دوستان چیست درین واقعه تدبیر مرا

من دیوانه نه آنم که نصیحت شنوم
پند بیهوده مده ای پدر پیر مرا

هم و نالهٔ شبگیر بدینسان که منم
کی بفریاد رسد نالهٔ شبگیر مرا

صنما عشق تو با جان بدر آید نا جا
چون فرو رفت غم عشق تو با شیر مرا

حلقهٔ زلف تو در خواب نمودند بمن
جز پریشانی ازین خواب چه تدبیر مرا

گر نه زنجیر سر زلف تو باشد یکدم
نتوان داشت درین شهر بزنجیر مرا

درکشیدم ز جهان روی ولیکن چو عبید
کرد رسوای جهان شعر جهانگیر مرا

ولـه

خوش بود گر تو یار ما باشی
مونس روزگار ما باشی

روز کی هم نشین ما گردی
شبکی در کنار ما باشی

ما همه بندگان حلقه بگوش
تو خداوندگار ما باشی

غم نگردد بگرد خاطر ما
گر دمی غمگسار ما باشی

تا دل بیقرار ما باشد
در دل بیقرار ما باشی

همچو سگ می دویم در پی تو
بوک تا که شکار ما باشی

تا منم بندهٔ توام چو عبید
تا توی شهریار ما باشی

ولـه

سر نخواهند که سودا زده مویی نیست
آدمی نیست که مجنون پری رویی نیست

هرگز از بند غم آزاد نگردد آن دل — که گرفتار کمند سر گیسویی نیست
قبله‌ام روی بتانست و وطن کوی مغان — به ازین قبله که و خوشتر ازین کویی نیست
کس مرا از دل گم گشته نشان می ندهد — عجب ار معتکف گوشهٔ ابرویی نیست
می توان دامن وصلش بکف آورد ولی — ای دریغا که مرا قوت بازویی نیست
هر مرض دارو و هر درد علاجی دارد — زخم تیر مژه را مرهم و دارویی نیست
سر مویی نتوان یافت بر اعضای عبید — که درو غمزهٔ او ناوک جادویی نیست

و له ایضاً

افتاده ایم تنها در کنج بی نوایی — آسوده از تنعم ایمن ز کدخدایی
ترک جهان گرفته دست از زمانه شسته — نه با کسی تعلق نه با کس آشنایی
دل بر وفا نهاده با دوستان جانی — خاطر ملول گشته از صحبت ریایی
نه در دماغ ما را سودای خودپرستی — نه در خیال ما را پروای پارسایی
با این شکسته حالی گر زهر خورده باشیم — از ناکسان نخواهیم تریاک مومیایی
خرم کسی که باشد با غم گرفته انسی — در ملک فقر کرده دعوی پادشاهی
همچون عبید فارغ در گوشه‌ای نشسته — نه فخرش از بزرگی نه عارش از گدایی

و له ایضاً

نه به ز شیوهٔ رندان طریق و رایی هست — نه به ز کوی مغان گوشه و جایی هست
دلم بمیکده زان می کشد که رندان را — کدورتی نه و با یکدگر صفایی هست
ز کنج صومعه از بهر آن گریزانم — که در حوالی آن بوریا ریایی هست
گرت بکوی مغان ره دهند از و مگذر — قدم بنه که در آن کوچه آشنایی هست
فراغت از دل درویش اگر چه مستغنیست — ز هر کجا که امیری و پادشایی هست
بعیش کوش مپندار همچو نا اهلان — که عمر را عوض و وقت را قضایی هست

عبید دار کسی فارغست درویش | که با کسیش نه صلحی نه ماجرایی هست

وله

ای در سر هر کس از تو سودای دگر | وز رای تو هر طایفه را رایی دگر
جیزی ز تو گر کسی تمنا دارد | ما جز تو نداریم تمنایی دگر

وله

ای انک بجز تو نیست فریادرسی | غیر از کرمت نداد کس داد کسی
کار من مستمند بیچاره بساز | کان بر تو بهیج آید و بر ما بسی

وله

در کنج فقر گوشهٔ حاصل کن | وز کشت حیات خوشهٔ حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین | راه است بهشت توشهٔ حاصل کن

وله

هر کس که سر زلف تو آورد بدست | از غالیه فارغ شد و از مشک برست
عاقل نکند نسبت زلفت با مشک | داند که میان این و آن فرقی هست

وله

جان قصهٔ آن ماه سخن گو گوید | دل کام روان زان لب دلجو جوید
گر عکس رخش بر چمن افتد روزی | از خاک همه لالهٔ خودرو روید

وله

عشق تو مرا چو خاک ره خواهد کرد
زلف تو مرا بباد بر خواهد داد
خال تو مرا حال تبه خواهد کرد
چشم تو مرا خانه سیه خواهد کرد

وله

تا ساخته شخص من وپرداخته اند
گویی من زردروی دلسوخته را
در زیر لگدکوب غم انداخته اند
چون شمع برای سوختن ساخته اند

وله

گر وصل تو دست من شیدا گیرد
هم حال من از روی تو نیکو گردد
وین درد فراق راه صحرا گیرد
هم کار من از قد تو بالا گیرد

وله

لعل لب او چون سخن آغاز کند
از غنچه شنو چو غنچه لب بگشاید
وان رنگ رخش که بر سمن ناز کند
ور گل بطلب چو گل دهن باز کند

وله

ای مقصد خورشیدپرستان رویت
سرمایهٔ عیش تنگ‌دستان دهنت
محراب جهانیان خم ابرویت
سررشتهٔ دلهای پریشان مویت

وله

از شوق توام هست پراتش خاطر
بی وصل توام نمی‌شود خوش خاطر
در حسرت ابروی و سر زلف خوشت
پیوسته نشسته‌ام پرآتش خاطر

مشوش

وله

باشد که تو دیده ما کار گر آید
ور نخل محبت گل مقصود بر آید
برهم زده خاکی که من سوخته برهم
تا چشم از و بوی کباب جگر آید
بی سینه بزن تیر جگردوز که جانم
زان رخنه برون آید و در دیده در آید
هر خوش سخنی [illegible] جهان سود
ای روی تو [illegible] نظر آید
در چشم [illegible] عصمت

غافل مشو ز گفته عصمت که اهل ملک
تا بنگرند چه شرف در زمانه [illegible]
[illegible]

وایضاً له

بلبل سحری نعره یا هو میزد
قمری با او بصوت پهلو میزد
دراج همی گفت کبابت وطبق
فریادکنان فاخته کو کو میزد

وله

چشمش بکرشمه خلق را برد زراه
از دست بشد هر که در او کرد نگاه
جبر و دل و هوش عالمی غارت کرد
آن ترک همیشه مست و آن خانه سیاه

وله

گفتم عقلم گفت که حیران منست
گفتم جانم گفت که قربان منست
گفتم که دلم گفت که آن دیوانه
در سلسله زلف پریشان منست

وله

از کار جهان کرانه خواهم کردن
رو در می و میخانه خواهم کردن
تا خلق جهان دست بدارند ز من
دیوانگی بهانه خواهم کردن

وله

هر چند بهشت صد کرامت دارد
مرغ و می و حور و سرو قامت دارد
ساقی بده آن باده گلرنگ بنقد
کان نسیه او سر بقیامت دارد

وله

ای لعل لبت بدلنوازی مشهور
وی چشم خوشت بترک تازی مشهور

وله

فریاد و فغان [illegible]
[illegible]

وله

[illegible]

با زلف تو قصه ایست ما را مشکل	همچون شب یلدا بدرازی مشهور

ولـه

دوران بقا بی می و ساقی خوش نیست	بی زمزمهٔ نای عراقی خوش نیست
چندان که فذلک جهان می بینم	با زر همه عشرتست و باقی خوش نیست

ولـه

دل در پی وصل دلبرانست هنوز	وز عمر گذشته در گمانست هنوز
گفتیم که ما و او بهم پیر شویم	ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

ولـه

دل سیر شد از غصهٔ گردون خوردن	وز دست ستم سیلی گردون خوردن
تا چند چو نای هر نفس ناله زدن	تا کی چو پیاله دم بدم خون خوردن

ولـه

دیوانه مقام ماست نه جای نشست	فرزانه درو خراب اولیتر و مست
بر آتش غم ز دیده آبی پی زن	زان پیش که در خاک روی باد بدست

ولـه

پیش لب و زلفش ای دل ار حیرانی	چون ابروی شوخ او مکن پیشانی
سودا زدگی زلف او می بینی	باریک فراجی لبش میدانی

ولـه

جو صحبت بخ نشین کر سلطان / بسوی خاکساری خواهد آمد

ز دل دوری بجو ای غم که یک روز / زرنگی نگاری خواهد آمد

که گر کنی بو کناری خواهد آمد / ز نی تا لحظه ای غم یار یار

که از کوی چو کس غباری خواهد آمد / ز دار و برده را تا ...

که دوزی بنو بهاری خواهد آمد / در ایام خزان آزرده منشین

که آخر کرم روزگاری خواهد آمد / شکایت کم کن از دور غم ای دل

امشب من و چنگی و معشوقه بجست	بودیم بعیش و عهد کردیم درست
ساقی ز بلور بر زمین زر ریزن	می کشت عقیق و لولو و زر میرست

وله

درویش که می خورد بپیری برسد	وز وی بهمکی خورد بشیری برسد
که پیر خورد جوانی از سر گیرد	وز آنکه جوان خورد به پیری برسد

وله

بر بحکسم نه مهر ماندست و نه کین	یکباره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته ام بفسقی مشغول	مرکز که شنید فاسقی گوشه نشین

وله

نه یار نوازد بکرم یک دو زدم	نه بخت که بر وصل کند پر و زدم
چون شمع برابر رخش گه گاهی	از دور نگه می کنم و می سوزم

وله

لب بر کف بران لعل طربناک نهاد	پا بر سر نه کرسی افلاک نهاد
خورشید چو ماه بشنود بیشش باد	هر روز دو بار روی بر خاک نهاد

وله

ای دل پس ازین غصه ایام مخور	جز می مطلب ممدم و جز جام مخور

مرسوم طمع مدار و تشریف مپوش / ادرار قلم بر نه و انعام مخور

وله

... [illegible] ... کیان در آید

... [illegible] ... در آید

... [illegible] ... در آید

وله

... [illegible] ... در آید

... [illegible] ... در آید

وله

... [illegible] ... در آید

... [illegible] ... در آید

... [illegible]

وله

ای دل بگزین گوشهٔ از ملک جهان — زین شهر بدان شهر مرو سرگردان
همچون مردان خیمه بکن موزه بسوز — تا چند دروموزه چند گردی چو زنان

وله

هر لحظه رسد بمن بلایی دیگر — آید بدلم غمی زجایی دیگر
بر دردسری کز فلکم راتب بود — افزود فزود دردپایی دیگر

وله

در در دسرم زین دل سودا پیشه — کو را نبود بجز تمنا پیشه
پروانه سرش آرزوی برنایست — فریاد ازین پیرک برنا پیشه

وله

تا مهر توام در دل شوریده نشست — افتاد مرا چشم بدان نرگس مست
این غم ز دلم نمی نهد پای برون — وین اشک ز دامنم نمی دارد دست

وله

پای هندوان وا مر پرستان — ارشش نه تو نیست یا فسوس و دستان
دیلم ده جبین نو مالش و پایان سای — همش آرامگاه و هم شوستان

وله

هرسم اهماله وی کامم بوبید — گنه در دشمنان کامم بو بیند
ز بله ام ادشی میها که زنده مردم — این وی سک وی نامم بو بیند

کتاب عشاق نامه

خدایا تا ازین فیروزه ایوان ‌‌— فروزد ماه و مهر و تیر و کیوان

شه ما در جهان آرای باشد ‌‌— زمان باقی زمین برجای باشد

برین نیلوفری کاخ کیانی ‌‌— کند خورشید گردون قهرمانی

جهان از چار عنصر پایه باشد ‌‌— زمین را از جهت شش پایه باشد

ز جوهر تا عرض را هست تاری ‌‌— هیولا تا کند صورت نگاری

همیشه تا فراز فرش غبرا ‌‌— معلق باشد این سقف مینا

جهان محکوم سلطان جهان باد ‌‌— فلک مأمور شاه کامران باد

نخستین دم که خاطر خامه بر دست ‌‌— برین دیبای رنگین نقش می بست

چو استاد طبیعت داد سازش ‌‌— نوشتم نام خسرو بر طرازش

شهنشاه جهان دارای عالم ‌‌— چراغ دودمان نسل آدم

همایون گوهر دریای شاهی ‌‌— وجودش آیت لطف الهی

ضمیرش نقطهٔ پرگار معنی ‌‌— درونش مهبط انوار معنی

جم ثانی جمال دولت و دین
ابو اسحق سلطان سلاطین

خجسته پادشاه دادگستر ‌‌— جهانگیر آفتاب هفت کشور

غلام بارگاهش تاجداران ‌‌— جنابش سجده گاه شهریاران

ز خیلش هر سری صاحب کلاهی ‌‌— سپاهش هر یکی میری و شاهی

بروز بزم چون برگاه جمشید ‌‌— بگاه رزم چون تابنده خورشید

سریرش پایه بر گردون کشیده ‌‌— قلم بر جاه افریدون کشیده

سر افکنده بر‌ش‌ هر سرفرازی ... ز باغش هر تذروی شاه بازی
بد و بادا فلک را سربلندی ... مبادا دشمنش را ارجمندی
در او قبلهٔ اقبال بادا ... حریمش کعبهٔ آمال بادا

در صفت دل

کرم اقبال روزی یاد کردد ... غنوده بخت من بیداد کردد
بران درگاه خواهم داد ازین دل ... مسلمانان مرا فریاد ازین دل
دلی دارم دل از جان بر گرفته ... امید از کفر و ایمان بر گرفته
دلی ریشی غم اندوزی بلایی ... بدام عشق خوبان مبتلایی
دلی دارم غم دوری کشیده ... جو جشم یار رنجوری کشیده
دلی شوریده شکلی بیقراری ... دلی دیوانهٔ آشفته کاری
دلی کو از خدا شرمی ندارد ... ز روی خلق آزرمی ندارد
مشقت خانهٔ عشق آشیانی ... محبت دوده‌ای بی دودمانی
بخون آغشته سودایی مزاجی ... کهن بیمار عشقی نی علاجی
جو چشم شاهدان پیوسته مستی ... مغی کافر نهادی بت پرستی
جو زلف دلبران آشفته کاری ... سیه رویی پریشان روزگاری
همیشه بر بلای عشق مفتون ... سراپای وجودش قطرهٔ خون
نباشد در پی مالی و جاهی ... نباشد هر کجا خوش‌رویی براهی
ز غم مردم بصد دستان برآید ... ز مهر خط و خالش جان برآید
ز شیدایی و خودرایی نترسد ... جو نادانان ز رسوایی نترسد
شود حیران هر شوخی و شنگی ... نباشد هر کزش نامی و ننگی
درون خویش دایم ریش خواهد ... بلا چندان که بیند بیش خواهد
همیشه سر گوادی پیشه دارد ... همیشه عاشق اندیشه دارد

ز دود از سرو بالایی به پیچند	به پایش در فتد در وش بجنبند
چو دست نارپستانی بگیرد	به عشق نارپستانش بمیرد
ز هر خوب رویان جان ببازد	بکفر زلفشان ایمان ببازد
تو گویی عادت پروانه دارد	بجان خویشتن پروا ندارد
من از انکار او پیوسته افکار	من از تیمار او پیوسته بیمار
بنور چشم بیند هر کسی راه	دل مسکین ز چشم افتاد در چاه
مرا دل گشت فریاد از که خواهم	اسیر دل شدم داد از که خواهم
ز دست این دل دیوانه مستم	درون سینه دشمن می پرستم
ندیده دانه از وصل دلدار	بدام دل گرفتارم گرفتار
بدینسان خسته کس را دل مبادا	کسی را کار دل مشکل مبادا
ز دست دل شدم با غصه دمساز	خدایا این دلم را چاره ساز
مرا دل در غم دلداری افکند	بدام عشق گل رخساری افکند

در صفت حسن معشوق

مهی فرخ رخی فرخنده رایی	بشهرستان خوبی پادشاهی
میان نازنینان نازنینی	ز شیرینیش شیرین خوشه چینی
رخش گلبرگ را بی ساز کرده	قدش بر سرو رعنا ناز کرده
گرفته سنبلش بر گل وطن گاه	سهیل آویخته از گوشهٔ ماه
بهار لطف را تازه سروی	بباغ دلبری رعنا تذروی
ز عنبر ماه را پیرایه کرده	گلش را چتر سنبل سایه کرده
نهان در عدن در درج یاقوت	حدیث شکرینش روح را قوت
دو چشمش چون دو جادوی سیه کار	دو زلفش کاروان مشک تاتار
دهانش در حقیقت کمتر از هیچ	سر زلفین جعدش پیچ بر پیچ

غزل

خم ابروی او در جانفزایی — طراز آستین دلربایی
خدا از لطف محضش آفریده — بنا میزد زهی لطف خدایی
بغمزه چشم مستش کرد پیدا — رسوم مستی و سحرآزمایی
ز کوی او غباری کاورد باد — کند در چشم جانها توتیایی
عبید او پادشاه دلبرانست — برو پیشش گدایی کن گدایی

سخن در عشق

نخستین روز کین چشم بلاکش — مرا از عشق او در جان زد آتش
دل از جان و جوانی بر گرفتم — امید از زندگانی بر گرفتم
چنان در عشق او دیوانه گشتم — که در دیوانگی افسانه گشتم
خرد میگفت کای مدهوش بیمار — غمش را در میان جان نگه دار
اگر دل میدهی باری بدو ده — بهر خواری که آید تن فرو ده
گهی چون شمع می افروز از عشق — چو پروانه گهی میسوز از عشق
میندیش ار جگر خوناب گیرد — که چشم از آتش دل آب گیرد
خراب عشق شو گر بادگشتی — غلام عشق شو گر آزادگشتی
حدیث عشق انجامی ندارد — خرد جز عاشقی نامی ندارد
منوش از دهر جز پیمانهٔ عشق — میاور یاد جز افسانهٔ عشق
دلی کو با تو عشقی نورزد — نخوانش دل که آن چیزی نیرزد
ندارد هر که او شوقی ندارد — که دل بی عاشقی ذوقی ندارد
مباد آن دل که او سوزی ندارد — هوای مجلس افروزی ندارد
برو در عشق بازی سر برافراز — بگوی عشق نام و ننگ در باز

گزین بهتر خرد را پیشه نیست
وزین به در جهان اندیشه نیست

شنیدم پند و دل در عشق بستم
چو مدهوشان ز جام عشق مستم

بدست عشق دادم ملک جان را
صلاء عشق در دادم جهان را

دگر در دام عشق انداختم دل
شدم آماج محنت ساختم دل

ازین پس کعبهٔ من کوی او بس
مرا محراب جان ابروی او بس

در عرض شوق

شبی شوقم شبیخون بر سر آورد
ز غم دریای دل جوشی بر آورد

تنم زنار گبران بر میان بست
دل شوریده شوری در جهان بست

بکلی از خرد بیگانه گشتم
چو افیون خوردگان دیوانه گشتم

چو زلفش بیقراری پیشه کردم
فغان و آه و زاری پیشه کردم

ز مژگان اشک خونین می‌فشاندم
به آبی آتش دل می‌نشاندم

نمی‌آسودم از فریاد و زاری
نمی‌ترسیدم از دشنام و خواری

خروشم گوش گردون خیره می‌کرد
هوا را دود آهم تیره می‌کرد

پیاپی زهر هجران می‌چشیدم
قلم بر هستی خود می‌کشیدم

همه شب گرد منزلگاه یارم
طواف کعبهٔ جان بود کارم

ضمیرم با خیالش راز می‌خواند
بسوز این بیتها را باز میخواند

غزل

دلم زین پیش غوغا برنتابد
سرم زین بیش سودا برنتابد

ز شوقت بر دل دیوانه ماست
غمی کان سنگ خارا برنتابد

غمت را گو بدار از جان ما دست
که آن دیوانه یغما برنتابد

ز چشم هر شبی مژگان براند
چنان سیلی که دریا برنتابد

بیا امشب مگو فردا که این کار … دگر امروز و فردا برنتابد

سر اندر پایت اندازیم چون زلف … اگر زلفت سر از ما برنتابد

عبید از عشق کی یابد رهایی … چو درد دل مداوا برنتابد

واقف شدن معشوق از حال عاشق

دران شبهای تار از بیقراری … چو بسیاری بنالیدم بزاری

مگر کز آه من سرو گل اندام … صدایی گوش کرد از گوشهٔ بام

بران نالیدن من رحمت آورد … خرامان رو بنزدیکان خود کرد

یکی را زان پری رویان طناز … حکایت باز می پرسید در راز

که این مسکین سودایی کدامست … کز ینسان در سرش سودای خامست

ز کوی ما کرا می جوید آخر … بگرد ما چرا می پوید آخر

که گردش این چنین بیخواب و آرام … کدامین دانه افکندش درین دام

که زینسان بی خور و بیخواب گردش … که از غم دیده پرخوناب کردش

کدامین غمزه زد بر جان او تیر … کجا نخجیر بانش کرد نخجیر

کدامین سیل بگرفتش گذرگاه … کدامین شوخ چشمش برد از راه

جوابش داد کین دلدادهٔ از دست … بگوی ما در آید هر شبی مست

گهی در خاک می غلطد چو مستان … گهی سجده برد چون بت پرستان

کسی زو نشنود جز ناله آواز … ز شیدایی نگوید با کسی راز

درین در دش کسی فریادرس نیست … بغیر از آه سردش همنفس نیست

همه وقتی دران شبهای تاری … گهی نالد گهی موید بزاری

بشب با اختران دمساز گردد … چو روز آید دگر ره باز گردد

مدام از دیده خون بر چهره راند … کسی احوال این مسکین نداند

بخنده گفت کین خام اوفتادست … همانا نو درین دام اوفتادست

دگر عاشق بدین خواری نباشد
بدین خواری وغم خواری نباشد

بغایت تندمی سوزد چراغش
خلل کردست پنداری دماغش

بدینسان کودست یاری رانشاید
جنین دیوانه را زنجیر باید

جنین شوریده سامان دیر یابد
جنین بیمار درمان دیر یابد

کجا یابد کلید این بستگی را
که سازد مرهم این دلخستگی را

که جوید با جنین کس آشنایی
شکستش را که سازد مومیایی

کمان بردی ولی ناموس کردی
بدین آشفته دل افسوس کردی

پیغام کردن عاشق بمعشوق

پس از عمری که دل خونابه می‌خورد
خرد بیرون شد این کار می‌کرد

جو بر دل شد ز غم راه نفس تنگ
بصد افسون وصد دستان و نیرنگ

عقاب تیز پر را رام کردم
بسوی آن صنم پیغام کردم

که ای هم جان وهم جانانهٔ دل
همت سلطان خلوت خانهٔ دل

جمالت چشم جان را چشمهٔ نور
از رخسار تو بادا چشم بد دور

منم آن بیدلی کز بیقراری
کنم بر درگهت فریاد وزاری

خلاف از روی تو رایی ندارم
بغیر از کوی تو جایی ندارم

دلم دایم تمنای تو ورزد
درونم مهر وسودایی تو ورزد

مرا جادوی چشمت برد از راه
زنخدان تو ام افکند در جاه

اسیر زلف مشکین تو گشتم
ترحم کن که مسکین تو گشتم

دلم پرجوش وتن پرتاب تا کی
زحسرت دیده پرخوناب تا کی

جنین مدهوش ورسوا چند کردم
جو گردون بی سر وپا چند گردم

بدین محزون سرگردان ببخشای
بدین مجروح بی سامان ببخشای

جو زلف خویش بی سامانیم بین
پریشانی وسرگردانیم بین

جو احوالم سراسر عرضه داری … یکایک قصهٔ من برشماری
ز اشعار همام این نظم دلسوز … ادا کن پیش آن ماه دلفروز
جو اینجاست این ابیات در کار … ز استادان بنا شد عاریت عار
بکو میکوید آن بیخواب و آرام … از آن ساعت که ناکاه از سر بام

غزل

بدیدم چشم مستت رفتم از دست … کدام و ایر دلی کو یا نبی مست
دلم خود رفت و می ترسم که روزی … بمهرت هم نشی خوش کانم اج دست
باب زندکی ای خوش عبارت … لواتت لاوه بج من وکیان بست
دمی بر عاشق خود مهربان شو … کراج ای سر مهر وای کسست کست
اکر روزی نه بینم روی خوبت … تجم شهر اندر واسر زنان دست
بشتت کر همام از جان برآید … مواجش کان بیران بهر دوادست
ارش خاو اکری شنش بو ینی … بیویت خته بی جهنا مه سر مست

اندر پیغام رسانیدن قاصد بمعشوق

ضمیر پاک آن مرغ سخن ساز … جو این افسانه کردم پیش آغاز
شد از حال دل پر دردم آکاه … جو آتش کشت وشد با باد همراه
بخلوتکاه آن آرام جان رفت … باستادی ز مهر جشمی نهان رفت
بر واز دری افسانه می کفت … حکایت جرب و استادانه می کفت
ز من سر دم غمی تقریر می کرد … ز دریایی نمی تحریر می کرد
جو رمزی زین حکایت یاد کردی … سمن بر زان سخن فریاد کردی
بصنعت زین سخن دوری نمودی … بدو آیین مستوری نمودی
که با من زین سخن دیکر مکن یاد … وکر کویی بر من باد وشد باد

خطاب معشوق با قاصد

چو زلف خویشتن تا که برآشفت — بتندید و در آن آشفتگی گفت
بدان رنجور بی درمان بگویید — بدان مجنون بی سامان بگویید
نه کار تست این نیرنگ سازی — سر خود گیر تا کی سر نبازی
چه سودا داری ای دیوانه در سر — ز سر سودای ما بگذار و بگذر
کجا یابی ز وصلم روشنایی — پری با دیو کی کرد آشنایی
گدایی پادشاهی هم دوش کی شد — گیا با سرو هم آغوش کی شد
تویی پروانه من شمع دل افروز — کجا بر شمع شد پروانه پیروز
دلت گر ماجرای عشق ورزد — درونت گر هوای عشق ورزد

غزل

ز سوز عشق من جانت بسوزد — همه پیدا و پنهانت بسوزد
ز آه سرد و سوز دل حذر کن — که اینت بغمز و آنت بسوزد
مهر نیرنگ و دستان پیش آن گو — بصد نیرنگ و دستانت بسوزد
بدست خویشتن شمعی میفروز — که هر ساعت شبستانت بسوزد
چه داری آتشی در زیر دامان — که آن آتش گریبانت بسوزد
دل اندر وصل من بستی و ترسم — که ناگه تاب هجرانت بسوزد
ندارد سود آنگاهی که گویی — عبید آن نامسلمانت بسوزد

مثنوی

تو آن به که راه خویش گیری — شکیبایی درین ره پیش گیری
مکن با چشم سرمستم دلیری — که از روبه نیاید شیرگیری

مکن با زلف شستم عشق بازی | که این کاریست با لختی درازی
مرا نکس کو نداند پایهٔ خویش | بباز د ناگهان سرمایهٔ خویش
کجا مانند تو مسکین گدایی | رسد در وصل چون من پادشایی
چه خیزد زین گریبان چاک کردن | فشاندن اشک و بر سر خاک کردن
نگیرد دستت این آشفته کاری | بکارت ناید این فریاد و زاری
ندارم باک اگر دل گردد خون | نگیرد در من این نیرنگ و افسون
مرا نکو عشق بازد درد بیند | سرشکی سرخ و رویی زرد بیند
تو ای مسکین بدین بی ننگ و نامی | چه جنسی و ز گدامانی گدامی
تو ای مجنون که عاشق نام داری | شراب شوق ما در جام داری
ترا آن به که با دردم نشینی | که جان در بازی و رویم نه بینی
مگر نشنیده ای از خرد دور د | که پروانه ندارد طاقت نور
بر دی ساز با اندوه و خواری | که ما ساز د عاشقان را بردباری

پیغام معشوق بعاشق

چو این پیغامها در گوش کردم | بکلی ترک عقل و هوش کردم
ز شوقش آتشی در جانم افتاد | دلم دریای خون از دیده بگشاد
ولی میداد دل هر دم گواهی | که با او زود یابم آشنایی
ز دوری گر دلی خرم نباشد | چو دولت یار باشد غم نباشد

پیغام فرستادن عاشق بمعشوق

دگر بار از سر سوزی که دانی | دران بیچارگی و ناتوانی
بخلوت پیش آن فرزانه رفتم | دگر ره با سر افسانه رفتم
فتادم باز در پایش بزاری | بدو گفتم ز روی بیقراری

چه باشد گر سر مسکین نوازی بلطفی کار مسکینی بسازی

کرم کن دست گیر افتادهٔ را برحمت بنده کن آزادهٔ را

دل بیچاره را از غم جدا کن درون دردمندی را دوا کن

ازین در گر مرا کاری برآید بلطف چون تو غمخواری برآید

بکن پرواز ای باز شکاری بنه دامی مگر در دامش آری

بگو می گوید آن سرگشتهٔ تو اسیر درد و هجران کشتهٔ تو

چه کم گردد ز ملک پادشاهی اگر گنجی بدست آرد گدایی

دل مجنون ز لیلی کام گیرد سکندر ز آب حیوان جام گیرد

بیوسف برگشاید چشم یعقوب برامین بو نماند ویس محجوب

بشیرین در رسد بیچاره فرهاد پری رو روی بنماید بگلشاد

ز عذرا جان وامق تازه گردد غم و شادیش بی اندازه گردد

نشیند شاد با گلچهر اورنگ بدستی گل بدستی جام گلرنگ

چنین این هم عبید بی نوا را ز دل بیگانهٔ عشق آشنا را

فتد با چون تو یاری آشنایی بیابد از وصالت روشنایی

ترا دولت بکام و بخت پیروز نیا ورده شبی در هجر با روز

چه دانی قصهٔ بیماری ما جگرخواری و شب بیداری ما

ترا نیز ار غمی دامن بگیرد دلت را عشق پیرامن بگیرد

از آن پس حال درویشان بدانی مصیبت نامهٔ ایشان بخوانی

بامیدی تو هم امیدواری چه باشد گر امید ما برآری

حدیث قاصد با معشوق

دگر بار آن فسون گر چرخ چالاک چو شش می نهادم روی بر خاک

قدم در ره نهاد از روی یاری بجا آورد شرط جان سپاری

خرامان شد بر آن سرو آزاد ... بشیرینی زبان چرب بگشاد
که ای نوباوهٔ باغ جوانی ... دلم را جان و جانرا زندگانی
جمالت چشم جانرا چشمهٔ نور ... ز رخسار تو بادا چشم بد دور
بلالایت عنبر خوی کرده ... نسیمت باغ عنبر بوی کرده
گل صدبرگ در پای تو مرده ... صنوبر پیش بالای تو مرده
خجل مشک تتار از تار مویت ... فتاده ماه و خور در خاک کویت
همیشه شاد و دولت یار بادی ... ز حسن و عمر برخوردار بادی
مرا هم جان تویی هم زندگانی ... مکن زین بیش با من سرگرانی
نصیحت گوش دار از دایهٔ خویش ... غنیمت دان غنیمت مایهٔ خویش
جوانی از جوانی بهره بردار ... ز روز شادمانی بهره بردار
جوانانرا طریق عشق سازد ... شنیدستی که پیری عشق بازد
جوانی کو نگشت از عاشقی شاد ... یقین دان کو جوانی داد بر باد
بدلداری دل مردم بدست آر ... کسی را تا توانی دل میازار
مرنجان آن غریب ناتوان را ... کسی دشمن ندارد دوستانرا
خردمندان که در نظم سفتند ... نگه کن کین سخن چون نغز گفتند
چو نیل خویش را یابی خریدار ... اگر در نیل باشی باز کن بار

جواب گفتن معشوق قاصد را

چو بشنید این سخنها سرو آزاد ... جوابش داد کای فرزانه استاد
من آن شمعم که صد پروانه دارم ... کجا پروای این دیوانه دارم
ندارد سودی این افسانه گفتن ... حدیث آنچنان دیوانه گفتن
بدست خود کسی چون مار گیرد ... غریبی را کسی چون یار گیرد
جهان شوریدهٔ با کس نسازد ... بود چون او که با او عشق بازد

من ار باوی بیاری سو در آرم　　دگر پیش کسان جون سر بر آرم
جه نادان و خیال اندیش مردست　　مرا خواهد محال اندیش مردیست
کسی کو با جنان آشفته رایی　　نشیند یکزمان روزی بجایی
همانا زود دشمن کام گردد　　میان مردمان بدنام گردد
بکو لطفی بکن زین کار برگرد　　جنین تا جند کوبی آهن سرد
دلت در عشق بازی ناتمامست　　بهل تا میزند جوشی که خامست
ز دلداری که باشد دل پذیرت　　اگر البته باشد ناگزیرت
طلب کن همچو خود بی آب و رنگی　　ازین دیوانهٔ بی نام و ننگی
کزین در بر نیاید هیج کامت　　بسوزد دل درین سودای خامت

حدیث قاصد با معشوق

دگر باره آن فسون پرداز استاد　　بر او افسونی از نو کرد بنیاد
جوابش داد کی سرو سرافراز　　مکن زین بیشتر بر بیدلان ناز
اسیری کو تمنای تو دارد　　سری پیوسته سودای تو دارد
جنین تا جند کوشی بر هلاکش　　بترس آخر ز آه سوزناکش
پس این بیچاره را در درد کشتن　　جرا غش با بباد سرد کشتن
بهل تا از لبت کامی بگیرد　　بود گز دردش آدمی بگیرد
من آن پیر کهن سالم درین کار　　جوانان از من آموزند هنجار
طبیب رنج رنجوران عشقم　　دوای درد بی درمان عشقم
کنم دلداده کام از دلنوازی　　کنم بیجارگان را جاره سازی
علاج عاشق دیوانه دانم　　هزار افسون درین افسانه دانم
ز من بشنو غنیمت دان جوانی　　دوباره نیست کس را زندگانی
دگر بر عاشقان خویش خواری　　مکن گر طاقت خواری نداری

بدین دلسوخته آتش چه ریزی — دلا کن بعد ازین شدی و تیزی
گزین آتش بجز دودی نه بینی — پشیمان گردی و سودی نه بینی
بهاری زحمت خاری نیرزد — همه عالم بآزاری نیرزد
کسی با مهربانان کین نورزد — خصومت کس بدین آیین نورزد
بدین سرکشگی مسکین جوانی — غریبی دردمندی ناتوانی
دل اندر مهر و سودای تو بسته — مدام از مهر و سودای تو خسته
روا چون داریش مهجور کردن — بخواری ز آستانش دور کردن
گرفتم گز تو کامی بر نگیرد — چرا باید که در هجران بمیرد
نمی گویم که در پیشت نشینم — بهل یکدم که از دورت ببینم
چو رسمست این جفا با یار کردن — دل یاران ز خود بیزار کردن
زمانی با غریبی همزبان شو — دمی با مهربانان مهربان شو
بدین آتش دل او گرم می کرد — دمش میداد و آهن نرم میکرد
میانشان مدتی این ماجرا رفت — ز هر جانب بسی چون و چرا رفت
بهر عذری که می آورد در کار — جوابی می نهادش تازه در بار
چو بسیاری ازین معنی برو خواند — بت شکرلب از پاسخ فرو ماند
بحیلت مرغ در شست آمد آخر — رمیده باز با دست آمد آخر
بت توسن مزاج از بدلگامی — تاپینی که می گوید تظلمی
بخشمی ناز بی اندازه می کرد — بدیگر خشم عذری تازه می کرد
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ — عقیقش شرخ می پوسید در خنگ

جواب گفتن معشوق با قاصد

جوابم از خود و همداستان شد — زبان بگشاد و با او همزبان شد
بصد آزرم گفت ای مهربان یار — بر آن خسته دل یا دل بدست آر

که عشقی تازه می افروزدم دل ‌ ‌ بران بیچارگی می سوزدم دل

ازان آتش که اورا در جراغست ‌ ‌ مرا زان پرتوی هم در دماغست

ور اورا درد بود از عشق لیلی ‌ ‌ مرا هم سوی آن سیمینت میلی

دلم گر راست خواهی خود بر اوست ‌ ‌ که باشد کو نگه دارد دل از دوست

اگر گه گاه نازی می نمودم ‌ ‌ عیارش در وفای آزمودم

کنون باز آمدم زان سر کشیدن ‌ ‌ بروی دوستان خنجر کشیدن

ز جور و بی وفایی سیر گشتم ‌ ‌ گذشت آن وز سر او در گذشتم

اگر در راه ما خاری رسیدش ‌ ‌ ز ما بر خاطر آزاری رسیدش

بهر آزردنی جانی بیابد ‌ ‌ بهر خاری گلستانی بیابد

ز لطف من بخواهش عذر بسیار ‌ ‌ بازرمش بگو کای مهربان یار

ترا گر دل بمهرم درد ناکست ‌ ‌ مرا خود از غمت بیم هلاکست

نمی پردازم از شوقت بکاری ‌ ‌ ندارم در جهان غیر از تو یاری

بپایان آمد آن غمها که دیدی ‌ ‌ بگنجی کان طلب کردی رسیدی

حدیث وصل با فردا میند از ‌ ‌ شبستان را ز نامحرم بپرداز

بمی بنشین و ما را منتظر باش ‌ ‌ مهل کین راز گردد پیش کس فاش

ز بهر نام خود کوشیده بهتر ‌ ‌ ز هر کس راز خود پوشیده بهتر

بخفت آن شب ز بس تدبیر کردن ‌ ‌ بدرد از هر دری تقریر کردن

حکایت از من دیوانه می گفت ‌ ‌ همه شب با دی این افسانه می گفت

در صفت بهار

سحرگاهی که باد صبحگاهی ‌ ‌ بر آورد از چهره گردون سیاهی

شفق شنگرف بر مینا پراکند ‌ ‌ گهر در دانه در دریا پراکند

ز مشرق شاه خاور تیغ بر داشت ‌ ‌ سیاه زنگبار اقلیم بگذاشت

کلاه از فرق فرقد در ربودند ° نطاق از برج جوزا بر گشودند

دم جان بخش باد نوبهاری ° جهان میکرد پر مشک تتاری

چمن گوی از گریبان باز می کرد ° صبا بر غنچه هر دم ناز می کرد

عذار گل بآب ژاله می شست ° باشک ابر روی لاله می شست

بنفشه خط مشکین شانه می زد ° چکاوک نعرهٔ مستانه می زد

نسیم از جیب و دامن مشک ریزان ° چو مستان هر دمی افشان و خیزان

گهی همراز نرگس می شد ° گهی با لاله هم آغوش می شد

شکوفه خنده ناک از باد گلبوی ° گشاده سنبل سیراب گیسوی

خرامان در چمن سرو سرافراز ° شده دراج با قمری هم آواز

برون آورده نیلوفر سر را ° ز مستی چشم نرگس در شکر خواب

چمن چون طوطیان پر باز کرده ° غزال از نافه مشک انداز کرده

درافشان از کنار کوه و صحرا ° چراغ لاله چون قندیل ترسا

صبا جعد بنفشه تاب میداد ° ز شبنم سبزه غنچه آب میداد

عروس گل عماری ساز می کرد ° ز خوبی بر ریاحین ناز می کرد

سمن چون شکل پروین خنده میزد ° شکوفه بر ریاحین خنده میزد

نسیم صبحدم جان تازه می کرد ° خرد میدید و ایمان تازه می کرد

ریاحین از شراب حسن سرمست ° سحاب سیمگون را شانه در دست

ز بس در هاکه بر گلزار میریخت ° گلاب از چهرهٔ گلنار میریخت

صنوبر چون عروسان پرنیان پوش ° چمن را شاهدی چون گل در آغوش

گرفته سر بلندی پایهٔ سرو ° خنک آب روان و سایهٔ سرو

درین موسم که گل دل می رباید ° صبا در باغ معجز می نماید

من اندر کنج باغی باده در سر ° گرفته ساغری بر یاد دلبر

نهان در گوشهٔ تنها نشسته ° ز صد جا خار غم در جان شکسته

خیالی در دلم ناو ا کرفته / وزان سودا دلم صحرا کرفته
نه هم دردی که دردی باز کویم / نه هم رازی که با او راز کویم
سر اندر پیش جون مستان فکنده / جو بلبل ناله در بستان فکنده
رخم جون لاله از بس اشک کلرنک / جو کل خونین جکر جون غنچه دلتنک
بیاد روی ان سرو کل اندام / کرفته با کل و با سرو آرام
کهی بر یاد آن کل می شدم مست / کهی جون سرو بر سر می زدم دست
خیالم انک کویی ناکهانی / بود کز وصل او یابم نشانی
درین حسرت ز حد بکذشت سوزم / درین سودا به پایان رفت روزم
شب آمد بار غم بر دل نهادم / زمام دل بدست غصه دادم
همی کفتم درین شب زنده داری / دران بی یاری و بی غمکساری

غزل

کر آن مه را وفا بودی جه بودی / ورش ترس از خدا بودی جه بودی
دمی خواهم که با او خوش بر آیم / اکر او را رضا بودی جه بودی
دلم را از لبش بوسیست حاجت / کرین حاجت روا بودی جه بودی
تنی کز وی بخود پروا ندارم / کرش پروای ما بودی جه بودی
وکر روزی بلطف آن پادشا را / نظر با این کدا بودی جه بودی
خرد کر کرد من کشتی جه کشتی / وکر صبرم بجا بودی جه بودی
بوصلش کر عبید بی نوا را / سعادت رهنما بودی جه بودی

مثنوی

درین اندیشه شب را روز کردم
فراوان نالهٔ دلسوز کردم

آمدن قاصد و بشارت غنا(؟) معشوقه ...

چو از حد افق هنگام شبگیر	علم بفراشت خورشید جهانگیر
ز مشرق بر شفق زر می فشاندند	بصنعت لعل در در می نشاندند
چراغ طالع شب تیره می شد	سپاه روز بر شب خیره می شد
ز ناکه پیک دولت می دوانید	بمن پیغام دلبر میرسانید
که دل خوش دار کاینک یارت آمد	دگر آبی بروی کارت آمد
تو ای خار مغیلان خورده در راه	جمال کعبه خواهی دید ناگاه
اگرچه مدتی رنجی کشیدی	باخر دست در گنجی رکشیدی
غمی خوردی و غمخواری گرفتی	دلی دادی و دلداری گرفتی
ز همت دانه در دام کردی	بدین افسون پری را رام کردی
نشست آن شفق دیرینه پیشم	دوای درد هم ساز ریشم
بمن پیغام دلبر باز می گفت	حکایتهای غم پرداز می گفت
زبان چون در پیام یار بگشود	دلم خرم شد و جانم بیاسود
قدح از دست در بستان فکندم	کلاه از عیش بر کیوان فکندم
رمیده بخت من سامان پذیرفت	کهن بیمار دم درمان پذیرفت
گل عیشم بباغ عمر بشکفت	نگارم می رسید و بخت می گفت
چه خوش باشد که بعد از انتظاری	با میدی رسد امیدواری

آمدن معشوق عاشق بخانه

چو زرین بال عنقای سرافراز	ز مشرق سوی مغرب کرد پرواز
نهان کردند شمع گیتی افروز	سپاه شام شد بر روز پیروز
عروس مهر رفت اندر عماری	مقرر گشت بر شب پرده داری

میون کوه‌ها در سایه بستند / زکوهر بر فلک پیرایه بستند
فرو شد شاه خاور در سیاهی / برآمد ماه برداورنگ شاهی
دران گلشن که ماوا جای من بود / بران آیین که رسم و رای من بود
بآیین جایگاهی ساز کردم / بروی دوستان در باز کردم
مقامی همچو جنت جان فزایی / چو گلزار ارم بستان سرایی
زخاکش عنبر تر رشک برده / ز آبش حوض کوثر غوطه خورده
نشستم گوش بر در دیده بر راه / بیمن دولت بیدار ناگاه
خور خرم خرام و حور مهوش / گل نازک مزاج و سرو سرکش
چو گنج از دیدهٔ مردم نهانی / بدان رونق بدان آیین که دانی
درآمد ناگهان سرمست و دلشاد / نقاب از روی خوب خویش بگشاد
مبارک ساعتی فرخنده روزی / که بار آید ز در مجلس فروزی
بدیدم رویش و دیوانه گشتم / بر شمع رخش پروانه گشتم
بدستی جام را از رخ باز می‌کرد / بدستی زلف مشکین ساز می‌کرد
چو زد خورشید رویش در سرا تیغ / برون آمد گل از غنچه مه از میغ
ز زیبایی گلش در پای می‌مرد / صنوبر پیش قدش سجده می‌برد
کمند زلف مشکین تاب داده / ز سنبل خرمنی بر گل نهاده
لب از باد نفس افگار گشته / خمارین نرگسش بیمار گشته
دهانش ز آب حیوان آب برده / عقیقش رونق عناب برده
صبا زلفش پریشان کرده در راه / گلاب انگیز گشته گوشهٔ ماه
ز غیرت بر سر و چشمش نشاندم / زوش بر سر سرش در پا فشاندم
ز رویش خانه بستانی دگر شد / سرای ما گلستانی دگر شد
کسی کامی که می‌جوید همه سال / چو با دست آیدش چون باشد آن حال
نشسته او و من استاده خاموش / در و بگشاده چشم و رفته از هوش

چو بیماری که درمان باز یابد / چو درمان مرده جان باز یابد
ز دل آتش فروزان پیش رویش / چو شمع از دور سوزان پیش رویش
نظر بر شمع رخسارش نهاده / چو شمع آتش در جان فتاده
رمیده صبر و دل از جای رفته / زبان از کار و زور از پای رفته
چو چشم فتنه جویان رفته در خواب / مسلط گشته بر آفاق مهتاب
نشاط انگیز بزمی ساز کردم / ز هر سو مطربان آواز کردم
در آمد ساقی از در خرم و شاد / می آورد و صلای عشق در داد
گرفتم از لبش فالی مبارک / زهی وقتی و خوش حالی مبارک
ز بانگ نی فلک را گوش بگرفت / جهان آواز نوشانوش بگرفت
بخار می خرد را خانه پرداز / بخور و عود و عنبر گشته غماز
پیاپی جام زرین دور میکرد / دو چشمش ناز و ساقی جور میکرد
خرد را چون دماغ از می سبک شد / حیا را شیشهٔ دعوی تنک شد
نشستم پیشش از گستاخ رویی / شدم گستاخ در بیهوده گویی
چو خلخال زرش در پا فتادم / بعزت بوسه بر پایش نهادم
حدیث تن بر جان عرضه کردم / شکایتهای هجران عرضه کردم
از آن اندوه بی اندازه خوردن / وزان هر لحظه زخمی تازه خوردن
وزان آب سرشک و آه دلسوز / وزان نالیدن شبهای بی روز
وزان رندی و آن بی نام و ننگی / وزان سستی و آن بی آب و رنگی
وزان عجز غلام و دایه بردن / حمایت بر در همسایه بردن
چو از حال خودش آگاه کردم / خجل گشتم سخن کوتاه کردم
مرا چون آنچنان بی خویشتن دید / بچشم مرحمت در حال من دید
پریشان گشت و با دل داوری کرد / زبان بگشاد و مسکین پروری کرد
حکایتهای مهر آمیز می گفت / روایتهای شوق انگیز می گفت

بهر لطفی که با این بنده میکرد
چه خوش باشد سخن با یار گفتن
مرا چون وصل او امید کامی
چه خوش ماهی چه خوش سالی که آن بود
جوانی بود و عیش و شادمانی
که یابد آنچنان دوران دیگر
خوشا آن دور و آن تیمار و آن سوز
گرفتم دولتم دمساز گردد
اگر روزی نشاط و ناز بینم
همه شب تا سحر می نوش میکرد
سحرگاهی صبوحی کرده برخاست
چمن از مقدمش در شادی آمد
گل از شوق رخ رعناش می مرد
ز لعلش تنگ مانده غنچه را دل
دل غنچه چو طبع تنگ دستان
چکاوک بیقراری پیشه کرده
چو کبر آن لاله در آتش فشانی
مرید سبز پوشان گشته بلبل
ز سرمستی سرود آغاز کرده
دمادم ناله دلسوز می کرد
به آواز بلند از شاخ شمشاد
بیاور ساقیا می در ده امروز
ازین خوشتر سر و کاری که دارد

تو گویی مرده را زنده می کرد
غم دیرینه با غمخوار گفتن
شبی چون سالی و یاری چو ماهی
چه خوش وقتی چه خوش حالی که آن بود
خوشا آن دولت و آن کامرانی
که بیند شکل آن مهمان دیگر
خوشا آن موسم و آن وقت و آن روز
کجا روز جوانی باز گردد
شبی قدری چنان کی باز بینم
مرا از شوق خود مدهوش میکرد
بزیبا روی خود گلشن بیاراست
ز قدش سرو در آزادی آمد
صنوبر پیش سر تا پاش می مرد
ز قدش سرو بن را پای در گل
شده نرگس چو چشم نیم مستان
چو من فریاد و زاری پیشه کرده
مقرر بر عنادل زندخوانی
ز جوش گل فروشان گشته بلبل
بهر برگی نوایی ساز کرده
نوا در پرده نوروز می کرد
سحرگاه این ندا در باغ می داد
که بختم فرخست و روز پیروز
چنین باغی چنین یاری که دارد

زهی موسم زهی جنت زهی حور
ازین مجلس خدایا چشم بد دور

بده ساغر که یاران می پرستند
ز بوی جرعه گلها نیم مستند

مباش از عاقلی یک لحظه هشیار
که هشیاری هلاک آورد بار

مخور غم تا که شادی می توان خورد
غم دور فلک تا کی توان خورد

غم بیهوده پایانی ندارد
بغیر از باده درمانی ندارد

درین ده روزه عمر سست بنیاد
میاور تا توان جز خرمی یاد

در صفت حال

چنین زیبا نگاری دلستانی
برعنایی و خوبی داستانی

جنان بر عاشق خود مهربان بود
که گفتی عاشقش جان و جهان بود

نبودی با منش جز مهربانی
ندیدم زو بجز شیرین زبانی

همه روزی مسلسل باده خوردیم
همه شبها بپا بی عیش کردیم

مدام خرمی و مساز بودی
بروی چشم جانم باز بودی

بدل گفتم که ای مدهوش بیمار
غمش را در میان جان نگه دار

کزین خوشتر کسی دلبر نیابد
بخوبی کس ازین بهتر نیابد

بهم خوش بود ما را روزگاری
بوصلش داشتم خوش کار و باری

سعادت یار و اقبالم قرین بود
زمان در حکم و بختم همنشین بود

ز طالع خرم و دلشاد بودم
ز بند غم هی آزاد بودم

جهان محکوم و دولت یاورم بود
فلک مامور و اختر چاکرم بود

کنون زان عیش جز خون دلم نیست
وزان شادی بجز غم حاصلم نیست

حدیث در نصیحت

دلا تا چند ازین صورت پرستی
قدم بر فرق هستی زن که رستی

غم هر بوده و نابوده تا چند — حکایت گفتن بیهوده تا چند

چو رندان خیز و جابک دستی کن — ز جام نیستی سرمستی کن

رها کن عقل در دیوانه میگرد — چو مستان بر در میخانه میگرد

گر از میخانه یابی روشنایی — کنی با پاکبازان آشنایی

وگر خواهی ز محنت رستگاری — بکمتر زان قناعت کن که داری

سریر سلطنت بی داوری نیست — غم صاحب کلاهی سرسری نیست

برو چشم هوا را میل درکش — پس آنکه خرقه را از نیل برکش

طمع گستاخ شد بانگی برو زن — هوس را نیز سنگی بر سبو زن

از آن ترسم که چون می بایدت مرد — تو آوردی گرو دیگر کس کند خورد

اگر روحت ز آلایش سلیمست — رسیدی و صراط مستقیمست

اگر در چاه نفس افتی بخواری — تو معذوری که بینایی نداری

درین منزل که هم راهست و هم چاه — علایق هر یکی غولیست در راه

چو مردان بارهٔ دولت بر انگیز — با فسون خرد زین غول بگریز

تو طاوس سرابستان جانی — تو باز آشیان لامکانی

ازین بیغولهٔ غولان چه خواهی — نه جغدی خانه در ویران چه خواهی

درین کشتی که نامش زندگانیست — نفس را پیشه بر وی پاسبانیست

نشاید خفت فارغ در شکر خواب — فتاده کشتی از ساحل بگرداب

درین گرداب نتوان آرمیدن — بباید رخت بر هامون کشیدن

ازین دریا مشو یک لحظه ایمن — منت این خود همی گویم ولیکن

بدین ملاحی و این ناخدایی — ازین گرداب کی یابی رهایی

ببادی بشکند بازار دینی — بکاری می نیاید کار دینی

نه جای تست حاصل زین گوشه بردار — رهت بنشست رو ره توشه بردار

ترا جای دگر آرامگاهست — وزین سازنده تر آب و گیاهست

درو درمان فروشان درد خواهند | تنی باریک و رویی زرد خواهند
ندارد سرکشی آنجا رواجی | بکاری ناید آنجا پادشاهی
بدین عرصه مرو کج رو چو فرزین | دغا بازست گردون مهره برچین
ادا کج مکن با قول بد یار | که آرد بد ادایی مفلسی بار
اگر خوش عیشی و گر مستمندی | درین ده روز کاینجا پای بندی
چو عنقا گوشهٔ عزلت نگه دار | درو بر سفرهٔ مردم مگس وار
تردد در میان خلق کم کن | چو مردان روی در دیوار غم کن
نمی بینی کمان چون گوشه گیرست | برو آوازه‌اش تا که نفیرست
غنیمت مرد را بی آب و رنگیست | خوشی در عالم بی نام و ننگیست
خراب آباد دنیی غم نیرزد | همه سورش بیک ماتم نیرزد
درین صحرای بی پایان چه پویی | غنیمت زین ده ویران چه جویی
ازین منزل که ما در پیش داریم | دلی خسته درونی ریش داریم
بیابانیست کو سامان ندارد | رهی دارد که آن پایان ندارد
بدین ره در شدن کاریست مشکل | نه مقصد دیده نه مقصود حاصل
درین ویرانه گر صد گنج داری | وزین کاشانه گر صد رنج داری
گرت گنجینه و جمشید نامست | ورت خلق جهان یکسر غلامست
بوقت کوچ همراهی نیابی | ز کوهی پره کاهی نیابی
چه خوش میگوید این معنی نظامی | برغبت بشنو ای جان گرامی
که مال و ملک و فرزند و زن و زور | همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان چالاک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
کجا آن گو که ازین ماتم نگرید | کدامین سنگدل زین غم نگرید
درین بستان گل و سوسن که بویی | همان سرو و همان نرگس که گویی
دلم میگردد از گفتن پریشان | ولی چون بنگری هر یک از ایشان

رخ خوبی و چشم دلستانیست | قد شوخی و زلف نوجوانیست

ازین منزل مهان کو بر نشیند | کسش دیگر درین منزل نه بیند

بوقت خود چو مردان کار دریاب | مشو غافل ازین گردنده دولاب

ندارد کار جز نیرنگ سازی | سر خود گیر تا سر در نبازی

یکی از موبدی پرسید در راز | ز دور چرخ و ز انجام و آغاز

جوابش داد کز احوال این دیر | که دایم میکند گرد زمین سیر

حقیقت کس نشانی باز ندهد | کسی نیز از فلک آواز ندهد

اگر چه هست مهر و زهره و تیر | چنین در دور تا دیرست دیرست

درین پرده خرد را نیست راهی | ندارد دانش آنجا دستگاهی

بدین چشمه که نورت می فزاید | بدین ایوان که دورت می نماید

بپای جسم چون شاید رسیدن | ببال روح می باید پریدن

طلسمی این چنین از دور دیدن | کجا شاید در احکامش رسیدن

ازو جز دور سامانی نه بینی | ترا آن به که خاموشی گزینی

نصیحت کرد موبد گوش دارم | همان بهتر که لب خاموش دارم

بجز توفیق یادی نیست اینجا | بجز تسلیم کاری نیست اینجا

جهان را بی نیازی رسم و دستست | همیشه عادت گیتی چنین است

کسی آغاز و انجامش نداند | همان بهتر که کس نامش نداند

خود این احوال ما گر گوش داری | نه بینی روی کس گر هوش داری

بنازی عشق و دل در کس نه بندی | دگر چون ابلهان بر خود بخندی

عبید از پند گویی دل بپرداز | دگر ره با سر افسانه شو باز

سئوال وصال و سبب فراق

من اندر عیش و بختم در کمین بود | چه شاید کرد چون طالع چنین بود

ز ناکه بخت واژون بر سرم تاخت / ازان خوش زندگانی دورم انداخت

ز هر سو دشمنانم را خبر شد / حدیث ما بهر جایی سمر شد

جهانی را ازان آگاه کردند / ز وصلش دست من کوتاه کردند

چو خصمان از این معنی خبر شد / حکایت بعد ازین نوعی دگر شد

درین معنی بسی تقریر کردند / بآخر دست این تدبیر کردند

که اینجا بودنش کاریست دشوار / بباید بردنش زین ملک ناچار

برین اندیشه یکسر دل نهادند / بدو زین قصه رمزی بر گشادند

چو بشنید این سخن خورشید خوبان / ز رفتن شد تنش چون بید لرزان

گل اندامم درون پرده ناز / چو غنچه تنگ خویی کرد آغاز

نفیر و ناله و شیون بر آورد / خروشش از جهان گردون بر آورد

فغان بر گنبد گردان رسانید / صدای ناله بر کیوان رسانید

که زینجا طاقت دوری ندارم / چنین از عقل دستوری ندارم

ز هر نوعی بسی در دفع کوشید / غریبش هر سخن کو گفت نشنید

بپشت بادپایی بر نشاندش / بتاب و پیچ در آذر نشاندش

برامش با پری همداستان کرد / پری دارش ز چشم من نهان کرد

اندر خبر واگاه شدن عاشق از حال معشوق

چو این ناخوش خبر در گوشم آمد / بصد زاری دل اندر جوشم آمد

ز درد دوریش دیوانه گشتم / ز هوش و خواب و خور بیگانه گشتم

جهان بر عیش شیرینم بجوشید / جدا زان ماه مهر افروز ببرید

چو بر جانم فراقش تاختن کرد / مرا شوریده در انجمن کرد

دلم را نوبت شادی سر آمد / غمش نوبت زنان از در در آمد

تنم در غصه هجران بفرسود / دلم خون گشت و از دیده بپالود

پدر کز من روانش گشت پرنور
مرا پیرانه پندی داد مشهور

که در دل آتش سودا میفروز
ز حسن دلفروزان دیده بر دوز

مکن با دلبران پیوند یاری
مکن با جان خود زنهار خواری

من نادان چو پندش داشتم خوار
ازان گشتم بدین خواری گرفتار

ز جور دور گردون چند نالم
چنین تا کی بود آشفته حالم

مسلمانان ملامت کم کنیدم
خدارا چارهٔ همدم کنیدم

نه درد دل توانم گفت با کس
نه راه از پیش میدانم نه از پس

ندارم طاقت دوری ندارم
ندارم برگ مهجوری ندارم

تنی دارم ز دل در خون نشسته
ز موج اشک در جیحون نشسته

دلی دارم درو غم توی بر توی
روان خونابه از وی جوی در جوی

روانی ناوک غم درنشانده
وجودی تا عدم راهی نمانده

غم ازین خستهٔ تنها چه خواهی
ز من دلدادهٔ شیدا چه خواهی

دلم سیر آمد از جان و جوانی
خدایا چارهٔ کارم تو دانی

چو یاد آید مرا زان عیش شیرین
فرو بارد ز چشمم عقد پروین

چنان از شوق او افغان برآرم
بغیر از درد بی درمان برآرم

بزاری جوی خون از دیده رانم
بوصف الحال خود این شعر خوانم

غزل

خیالی بود خوابی وصل یاران
شب مهتاب و فصل نوبهاران

میان باغ و یار سرو بالا
خرامان بر کنار جویباران

چمن می شد ز عکس عارض او
منور چون دل پرهیزکاران

سر زلفش ز باد نوبهاری
چو احوال پریشان روزگاران

برفت آن نوبهار حسن و بگذاشت
دل و چشمم میان برق و باران

خداوندا

خداوندا هنوزم هست امید
بده کام دل امیدواران

عبید از نوبهار و سبزه و گل
نمی یابد صفایی روی یاران

وهار و ول و جانان دیم خوش لی
اوی آنان مه ول بامه وهاران

مثنوی

دریغ آن روزگار نوجوانی
دریغ آن در تنعم زندگانی

کجا رفت آنکه طبعم شادمان بود
امیدم حاصل و بختم جوان بود

خواب دیدن عاشق معشوق را

شبی چون شام در فریاد و زاری
بصبح آوردم اندر نوحه کاری

صباحی ناگهانم خواب بربود
زمانی جانم از زاری بیاسود

خرامان آمد اندر خواب نوشین
خیال آن سهی سروم ببالین

مرا دید او فتاده زار و مدهوش
ز سوز آتش غم سینه در جوش

در آب دیده خود غرق گشته
جگر در تاب و درد از سر گذشته

بجان مجروح و تن بیمار و دل ریش
بکام دشمنان افتاده بی خویش

ز مژگان اشک خونین بر زمین ریخت
ز روی مهربانی در من آویخت

بمن می گفت کای خو کرده با من
بسی در وصل جان پرورده با من

تو آن در روی عشقم داستانی
تو آن بگزیده یار مهربانی

که یکدم بی من آرامت نبودی
بجز وصلم دگر کامت نبودی

کنون چون بی مراد از حکم تقدیر
فتادی در چنین هجران دلگیر

درین سرگشتگی چونست حالت
نمی گیرد ز غم خود ملالت

مرا تا از تو دورم نیست آرام
جدا ماندم بصد ناکامی از کام

خیالی گشته ام در آرزویت
بجان آمد دلم در جست و جویت

پریشان حال چون زلف بتانم / چو چشم مست خوبان ناتوانم
نماند از سرو قدم جز خیالی / نماند از روی ماهم جز هلالی
تنم از زندگانی بهره ور نیست / ترا از حال زار من خبر نیست
چو از بوی وصالش جان خبر یافت / ز بیهوشی زمانی روی برتافت
تصور شد دلم را کین وصالست / چو دانستم که در خوابم خیالست
شدم تا قصهٔ خود عرضه دارم / یکایک زخم هجران بر شمارم
درآمد طالع شوریده در کار / شدم از سعی بخت خفته بیدار
چو خالی دیدم از دلبر شبستان / برآمد از دل پر دردم افغان
دل مجروح زارم زارتر شد / درون خسته ام بیمارتر شد
خروشی از من محزون برآمد / نفیری از دل پر خون برآمد
بجز باد صبا یاری ندیدم / وزو به هیچ غمخواری ندیدم
که راز من بجانانم رساند / ز درد دل بدرمانم رساند
پس از نالیدن و فریاد و زاری / بدو گفتم ز روی بیقراری

در خطاب باد گوید

الا ای باد عنبر بوی مشکین / ندیم و مونس عشاق مسکین
شفا و راحت هر دردمندی / دوا و چارهٔ هر مستمندی
علاج سینهٔ دل خستگانی / مداوا بغم پیوستگانی
تو آری نامه از یاران بیاران / تو سازی کار هم امیدواران
انیس خاطر بیچارگانی / مفرّح نامهٔ آوارگانی
حدیث درد دلها با تو گویند / کلید شادمانی از تو جویند
ز روی بیدلی و ز راه یاری / دمی بازم رهان زین نوحه کاری
سحرگاهی گذاری کن بجایی / بگوی مهربانی آشنایی

بدان منزل که شیرین جانم آنجاست / دوای درد بی درمانم آنجاست

بدان رشک بهشت جاودانی / که مسکن دارد از جان وجوانی

قدم بر آستان دلستان نه / ز خاکش دیدهٔ جانرا جلی ده

بآزرم از جمالش پرده بردار / بنه در پیش او بر خاک رخسار

سلام و بندگیهای فراوان / ازین مسکین بدان خورشید خوبان

سلامی کز نسیمش جان فزاید / سلامی کز دمش دل بر گشاید

دلارام و دل و جانم تو بودی / مراد از کفر و ایمانم تو بودی

وصالت همدم و همراز من بود / خیالت همدم و همراز من بود

بوصلت سال و مه در کامرانی / همی کردم بعشرت زندگانی

چنان در وصل تو خو کرده بودم / چنان مهرت بجان پرورده بودم

که گر یک لحظه بی رویت گذشتی / جهان بر چشم من تاریک گشتی

بصد زاری برفتی هوشم از هوش / تنم در تاب رفتی سینه در جوش

برفتی و مرا تنها بماندی / چو مجنون بر سر راهم نشاندی

دلم در آتش سوزان فکندی / مرا در غصهٔ هجران فکندی

نهادی داغ هجران بر دل ریش / گرفتی چون دل وحشی سر خویش

تو آنجا خرم و شادان نشسته / من اینجا در غم از جان دست شسته

تو آنجا در نشاط و کامرانی / بعشرت میگذاری زندگانی

کجایی ای مداوای دل من / بیا بگشای بند مشکل من

کجا آن مهربانی و دلنوازی / کجات آن در وفا گردن فرازی

کنون عمریست ای سرو قباپوش / گرفتی و مرا کردی فراموش

نمیگویی مرا بیچاره هست / ز ملک عافیت آواره هست

اسیری دردمندی مهربانی / غریبی بی دلی بی خانمانی

ز خویش و آشنا بیگانه گشته / ز سودای غمم دیوانه گشته

نیکویی که روزی آرمش یاد | کنم جانش ز بند غصه آزاد

بدو از لطف پیغامی فرستم | بدرمانده دلش کامی فرستم

دلی دلداده کانه ابرون ازهوش | بآخر دستشان کردن فراموش

ز راه و رسم دلداری نباشد | فرامش کاری از یاری نباشد

هر دم نازنینا در فراقت | بجان آمد دلم در اشتیاقت

ز سوزم یاد کن و ز غم بیندیش | مرا مپسند در هجران ازین بیش

نگارینا بحق دوستداری | دلارا ما بحق جان سپاری

بحق صحبت دیرینهٔ ما | بحسن یوسف و حزن زلیخا

بآب دیدهٔ من در فراقت | بآه و نالهٔ من ز اشتیاقت

که پیمان مشکن و عهدم نگه دار | مخور بر جان من زنهار زنهار

چنان کن ای برخ خورشید خاور | که گر در زندگی یکبار دیگر

سعادت باز بر من رخ نماید | در اقبال بر من بر گشاید

بچشم خویشتن رویت ببینم | بکام خویشتن پیشت نشینم

نیارم از فراقت رستکاری | نباید بردت از من شرمساری

صبا از روی لطف و کوی یاری | چو پیغامم سراسر عرضه داری

بجو از لعل نوشینش جوابی | بجوی شادیم باز آر آبی

روانی باز کرد و زود بشتاب | مرا یکبار دیگر زنده دریاب

به پیغامش روانم تازه گردان | ز بویش مغز جانم تازه گردان

مرا از جان شیرینم خبر ده | زیادی مرهمی بر جان من نه

تو با ما خوش برای ای باد شبگیر | دمت دلبند و جان بخش و جهانگیر

در مناجات بحضرت عزت عز اسمه

من مسکین سرگردان بی یاد | بعادت شیون آغازم دگر باد

زروی بیدلی وز بیقراری / همی گویم همی مویم بزاری
چه کم گردد خدایا از خدایت / چه نقصان آید اندر پادشاهیت
کر بیچاره کامی بیابد / دل افکاری دلارامی بیابد
خداوندا اگرچه دورم از یار / از و ببریده ام امید یکبار
وگرچه روزگارم زو جدا کرد / فراقش جامهٔ صبرم قبا کرد
قضا دست ستم زو صلش کرد کوتاه / قد و ببرید تا کامم ز دلخواه
زمن دور او فتاد آن جان شیرین / فراق آمد نصیبم زان نگارین
زمانه خاطرم ناشاد خواهد / وصالش دست مشکل داد خواهد
وگرچه آن همه خوش زندگانی / ز وصل دلفروزان کامرانی
بتاثیر اختران برباد دادند / زما هر یک باقلیمی فتادند
بناکامی شدیم از یکدگر دور / بعشق اندر جهان گشتیم مشهور
امید از وصل جانان برنگیرم / مگر کز غصهٔ هجران بمیرم
بفضلت همچنان امیدوارم / که امیدم تهی اندر کنارم
بدان خورشید خوبانم رسانی / گلم در باغ دولت بشکفانی
الهی پادشاها بی نیازا / خداوندا کریما کارسازا
بصدق سینهٔ پاکان راهت / بشوق عاشقان بارگاهت
بشب نالیدن پا درکمندان / بآه سوزناک مستمندان
بحق صبر بی پایان ایوب / بآب چشم خون افشان یعقوب
بحق ره نوردان طریقت / بحق نیک مردان حقیقت
که بر جان من مسکین ببخشا / در رحمت برین بیچاره بکشا
بکام این دل شوریدهٔ من / رسان با من بت بگریختهٔ من
مرا زین بیشتر در غم مبند / ز وصل خود برآور پایم از بند
کرم کن بر من بیچاره گشته / چنین گرد جهان آواره گشته

ازین پس در دبر دردم بیفزای
بهوی وصل یادم راه بنمای
دل ریش عبید از غم جدا کن
بفضل خویش کامش را روا کن
خدا وندا بحق پاک بازان
بسوز سینهٔ صاحب نیازان
که هرجا هست چون من مبتلایی
گرفتار کمند دلربایی
دل افکاری اسیری عشقبازی
بکوی عاشقی گردن فرازی
ز عقل و عافیت بیگانه گشته
بسودای بتی دیوانه گشته
بروزی کن جمال دلفروزش
بتاب آتش هجران مسوزش
بده مقصود جان دردمندان
بکن داروی ریش دردمندان
چو من کس را مکن در عشق بیمار
بحق احمد معصوم مختار

در خاتمهٔ کتاب و عدد ابیات و تاریخ

بهتر طالع و فرخنده تر فال
دوم روز از رجب نون الف دال
بنظم آوردم این درد دل ریش
بهر کس باز گفتم قصهٔ خویش
دو معنی هشتصد بیت از شماری
برآوردم چو خاطر کرد یاری
غرض آن بود کین ابیات دلسوز
بدست بیدلی افتد یکی روز
مگر کز سوز دل روزی بجایی
کند صاحبدلی بر من دعایی
ببخشد حق برین دلسوزی من
مگر کان ماه گردد روزی من
چو کوته کردم از تحریر خامه
نهادم نام این عشاق نامه

سخن سازان که دل پرسوز دارند
من دیوانه را معذور دارند

حدیثم چون ندارد رنگ و بویی
که خواهد کردن او را جستجویی
دلی پر درد و بختی خفته دارم
دماغی همچو دل آشفته دارم

ز ما دانا دلان معنی بجویند / دماغ آشفتگان آشفته گویند

کنون وقتست اگر کوتاه گیرم / سوی خاموش گشتن راه گیرم

کسی را پای دل در گل مبادا

چنین کار کسی مشکل مبادا

تمام شد کتاب عشاق

نامه الحمد لله رب

العالمین

کتاب هزلیات

وقت آن شد که عزم کار کنیم / رسم الحاد آشکار کنیم

خانه در کوچهٔ مغان گیریم / روی در قبلهٔ تتار کنیم

روزگار ار بکام ما نبود / گیر در کون روزگار کنیم

بهر کون تا چند غصه خوریم / بهر کس چند انتظار کنیم

کون و کس چون بدست می ناید / جلق بر سر دو اختیار کنیم

بنشین ای عزیز و تا بتوان / به ازین در جهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد

جلق در زیر دلق خوش باشد

کار بی سیم بر نمی آید / درع عشق سیم می باید

کندهٔ بی درم نمی خسبد / قحبهٔ رایگان نمی آید

خوش بخور مال ور نه از ناگاه / در جهد روزگار و برباید

پیش اهل دلی دمی بصفا / بنشین تا دلت بیاساید

بعد ازین ناز کون و کس کم کش / بر تو زین دو هیچ نگشاید

رغم آن قلتبان که کون طلبد / کودی مردکی که کس گاید

فی حرف العین

[illegible]

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

دوستان کار کیر بازی نیست — هیچ کاری بدین درازی نیست
کیر من چون علم برافرازد — کم ز سنجاق شاه غازی نیست
پیشه خرکاونست و جلق زدن — وان دگرها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع — بهتر از رسم بزله بازی نیست
کیر رایش کون مسجد درآید — زانکه محراب کس نمازی نیست

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ما همه حسمریان قلما قیم — رند و نقاط و دزد و شتر اییم
روز و شب هم وثاق معشوقیم — سال و مه همنشین عشاقیم
مرده دلبر شکر دهنیم — کشته شاهد سمن ساقیم
منکر واعظان دم سردیم — دشمن شیخکان زراقیم
بعد ازین ترک کون و کس کردیم — هر دو را گرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اگر ترا علیست — پند ما گوش کن که جلاقیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

روز و شب گرد شهر می پوییم — خانه می فروش می جوییم
مست شنگولیان بی باکیم — فتنه شاهدان مه روییم
بستگان کمند زلفینیم — خستگان کمان ابروییم
ایمن از دهر ناجوانمردیم — فارغ از روزگار بدخوییم
کر نیفتد بدست ما کس و کون — ما که رندان زور بازوییم
بنشینیم و کیرها بکشیم — جلق خوش میزنیم و میگوییم

فی حرف القاف

[illegible]

جلق

318

جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

ای دل از غصهٔ جهان تا چند	پیش ازین رنج ما و خود مپسند
دست از کار روزگار بدار	خویشتن را خلاص ده ز کمند
کون و کس چیست جز دو ویرانه	این یکی پر که آن دگر پر گند
بگذر از هر دو چون جوانمردان	تا شوی ایمن از زن و فرزند
آن زمانت که کیر بر خیزد	بشنو از من بریش خویش مخند
بنشین در بهٔ بند و کف تر کن	هر زمان همچو صوفیان لوند

جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

تا توان با قلندر و قلاش	عیش می ران و باده می خور فاش
ساغری بی دف و چغانه منوش	ساعتی بی می و مغانه مباش
ینگجت انکس است کز مستی	نبود دیگرمان بخود پرواش
گرچه این قحبکان و این کنکان	کون و کس هر دو می دهند بلاش
پیش ازین از برای کس مخروش	خاطر خود برای کون مخراش
ترک این هر دو گیر و فارغ شو	هر نفس چون قلندر و اوباش

جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

برما جز می مغانه مجوی	پیش ما جز حدیث عشق مگوی
جز بپهلوی بکروان منشین	جز بدکان می فروش مپوی
از جفای سپهر دم درکش	وز دو فار زمانه دست بشوی
خوش بخور خوش بخند خوش می باش	تیز بر ریش مردک بدخوی
ای نسیم صبا ز روی کرم	لطف کن ساعتی بهانه مجوی

فی حرف الکاف

وله

ایضا

فی حرف اللام

از زبان عبید زاکانی	برو و با خطیب شهر بگوی

جلق می زن که جلق خوش باشد
جلق در زیر دلق خوش باشد

در مثنوی گوید

سمن بر نگاری دل آرای من — بت نازکی سیم سیمای من
خرامان و سرخوش بگاه سحر — چو خورشید تابان درآمد ز در
ز دیدار او خاطرم شاد شد — روانم ز بند غم آزاد شد
برآمد خوش و ساغری نوش کرد — بصد ناز و ستم در آغوش کرد
لبم گرچه در بوسه چستی نمود — ولی در میان خرزه سستی نمود
چو بر راست کردن شدش چاره ساز — ز مسکین نوازی بصد لطف و ناز
بمالید بسیار و بر پای کرد — قدش چون علم عالم آرای کرد
چو آمد جنبان دلبری در کنار — ز راه حیل شد دلم خواستار
برآورد افغان و زاری نمود — چو من مست بودم نمی کرد سود
همی گفت من خون خود ریختم — بدست خود این فتنه انگیختم
بپیچید تا جا دو در روی خفت — چو در گوش کردم برآشفت و گفت
سر ناسزایان برافراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست — بجیب اندرون مار پروردنست

وایضا له

مرا شاهدی بود همسایه بود — همش حسن و هم ساز و پیرایه بود
همه روز خود را بیاراستی — همه شب دلم وصل او خواستی
ز ناگاه دوشم بدست اوفتاد — خراب کردمی خورده و مست افتاد

گرفتم بر قد بالای او ... بگفتم خوشی در میان پای او
چو از مستی و خواب باز آمدم ... ببوس و کنارش نیاز آمدم
فتادم بنا که بیک تیره چاه ... رهی کنده دیدم پر آب و گیاه
شد این پهلوان خرزهٔ آبنوس ... شناور چو ماهی بدریا روس
چو نزدیک آن شد که مستی کند ... دران قبلگه چیره دستی کند
ز دیده بصحرا جهد اشک اوی ... پر از آب صابون کند مشک اوی
ناگاه بیرون کشیدم ورا ... ز دریا بهامون کشیدم ورا
بر آوردکیرم چو مستان خروش ... نمی آرمید و نمی شد خموش
چرا گفت آنجام بگذاشتی ... چو دیدی که زور روی برگاشتی
نهشتی که دردی گذاری کنم ... ز دیده بهر سو نثاری کنم
بدو گفتم ار پند من بشنوی ... دران غار غولان دگر نغنوی
چرا میدهی سر زمان تاب خویش ... بخیره چرا می بری آب خویش
نه جاییست کانجا توان آرمید ... یکی ژرف دریاست بن ناپدید
گرفتم که طفلی و کم دیده‌ٔ ... ز دانش وران نیز نشنیده‌ٔ
چو قطره به ژرف دریا بری ... بدیوانگی ماند این داوری

حکایت

چو ترکم گشت دوش از جام می مست ... ز پا افتاد و شد یکباره از دست
بخفت و کوه سیمین بر هوا کرد ... ز شوقش کیر مسکین جان فدا کرد
میان دربسته و بازو گشاده ... کلاه کیقبادی کج نهاده
دران کوه دکمر گستاخ میرفت ... دوان چون مار در سوراخ میرفت
بسختی کوه چون فرهاد می سفت ... دران سختی بآب دیده می گفت
درین دهلیزهٔ شکم آفریده ... وجودی دارم از سنگ آفریده

وله

ای کیر گاه دیوی و گاهی فرشته | آخر چه خوانمت ز چه جوهر سرشته
بر روی روزگار کس و کون منحکس | ایمن رها نکرده و سالم نهشته
در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمیرود | در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

وله

ترکی که از فروغ رخش چشم روشنم | درمانده ام ز مستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو خورد خروشی بر آورد | درهم درد ز خشم گریبان و دامنم
که بر کشد چماق که من گیو و رستمم | که بر جهد ز جای که قارون و قارنم
بر من بمست حمله کند با وجود آنک | صد کنک را بمشت سر و روی بشکنم
بگریزمش ز پیش و بکنجی نهان شوم | گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم
دانکه که خفت و عقدهٔ شلوار سست کرد | اول کسی که لاف محبت زند منم

وله

پیام آمد از کس بکیرم که خیز | بیا بندگی کن که فرخندگیست
بخدمت کمر بند و بر پای باش | بدین در ترا اگر سر بندگیست
سر افکندگی عیب مشمر که کیر | سرافرازیش در سرافکندگیست
ازان مو نکندم ز کس نی بر موی | جو در تیرگی چشمهٔ زندگیست

وله

کس گفت که کیر امشب بر جوی کون ما خوان | بگذشت و بماندم آتش در خرمن سکون زد
جندان در آرزویش بگریستم که ناگاه | دریای آتشینم در دیده موج خون زد

جون دید اشک سرخم رحمت نمود و برگشت … بارم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد

وله

اندرین نزدیک حورا زادهٔ … برده گوی از جملهٔ مه پیکران

از قضا افتاد در دستم شبی … کادمش جون ماه یا نازاخران

بر سرِ راهی گذر میکرد دی … همجو سروی باکروهی دختران

ناکهانی جون مرا از دور دید … روی واپس کرد و کفت ای خوهران

کر جماع اینست کین خر می کند … بر کُس ما می وینند این شوهران

وله

کیرم جو در شد از درِ کُس کُس بناز کفت … از در در آمدی و من از خود بدر شدم

زانجا برون کشیدم و در کس سپوختم … او را بسوی کوه و دکر را خبر شدم

کُس کفت کیر را که کجا رفتی از برم … کفتا کزین جهان بجهانی دکر شدم

وله

این کون و این کفل که تو داری و این میان … هر جا که بکذری همه جشمی برو بود

با من نکوئی کن ای جان که خوب روی … باید که نیک سیرت و پاکیزه خو بود

کیرم بدست کیر و فرو بر بکون خویش … کز دست نیکوان همه جیزی نکو بود

وله

ای وزیر جهود سفله نواز … تا تو باشی بلا بکس مرساد

لعنت کرد کار بر پدری … که تو پرورد و مادری که تو زاد

نقش پیشانی تو کنک که بست … که درفشه بر جهان بکشاد

بخت شومت بمنتهای امید | در سانا دو چشم بد بر ساد

وله

این وزیرک نداد مرسوم | کو مده زو بمن زیان جو رسد
کیر خر در کس زن آصف | بدین خام قلتبان جو رسد

وله

درمستی اگر یار لطیفت بکف افتد | بوسی بخر از وی دل و ونش بنهاده
در کون لطیفش مکن از حشر میندیش | خوش باش که الله لطیف بعباده

وله

کس داد پیام سوی کیرم | کایا تو کجا و ما کجاییم
کیرش بجواب گفت کای کس | تو زان که که ما ترا نییم

وله

هر که کیرم بکون و کس پیوندد | تا کون بیند صحبت کس نپسندد
کس لاف زند که به ز کونم لیکن | بر کون جوال خویشتن می خندد

وله

کیر بجان طالب مثواه | دوش برو در که کس تو نمرد
جان برای کس تو می پرورد | بکست چون رسید جان بسپرد

وله

این کیر که گفتمی سحر می خیزد — وز کیر خر غنک بتر می خیزد
وقتی بهزار حیله می خفت و می — واکنون بهزار حیله بر می خیزد

ولـه

تنک چشمی میکند با ما کست — آخرش منعی بکن پندی بده
از برای کون تو غش میکند — باورت گر نیست سوگندی بده

ولـه

آمد رمضان و موسم باده برفت — دور می سرخ و رخ ساده برفت
هر باده که داشتیم ناخورده بماند — هر قحبه که یافتیم ناگاده برفت

ولـه

می گفت کس بکیر کای یار سنگدل — ما را هوای تست و ترا ای دیگرست
در انتظار دیدن تو چشم آرزوی — چون گوش روزه دار بر الله اکبرست
باز آی و حلقه بر در اصحاب شوق زن — کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

ولـه

کمال الدین حسین آن آل عیسی — که ترسایان کشیشش نام کردند
بعالم هر کجا پشم سگی بود — بهم کردند و ریشش نام کردند

ولـه

چو ریخت بر در کس آب کیتش آخر — چو هیچ دوی و سبک سر چه خیره خر آتی
بریختی بر کس آب خود چه کویمت آخر — تو قدر آب چه دانی که بر کنار فراتی

کیست که گوید بکس آن کرمن و کرتن	دوش ز سودای او هیچ نکردیم خواب
در طلب وصل تو جلق زنان تا سحر	دیده ز بی حاصلی نقش تو میزد بر آب

ولہ

جوانا برو جلق زن گوش دار	سخنهای پیران مشکین نفس
کس و کون مکاکان و این سرزمان	بکند و ز پیش و به بوید ز بس

ولہ

بوی کس بشنید کیرم دوش گفت	بوی جویان مولیان آید همی
بادی از کون جست سر بر داشت کیر	بوی یار مهربان آید همی

ولہ

من منکر جنگ و باده نزدیم	جز دشمن شیخکان دم سردیم
در حشر اگر به بینم این زراقان	سر در کس و نشان تهم مردیم

ولہ

عید آمد و رفت محنت ماه صیام	تا سال دگر ز کف منه جام مدام
می میخور و عیش میکن و خوش می خند	بر کون زن واعظ و بر دیش امام

ولہ

خیزم سوی بازار گدادی بکنم	باشد که دگر تازه شکاری بکنم

یا قحبه آورم بکف یا کنکی
باشد که ازین دو کار کاری بکنم

ولـه

زین صومعه که جای تزویر و ریاست
از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت
بیزار شدم راه خرابات کجاست
همی که حریف و همدم کهنهٔ ماست

ولـه

دیدم زنگی ساخته از چرم ذکر
گفتم بگست مخند و کیرم بنگر
بربسته که گادنی کند چون خر نر
بربسته ذکر باشد و بر رسته ذکر

ولـه

گفتم که رخت آینهٔ لطف خداست
گفتم که یکی موی بر این کونت نیست
گفتا سخنت مست چو بالایم راست
گفتا که بلی از نظر پاک شماست

ولـه

این کیر که سر بر فلک افراشتمش
امشب چو بمهمان کس آمد کون گفت
بی گادن کون دمی بنگذاشتمش
نیکو دارش که من نکو داشتمش

ولـه

ای کیر ز شوق این کس و کون
اکنون چو بیافتیم برخیز
ما را همه شب نمی برد خواب
ای خفته دو روز کار دریاب

ولـه

در حسرت کون یار از کیر
می نالم و چاره ندارم
ماییم و دلی و صد شکایت
تا خود بکجا رسد حکایت

وله

[illegible]

وله

پیدا میکن دختر کی خوش حرکات
کان بالش سیمست پر از زر طلا
بر کون وکسش بذوق میزن ضربات
وین حقهٔ لعلست پر از آب حیات

وله

آن خال که مست راز دار کس تو
ما از تو چنین دور و چنان نزدیکی
در روت و بیست کار و بار کس تو
خفته شب و روز در کنار کس تو

وله

این کیر من ار چه کور و سر کل کیرست
تا که بینی که سر نگون بکر وزش
می ترسم از و که بس دلاور کیرست
در چاه کس افکنم که کافر کیرست

وله

در سر من افتاده چنین با غم و درد
هندوم بزرخ ترک می باید کاد
از صحبت دوستان و مخدومان فرد
تنبول بجای باده می باید خورد

وله

گیرم که خران را بفغان می آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند
هر نیم شبی مرا بجان می آرد
او سر بفضولی بمیان می آرد

وله

هر چند که کون لطف و صفایی دارد
هم کس که در و آب و علف بسیار
گندهٔ هوا و تنگ جایی دارد
وان عرصه او فراخ نایی دارد

وله

[illegible]

وله

زرنیست که قصد کون تازی بکنیم
یا باده که عیش و دلنوازی بکنیم

جون ما به فسق نیست جیزی حاضر
برخیزیم و ناجار نمازی بکنیم

وله

آنم که بجز لهو و طرب نیست فنم
جز وصف شکرلبان بناشد سخنم

کون تو ز ناکهان مرا روزی شد
انصاف زهی فراخ روزی که منم

وله

قدر جو تو بی اهل کهستان دانند
واد صاف تو کو ساله پرستان دانند

در مستی اکر میان ربیشت دیدم
سر نیست در آن میان که مستان دانند

وله

ای بر دل هر کس از تو آزار دکر
بر خاطر هر کسی ز تو بار دکر

رفتی بسفر عظیم نیکو کردی
آن روز مباد که تو یکبار دکر

وله

دوش آن حریف نازک و آن یار عکساد نزد
با من شراب خورد و کرفتمش در کنار

این کیر سخت خورد و بنالید و دم
سختا که آدمیست بر احداث روزکار

وله

کیرم که بدو سراقی دارد رو
از کرمی طبع سر نهد بر زانو

در حجره کس می برمش کانجا نیست
سردابه و بادخانه در پهلو

وله

ای کس تا کی زدست کیر آشفتن
گفتی که زبونش کنم آری بکنی
پس رفتن و شاد در کنارش خفتن
تر دامنی تراچه شاید گفتن

وله

کر پایهٔ رفعتت رسد بر گردون
من کیر درآندرون کون تو کنم
ور ز آنک شوی چون جم و چون افزدون
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

وله

کر بد خیزم بر تهمت کویی چه
کر ما در تو ز دور فریاد کند
ور دیگر بکس در تهمت کویی چه
سر در کس ما در تهمت کویی چه

وله

ای آنک رخت زماه و خور کو ببرد
دارم درمی چند بده کون و ببر
ناموس گل و لاله خودرو ببرد
ور تو ندهی سر که دهد او ببرد

وله

گفتی که بنگ به ز شراب است بش من
بنگ فتنه ده کیست که گوید من و سرا
ای خواجه نیست این سخن الا چیال بنگ
کیر کدوی باده بکون جوال بنگ

وله

در عمر خود این طبیبک مزره حال
دی شب ملک الموت فرا آمد گفتش
بیمار ندید تا نه کشتش در حال
یکمروز نخر آنچه فروشی همه سال

وله

وله

جون نو عروس باغ بپوشید سرخ و زرد
گشت از نهیب باد خزان آب برگ سرد

پند عبید بشنو و بنشین و پیش گیر
بنگ و شراب و گادن کونی و زن خرد

وله

هر کجا سیدیست در عالم
قرشی نسل و هاشمی نسب است

بجز این کور خس کین معلوم
علوی نیست مردکی عجبست

حال آن کو نه ز آل یاسین است
آل تبت یدا ابی لهبست

وله

ای برادر شهاب الدین حیدر
خر نماید ولی سگی باشد

بد او کی چه گفته ام بسیار
چون که را بینی اندکی باشد

دی یکی گفت کیست این گفتم
خدمتش زشت مردکی باشد

دست خر در کس زنش گفتم
سخن مردمان یکی باشد

وله

در کسش کیر همی کردم و کونش می گفت
کیست آن سرو که بر راه گذر می گذرد

کس ز صاحب نظری گفت بخون ابه چشم
نور چشمیست که بر اهل بصر می گذرد

وله

تا در خم این طاق دو رنگی باشی
باید که حریف می و چنگی باشی

ور عمر عزیز خود مرصع خواهی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

وله

امروز که اطراف چمن می خندد ○ گل جلوه کنان بصد دهن می خندد
در سایهٔ گل هر انکه می می نوشد ○ کو میخورد و بکون زن می خندد

وله

میرفت کیر در ره کس دوش مرا ○ می کرد کون بچشم تحسر در و نگاه
از حد برفت و صبر نماندش بجا بگفت ○ کای همدم عزیز من ای پای نیکخواه
این سرو ناز بین که چه خوش میرود براه ○ وان چشم آهوانه بکون میکند نگاه

وله

صاحب اعظم جمال الدین حسین ○ خوش رویی بی صفایی کو دنیست
راستی را سخت بارد مردکیست ○ بی تکلف زشت غرخوامرزنست

وله

طبعم بوضو و روزه چون مایل شد ○ گفتم که نجات کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو بتیزی بشکست ○ وان روزه به نیم جرعهٔ می باطل شد

وله

کس گفت که کیر دایما مست منست ○ گر تنگم و گر فراخ پابست منست
گرش گشا بکون چه خندی بنشین ○ تنگی و فراخی تو در دست منست

وله

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible] ... ندارم

هر که او ذوق بنگ در یابد | لذت کون تنگ در یابد
دیگرش با شراب نبود کار | نکند کیر خود بکس مرداد

وله

این کیست که با زهش ما می آید | چون ماش نخوانده‌ایم جبرا می آید
این توده وحشت از کجا می جنبد | وین وضع تکبر از کجا می آید

وله

تا بتوانی می مصفا می خور | با دوست بر غم دل اعدا می خور
میندیش که فردا مضافت آن مشب | می میخور و فردا غم فردا می خور

وله

این کیر که از مناره شد بالاتر | وز کیر خطیب شهر شد فرگاتر
هرچند که من سست‌تر او محکم تر | هرچند که من پیرتر او برناتر

وله

این کیر که با مناره پهلو بزند | وز بهر زنی گردن صد شو بزند
هرجا بیند کسی چو تر کمان باد | برخیزد و پیش آید و زانو بزند

وله

پرسید غریب شاه چون شیدایی | احوال حرم ز محرمی دانایی
گفتا که جماع میدهد در سر از
هر روز بهنر لی و هر شب جایی

[illegible]

وله

[illegible]

وله

از هر چه که داشتم بر آوردم گرد / امروز حصیر و دیگ خوردم فردا
با آلت خانه کرده‌ام رو بنبرد / زیلوچه و جاروب و بهم خواهم خورد

وله

پندی ز عبید بشنو ای مرد خدا / گر گنده کسیست تا توانش میزن
هر کس که بدست قید از شاه و گدا / ور خوش پسریست تا توانش میگا

وله

بنگر اندر وزیر کی مغز و ل / مست غمناک و سر فکنده به پیش
آن سبو شکل بین و آن بنگش / همچو حیزی که شکند حکش

وله

بی روی تو حاصل نظرها هیچست / نیکی کن و مارا بجای دریاب
با لعل تو قیمت شکرها هیچست / نیکیست که نیکست و دگرها هیچست

وله

ای خواجه حسین گفت بمن گای ببرد / گفتا که تو زن جلب نمی دانستی
در پیریم از خارش کون با غم و درد / کاندیشهٔ کون بکودکی باید کرد

وله

جز بنگی و پارهٔ نمد چیزی نیست / از هر چه بپرند نیست غیر از سودا
در خانهٔ من ز نیک و بد چیزی نیست / وز هر چه خورند جز لگد چیزی نیست

326

[illegible]

وله

پس از روزه می خور جو دیدی هلال | که خوش گفت آن پیر فرخنده فال
یکی شربت آب از پس بد سگال | به از زندگانی هفتاد سال

وله

امروز خواجه فاضل ما در معالجت | انصاف سخت زیرک و دانا و عاقلست
هر کور تازه را که به بینی درین دیار | بر روی نویس کین عمل خواجه فاضلست

وله

کس بگوش گفت که جانانه ما یعنی گیر | کی کند صلح و همه لکه عشاق آید
کس بد و گفت بشکرانه که جان قربانش | اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید
ور در آغوش من آید قد و بالای خوشش | جان رفتست که با قالب مشتاق آید

وله

دی ماو می و مطرب و بزم آرایی | و امروز گرسنگی و جان فرسایی
زهد از پی فاسقی زهی بی شرمی | در موسم گل توبه زهی رسوایی

وله

دل خسته همیشه از زن و فرزندم | یارب که درین بند بلا مپسندم
گر روزی ازین بند خلاصی یابم | ای بس که بریش کدخدایان خندم

وله

[illegible]

ترک مستم دوش غافل خفته بود / نیم شب بر سر شبیخون بردمش
خانه خالی بود و فرصت یافتم / بخت یاری داد و در کون بردمش

وله

تهمتی در شهر بر من بسته اند / کان نشاید فی المثل کرفخ کند
کز می و معشوق باز آمد عبید / او از اینها ظاهرا اکثر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا / تیز بر ریشش که این باور کند

وله

نگارا چون ز روی لطف ما را / بوصل خویشتن کردی گرامی
تمام این کیر در کون گیر زیرا / و ما الانعام الا بالتمامی

وله

ای شیخ سرت ز تن جدا میخواهم / جانت هدف تیر بلا میخواهم
بی مزد و طمع خدای داناست که من / مرگت بتضرع از خدای خواهم

وله

عجب بمانده ام از بخت نامساعد خود / که هیچ بهره نداریم ز شاه و میر و وزیر
بفسق و رندی و قلاشی آخر از که کم / هنر بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر

وله

خدایا دارم از لطف تو امید / که برگ عیش من معمور داری
بگردانی قضای زهد از من / بلاء توبه از من دور داری

327

وله

کس داد سوی کیرم وقت سحر پیامی	کای یار تا کی آخر از دوستان بریدن
لطفی بکن زمانی تشریف ده که نی تو	خاطر نمی تواند زین بیش آرمیدن
این خوش خبر چو بشنید برخاست کیر و لغشا	از دوست یک اشارت وز ما بسر دویدن

وله

اسمعوا یا قوم منا نصح النصیح	العنوا الزهاد وبالسم الصریح
ان شیخا متزویا فی حرفة	قد قبیح قد قبیح فی قبیح

وله

عاشقم بر می گلگون و جماع کونی	من چنینم که شنیدی تو ندانم چونی
می و کون پسر کار بسر می بزد و	ور چه در فضل و هنر برتر از افلاطونی
می خور و کون پسر گای و مدار اندیشه	پند من بشنو و بشتاب و مکن مجنونی
که اگر کار بغز دا فکنی فوت شود	که کس ایمن نشد از حادثهٔ گردونی

وله

زنان کیر مرا گر دو ر ببینند	مفرح نامهٔ دلهاش خوانند
چو بکران را در کس بر گشاید	کلید بند مشکلهاش دانند

وله

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال	نه وقت حج رسیده و نه توبه درخورست
در پی ثوابی و در بند آخرت	بشنو حدیث بنده که این رای بهترست

بر کیر من سوار شو از روی اعتقاد — کان با مزارج پیاده برابرست

وله

کیرم جو در شد از در کون چرا ل دوست — کوزی بکند گفتمش این حیست گفت یار
بر هم درید و پیش نماند احتمال دوست — در خانه جای رخت بود یا مجال دوست

وله

کیر می شد دوش در کس گفتمش — سرو سیمینا بصحرا می روی
خایه می زد بانگش از پس کای عزیز — یاد میدار این که بی ما میروی

وله

مرا کیریست با من گشته عاصی — خداوندا خلاصم ده ازین کیر
نخواهد در جهان جز کون کودک — ز که خوردن نگردد یک زمان سیر
عجب تر آنک جون کودک در افتد — نه جنبد گر سرش بری بشمشیر
نشیند معتکف بر پشت خایه — بماند منزوی در کنج ادبیر
جو کودک زر گرفت و رفت بیرون — وزین حالت بر آمد ساعتی دیر
بر آرد سر جو ثعبانی دمنده — که از بیمش بلرزد زهرهٔ شیر
کرا باشد چنین کیر ای برادر — که کیر خر بر باداد او زیر

وله

ای کیر مرد رنگ ز دست تو عاجزم — تا کی کشم جفای جهان از برای تو
هر سیم و زر که در کفم آمد بروزگار — دادم بکودکان و بجستم رضای تو
سر بر میار بیش که تا خرد نشکنم — از روی کینه جون سر افعی قفای تو

دوش آن پسر که سینه سیمین نهاده بود	بر روی خاک و داده رضا بر قضای تو
کوئی نهاده بیش کی از غایت خوشی	خاکش به از تو بود و به از خون بهای تو
از جان بوبختی و اکرام او نکردی	کوئی شکسته بود دران لحظه پای تو

ولہ

کس کو کفت جراحتی پرخون شد	چون پرسیدی راست بکویم چون شد
از آرزوی کیر خوش موزونت	خون شد جکرم و زره کس برون شد

ولہ

شه ملوک زمانه ملک نصیر الدین	زهی بمردی و غیرت بمردمی مشهور
شنوده ام که حرم را نشانده جایی	بکل کرفته در خانه تا شود مستور
زهی تصور باطل زهی خیال محال	زهی دماغ مخبط زهی تفکر دور
جهان بباط خرابست بر گذر که سیل	کمان مبر که ببک مشت کل شود معمور

ولہ

بکس چون فرو بردم این کیر سخت	بدو کس همی کفت کای یاد بخت
سرت سرخ باد و تن و جان درست	مبادت کیانی کم کاه سست

ولہ

کفتم که مرا باکس تو باقیهاست	فریاد بر آورد که در باقی کن

تم الکتاب و الحمد لله
رب العالمین

کتاب اخلاق الاشراف

شکر نامحصور و حمد نامحدود حضرت واجب الوجودی را جلت قدرته که
زیور عقل را پیرایهٔ وجود انسانی گردانید تا بوسیلت آن در کسب اخلاق
حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل کردند و صلوات نامعدود
نثار روضهٔ منور معطر خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی علیه من الصلوات
ازکاها و من التحیات انماها که کسوت خلقتش بطراز لولاک لما خلقت
الافلاک و طغرای انک لعلی خلق عظیم مطرز و موشح گشت و سلام
و تحایا بر اولاد و اصحاب و اتباع و انصار او که بایهم اقتدیتم اهتدیتم
بعد ذلک بر رای اهل کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند
که بر بدن هر فردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانند
از عالم امر که قل الروح من امر ربی موکل است و در وی متصرف و بروی
قهرمان و حقیقت آدمی عبارت ازان جوهرست و او پیوسته بذات خود
قایمست و از فنا مصون و مستعد ترقی معارج کمال و چنانک بدن از
شهوات و لذات محسوس محظوظ می گردد و روی در عالم سفلی دارد
روح نیز از معرفت حضرت عزت که غایت همهٔ غایاتست عز شانه و ادراک
حقایق و افاضت خیرات بهره مند می گردد و روی در عالم قدس دارد
و چنانک بدن بواسطهٔ امراض مزمنه از خاصیت خود فرو می ماند
روح نیز کیفیتی و ماهیتی دارد که چون مرضی از امراض که بدو مخصوص
است از حب مال و جاه و اکتساب شهوات و التفات بلذات عالم
سفلی مبتلا می گردد از خاصیت خود که آن مشاهدهٔ حضرت ذو الجلالست
و ادراک معقولات و افاضت خیرات محروم می باشد و شاعر گفته باشد

ترا از دو کیتی بر آورده اند　　بچندین میانجی به پروده اند

نخستین فطرت پسین شمار　　توئی خویشتن را ببازی مدار

و چنانک اطبا همت بر ازالت امراض بدنی و صحت آن مصروف کردانیده اند انبیا علیهم الصلوة والسلام نظر بر دفع آفات و امراض روح کماشته اند تا اورا از ورطات مهلکه و کرداب جهل و نقصان بساحل نجات و کمال رسانند و خردمند چون بنظر دقیق تامل نماید برو روشن شود که مقصود از ارسال مقلدان امانت رسالت علیهم الصلوة والسلم تهذیب اخلاق و تطهیر سیر بندکانست و این معنی بر لفظ شاعر بدین سیاق طاری کرتی آید و کرنه تو نکو سیرت باش　　که بدو زخ برود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب رمز از چهره عروس این معنی بر انداخته است و جمال این موح را بر سریر این معنی بشرح جلوه داده که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و قوانین این قسم را که علم اخلاق و حکمت علمی خوانند حکماء سلف در مطولات که فهم قصیر این فقیر از درک شمه از آن قاصر است استکمال خلق را که بوجه احسن و طریق ابین در قید کتابت کشیده اند و از زمان مبارک آدم صفی علیه السلم تا این روزکار اشراف بنی آدم بمشقت بسیار و ریاضات بکمال در کسب فضایل اربعه که آن حکمت و شجاعت و عفت و عدالت است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند و آنرا سبب سعادت دنیا و نجات عقبی شمرده و کفته شعر

بهر مذهب که خواهی باش نیکو خلق و بخشنده　　که کفر و نیک خوئی به ز اسلام و بد اخلاقی

اکنون درین روزکار که ربع قرون چون مزاج اکابر لطیف شد و بزرکان صاحب فن بلند رای پیدا کشتند و فکر صافی در روزکار شافی بر کلیات امور معاش و معاد کماشته شد سنن و اوضاع سابق در چشم تمیز ایشان خوار و بی مایه نمود و نیز چون بواسطه اکرور زمان و مرور اوان اکثر قواعد آن

انداس پذیرفته بود و احیاء آن اخلاق بر خاطر خطیر و ضمیر منیر این جماعت گران نمود لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق و اوضاع نهادند و از بهر صلاح و معاش و معاد خود این طریقه که اکنون میان اکابر و اعیان متداولست چنانک این مختصر بر شرح شمهٔ ازان مقصورست پیش گرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی بران مبنی مستحکم گردانیدند در معانی باز سلسلهٔ سخن دراز در غرض شروع کنیم مدتی شد که این ضعیف عبید زاکانی را در خاطر اختلاجی می بود که مختصری از اخلاق قدما که آنرا اکنون خلق منسوخ می گویند و شمهٔ از اخلاق و اوضاع اصحاب و اکابر این روزگار که آنرا خلق مختار میخوانند بتحریر رساند تا موجب فایدهٔ طالبان این علم و مبتدیان این راه باشد درین تاریخ که سال هجرت بهفتصد و چهل رسید عجالة الوقت را این مختصر که باخلاق الاشراف موسوم است در قلم آورد و آنرا بر هفت باب موسس گردانید هر باب مشتمل بر دو مذهب یکی مذهب منسوخ که قدما بران نهج زندگانی کرده اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرگان ما اختراع نموده اند و بناء امور معاش و معاد بران نهاده اند هر چند که جد این مختصر بهزل منتهی می شود اما

بیت

انکس که ز ملک آشنایست	داند که متاع ما کجایست

شعر

ما مول در سعی تسوید این مختصر آنک

گر صاحب دلی روزی بجایی	کند در کار این مسکین دعایی

باب اول در حکمت مذهب منسوخ

حکما در حد حکمت فرموده اند که الحکمة استکمال النفس الانسانیه فی قوتیها العلمیه والعملیة اما العلمیة فان یعلم حقایق الاشیاء کما هی واما العملیه فان تحصل ملکه نفسانیه بها یقتدر علی اصدار الافعال

الجمیله والاحتراز عن الافعال القبیحة و تسمی خلقا یعنی دو قوة در نفس
ناطقه مذکورست و کمال آن بتکمیل آن منوط یکی قوت نظری و یکی قوة
عملی قوت نظری آنست که شوق او بسوی ادراک معارف و نیل علوم باشد
تا بر مقتضی آن شوق بحسب استطاعت معرفت اشیا چنانک حق آنست
حاصل کند بعد از ان بمعرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که انتهاء جمله
موجودات با او بود تعالی و تقدس مشرف شود تا بدلالت آن معرفت بعالم
توحید رسد و دل او ساکن و مطمئن گردد الا بذکر الله تطمئن القلوب
و غبار شبهت و زنگ شک از چهره ضمیر و آینه خاطر او سترده شود چنانک
شاعر گفت مصراع که مه کجا که در آمد یقین گمان برخاست
و قوة عملی آن باشد که قوی و افعال خود در امر ترتب و منظوم گرداند چنانک با
یکدیگر مطابق و موافق شوند تا بواسطه آن مساوات اخلاق او مرضی
شود هرگاه که علم و عمل بدین مرتبه در شخصی جمع آید او را انسان کامل
و خلیفه خدا توان گفت و مرتبه او بلندترین مراتب نوع انسان باشد
چنانک فرموده عز من قائل یوتی الحکمة من یشاء و من یوت الحکمة
فقد اوتی خیرا کثیرا و روح او بعد فراق البدن بنعیم مقیم و سعادت
ابد و قبول فیض خداوند سبحانه و تعالی مستسعد گردد مصراع
وین کار دولتست کنون تا کرا رسد این رتبت اقصی سعادت ایشان
نهاده اند تا اینجا مذهب قدما و حکما است مذهب محققان
چون بزرگان جهان و زیرکان خرده دان که اکنون روی زمین بذات لطیف
ایشان مشرفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تامل نمودند
و سنن و رای اکابر سابق پیش چشم داشتند خدمتشان را بدان معتقدات
انکاری تمام حاصل آمد میز ما بند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتیاد
ندارد و بقاء آن بیقاء بدن متعلق است و فناء آن بفناء جسم موقوف

ومیگویند آنچه انبیا علیهم الصلوة والسلام فرموده اند که او را کمالی ونقصانی هست وبعد فراق البدن بذات خود قایم خواهد بود ومحال
وحشر ونشر امری باطل مرده چگونه زنده شود وحیات عبارت از اعتدال
ترکیب بدنست چون بدن متلاشی شد آن شخص ابدا باطل وناچیز شد
وآنچه عبارت ازان لذات بهشت وعقاب دوزخست هم درین دنیا
می تواند بود چنانک شاعر گفت

شعر

او را که داده اند هم اینجاش داده اند | وانرا که نیست وعده بفرداش داده اند

لاجرم از حشر ونشر وعذاب وعقاب وقرب وبعد ورضا وسخط وکمال و
نقصان فراغتی تمام دارند ونتیجهٔ این معتقد انکه همه روزه بر کسب
شهوات ونیل لذات مصروف فرموده ومی گویند

رباعیه

ای انکه نتیجهٔ چهار وهفتی | وز محنت وچهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم | باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

واکثر این رباعی بر صندوق گور پدران می نویسند

رباعیه

زین سقف برون رواق ودهلیزی نیست | جز با من وبا تو عقل وتمیزی نیست
ناچیز که وهم کرده ارکان چیزی نیست | خوش بگذر ازان خیال کان چیزی نیست

سبب این عقیده است که قصد خون ومال وعرض خلق پیش ایشان خوارتر نماند
بو ویک جرعه می هم رنگ آن خر | گرامی تر ز خون صد برادر
الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه بر حکما چندین هزار سال
با وجود تصفیهٔ عقل وروح وریاضات بکمال محجوب ماند بی هیچ زحمتی
بر رای ایشان کشف شد والسلام

باب دوم در شجاعت مذهب منسوخ

حکما فرموده اند که نفس انسانی را سه قوت متباین است که مصدر افعال مختلف شود

یکی قوّت ناطقه که مبداء فکر و تمیز ست و دوم قوت غضبی که اقدام بر اهوال
و شوق بر دفع و تسلّط بود سوُم قوت شهوانی که انرا بهیمی گویند و ان
مبداء طلب غذا و شوق بماکل و مشارب و مناکح بود هرگاه که انسانی را
نفس ناطقه باعتدال بود و لذات و شوق او باکتساب معارف یقینی
حاصل علم و حکمت او را به تبعیّت حاصل آید و هرگاه که نفس سبعی
یعنی غضبی باعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس را از ان فضیلت
حلم و شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود و
نفس عاقله را مطاوعت کند فضیلت عفت او را حاصل آید و چون این
سه جنس فضیلت حاصل شود و باهم متمازج شوند از هر سه حال متشابه حاصل
گردد که کمال فضایل بدان بود و انرا فضیلت عدالت گویند و حکما سجاع
کسی را گفته اند که در و نجدت و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و
شهامت و تواضع و رقت باشد حکما کسی را که بدین حلیه موصوف بوده
شاگفته اند و او بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و این عادت را
قطعا عار نداشته اند بلک ذکر محارب و مقامات جنان کس بطریق مدح
در سلک نظم کشیده اند و گفته

شعر

که سرمایه مردم مردانگیست	دلیری و رادی و فرزانگیست

مذهب مختار

اصحابنا میفرمایند که شخصی که بر
قضیه مهولناک اقدام نماید و با دیگری بمحاربه و مقابله در آید از
دو حال خالی نماند یا بر خصم غالب شود و او را بکشد یا بر عکس اگر خصم را
بکشد خونی بناحق در گردن گرفته باشد و سعت آن لاشک عاجلا و
آجلا بدو ملحق گردد و اگر خصم غالب شود این کس را راه دوزخ مقرر است
و چگونه عاقل بر حرکتی که احد طرفی آن بدین نوع باشد اقدام جایز
شمرد و کدام دلیل روشن تر ازین که هر جا عروسی یا جمعیتی باشد مشتمل

بر لوت و حلوا و خلعت و زر و جمعیت مخنثان و حیزان و جنگیان و مسخرگان
آنجا طلب دارند و هر جا که تیر و تبر و نیزه باید خورد ابلهی را باد دهند
که تو مردی پهلوان و لشکرشکن و گرد و سبیل داری و دلاوری و او را در
برابر آن تیغها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند حیزکان و
مخنثان شهر شماتت کنان کون جنبانند و گویند شعر

تیر و تبر و نیزه نمی دانم خورد	لوت و می و مطربم عجب می سازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند حیزکان و مخنثان از دور نظاره
کنند و باهم گویند ای جان جاوید کار حیزی و دبرزی مرد صاحب حزم
باید که روز هیجا کار پهلوانان خر اسان را کار فرماید که میگویند مصراع
مردان در میدان جهند ما در کهدان جهیم لاجرم اکنون گردان و پهلوانان
ما این بیت را نقش نگین ساخته اند بیت

گریز بهنگام پیروزی است	خنک پهلوانی کش این روزی است

از نوخاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید
برو حمله آورد نوخاسته از کمال کیاست گفت ای آغا خدا یرا مرا کا و
مکش مغول کرا رحم آمد و بر قول او کار کرد جوان بهمین این تدبیر
از قتل خلاص یافت گویند بعد از ان سی سال دیگر عمر در نیکنامی بسر برد
نی جوان نیک بخت گویا در حق امثال او گفته اند شعر

جوانان با دانش و یاد گیر	سزد گر نشینند بالای پیر

ای یاران خدا یرا معاش و سنت این بزرگان غنیمت دارید مسکین
پدران ما که عمر بضلالت بسر برده اند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نشد

باب سیوم در عفت مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنهٔ ماضیه عفت را یکی از فضائل

اربعه شمرده اند و در حد آن فرموده اند که عفت از پاکدامنی است و لفظ عفت
را بر آن کس اطلاق کردندی که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبت
و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فاحش و نفس از ناشاشت (؟)
باز داشتی چنین شخص را عزیز داشتندی و مدح کردندی و آنکه شاعر گفته **بیت**

برهمه خلق سرافراز بود هر که چو سرو		پاکدامن بود و راست رو و کوته دست

مصدق این معنی است گویند حکیمی مذمت کسی از پسر خود شنید گفت یا بنی
مالک یرضی ان یکون علی لسانک مالا یرضی ان یکون علی بدن غیرک
شخصی شکایت دیگری و عیوب او با امیر المومنین حسن علی علیهما السلام می گفت
امیر المومنین علی علیه السلام با پسر گفت یا بنی بره سمعک عنه فانه الی
احبث ما فی وعائه فافرغه فی وعائک گویند منصور حلاج قدس الله سره را چون
بر دار کردند گفت در کودکی بر شارعی میگذشتم آواز زنی بر بام شنیدم از
بهر نظارهٔ آن زن بالا نگریستم امروز از دار بزیر نگریستن کفارت آن بالا
نگریستن می دانم **مذهب مختار** اصحابنا میفرمایند که قدما
درین باب غلطی شنیع کرده اند و عمر گرانمایه بضلالت و جهالت بسر برده اند
و هر کس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد و در نص
تنزیل وارد است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم
و تکاثر فی الاموال و الاولاد معنی چنین فهم فرموده اند که مقصود از حیات
دنیا لعب و لهو و زینت و تفاخر و جمع کردن مال و غلبهٔ نسل است و میفرمایند
که لعب و لهو در فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی
رنجانیدن مردم و ظلم و مکر و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن
محال ناچار هر که این سیرت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگانی
نتوان شمرد و حیات او عبث باشد بحکم این آیه که میفرماید افحسبتم
انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون ماخوذ شود و خود چه کلینه (؟)

باشد که شخصی را با ماه رویی خلوتی دست دهد و از وصال جان فزای او بهره مند
نگردد و گوید که من پاک دامنم تا بداغ حرمان و خذلان مبتلا گردد و شاید
بود که او را مدت العمر چنان فرصتی دیگر دست ندهد و از غصه میرد و گوید
اضاعة الفرصة غصة انکس را که وقتی عفیف و پاک دامن و خویشتن دار
گفتندی اکنون کون خرمنده بود و دم سرد میخوانند و میگویند که چشم
و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند هر
عضوی را از خاصیتی که سبب ایجاد او بوده منع کردن موجب بطلان آن
عضوست پس چون بطلان اعضا روا نیست هر کس باید که آنچه او را چشم
خوش آید آن بیند و آنچه بگوش خوش آید آن بشنود و آنچه مصالح او بدان
منوط باشد از خبث و ایذا و بهتان و غمز و دشنام و فحش و گواهی بدروغ
آن بر زبان راند اگر دیگری را ازان مضرتی باشد یا خانهٔ دیگری خراب
شود گو می شو بدان التفات نباید کرد و خاطر ازین معنی خوش باید داشت
هر چه ترا خوش آید میکن و می گو و هر کس را که دلت خواهد بی تحاشی می گا
تا عمر بر تو وبال نگردد

شعر

تا بتوانی نگار دلبر می جو	معشوقهٔ چابک خوش غر می جو
چون یافتیش بده مجال نفسی	می گا و رها می کن و دیگر می جو

و میفرمایند که اگر استادی یا یاری را ازین کس داعیه تمتعی باشد باید
که بی توقف و تردد تن در دهد و دفع روا ندارد که الفرص تمر مر السحاب
از امروز کاری بفردا نمان چه دانی که فردا چه گردد زمان
و منع بهیچ وجه در خاطر نیارد که المنع کفر و انرا غنیمتی تمام شمرد که
مشاهده میرود که از زن و مرد هر کس که جماع نداد همیشه مفلوک و منکوب
می باشد و بداغ حرمان و خذلان سوخته و براهین قاطعه برین معنی
گردانند که از زمان آدم صفی علیه السلام تا اکنون هر کس که جماع نداد

میر و وزیر و لشکرشکن و قتال و مال‌دار و سرافراز و دولت‌یاد و
شیخ و واعظ و معرف و قصه‌خوان نشد و دلیل بر صحت این قول آنکه
متصوفه جماع دادن را علة مشایخ گویند و از بزرگی شنیدم که با پسر
خودی گفت ای جان پدر

مثنوی

کار کار فراخ کونانست	جهد کن تا فراخ کون گردی

و در تواریخ مسطور است که رستم زال آن همه ناموس و شوکت از
کون دادن یافت چنانک شاعر گفت

شعر

تهمتن چو بگشاد شلوار بند — بزانو درآمد یل ارجمند
عمودی برآورد هومان چو دود — بر انسان که پرانش فرموده بود
جهان در زه کون رستم سپوخت — که از دردشان کون رستم بسوخت
دگرباره هومان درآمد بزیر — تهمتن بسان نر بر دلیر
بدو در سپوزید یک کیر سخت — که شد کون هومان همه لخت لخت
دو شمشیرزن کون دریده شدند — میان یلان برگزیده شدند
تو نیز ای برادر چو کردی نوی — سزد گر سخنهای من بشنوی
بخفتی و کون سوی بالا کنی — هنرهای خود را هویدا کنی
که تا مرگ آید همی کایدت — دل از کیر خوردن براسایدت
چو بر کس نماند جهان پایدار — همان به که نیکی بود یادگار

و نیز گفته‌اند

بیت

سعادت ابدی در جماع کون دادن — ولیک گوی سعادت کسی برد که بدهد

حاصل که بزرگان ما این سخن از سر تجربه می‌گویند و حق با طرف ایشان
چه حقیقت معلوم شده است که کون درستی یمنی ندارد و مرد باید
که کند و دهد تا او را بزرگ و کریم الطرفین توان گفت و اگر پدر
و مادرش نیز داده باشند او را نسیب الابوین خطاب توان کرد

واکرچه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی پاشکونه وحروقی از کون سو باشد اما سخن ایشانرا اعتباری نیست وبدانسته باشند که

الجود بالنفس اقصی غایة الجود

هرکس که از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید سعادت کم کرده باشد وابد الدهر در مذلت وشقاوت بماند ودر حق او کویند

شعر

بهل تا بدندان بردیشت دست		تنوری چنان کرم نان در نبست

آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایح است درین باب این قدر کافی باشد ایزد تعالی همکنان را توفیق خیر کرامت کناد بمنه وجوده

باب چهاردهم در عدالت مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند وبنای امور معاش ومعاد بران موسس ومرتب کردانیده ومعتقد ایشان آن بوده که بالعدل قامت السموات والارض وخود را مامور ان الله یامر بالعدل والاحسان دانسته بنابرین سلاطین وامرا ووزرا واکابر همت بر اشاعت معدلت ورعایت امور سیاسی داشتندی وانرا سبب دولت ونیکنامی شناختندی واین قسم را چنان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات ومشارکات هم طریق عدالت را کار فرمودندی وکفتندی

بیت

عدل کن زانکه در ممالک دل		در پیغمبری زند عادل

مذهب مختار اما مذهب اصحابنا انک این سیره اسیر سیرت وعدالت مستلزم خلل بسیار وانرا بدلایل واضح روشن کردانیده اند می کویند که بنای کار سلطنت وفرمانروایی وکدخدایی بر سیاست است چنانک اردشیر بابک کفت السیاسه اساس الریاسه وتا کسی از کسی نترسد فرمان انکس نبرد وخود را مامور نکرداند لاشک اکر مردم فرمان

یکدیگر نبرند و همه یکسان باشند بنای کارها خلل پذیرد و نظام امور گسسته
شود و آنک عدل ورزد و کسی را نه کشد و نه زند و مصادره نه کند و خود را
مست نسازد و بر زیردستان اظهار عربده و غضب نه کند مردم از و
نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند و فرزندان و غلامان سخن پدران
و مخدومان نشنوند و مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد و از بهر این
معنی گفته اند مصراع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
و میفرمایند که العدالة تورث القلاقه و کدام دلیل واضح تر ازین که
پادشاهان عجم چون ضحاک تازی و یزدجرد بزه کار که اکنون صدر جهنم
بدیشان مشرف است و دیگر متأخران که از عقب در رسیدند تا ظلم می‌کردند
هر روز دولت ایشان در تزاید بود و ملک برقرار و خراب معمور و حصار
مشهور چون بزمان کسری انوشروان رسید او از رکاکت رای و تدبیر
ناصواب وزرای ناقص عقل شیوهٔ عدل اختیار کرد در اندک مدتی
کنگره‌های ایوانش بیفتاد و آتش کده‌ها را که معبد ایشان بود یکبار آتش
بمرد و آثار شان از روی زمین محو شد امیر المومنین و مشید قواعد دین
رضی الله تعالی عنه که بعدل موصوف بود خشت میزد و نان جو میخورد
و گویند خرقه اش هفده من بود و معاویه ببرکت ظلم ملک از دست شاه
مردان و شیر یزدان امیر المومنین علی کرم الله وجهه بدر برد و بخت النصر
تا دوازده هزار پیغمبر را اسیر نکرد و دستور داری نفرمود دولت او عروج
نکرد و در جهان سرافراز نشد و چنگیز خان که بکوری اعدا در درک
الاسفل مقتدا و پیشوای مغولان اول و آخر است تا هزاران هزار بی
گناه را بتیغ بی دریغ در نیاورد پادشاهی روی زمین برو مقرر نشد
و در تواریخ مغول وارد است که هولاکو خان را چون بغداد مسخر شد جمعی را
که از شمشیر باز مانده بودند بفرمود تا حاضر کردند و حال هر قوم می‌پرسید

جون بر احوال مجموع واقف شد کفت از محترفه ناکزیرست ایشانرا رخصت داد تا بسر کار خود رفتند تجار را مایه فرمود داوند تا از بهر او بازرکانی کنند جهودانرا فرمود که قومی عاجزند بجزیه از ایشان قانع شد مخنثان را بحرمهای خود فرستاد قضاة و مشایخ و صوفیان و حاجیان و واعظان و معرفان و کدایان و قلندران و کشتی کیران و شاعران و قصه خوانان جدا کرد که اینها قومی از آفرینش زیادت اند و نعمت خدا برایکان می برند حکم فرمود تا جمله را در شط غرق کردند و روی زمین از خبث ایشان پاک کرد لاجرم قرب نود سال پادشاهی در خانه دان او قرار کرفت و هر روز دولت ایشان در تزاید بود سلطان ابو سعید را انار الله برهانه جون دغدغهٔ عدالت در خاطر افتاد و خود را بشعار عدل موسوم کرد در اندک روزکاری دولتش سپری شد آری

بیت

جو بیره شود مرد را روزکار همه آن کند کش نیاید بکار

رحمت بر این بزرکان صاحب توفیق دوزخی باد که خلق را از ظلمت

عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند

باب پنجم در سخاوت مذهب منسوخ

از ثقات مرویست که در ایام سابق مردم سخاوت پسندیده داشته اند و کسی را که بدین خلق بوده شکر کفته اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین خصلت تحریض کرده اند و این قسم را چنان معتقد بوده اند که اکر مثلا شخصی کرسنهٔ را سیر کردی یا برهنهٔ را به پوشانیدی یا درماندهٔ را دست کرفتی از آن عار نداشتندی و تا حدی درین باب مبالغه نمودندی که اکر کسی این سیرت ورزیدی خردم او را اشاکشد و او را قطعا بدان جبت عیب نکردندی و علما در تحلید ذکر او کتب

پرداخته شدی و شعرا مدح او گفته شدی و استدلال صحت این معنی از آیات
بینات می توان کرد که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها و دیگر
می فرمایند لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون و از حضرت رسالت
مرویست که السخی لا یدخل النار ولو کان فاسقا شاعر نیز در آن

روزگار گفته باشد	قطعه
بزرگی بایدت دل در سخا بند	سر کیسه به بند کند تا بند
تا اینجا مذهب قدماست	مذهب [illegible]

چون بزرگان روزگار ما که بنور رای و دقت نظر از اکابر ادوار سابقه
مستثنی اند باستقصای هر چه تمامتر درین باب تامل فرمودند رای
انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد لاجرم در ضبط اموال
و طارف احوال خود کوشیدند نص تنزیل کلوا واشربوا ولا
تسرفوا وانک میفرمایند عز من قائل ان الله لا یحب المسرفین
امام امور و عزایم خود ساختند و ایشان را محقق شد که سبب خرابی
خانه دانهای قدیم سخا و اسراف بوده و هر کس که خود را بسخا شهرت
داد هرگز دیگر آسایش نیافت از هر طرف اصحاب طمع بدو متوجه گشتند
و هر یک بخوشامد و بهانه آنچه دارند ازو می تراشند و آن بیچاره
سلیم القلب بترهات ایشان غره می شود با اندک مدتی جمیع موروث
و مکتسب در معرض تلف آرد و نامراد و محتاج گردد باز آنک خود را
بسیرت بخل مستظهر گردانند و از قصد قاصدان و ابرام سایلان و طمع
طامعان و شر وقف خواران در پناه بخل گریخت از درد سر مردم خلاص
یافت و عمر در حضب و نعمت می گذراند و میفرمایند که مال در برابر
جانست و چون در طلب آن عمر عزیز صرف می باید کرد از عقل دور باشد
که آن را مثلا در وجه خوردنی یا پوشیدنی یا آسایش بدن فانی یا از برای

انک دیکری ایشان را بزبان ستایش کند در معرض تلف آرد لاجرم اکر
بزرکی مالی دارد بهزار کلبتین یک فلوس از جنک مردریکش بیرون
نمی توان کشیدن وتقدیر کن که اکر مجموع ملک ری وقصران یک شخص را باشد

آن سنک که روغن کش عصارانست … کر بو شکمش نهند کوزی ندهد

واکنون ایمهٔ بخل که ایشانرا بزرکان ضابط میخوانند درین باب وصایا
نوشته اند وکتب پرداخته یکی از بزرکان فرزند خودرا فرموده باشد
که یا بنی اعلم ان لفظ لا یدفع البلاء ولفظ نعم یزیل النعم وانچه بیچاره
مشاهده کرد بزرکی از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود چون
اجل برو شبیخون آورد وامید از حیات قطع کرد جکر کوشکان خودرا که
طفلان خانه دان کرم بودند حاضر کرد وکفت ای فرزندان روزکاری
دراز در کسب مال زحمتهای سفر وحضر تحمل نموده ام وحلق خود و شما بسر پنجهٔ
کرسنکی فشرده تا این چند درم ذخیره کرده ام زنهار از محافظت آن
غافل مباشید وبهیچ وجه دست خرج بدان میازید ویقین دانید که

زر عزیز آفریده است خدای … هر که خوارش نکرد خوار نشد

واکر با شما کوید که پدر شمارا در خواب دیدم قلیه وحلوا می خواهد
زنهار تا بمکر او فریفته نشوید که من آن نکفته باشم ومرده چیزی نخورد
واکر من نیز خودرا در خواب بشما نمایم وهمین التماس کنم بدان
التفات نباید کرد که آنرا اضغاث الاحلام خوانند وآن مانند آن دیو
نماید ومن آنچه در زندکی نخورده باشم در مردکی تمنا نکنم این بکفت
وجان بخزانهٔ مالک فرستاد واز بزرکی دیکر روایت کنند که از معامله
که با دیکری داشت بدو جو زر مضایقه از حد بکذرانید او را منع کردند که
این محقر بدین مضایقه نمی ارزد کفت من چرا مقداری از مال خود ترک کنم
که مرا روزی بس باشد وهفته و ماهی وهمه عمر بس باشد کفتند چکونه بس باشد

کفت اکر به نمک دهم یک روز بس باشد و اکر بحجام برم یکهفته و اکر بفصاد دهم یک ماه و اکر بجاروبی دهم یکسال و اکر بمیخی دهم و بر دیوار زنم همه عمر بس باشد نعمتی که چندین مصالح من بدان منوط است چرا بکذارم که تقصیر از من فوت شود و از بزرکی دیکر مرویست که چون در خانه نان پزندیک نان بدست هر دو یک خود بردارد و ببوسد و بر چشم نهد و کوید مصراع

مرکز خللی بروز کارت مرساد وبخاذن سپارد چون بوی نان کندم

وحشمش رسد کویند

شعر

تو پس پرده و ما خون جکر می ریزیم آه اکر پرده برافتد که چه شور انکیزیم

درین روزها بزرک زاده خرده بدرویش داد طاعنان خبر این واقعه بکوش پدر بزرکوارش رسانیدند با پسر درین باب عتاب کرد پسر کفت در کتابی خوانده ام که هر کس که بزرکی خواهد باید که هر چه دارد ایثار کند من بدان هوس این خرده ایثار کردم پدر کفت ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده که بتصحیف خوانده بزرکان کفته اند که هر کس که بزرکی خواهد باید که هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز شود نمی بینی که اکنون بزرکان ما همه انبارداری می کنند و شاعر می کوید

شعر

اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه ست غلّه در انبار

و هم یکی از بزرکان عصر با غلام خود کفت که از مال خود پاره کوشت بستان و زیره بایی معطر بساز تا بخورم چون سیر شوم ترا آزاد کنم غلام شاد شد زیره بایی ساخت و پیش آورد خواجه آش بخورد و کوشت بغلام سپرد روز دیکر کفت بدان کوشت نخود آبی مزعفر بساز تا بخورم و ترا آزاد کنم غلام فرمان برد نخود آب پیش آورد خواجه آش بخورد و کوشت بغلام سپرد روز سیوم کوشت از کار افتاده بود کفت آن کوشت را بفروش و پاره روغن بستان و از آن طعامی ساز تا بخورم و ترا آزاد کنم غلام کفت

ای خواجه بگذار تا من همچنان غلام تو می باشم و اگر البته چیزی در خاطر
مبارک می گذرد و نیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن الحق بزرگ
و صاحب حزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند
الحق تا درین دنیا اند عزیز الوجود و محتاج الیه می زیند و در آخرت
درجه شان از شرح مستغنی است والسلام

باب ششم در حلم و وقار مذهب منسوخ

حلم عبارت از بردباری است و قدما حلیم کسی را گفته اند که نفس او را سکون
و طمانینتی حاصل شده باشد که غضب بآسانی تحریک او نتواند کرد و اگر
مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد و از حضرت رسالت مروی است
که الحلم حجاب الآفات و لفظ حلم را چون مقلوب کنی ملح شود و ازینجا
گفته اند که الحلم ملح الاخلاق و شاعر حلم ممدوح را بدین سیاق در سلک
نظم آورده است

شکست از بار حلمت کوه را پشت	که بر جا ماند همچون مبتلایی
یکی تا چار گردد قابل کسر	در ساکن چون بیابد التقایی

راستی اصحاب این خلق را بکلی منع نمی
فرمایند و می گویند اگرچه آنکس که حلیم و بردبار باشد مردم برو گستاخ
شوند و بر عدم غیرت او حمل کنند اما این خلق متضمن فواید است و
او را در مصالح معاش مدبر امور و دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا
شخصی در کودکی تحمل بار غلام بارکان کار نفرموده است و دران حلم
و وقار شعار نکرده اکنون در محافل و مجالس اکابر سیلی و مالش بسیار
نمی خورد و انگشت در گوشش نمی کنند و ریشش بر نمی کنند و در حوضش
نمی اندازند و دشنام فاحش هرکس خواهد و زنش نمی شمارند یک جو حاصل

نمی تواند کرد و پیوسته خایب و خاسر و مغلوک و دشمنکام می باشد
او را در هیچ خانه نمی گذارند و پیش هیچکس عزتی پیدا نمی تواند کرد و آن
مرد عاقل که او را مردم زمانه میخوانند ببرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقه
او مرکوز و موجود است او را بغایت خوشت و در همه صحبتها و خانها
می طلبند و راه دارد و می فرمایند که الصفح مفتاح الرزق بنابرین
صورتست و معنی این بیت که گفته اند

شعر

مرد باید که در کشاکش عشق   سنگ زیرین آسیا باشد

موکد این قولست و یکی از فواید حلم آنست که اگر حرم و اتباع بزرگی را
تهمتی متهم می کردانند و او از حلیت حلم و زینت وقار عاری می دارد
و غضب بر مزاج او مستولی می گردد که الغضب غول العقل و قتل و ضر
زن و بچه می کند و بدست خود خانهٔ خود بر می اندازد و خدم و حشم را متنفر
می گرداند و روز و شب غمناک می باشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع او
طعنه زند و گوید

بیت

اگر با غیرتی با درد باشی   وگرنی غیرتی نامرد باشی

و باز آن بزرگ صاحب توفیق که بزینت حلم و وقار مزین است اگر
هزار بلکه مجموع اتباع او را در برابر او گون بد رند سر موبی غبار بر
خاطر مبارک او ننشیند لاجرم چندان که زنده است مرفه و آسوده روزگار
بسر می برد و از اهل و اتباع خود خشنود و راضی و ایشان از و فارغ
و ایمن و اگر وقتی تهمتی بدو رسانند بدان التفات ننماید و گوید ع
گر سگی بانگی کند بر بام کهدان غم مخور • شنیدم که درین روزها بزرگی
زنی مستوره بدشکل داشت بطلاق از و خلاص یافت و قحبهٔ جمیله را
در نکاح آورد خاتون چنانچه عادت باشد صلای عام در داد و او را منع
کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشهٔ اختیار کردی آن بزرگ از

کمال حلم و وقار فرموده که عقل ناقص شما بنگر سر این حکمت نرسیده است
حال آن که من پیش ازین که میخوردم تنها و اکنون حلوا میخورم با مزار آدمی
و در امثال آمده است که الدیوث سعید الدارین تاویل چنین فرموده‌اند
که دیوث تا درین دنیا باشد چون بعلت حمیت مبتلا نیست فارغ البال
می تواند زیست و در آن دنیا نیز چون رسول علیه الصلوة والسلام میفرماید
که الدیوث لا یدخل الجنه او را نیز انجا چون بهشت نباید رفت از کدورت
صحبت قاضیان و زاهدان که در بهشت باشند و روی ترش ایشان همین
این سیرت آسوده باشد و هر جا که شیخکی را بیند گوید **بیت**
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند
بدین دلایل دیوث سعید الدارین تواند بود اما اینجا نکته وارد است
سوال اگر سایلی پرسد که این جماعت یعنی اکابر دیوث چون
بواسطهٔ صحبت شیخکان از بهشت متنفرند و به دوزخ خرسند در دوزخ
نیز بعد هر شیخکی که در بهشت است هزار قاضی و نواب و وکلا او نشسته
است چون است که از صحبت ایشان ملول نیست **جواب** گوییم چون
شیخکان درین دنیا بطهارت و عبادت موسوم بودند و اگرچه آن
معنی مسری بریا و رعونت داشت و آن مظلوم دیوث مرکز کون خود
نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیخکان مغایر وضع دیوث باشد
و قاضیان و اتباع ایشان بواسطهٔ آن که تعصبات و تزویر و تلبیس
و مکر و حرام خوارگی و ظلم و بهتان و نکته گیری و گواهی بدروغ و حرص
و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و حیلت و افساد در میان خلق و بی
شرمی و اخذ رشوت موصوف بوده و در دیوث همین خصال مجتمع است
و موجود پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و بدین سبب دیوث
صحبت قاضیان از خدا خواهد که الجنس الی الجنس امیل و در کلام حکما

آمده است که الجنسیه علة الضم لاجرم جون که کشان دوزخ بزرک
جنین را کریبان کرفته بدوزخ کشند آن بزرک دل خوش کرده میرود
و درراه این بیت می سراید شعر

کرم باصالحان بی دوست فردا در بهشت آرند	همان بهتر که در دوزخ برندم باگنه کاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیه که وَاِن مِنکُم اِلّا وَارِدُهَا جنین
فرموده باشد که مجموع خلایق از دوزخ جون برق کذار کنند الا قاضیان
واتباع ایشان ودیوثان که ابد الابد در دوزخ باشند و باهم شطرنج اشین
بازند جنان که در اخبار نبوی آمده است که اهل النار یتلاعبون بالنار
برین دلایل این خلق را بر دیکر اخلاق ترجیح مے نهند

باب نهم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت مذهب مسبوح

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت
باشد احتراز نماید و رسول علیه الصلوة والسلم میفرماید که الحیاء من
الایمان **ووفا** التزام طریق مواساة سپردن باشد واز جیزی که از دیکری
بدو رسیده بمکافات آن قیام نمودن و در نص تنزیل وارد است که
وَمَن اَوفٰی بِمَا عَاهَدَ عَلَیهُ اللهَ فَسَیُؤتِیهِ اَجرًا عَظِیمًا **وصدق** آن
باشد که دل با زبان راست کند تا خلاف از واقع بر زبان او جاری نشود
ورحمت وشفقت آن باشد که اکر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند
بران رحمت آرد وهمت بر ازالت آن مصروف دارد **مذهب**
مختار اصحابنا میفرمایند که این اخلاق مذکوره بغایت مجوف و
مکر است و هر بیجاره که بیکی ازین اخلاق ردیه مبتلا کردد مدت
العمر خامل الذکر وخاسر باشد و بهیچ مرادی ظفر نیابد و خود درو شنست
که صاحب حیا پیوسته از همه نعمتها محروم باشد واز اقتناء مال واکتساب

جاه قاصر و حیا پیوسته میان او و مرادات او مانع عظیم و حجابی غلیظ
شده و او همواره بربخت و طالع خود گریان و گریه ابو را که حیا می خوانند
از اینجا گفته اند و رسول علیه الصلوة والسلام می فرماید که الحیاء یمنع
الرزق و مشاهده میرود که هر کس که بی شرمی پیشه گرفت و وقاحت و
بی آب رویی مایه ساخت پیوسته دم می کند و هرچه دلش خواهد می کند
و میگوید و سر هیچ آفریده بکوزی نمی فرو د و خود را از مواقع ادنی بمعارج
اعلی میرساند و بر مخدومان و بزرگتران از خود بلکه بر جمعی که او را کاسه
باشند تنعم و تکبر می کند و خلایق بواسطهٔ وقاحت و سفاهت از وی می ترسند
و اوامر و نواهی او را اطاعت و انقیاد از واجبات می دانند و آن محروم
بیچاره که بسمت حیا موسوم باشد پیوسته در پس درها باز مانده و در دهلیز
خانها سر بر زانوی حرمان نهاده چوب دربانان خورده و پس گردن خارد
و بدیدهٔ حسرت از دور در اصحاب وقاحت نگرد و گوید **بیت**

جاهل فراز مسند و عالم برون در — جوید بحیله راه و بدربان نمی رسد

و اما **وفا** میفرمایند که وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرص است چه هر کس
که اندک چیزی از مخدومی یا دوستی یا هم‌نشینی بدو لاحق گردد تا بوسیلت
آن مخدوم یا دوست او را وجه معاش یا معاشرتی حاصل آید حرص و شره
او را بطمع جذب امثال آن منافع بران دارد که همه روزه چون جام فضول
آن مسکین را ابرام نماید و آن بیچاره از مشاهدهٔ او بجان رسیده ملول و
متحیر تا خود را چون از شر صحبت آن وفادار خلاص دهد و چون او را
از دور بیند گوید **مصراع** ملک الموت از لقای تو به قد ما هر کات
چنین را نادانسته تحسین می کرده اند و هر گاه که شخصی در وفا باقصی
الغایت برسد تشبیه بسگی کرده اند مرد باید که نظر با فایدهٔ خود دارد
و چون از شخصی غرضی که دارد حاصل کند توقعی دیگر باقی نماند اگر خود در پیش

باشد که بدان التفات ننماید و هرکس که از عمر برخورداری طلبد باید
که نظر بدین ترهات نکند هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفهٔ دیگر
بسر برد تا از نعمت و صحبت همکنان محظوظ و بهره مند گردد و مردم از و
ملول نشوند و یقین شناسد که ع ازهر دیگی نوالهٔ خوش باشد
گویند محیی الدین اعرابی که حکیم روزگار و مقتدای علماء زمان خود بود
سی سال با نور الدین رصدی شب و روز مصاحب بود و یکزمان بی
یکدیگر قرار نگرفتندی چند روز که نور الدین رصدی در مرض موت
بود محیی الدین بر بالین او بشرب مشغول بود شبی بحجرهٔ خود رفت
بامداد که با در خانهٔ نور الدین آمد غلامان نور الدین را موبها بریده و
لعزا مشغول پرسید که حال چیست گفتند نور الدین وفات کرد گفت
دریغ نور الدین و روی با غلامان خود کرد و گفت تمشی و نطلب حریفا آخر
و هم از انجا با حجرهٔ خود دعوت فرمود و گویند بیست سال دیگر بعد از و عمر
یافت هرگز کسی نام نور الدین از زبان او نشنید راستی همکنان را او را حسبت
که وفا از ان حکیم بیگانه تعلیم کنند و باز کدام دلیل واضح تر ازین که هر کس
که خود را بوفا منسوب کرد همیشه خاسر و غمناک می باشد و عاقبت عمر بی فایده
در سر آن کار کند چنانک فرهاد آن زحمتها کشید و کوه بیستون برید
و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سر کار شیرین کرد و در
حسرت می مرد و می گفت بیت

ز بهر جان شیرین جان شیرین		فدا کرده چنین فرهاد مسکین

و آن مسکین مجنون عامری گویند جوان عاقل فاضل بود ناگاه دل در
دختری لیلی نام بست و در وفاء او زندگانی بر و تلخ شد و هرگز از و تمتعی
نیافت سر و پا برهنه در کوهها و بیابانها گردیدی و گفتی شعر
علی ادالاف لیلی تحلوع ز ایره بیت الله رحلا، حافیا

بزرگان ما راست میگویند خلقی را که این ثمره باشد ترک اولی و اما

صدق بزرگان ما میفرمایند که این خلق از اول خصایل و مایهٔ رذایل

است چه مایهٔ خصومت و زیان زدگی صدق است و هرکس که بر نهج صدق

زندگانی کند مرگ زپیش هیچ آفریده عزت نیابد مرد باید که تا تواند پیش

مخدومان و دوستان خوش آمد و دروغ و سخن بریا گوید و صدق الامیر

را کار فرماید و هرچه بر مزاج مردم راست باشد آن در لفظ آرد مثلا

اگر بزرگی در نیمشب گوید که این زمان نماز پیشین است در حال پیش جهد

و گوید که راست میگویی و امروز آفتاب بغایت گرم است و در تاکید

آن سوگند بمصحف و سه طلاق زن یاد کند و اگر خود در صحبت مخنثی پیر زشت

ممسک چون در سخن آید او را پهلوان زمان و کون درست جهان و نو خاستهٔ

شیرین و یوسف مصری و حاتم طایی خطاب کند تا از و زر و کمر و

خلعت و جمعیت بیابد و دوستی این کس در دل او متمکن شود و اگر

شخصی بخلاف این زید و خود را بصدق موسوم کرده اند ناگاه بزرگی را

از راه نصیحت گوید که تو جماع بسیار دادهٔ و اکنون ترک می باید کرد

و زن و خواهر را از کار فاحش منع می باید فرمود یا کلی را کل گوید

یا دبه خایه را دبه خطاب کند یا قحبه زنی را دیوث خواند بشومی آن

راستی قوم از و برنجند و اگر قوتی داشته باشند در حال او را بکار دفرو

گیرند و اگر دیوثکی یا کلکی عاجز باشد هم بمخاصمت و کل کل در آیند

و انواع سفاهت با او بتقدیم رسانند و باقی عمر بواسطهٔ این یک کلمه

راست خصومت میان ایشان منقطع نشود و بزرگان ما جهت این فرموده

اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز و کدام دلیل روشن تر از ین

که از صادق القولی اگر صد گواهی راست ادا کند از و منت ندارند بلکه از ان

برنجند و در تکذیب او تاویل انگیزند اما اگر ازبی دیانتی گواهی بدروغ خواهند

ده نوع رشوت بدو دهند و با انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد
چنانکه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی را از قضاة و مشایخ و
فقها و عدول و اتباع ایشان را مایهٔ معاش ازین وجه است و میگویند

دروغی که حالی دلت خوش کند | به از راستی کت مشوش کند

و اما رحمت و شفقت اصحابنا بغایت منکر این قسم اند و می فرمایند
که هر کس که بر مظلومی یا مرحومی رحمت کند عصیان ورزیده باشد و
خود را در محل سخط آورده بدان دلیل که هیچ امری بی خواست خدای تعالی
حادث نشود و هر چه از حضرت او که حکیمست رسد تا واجب نشود واقع
نشود چنانک افلاطون گفت القضیة حتی لا یوجب لا یوجد او که
ارحم الراحمین است اگر دانستی که آنکس لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی
هر کس آنچه بدو میرسد سزاوار آنست سگ گرسنه زاغ کور بز لاغر به
و نیز گفته اند مصراع نیست کوری که بکوری خود ارزانی نیست
پس هر که خدای تعالی او را مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو
خواهی که برو رحمت کنی و او را عزیز گردانی آن رحمت تو بعصیان
نزدیک تر باشد و بدان آثم گردی و روز قیامت ترا بدان مواخذ
کنند و این مثل بدان ماند که شخصی بندهٔ خود را راند و بیگانهٔ او را بنو
دهد و نوازد و گوید خداوند تو بد میکند که ترا میراند ترا خلعت و
نعمت می باید داد البته خداوند او ازین کس برنجد و برو خشم گیرد و
در زمان مبارک رسول علیه الصلوة والسلام کفار را می گفتند که درویشانرا
طعام دهید ایشان می گفتند که درویشان بندگان خدا اند اگر خدای خواستی
ایشانرا طعام دادی چون او نمیدهد ما چرا بدهیم چنانکه در قران مجید
آمده است آیة انطعم من لو یشاء الله اطعمه ان انتم الا فی ضلال
مبین پس واجب آن باشد که بر هیچ آفریده رحمت نکنند و بحال هیچ

هیچ مظلومی و مجروحی و محتاجی و غریبی و محرومی و درمانده و یتیمی و درویشی و معیلی و مبتلایی و گرفتاری و خدمتکاری که بر درخانه پر یا مکرر رشده باشد التفات ننماید بلکه بدان قدر که تواند آسیبی و اذیتی بدو رساند تا موجب رفع درجات باشد و روز قیامت در وقت لا ینفع مال ولا بنون دستگیر او شود اینست آنچه با برادران وعده رفته بود امید هست که چون مدتی بوین اخلاق مختار اکابر مواظبت نماید هرچه زودتر در دوزخ بر و کشاده گردد و استغفر الله تعالی من جمیع ما کره الله و نعوذ بالله من شرور انفسنا و من سیئات اعمالنا و اخلاقنا اللهم اجعلنا من الفایزین واحشرنا مع المتقین بحق محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین

رساله ده فصل

شکر و ثنا خالقی را جل ذکره که نوع انسان را نعمه نطق داد و صلوات نامیات نثار روضه صاحب دولتی که زبان بکلمه انا افصح برگشاد بعد ذلک بر رای ارباب الباب مبرهن است که اهل استعداد را از قسم ادبیات و لغات چاره نیست هرچند فحول سلف دران باب کتب پرداخته اند از بهر ارشاد فرزندان و عزیزان این مختصر که بده فصل عبید موسوم است بتحریر رسانید امید که مبتدی از حفظ این سواد حظی وافر یابد والله ملهم الرشاد والهادی الی السداد

فصل اول

الدنیا آنکه هیچ آفریده درو آسایش نبیند العاقل آنکه بدنیا و اهل او ملتفت نشود الکامل آن که غم و شادی سبب انتقال او نگردد الکریم آن که درجاه و مال مردم طمع نکند الآدمی آن که نیکخواه مردم باشد المرد آن که سخن بریا نگوید

341

الفکر آنچه مردم را بی فایده رنجور کند الدانشمند آنک عقل معاش ندارد
الجاهل دولتیار العالم بی دولت الجواد درویش الخسیس مال دار
النامراد طالب علم المدرس بزرگ ایشان المعید حسرتی المفلوک
فقیه طرف الحرمان دوات او المکسور قلم او المرهون کتاب او المبتر
اجزای او الجرکن جزودان النوم مطالعه او دار التعطیل مدرسه
الخراب والبلایا وقاف آن المستهلک مال اوقاف المتولی جال
لوکی الادرار والمرسوم والمعیشه آنچه بمردم نرسد البرات کاغذپاره
که بی فایده مردم را زحمت دهد العشار پروانه که حاکم بنواب خود نویسد
وایشان بدان التفات ننمایند التیزریش مخدومی که نواب سخنش
نشنوند

فصل ثانی

یاجوج و ماجوج جوقی ترکان که بولایتی
متوجه شوند الزبانیه پیش رو ایشان عمود الفتنه سنجاق ایشان
التالان صنعت ایشان التراش مال ایشان الایتاق ایناق
ایشان المصادرات والقسمات سوقات ایشان زلزلة الساعه
آن زمان که فرود آیند المنکر والنکیر دو جاوش که بر دو طرف
درنشسته باشند و بر جماق تکیه کرده العامل کاردار الغنیمه
غل او کلب الاکبر شحنه کلب الاصغر ملک النهاب ایلچی الزقوم
علوفه ایشان الحمیم شراب ایشان الدشمنکام حاکم معزول
النا انصاف حاکم اوقاف واجب القتل تمغاجی شهر المشرف دزد
المستوفی دزد افشره الشغال بتکچی البیاع جلد بر المحتسب
دوزخی العسس آنکه شب راه زند و بروز از بازار اجره خواهد
الکرک سپاهی الاسبهسالار ایشان دزد و خونی الوسواس و
الخناس والغماز منهیان القربان والعوان والزمکون و
الملعون والمراه دار والکر پرد السرهنک معروفات

فصل ثالث القاضی آنک همه کس اورا نفرین کنند المندفه
دستار قاضی العذبه دم او نایب القاضی آنک ایمان ندارد النوا
جمع الوکیل آنکه حق باطل گرداند العدل آنک هرگز راست نگوید
المیانجی آنک خدا و خلق ازو راضی نباشد قوم المیشوم خویشان قاضی
اصحاب القاضی آن جماعت که گواهی بسلف فروشند المبرم پیادهٔ
قاضی طالب الزور همنشین ایشان البهشت آنچه نه بینند الحلال
آنچه نخورند مال الایتام و الاوقاف آنچه برخود مباح تر از همه
چیز دانند حرص القاضی ظرفی که هیچ چیز پر نشود الوخیم عاقبت ایشان
درک الاسفل مقام ایشان المالک منتظر ایشان بیت النار دار
القضا الهاویه و السقر و الجهنم و الجحیم چهار حد آن عقبهٔ الشیطان
آستانهٔ آن الرشوه کارساز بیچارگان السعید آنک هرگز روی ایشان
نه بیند شرب الیهود معاشرت قاضی الخطیب خر المقری کون خر
المعرف مردکی بی شرم المعلم احمق الواعظ آنک بگوید و نکند
الروباه مولانا شکلی که ملازم امرا و خواتین باشد الندیم خوش
آمدگوی الشاعر طامع و خودپسند **فصل رابع**
الشیخ ابلیس التلبیس کلمات او که در باب دنیا گوید الوسوسه
که در باب آخرت گوید المهملات کلماتی که در معرفت راند الهذیان
خواب و واقعهٔ او الشیاطین اتباع او الجحش شیخ زاده الصوفی
مفت خوار علة المشایخ معروفه الحاجی علیه الرحمه حاجی الحرمین
آنک سوگند دروغ بکعبه خورد المرید و السالوس و الزراق
معروفات **فصل خامس** اللاف و الوقاحه مایهٔ خواجگان
الگزاف و السفه سخن ایشان اللوم و الحرص و الحسد و البخل اخلاق ایشان
المجوف تواضع ایشان المنحوس و الکوربخت آنکه ملازم ایشان باشد

الابله انکه بدیشان امید خیر دارد المکر والزور والنفاق عادت
اکابر عنقاء المغرب عدل و انصاف فصل سادس البازاری
انک از خدا نترسد البزاز کردن زن الصراف خرده دزد الامام نماز
فروش القلاب زرکر العطار انکه همه کس را بیمار خواهد الطبیب
جلاد الکذاب منجم الحمامی تمغاجی جماع المنده بور فال کیر الدلال
حرامی باز ار التنبل کسی کیر المنبل قلندر دحل فافاء انکه زبانش
با فا کردد لالا که خایه ندارد کاکا غلام باره کهنه القروی همه دهی
وروستایی الخرس وبیس الخوک بزرک ایشان المسکین مالک ایشان
الجاق لایق ایشان الصدیک انکه از مزروعات بمالک ندهند
الشکایت آنچه بر مالک زنند النساس والکرد والخلج والترکمان
والسکسار حیوانی چند وحشی اند که دربیابانها وکوهها متولد شوند
وبر شکل وشبیه آدمی باشند فصل سابع الشراب مایه
آشوب النرد والشاهد والشمع والنقل آلات آن الچنک والنی
والعود والزمر ساز آن الچمن والبستان موضع آن الشور با
غذا آن حجر الاسود دیک الزمر شراب ناشتا الفارغ مست
الاداد سرخوش العاجز مخمور ملک الموت ساقی باریش قران النخسین
دوریش وادکه یکدیکر را بوسه دهند الحلید هشیاری که درمیان مستان
رود المضحکت مستی که درمیان هشیاران رود المولی الاعظم یاتوق
بزرک ابو الیاس پیمانه که بن بر دارد هادم اللذات ماه رمضان
لیله القدر شب عید الشیطان والبد نفس والفضول نکه برکنار
نرد وشطرنج حریفان را تعلیم دهد فصل ثامن البنج آنچه
صوفیان را در وجد آورد والشطرنج آلات آن الدف والنی ساز آن
الکنج والآفتاب رو موضع آن الحریسه والیلاو والحلاوات غذای

الجوالق والکلیم والبرک لباس آن الکنکس بنکی خراب المرصع وکریم
الطرفین که بنک وشراب باهم خورد المحروم که هیچ دو بخورد **فصل**
تاسع المجرد انک بریش دنیا خندد الشقی کدخدا ذو القرنین
که دو زن دارد اشقی الاشقیا که پیش دارد قلتبان ترش پدر زن
سلیطه سر دما در زن جبل الاحد باد شریعت الغول دلاله انکر
الاصوات آواز جرح الباطل عمر کدخدا الضایع روزکار او التلف
حال او الپریشان خاطر او العدو فرزند الخصم برادر الخویشاوند
دشمن جان الندامة والافلاس حاصل کدخدای الشهوة خانه برانداز مرد
وزن البدبخت جوانی که زن پیر دارد الدیوث پیری که زن جوان دارد
الغوج والشاخ داد انکه زنش قصهٔ ویس ورامین خواند وبقول زن
کار کند الفرح بعد الشده لفظ سه طلاق ذات الجنب همسایه بد
المنکبه والمنحوس والمندق والنازک امرد تازه العلق درکار آمده الخیره
خر کنده که ریش تراشد المتهور انکه جماع بسیار داده باشد المغبون
عاشق بی سیم الذلیل وام دار المدبر انکه خرخش بیش از دخل باشد
موت الحاضر احتیاج قوة الظهر زر طلا **فصل عاشر** الخاتون
انکه معشوقه بسیار دارد الکدبانو انک اندک دارد المستوره که بیک معشوق
راضی باشد صاحب الخیر انک پیره زنی را بجماعی بنوازد الفقیره انک دروغ
خواهد البیکی انک از مباشرت سیر نشود الایکی انک از حرارتش بسوزد
الشلوار بند جلب کس وانک زنان فاحشه را جلبی میگویند از اینجا گرفته
اند الریش دست آویز متفکر ان المکر جماع حلال المظلوم پسر که
که بکایندش وزرش ندهند الروسیاه عاشقی که باد اول بمعشوق رسد
وکیرش بر نخیزد السقنقور ساق بیکانه البکارة اسمی که مسما ندارد
الحلق دست کیر مفلسان مشغلة البطالین کیری که خوایتن از ادیم وکاشی

وغیر آن سازند فخ الخار طعامی که از بهر شوهر ترتیب کنند الکس
کباب معروف مقرب الملوک قواد المشکور سعی او واین مختصر
برلفظ مشکور ختم شد واستغفر الله بما جدی تم

رسالهٔ صد پند

شکر و سپاس خالقی را که کثرت مخلوقات بر وحدانیت او دلیلی واضح
و برهانی ساطع است و صلوات نامیات نثار روضهٔ مقدس سید کاینات
محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات باد و بعد ذلک
بر رای اصحاب خرد و کیاست و ارباب نظر و فراست عرضه می افتد
که محرر این حروف عبید زاکانی بلغه الله الی آلامانی هر چند که از علم
پایه و از هنر سرمایه ندارد اما پیوسته از اوان ریعان زندگانی
و زمان عنفوان جوانی بمطالعهٔ سخنان علما و حکما حرصی غالب و شغفی
حاصل داشت تا درین روز که تاریخ هجرت بهفتصد و پنجاه رسید و صیتی
که سلطان حکما افلاطون حکیم از برای شاگرد خود ارسطاطالیس
نوشته است و حکیم یگانه خواجه نصیر الدین طوسی قدس الله روحه
آنرا از زبان یونانی بعبارت فارسی ترجمه کرده و بر ذیل اخلاق ناصری
ثبت گردانیده با پندنامهٔ دیگر که پادشاه عالم بختیار خسرو عادل
کامکار انوشروان بن قباد فرموده که بر تاج مرصع نوشته بودند و هر نفسه
آنرا بسمع خواص و عوام رسانیدی مطالعه افتاد خاطر را بران نصایح
رغبتی تمام پیدا شد و هوس باعث گشت که هم بران ترتیب کلمهٔ چند
درویشانه از شایبهٔ غرض و ریا خالی و از عاملهٔ تکلف و تصلف
عاری در قید کتابت آورد تا فایدهٔ آن عموم خلایق را شامل گردد
و این ضعیف نیز بواسطهٔ آن از ترحم صاحب دلی بهره مند شود و انرا

برصد سخن باخر رسانید و صد پند نام آن نهاد امید هست که ایزد تعالی
مطالعهٔ این مختصر بر خوانندگان و مستمعان مبارک گرداند **شعر**

اگر شربتی بایدت سودمند	ز داعی طلب نوش داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته	بشهد عبارت برآمیخته

ایزد تعالی همگنان را مستعد قبول نصایح گرداناد و از حفظ این کتاب
حظی وافر ارزانی داراد   ای عزیزان عمر را غنیمت شمرید و
وقت از دست مدهید و پادشاهی و نعمت و غنیمت و ایمنی و تن درستی
دولتی دانید حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود هر زمان که بر
خوشدلی و آسایش گذرد بحساب عمر شمارید بر متکبران و خودپسندان
سلام مکنید هر کس که پایه و نسب خود فراموش کند با یادش میارید
دنیاپرستان را آدمی مدانید مردم خوش باش سبک روح قلندر مزاج
را از مادر رود دانید طمع از چیز کسان ببرید تا بر پیش جهانیان توانید خندید
گرد درگاه پادشاهان و اتباع ایشان مگردید و عطای ایشان بلقای
دربان ایشان بخشید جان فدای یاران موافق کنید برکت عمر و
روشنی چشم و فرح دل در مشاهده روی نیکو شناسید کسانی که ابرو در
هم کشیده و گره در پیشانی آورده سخنهای بجد گویند و ترش رو باشند
و کج خواجان و بخیلان و بدادایان را لعنت کنید و خواجگان و بزرگان
بی مروت را ریش بتیزید تا بتوانید سخن حق مگویید تا مردم بی سبب
از شما نرنجند مسخرگی و قوادی و دف زنی و گواهی بدروغ دادن و دین
بدنیا فروختن و کفران نعمت پیشه دارید تا پیش پادشاهان و عزیزان
و بزرگان عزیز باشید و از عمر برخوردار شوید سخن شیخکان باور مکنید
تا گمراه نشوید و بدوزخ نروید دست ارادت در دامن رندان و نکربازان
پاک باز راست گوی زنید تا رستگار شوید از همسایگی زاهدان دوری

جوئید تا بکام خود توانید زیست در دام زنان میفتید خاصه بیوگان
کره دار در کوچه که منار نزدیک باشد وثاق مگیرید تا نیم شب
از مشغله و دردسر موذنان ناخوش آواز ایمن باشید مستان نوا
دست گیرید بنکیان از بلوت و حلوا دریابید چندان که از میوه باقیست
از حساب میراث خواران خود را خوش دارید مجردی و قلندری را
اصل زندگانی و مایهٔ شادمانی دانید و خود را از بند نام و ننگ برهانید
تا آزاد توانید زیست از بهر جماع حلال سر (مکوبید) بی مزه عیش بر خود حرام
مکنید دختر شیخکان و فقیهان و عوانان و قاضیان مخواهید
و اگر بی اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتد عروس را بکون
فرو برید تا کوسه بدبکار نیارد و فرزندان گدا مزاج و سالوس و غماز
و مزور و مادر و پدر آزار ازو در وجود نیاید دختر خطیب را در نکاح
میارید تا ناگاه خرکره نزاید از تشنیع دایه و حکمت قابله و شکل
گهواره و مغز خربوزه و سلام و تکلیف زن و بچه ترسان باشید
جلق زنی را به از عزب زنی دارید در پیری از زن جوان مهربانی چشم
مدارید زنان بیوه را برایگان مگائید پیره زنان را سر بلگد کوب
خرد کنید تا هرچه غازیان بیابید زن مخواهید تا قلتبان نشوید
بوسه را بها بقامت بلند زنان و جادر مهره زده و ریشهٔ سربند آل
از راه مروید مال یتیمان و کون غلامان بر خود مباح دانید تا شما
را مباحی تمام توان خواند آلت خائیدن و گائیدن را بی کار مدارید
چنانک شاعر گفت

بیت

هرچه بینی بخور هر که بیابی بگا ‏ ‏ کون یتیمان بدر دو ثوابش ترا

امردان مست را چون خفته دریابید در حال بکار خیر مشغول شوید تا
بیدار نشود و فرصت فوت نشود که افلاطون گفته است که اضاعة

فرصت غصه زکوة کیر مستحقان رسانید جنانک زنان مستور که
از خانه بیرون نتوانند آمدن وحیزان مفلس وکنکان ریش بر
آورده که از کسب بازمانده باشند وزنان جوان شوهر بسفر رفته
دریغ مدارید که زکات دادن یمنی تمام دارد طعام وشراب تنها
مخورید که این شیوه کار قاضیان وشیخان باشد حاجت بر کدازادکان
ودوستان باسی اصلان عرضه مکنید از نوکیسکان وام مخواهید از دیوی
عار مدارید تا روز بی غم وشب بی فکر توانید زیست از منت خویشان
وسفرهٔ خسیسان وکره پیشانی خدمتکاران وناسازکاری اهل خانه
وتقاضای قرض خواهان کریزان باشید غلام بچکان ترک را بهر
بهاکه فروشند بخرید وجون آغاز ریش آوردن کنند بهر بهاکه خرند
بفروشید غلام بدم دست خرید نه سخت مشت شراب از دست
ساقیان ریش دار مستانید در کودکی کون از دوست ودشمن وخویش
وبیکانه ودور ونزدیک دریغ مدارید تا در جوانی نیک نام شوید ودر
پیری بمرتبهٔ شیخی وواعظی وجهان پهلوانی وقتالی وسرافرازی ومعرفی
وقصه خوانی برسید ودر خانهٔ مردی که دو زن داشته باشد یا بیشتر
جمعیت وخوش دلی وبرکت مطلبید از خاتونی که قصهٔ ویس ورامین
خوانده وامردی که شراب وبنک خورده مستوری وکون درستی توقع
مدارید دختر همسایه را از کون بکایید وکردمهر بکارت مکردید تا
طریق امانت ودیانت وشفقت ومسلمانی وحق همسایکی رعایت
کرده باشید وبوقت عروسی دختر در تهمت نیفتید واز دامادجات
نبر وحاکمی عادل وقاضی که رشوت نستاند وزاهدی که سخن بریا
نکوید وحاجی بادیانت کون درست صاحب دولت درین روزکار
مطلبید تا بزحمت نرسید وبزن جوان شوهر بسفر رفته وعاشقی که باد

اول بمعشوق رسد وکیرش بر نخیزد دغا مبادرهٔ مفلس وچیز پس
وشاهدی که در مجلس رود وحریف او را نپسندد و زرش باز
ستاند وبدرش کنند وبکزدیی که شرابش بریزد وجوانی که بدست
زن پر سلیطه کرفتار باشد ودختری که بکارت بباد داده باشد
وشب عروسی نزدیک رسیده رحمت آید تا خدا بر شما رحمت کند
عورات را استعمال کیرکاشی واد م تعلیم کنید تا در غیبت شما
به بیکانکان محتاج نشوند که احتیاج کاری سخت است از کودکان
نابالغ بمیان پایی قانع شوید تا شفقت ومسلمانی بجای آورده
باشید بر وعده مستان وعشوهٔ زنکان وعهد مادر قحبکان
وخوش آمد کنکان کیسه مدوزید انکس را پهلوان مخوانید که پشت
دیکری بر زمین تواند آورد پهلوان حقیقی انکس را دانید که روی
تواضع بر خاک نهد ویک کز کیر تا خایه بی تحاشی از سر صفا در کون
کیرد بااستادان وپیش قدمان ومخدومان وولی نعمتان خود و
کسانی که شما را کاییده باشند تواضع واجب شمرید تا آب رو
بباد ندهید از دشنام وسیلی زنکان وجریک کنکان وزبان
شاعران ومسخرکان مرنجید از جماع نوخطان بهرهٔ تمام حاصل
کنید که این نعمت در بهشت نباشد زیرا که در بهشت ریش نباشد
مردغا که توانید در نرد وقمار بکنید واکر حریف نشنود دروانی
سه طلاق زن بخورید که طلاق از بهر نرد وقمار واقع نشود
بیش ازان که کار تمام کنید زر بکنک وقحبه مدهید تا دست آخر
انکار نکنند وماجرا دراز نکشد مردم بسیار کوی سخن چین وسفله
مست ومطربان ناخوش آواز زله بند که ترا تنها بسر دیکر کویند
در مجلس مکذارید از غلبه بکریزید کنک وقحبه در یک مجلس منشانید

تا عربده برخیزد و بزد و بنسیه مبازید تا بهرزه مغز سر حریفان بنزید
کنک را باحتیاط در حجره برید و حاضر باشید تا بوقت بیرون رفتن
از سلاح بارهاء لنگر چیزی نبرد تا اسباب لوت و حلوا برابر
چشم مهیا نشود خود را بر بنگ مزنید مردمکان فضول و کسان که
بامدادرروی ترش کرده درایند و در خمار نصیحت و ملامت کنند
که تو دوش شراب بد خورده و باحریفان عربده کرده و ساغر
و صراحی شکسته و زر و جامه بخشیده سر در کس خواهر و زنش نهید
تا دیگر زحمت مردم ندهد زنانرا سخت بزنید تا از شما بترسند
و چون زده باشید بخشتشان بکابید تا آن کدورت بصفا کلی
مبدل گردد و کاد کد خدایی شما بخوف و رجا ساخته شود شاهدان
را بچرب زبانی و خوش آمد گفتن و پسرکان را بزنی دریغ از راه نبرید
راه مفغه خود بکس منمایید شراب داران را دل بدست آرید
تا از عیش بهره مند باشید بولب جوی آب و کنار حوض مست
مروید تا ناگاه در آب نیفتند سیلی و مالش از حریفان کنده دریغ
مدارید با شیخان و نوبالان و جهودان و فالگیران و مرده شویان
و کنکره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردکان و بازماندگان از
خانه داهای قدیم و دیگر فلک زدکان صحبت مدارید راستی
و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید از تزویر قاضیان
و شعبده معولان و عربده کنکان و حریفی کسانی که ایشانرا
وقتی کابیده باشید و اکنون دعوی زبردستی و پهلوانی و قتالی
کنند و زبان شاعران و مکر زنان و چشم بد حاسدان و کینه
خویشاوندان ایمن مباشید از فرزندی که فرمان مادر و پدر نبرد
و زنی ناسازکار و خدمتکار نافرمان بردار حجت کیر و چهارپای

معمیات

کاهل و دوست بی منفعت برخورداری طمع مدارید بر منبر وعظ
بی وضو تیز مدهید که علماء سلف جایز نداشته اند جوانی به از
پیری وصحت به از بیماری وتوانگری به از درویشی وعزبی به از
قلتبانی ومستی به ازهشیاری دانید توبه کار مشوید تا چون دیگر
توبه کاران مفلوک ومنده بود ومدبر وبدبخت نگردید عزم حج
مکنید تا بدسیرت وبی رحمت وبخیل وگرانجان نشوید وحرص
برمزاج شما غالب نشود مزل خوار مدارید وبهزالان بچشم حقارت
منگرید این کلمات که گفته شد بسمع رضا گوش کنید آنچه ما دانسته
ایم وازاستادان بما رسیده ودرکتابها خوانده واز سیرت بزرگان
عصر خود مشاهده کرده اینست که ازراه شفقت مع مسلمانی حسبة لله
تعالی درین مختصر یاد کردیم تا نیکبختان ومستعدان بدان کار
کنند واز فواید ومنافع آن بهره مند گردد وما را بدعاء خیر کنند
نصیحت نیکبختان یاد گیرند　　　بزرگان پند درویشان پذیرند
ایزد تعالی درهای خیر وسعادت وامن واستقامت وصحت وجمعیت
وصفا بر همگنان گشاده داراد بحق محمد وآله اجمعین الطیبین
الطاهرین والحمد لله رب العالمین　　تم

رساله ریش

شکر وثنا پادشاهی را که بدست مشاطهٔ قدرت شعشعهٔ جمال نازکان عالم و
نازنینان ذریهٔ آدم را بر آینهٔ خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت
کشیدگان بیداء مودت جلوه داد وتحیات زاکیات نثار غبار یثرب
که آرام گاه آرام جانهای باصفا یعنی روضهٔ منور مصطفی که قافله
سالار مشتاقان کعبهٔ وصال ومجلس آرای سرمستان جام شوق لایزال است باد

بعد ذلک دوش چون آیینه آفتاب آتش بار از آه دود آسای عاشقان در زنگ متواری شد و چهرهٔ روزگار از سوز سینهٔ هر مشتاق تاری گشت

زلف مشکین شب بشانه زدند	رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او هر بیست و در دل از غوغای او حاصلی

شعر

دلارامی که اصل زندگانیست	دلم را جان و جانم را جوانیست

خلوتی داشتم

بیت

خلوتی آنچنان که اندروی

هیچ مخلوق را نباشد باد	از وصال آن نازنین خیالی خرسند

شده می گفتم

بیت

از وصالش تا طمع ببریده ام	با خیالش وقت خود خوش کرده ام

متحیر نشسته بودم دل در زلف شکستهٔ او بسته جان در خم ابروی او پیوسته عقل در مشاهدهٔ چشم مست سر در هوای آن نگار بر کف دست خلاصهٔ وجود پیش کش قدمش کشیده خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده خاطر چون طرهٔ او مشوش حال ضمیر چون خال او بر آتش گاهی زبان عذر در از کرده می گفتم

شعر

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آنکه	جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

گاهی از غایت شوق

بیت

بصد زاری همی شد هوشم از هوش	تنم در تاب می شد سینه در جوش

در اثنای این گفت و گوی و غلوای این تکاپوی دل شیفتهٔ آشفتهٔ از

آنجا که کمال بی صبری او بود	ور بنش خیال سجده بر دانگاهی

گفت ای نور دیدهٔ محبوبان وای شهریار خوبان

شعر

توقصهٔ عاشقان چه کم شنوی بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

روزگاریست که بدام عشق تو گرفتارم و بناوک غمزهٔ تو فکار

بیت

شکسته بسته تراز زلف پر شکست توام
خراب حال تراز چشمهای مست توام

درین مدت **بیت** طرفی زلب تو بر بستم لیکن

جون زلف تو میرنم سری بر کمری
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده

ای آرزوی جان
جون نیست ما بوصل تو مشتاق وتو ملول

هرکز زمانی **شعر** نمی کوئی مرا بیچاره مست

زملک عافیت آواره مست
نمیکوئی که روزی آرمش یاد

هرکز زمانی **بیت**
کنم جانش ز بند غصه آزاد

کاهی زبان نصیحت برکشاده می کفت **مصراع**

مکن که هرجه توانند دلبران نه کنند ع از خدا بترس **شعر**

جو دور دود رخ تست خاطری دریاب
که کار بو العجبیهای دهر پیداست

جون این مکالمه بتطویل انجامید و این معاتبه دراز کشید بانکش بر زدم وکفتم **مصراع** سخت کستاخ میروی هش دار دل بیچاره بازبانی که دانی کفت ای عبید زاکانی **بیت**

نه اج پا ام ردا نه اج دست باری
یک زمان مرا با او کداد **مصراع**

نه ام تا تخت خود امید واری
که خمار من از اینجاست منم اینجا سکنم

نه با او مجال ستیز **مصراع** جون کدایان خیل سلطانیم نه از سر کویش پای کریز زیرا **مصراع** شهر بند هوای جانانیم **بیت**
نه از جورش بداور می توان شد
نه از ظلمش تقاضی می توان رفت
امروز ای دل بیجاره در دد یوار در فریاد آمد ناکاه طرفی از خانه ورکلی از کاشانه منشق شد از آن انشقاق شخصی روی نمود **مصراع**

شخصی که مبینا دکسی در خوابش
سرخ وسپید و زرد و بنفش و کبود و لعل
سرکرد بودن وریش در جنبانید **ع**
ریشی وجه ریشی وجه ریشی وجه دریش

کفت السلام علیک از هیبت او لرزه بر اعضای حاضران مستولی شد

از جای جستم و گفتم ایا عفریتی ابلیسی غولی ملک الموتی بقبض روح آمده
بانگ بر من زد و گفت نمی شناسی منم ریش الدین ابو المحاسن
آمده ام تا داد دل بیچاره از خیال محبوب جفا کارش بستانم در زیر لب
گفتم که آه **شعر** از اکه محاسنش تو باشی

گویی که متقاضیش چه باشد		گفت من آنم که خدای تعالی مرا از

بزرگی چند جای در قران مجید یاد فرموده است یکی در قصهٔ آدم علیه
السلام میفرماید ریشا و لباس التقوی دیگر در قصهٔ موسی علیه السلام
میفرماید که لا تاخذ بلحیتی ولا براسی رسول علیه الصلوة و السلام
میفرماید که سبحان الذی زین الرجال باللحی والنساء بالذوائب
امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام در حق من گفته باشد
علیکم بحسن الخط فانه من مفاتیح الرزق فصحاء عرب در حق من گفته
باشند که اللحیه حلیه منشاو مولود من از بهشتست گروهی مرا
پر جبرئیل خوانند و از اینجا گفته اند **بیت**

فلما اللحی المعشوق طار جماله		فلحیه ریش نطره الحسن

ارباب دل مرا خضر نبی دانند چنان که گفته باشند **شعر**
ورد ماء الحیوة شاربه حضر لم یصل الی الظلمی
و نیز گفته اند **بیت** یوسف جمال تو در چاه زنخدان جسته ما

خضر خطت بر کنار آب حیوان آمده	بعضی مرا بسبزه و بنفشه نسبت

کرده اند و گفته **بیت** چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد
غمت بریختن خونم آستین برزد عجب تر آنکه جماعتی مرا حلاج خوانند
و از زبان من گویند **شعر** پنبه کنم جمله را من از سر کوینت
تا تو بدانی که چند مرده حلاجم آن لطیفم که برنا زیبی که نظر لطف
کارم صحیفهٔ عذارش بخط غبار بنگارم چنانک مرصاحب دل که بیند گوید

دل

بندهٔ آن خط مشکینم که گویی مور چند — پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

صاحب نظران سه بر خط فرمان او نهاده گویند

بیت

کل بود و بسبزه نیز آراسته شد		در باغ رخش بهر تماشا گر جان

اگر بیجاده را بچشم اشارت کند بصد لابه گوید

مصراع

بر عارضت الکن که خطی خوش دارد — آن قهارم که اگر در محبوبی جفا

کاری عاشق آزاری بدخویی عربده جویی بنظر قهر نگاه کنم بدان

یک نظر او را در پیش جهانیان روسیاه گردانم هر یخ دوزی در زیر

تیغش بنشانم بدست آینه داران بر وتش بکنم بلاء سیاه پیراهن

حسنش در آرم و زیبایی روز افزونش برسوایی روز افزون بدل کنم

مگر خطاب مردم با او این باشد ریشت بکونم تیزم بر ریشت سهل

تر سرزنشی او را این باشد که گویند

شعر

بهفتهٔ دگرت ریش تا میان باشد		اگر دو دست تو یکهفته بر قفا بندند

رندکان سه محلت گویند یارهی

بیت

ریش آوردی و کندهٔ میدانم — ورنه آنک نه کندهٔ کجا شد ریشت

قلندران صباحی زده جون برو گذرند بکلبانک گویند هلا باب

شعر

انصاف که امسال بریش آوردی		آن دعوی خوبی که همی کردی پار

طالب علمان در کنج مدرسها بیاد او گویند

بیت

جمع بی ریشان بتازی هست مرد — زین جماعت هر که ریش آورد مرد

پیران غلا مباره در شان ایشان بطنز گویند

شعر

هر کجا ریش هست چیزی نیست		هر کجا ریش نیست چیزی هست

هر سخن که با مردم گوید در جوابش گویند ریش بین که خواجه دارد

روح پاک شیخ سعدی را با او در خطاب آرم تا گوید

شعر

تو پار برفتهٔ چو آهو — امسال بیامدی چو یوزی

گفتی شکرم پیاره و بادام سعدی خط سبز دوست دارد		بالله نخرم سرت بکوزی نه هر الفی جوال دوزی

اورا همه پیکار در راه قصران فرمایم و گوییم
مرترا صدمن ار تحفه دهند — گر بری سوی شهر قصران ریش
اهل همدان شمات کنان گویند

شعر

ریشا منزا ز باره سای نه آدمی مریم		تا چون حشر محسن سه گریبان مرادبری

چون سخن ریش دراز کشید گفتم لانسلم مقدمات ممنوعست اول
انک گفتی منم ریش الدین ابو المحاسن این جه معنی دارد — مصراع
ریش نه کنیتیست نه لقبی — کفت این قدر نمیدانی — مصراع

ریش گفشند ریش یعنی ریش	دیگر گفتی که صحیفهٔ عذار ماه رویان

بخط غبار بنگارم این نیز مسلم نیست زیرا که از صحیفهٔ عذار که تو سربر
زنی حسن او از تو در خط شود و طاعنان گویند

شعر

ریش نو بر آمد آب روی تو بریخت		گر جانت بر آمدی به از ریش بدی

دیگر گفتی که خدای تعالی مرا از بزرگی در قرآن مجید یاد فرموده است
بزرگی تو موجب نقص است جنان که گفته اند — مصراع
هر کرا ریش بزرگست خر و کوسه بود — دیگر گفتی که منشاء من از بهشتست
این نیز مقرر نیست زیرا که رسول علیه الصلوة والسلام فرموده است
که اهل الجنة جرد مرد اما این حکایت در تواریخ آورده
اند که یکی را از پیغمبران بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستاییان
بزرگست و از ان مغولان کم و از ان خطاییان کمتر گفت جون آیهٔ
ان علیک لعنتی در حق ابلیس منزل شد فرمان آمد که اورا از بهشت
بیرون کنند ابلیس از حضرت درخواست که یکبار دگر در بهشت طواف
کند انگاه بیرون رود این حاجت روا شد ابلیس علیه و علیک اللعنة

بهر گوشهٔ از بهشت می گذشت ناگاه چشمش بر خدمت شما افتاد اندیشید

که چون سبب لعنت من آدم بود مبادا که بجای فرزندان او کنم بدتر از آن

نباشد که این طوق لعنت تقلید کردن ایشان گردانم پس شما را از

بهشت بیرون آورد و چون آدم را علیه السلم فرزندان شدند ابلیس

خود را بصورت یکی از مشایخ فرا نمود گفت از بهشت می آیم و این نعمت

بهشتست که آورده ام روستاییان آنجا نزدیک بودند بسیار از آن

نعمت که لایق ریش ایشان بود از و در ربودند و مغولان بعد از آن

رسیدند نصیب ایشان بیش ازین نمانده بود که دارند این آوازه

بخطاییان رسید روی بخدمت شیخ نهادند چون برسیدند دو تاره

بیش نمانده بود یک تاره بر یک طرف لب ایشان نشاند و یک تاره بر

طرفی دیگر فریاد برآوردند که ای ولی خدا زنخ مسکین ما را از نعمت

بهشت خالی مکذار هر چند که گفت فایده نداد مردک عاجز شد چاره آن

دانست که دو تاره موی از کون خود بر کند و بر زنخ ایشان چسپانید

و تا غایت اثر این واقعه بر روی روزگار مرجه لایح تر است و ازینجا

گفته اند

بیت

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت بودی ... در زانک کشت بود مور و ملخ نخوردی

و نیز این حکایت شنیده ام

که آدم علیه السلام در اول عمر ریش نداشت ملایکه او را سجده کردند

چون آغاز ریش آوردن کرد ملایکه هرگز شکل ریش ندیده بودند آغاز

ریشخند کردند او ازین انفعال از بهشت بیرون جست و بصحرای دنیا

گریخت و بزحمت و وحشت گرفتار شد آری

شعر

گر ریش را بدی بجهان در فضیلتی ... اهل بهشت را همه دادی خدای ریش

و نیز این بیت که شاعر گفته

بیت

آدم بهشت بود تا امرد بود ... چون ریش برآورد برونش کردند

مصدق این معنی است بادی وجو و نوبه بهر سبب وحشت و موجب
نفرتست و یکی از شواهد این حال آنکه در بعضی کتب این حکایت
مطالعه افتاده باشد که در زمانی ماه رویی بود که صبح جهان افروز
نامهٔ سعادت از چهرهٔ او بیرداختی و شام طرهٔ طرار از سواد زلف او
مایهٔ رنگ و بوی خود ساختی چنانک در حق او گفته باشند شعر

نظر الصباح الی صفاء جبینه		فتشبب العاسه الصعدا
واللیل فکر فی سواد فروعه		فعلته لمراحه السودا

هر دیده ور را که چشم بر مشاهدهٔ او افتادی شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ
غنج و دلال او گشتی پیراهن مسکن از جان فشانی عشاق مصراع
همه جای جان بود و ماوای دل وصبا را از دوا یار او انتراکم
عشاق گدا در مشکل واو بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود تکیه کرده
و هیچ یک التفات نکردی و روی بهیچکس ننمودی بر سر راه که گذشتی
مردم متحیر در و نگاه کردندی و گفتندی بیت

سلطان صفت همی روی و صد هزار دل		با تو چنان که در پی سلطان رود سپاه

دل دادگان بر خاک درگاه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن بعد از
چند روز که دست حوادث روزگار و گردش لیل و نهار دود ویش از
دودمان حسن او بر آورد و زبان زمانه آیهٔ ثم رددناه اسفل
السافلین بر حسن او خواند هر که از جان در خاک کوی او می آویخت
ببرکت تو جون باد از وی می گریخت بیچاره متحیر و سرگردان و متفکر
و بی درمان مصراع درویش آمده در شهر گدایی می کرد روزی آیهٔ
و تعز من تشاء و تذل من تشاء ورد زبان ساخته گرد شهر می گشت
یکی از عاشقان صادق در راه بدو باز خورد از صحبت او بکریخت بیچاره
بدو پیوزاری کنان در دامنش آویخت که از برای خدا مشکل من بگشای

و دوای درد من بغزهای حال انکه پیش ازین هر کرا چشم برمن افتادی
دل بباد دادی شهری مفتون و خلقی مجنون من بودندی این
زمان هیچکس را بجانب من التفاتی نیست مرا از سبب آن سعادت
و موجب این شقاوت آگاه کن عاشق از ورنج بسیار دیده بود و مشقت
بی شمار کشیده کفت سبب این همه نفرت خلق و دشمن کامی آن دو تاره موست
که بر رخ تو جولان می کند بعد از چند روز معشوق مصیبت رسیده در کوچه
باغی میکذشت باغبان را دید که بر دیوار باغ پر چین میداد کفت پر چین چرا
می نهی کفت تا کسی در باغ نرود کفت حاجت بدین زحمت کشیدن نیست دو
تاره مو از ریش من بر طرف دیوار باغ نشان تا یک آدمی پیرامون آن نکردد
که من تجربه کرده ام و هم از قراین و اخوات این حکایت آن که شنیدم
که زاهدی بطرف حجاز روانه بود در راه بدیری رسید چند روز آنجا
جهت استراحت وقفه اکرد دران دیر ترسابچهٔ بود که کفتارش چون
دم مسیح مرده زنده کردی و رخسارش چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا
نمودی ناکاه زاهد را چشم بر مشاهدهٔ او افتاد بدان یک نظر دل و دین
در باخته می کفت **بیت** دلبر ترسای من کعبهٔ روحانیست
کعبه و دیر از کجا این چه مسلمانیست ، با خود اندیشید که شک نیست که این
جماعت اهل دوزخند از کرم آلهی و لطف نامتناهی عجب می دارم
که چنین صورت موزون و سیرت مطبوع را بدوزخ معذب کرداند
چون قافله روان شد ناچار زاهد با قافله روان شد و می کفت **شعر**
میروم و ز سر حسرت بقفا می نکرم — خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
چون بمکه رسیدند زاهد مدتی آنجا بماند حال کردان ریش حال ترسابچه
متغیر کرد **بیت** ماهش که بر آمدی فرو شد — ریشش که برین دی بر آمد
زاهد بوقت مراجعت باز بدان دیر رسید ترسایی را دید با ریشی پریشان

زناری بر میان کلاهی نمد بر سر و کهنه کلیمی در بر خوکان را می چرانید
باز اهد تواضعی نمود زاهد را سلسلهٔ حالت در جنبید هاتفی آواز داد
که اول چنین مردود شان می کنیم و انگاه بدوزخشان می فرستیم در عنفوان
عمر مرغان بهشت اند و در آخر عمر سکان دوزخ من این میگفتم و رنش
از خجالت سرخ و زرد بر می آمد ناگاه گفت تو باری بنقص من مشغول
مشو و از روی خود شرم دار   کو نیز ازین نمد کلاهی دارد
نمی بینی که بواسطهٔ آنکه بعضی از ما با تو همراه است محبوب را جانب
تو هیچ نظری نیست و پیوسته میل او بجماعتی میکند که از صحبت ما
بی بهره اند که   الجنسیة علة الضم   اما بحق آن خدایی که بطلان جمال
نازنینان بدست قدرت ما حواله کرده است که ننشینم و آرام نگیرم
تا سزای هر یک بقدر در دامنشان نهم و اگر مرا از باد سرم ببرند اقتدا
بدین بیت کنم که گفته اند   بیت

جو شمع باش درین ره که گر سرت ببرند		ز ذوق آن سر دیگر ز دوش تو برآید

و اگر مرا از باد از بیخ بر کنند عاقبت از بیخشان بر کنم این بگفت و از
سر غضب روی بر تافت خدایا شر ریش از همگنان دور دار اکنون
ای یار عزیز اگر ریش آن جنس است که من دیدم و آن بلا که من از مشاهدهٔ
او کشیدم هرگز غبار وحشت او بدامن جمال بی همال تو مرساد و تا ابد
آن نوع بلا که ریشش میخوانندش   آن روز مباد که بروی تو رسد
و جنان که در غضب او مشاهده می کردم البته رحمت نخواهد کرد و
ساعة فساعة شبیخون خواهد آورد باری درین چند روز که هنوز در
راه است و لشکر پراکنده جمع می کند فرصت غنیمت دان و خاطر
اصحاب دریاب   بیت   گاهی بغمزه خانهٔ جانها خراب کن
گاهی ببوسه خاطر یاران نگاه دار   و بنقد   شعر

کر توان با من بیچاره بر آور نفسی | که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی

و از غایت رعایت جانب یاران و دلجویی دوستاران مصراع
غافل منشین که وقت یاریست مصراع و نیز فقد

بر خاطر هیچکس غباری منشیناد ع در یاب که نسخ میشود نامه حسن

بادی ازین گفت و گوی مصراع مراد ما نصیحت بود گفتیم

تم الرساله

رسالهٔ دلکشای

الحمد لله علی نعمه و نواله و منه و افضاله و الصلوة و السلم علی نبینا محمد و آله بعد ذلک محرر این مقالت و مولف این رسالت عبید الزاکانی بلغه الله الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدان منوط است بر دو وجه است یکی جد و دیگری هزل و رجحان جد بر هزل از بیان مستغنیست و چنانک جد دایم موجب ملال خواطر می باشد هزل دایم نیز از سبب استخفاف و کسر عرض می شود و قد ما گفته اند شعر

جد همه ساله جان مردم بخورد | هزل همه روزه آب مردم ببرد

اما اکر ارباب لطف از بهر دفع ملال و تفریح بال چنانک حکما فرموده اند الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام باید که زمانی بمطالعهٔ نوعی از هزل ملتفت شوند و قول مردم را که میگویند بیت

کرچه توحید و بیان درکارست | قدری هم هذیان درکارست

اعتبار کنند و کار فرمایند همانا معذور باشند بزرگان درین معنی این قدر جایز داشته اند بنابرین مقدمه بعضی از حکایات غریب که بر خاطر داشت در قلم آورد و این رساله را دلکشا نام کرد چون مطالعهٔ این اوراق را دلی گشاده و خاطری طربناک باید از دعا

همگنانرا این دو نعمت ارزانی داراد والله الموفق الاتمام بفضله
وکرمه وبالله التوفیق **حکایت** سلطان محمود روزی
در مجلس وعظ بود طلخک از عقب او آنجا رفت چون برسید واعظ
میگفت که هرکس که پسرکی گاییده باشد روز قیامت پسرک را بر دوش
غلامباره نشانند تا او را از صراط بگذراند سلطان چون این بشنید
میگریست طلخک گفت مگری و دل خوش دار که تو نیز دران روز پیاده
نمانی **حکایت** غلامباره ترک پسری مست خفته را دریافت
بکار خیر مشغول شد ترک پسر بیدار شد مشتی چند بر روی غلامباره
زد چنانک دستش خون آلود شد چون چراغ بیاوردند ترک پسر دست
بقبضه شمشیر کرد غلامباره گفت
بیت

دست در خون عاشقان داری		حاجت تیغ برکشیدن نیست

حکایت میان رئیس دهی وخطیب دشمنی بود رئیس
بمرد چون در خاکش کردند خطیب را گفتند تلقینش بخوان گفت از بهر
این کار دیگری را بخوانید که او آواز من بغرض شنود **حکایت**
قزوینی خرکم کرده بود گرد شهر می گشت و خر می جست و شکر می کرد
گفتند شکر چرا میگویی گفت از بهر آن که من نیز بر خر نشسته بودم
وگرنه امروز چهار روز بودی که گم شده بودمی **حکایت**
دزدی در خانه ابوبکر ربابی رفت چندانک جست هیچ نیافت چون
بیرون خواست رفت ابوبکر خنده بزد و تیزی بداد دزد گفت بر
ریشت که خوش خان ومانی آگنده داری **حکایت** مردکی زن
بامی گاید و زن هر بار در میانه مویی از زهار مرد بر می کند مرد کس
ناگاه در گوشش انداخت زن گفت چه می کنی گفت نشنیده که تیر را
چو نا پر بود کی کرد رود **حکایت** عربی بحج رفت در طواف دستارش

بر بو دند گفت خدایا این بار بخانهٔ تو آمدم فرمودی تا دستارم بردند اگر بار دیگر مرا اینجا بینی بزن تا دندانهایم بشکنند **حکایت**

زنی بدشکل چشمهای بغایت خوش داشت روزی از شوهر شکایت پیش قاضی برد قاضی روسپی باره بود چشمهای زنش خوش آمد طمع برو بست بفرمود تا خصم او را حاضر کردند قاضی طرف زن گرفت شوهر دریافت چادر از سر زن درکشید قاضی رویش بدید متنفر شد گفت برخیز ای زنک که چشمهای مظلومان داری و روی ظالمان جرم با طرف شوهر ست **حکایت**

غلامباره در حمام رفت ترک پسری یک چشم را در حمام یافت غلامباره یک چشم بر هم نهاد و با پسر گفت که حمام خالیست و گفته اند که اگر کسی ترا در حمام بگاید چشم تو روشن گردد خدایا چشم مرا روشن کن ترک پسر باور کرد و بر خاست و غلامباره را بگایید غلامباره چشم از هم برگشاد و گفت الحمد لله که چشم من روشن شد ترک پسر گفت کین چشم تو روشن کردم تو نیز چشم من روشن کن غلامباره از سر ارادت او را در کار کشید چون در انداخت گفت ای مردک دور شو که آن چشم دیگر برون خواهد آمد **حکایت**

واعظی بر سر منبر سخنی میگفت و یکی از مجلسیان گریه زار میکرد واعظ گفت ای مجلسیان صدق ازین مرد بیاموزید که این همه گریه میکند مرد بر خاست و گفت ای مولانا من نمیدانم که تو چه میگویی اما من بزکی سرخ ریش داشتم و ریشش بریش تو میمانست و درین دو روز سقط شد هرگاه که تو ریش می جنبانی مرا آن بزک بیاد می آید و گریه بر من غالب می شود **حکایت**

همدانیی در خانهٔ خود میرفت جوانی خوب صورت را دید که از خانهٔ او بیرون می آمد بر نجید و گفت لعنت بر چنین حمیت باد که تو داری

هر روز بخانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد تا جان قلتبانت بر آید زنی بجواه تا ده کس دیگر بتو محتاج شود **حکایت** پیره زنی را پرسیدند که دیهی دوستر داری یا کیری گفت من بار روستاییان گفت و شنید شوانم کرد **حکایت** خلف نامی در خراسان حاکم بود او را گفتند که فلان کس مطلق بتو می ماند بز موذ تا او را حاضر کردند پرسید که مادرت دلالگی کردی و بخانهٔ بزرگان رفتی گفت نه ما درم زنی مسکین بود و هرگز از خانه بیرون نرفتی اما پدرم در سر ابستان بزرگان تخم کشتی و کار کردی و آب داشتی **حکایت** فصادی ابوبکر نام رگ خاتونی بکشاد چون نشتر بدو رسید بادی از خا جدا شد از خجالت خود را بینداخت بعد از زمانی گفت استاد بو گل چون می بینی گفت چون میرود و باد میرود و زبان از کار رفته است انشاالله خیر باشد **حکایت** ششتری زنی بخواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار نه کنده بود چون در و انداخت زن کوزی بکند شوهر گفت خاتون آنچه نمی باید کند می کنی و آنچه می باید کند نمی کنی **حکایة** قزوینی تبری داشت هر روز در مخزن نهادی و درش محکم به بستی زنش پرسید که تبر چرا در مخزن می نهی گفت تا گربه نبرد گفت گربه تبر را چه کند گفت ابله زنی بوده گربه که بیک جو می ارزد می برد تبری که بده دینار خریده ام نبرد **حکایة** ترکمانی با یکی دعوی داشت سبوی پر گچ کرد و پارهٔ روغن بر سر گداخت و برشوه پیش قاضی برد قاضی طرف ترکمان گرفت و قضیه چنانک خاطر او خواست بساخت و مکتوبی چنانک بایست مسجل بدو داد بعد از چند روز که قضیهٔ روغن معلوم شد ترکمان را بخوانند و گفت آن مکتوب را بیاور که سهوی در وی هست تا درست کنم ترکمان

گفت در مکتوب هیچ سهو نیست اگر سهوی باشد در بستو باشد حکایت
پیری پیش طبیب رفت و گفت سه زن دارم و کرده و کم کاهم درد
می‌کند چه خورم که بهتر شوم طبیب گفت سه طلاق حکایت
خواجه بهاالدین صاحب دیوان دست بکون مجدالدین همگر برد او
تیزی رها کرد خواجه گفت چه میکنی گفت نشنیده و بیت
نه نیکو بود دست آورده پیش — تهی باز گردانی از پیش خویش
حکایت فصادی رگ خاتونی بگشاد چون نشتر بدو رسید
بادی از خاتون جدا شد پرسید که این از پری خون باشد گفت
نه خاتون این از فراخی کون باشد حکایت قزوینی با سپر
بزرگ بجنگ قلعه رفته بود از قلعه سنگی بزیر انداختند و بر سرش
زدند برنجید و گفت ای مردکان کور دید و سپری بدین بزرگی نمی‌بینید
که سنگ بر سر من می‌زنید حکایت مجدالدین همگر زنی پیر
در اصفهان داشت و او خود در شیراز پیش اتابک سلغرشاه نشسته
بود غلامی در گوشش گفت خاتون بخانه فرود آمد گفت کاشکی خانه
بخاتون فرود آمد حکایت مخنثی ماری دید خفته گفت دریغا
مردی و سنگی حکایت بچی در کودکی چند روز مزدور خیاطی
بود روزی استادش کاسهٔ عسل بدکان برد و گفت زنهار تا نخوری
که درین کاسه زهر است گفت من با آن چه کار دارم چون استادش
غایب شد وصله برداشت و بخباز داد و نان بستد و با آن عسل
تمام بخورد چون استاد بیامد گفت مرا مزن که راست بگویم حال آنکه
من غایب شدم و طراری حاضر بود و وصله بجامه برد من ترسیدم که چون تو
بیایی مرا بزنی آن زهر که در کاسه بود تمام خوردم تا چون تو بیایی
من مرده باشم و هنوز نمرده‌ام باقی تو می‌دانی حکایت بربانی

وله

وله

وله

عشق تو نهایتی ندارد
سودای تو غایتی ندارد
ای دل مطلب بدایت کار
کین کار بدایتی ندارد

بویان کرم بر صوفی کرسنه بکذراینده ابی بکرد وکفت **شعر**

فرخ صباح انکه تو بروی کذرکنی   پیروز روز انکه تو بر روی نظر کنی

حکایت ترک پسری مست بر در خانه غلامباره افتاده بود غلام بار دبیر دوشش کرفت و بر بالای خانه برد همه شب بکار خیر مشغول شد وقت روز ترک پسر بیدار شد و خود را خسته بنیاد کرد و کفت هی من کجا خفته ام کفت بر بالا کفت دوش در زیر خفته بودم این زمان بر بالا ام کفت غلطیده باشی کفت بند شلوارم کشوده است کفت من کرده ام زیرا که خره بسیار می کشیدی کفت سوراخ کونم درد میکند کفت در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی ترک پسر باور کرد و خاموش شد جلال عماد شاهدی در خانه برده بود شبانه در کونش انداخت زنک بر بجید مستی بر چشمش زد آماه کرد و کبود شد بامداد پرسیدند که حال چیست کفت **مصراع** راه غلط کرده ام سزای من اینست

حکایت بامشید شیرازی کوسفندی بریان کرده بود و از لاغری کسی نمی خرید چاره آن دانست که بدر خانه غسال رفت و او را کفت می ترسم که بمیرم و کسی غم من نخورد حالیا بریانی در دکان دارم بستان و چون مرا وعده برسد غسل ده غسال شاد شد و حالی بریان را غنیمت دانست و با عیال بخورد چون هفته بر آمد بامشید غسال را بکرفت که من بدمشق میروم همراه من بیا غسال کفت این چه معنی دارد کفت من از بهر آن ترا بکرایه کرفته ام تا مرا بدیکری محتاج نباشد غسال بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد و از دست او خلاص یافت

حکایت شخصی ترک پسری مست خفته را دریافت چندان که کیر بر در کونش می مالید نعوظش نمی شد ناکاه بادی از خشته پیدا شد غلامباره باکیر کفت **شعر** اینک نسیمی میرسد و ز دوست می آرد خبر

برخیز کاستقبال او واجب بود کردن پسر **حکایت** جمعی قزوینیان

بجنگ ملاحده رفته بودند چون باز گشتند هر یک سری بر چوبی

می آوردند یکی پایی بر چوبی می آورد گفتند این را که کشت گفت

من گفتند چرا سرش نیاوردی گفت تا من رسیدن سرش برده بودند

حکایت شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد می کند چه کنم گفت

مرا پارسال دندان درد می کرد بر کندم **حکایت** سلطان محمود

روزی در غضب بود طلخک خواست تا او را از ان باز آورد برا

رفت و گفت که نام پدر سلطان چه بود سلطان بر نجید و گفت ای

مردک قلتبان تو چه کار داری گفت نام پدرت معلوم شد نام

پدر پدرت چه بود سلطان از ان باز آمد و در خنده رفت **حکایت**

کلی از حمام بیرون آمد کلاهش برده بودند با حمامی ماجرا کرد

حمامی گفت تو اینجا بی کلاه آمدی کل گفت ای مسلمانان این سر بی

کلاه براه توان بردن **حکایت** قزوینی پای راست بر رکاب

نهاد و بران جب سوار شد چون بر نشست رویش بکفل اسب بود

گفتند چرا واژگونه بر اسب نشسته گفت من واژگونه ننشسته ام

اسب چپ است **حکایت** خاتونی شب پیش حریفان بود

بامداد با دایگان خود می گفت

شعر

گر جماع اینست کین خر می کند | هر کس نامی ریند این شوهران

حکایت طالب علمی پیش مولانا رکن الدین کرخی هر روز

درس میخواند و فهم نمی کرد روزی چون کتاب از هم بکشاد نوشته بود

که قال بُهْرُ زین حکیم او بتصحیف میخواند که قال به زین حکیم گفت

دفته برهم نهی و بکس خواهر و زن خود بازروی و زحمت مانده‌ی

حکایت سعد بهامر کز سعد الدین مولتانی را ندیده بود

چون بدو رسید گفت السلام علیک ای سعد الدین گفت تو مرا بچه شناختی گفت یعرف المجرمون بسیماهم **حکایت** خواجه عز الدین جوهری در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته و آجری پیش نهاده و در و نگاه میکرد آیینه داری آیینه بدست پسرش داد داو در آیینه نگاه میکرد خواجه با پسر گفت چند در آیینه بینی و مرد کی زشت بینی پسر گفت خواجه مگر نشنیده

بیت

هر چه در آیینه جوان بیند پیر در خشت پخته آن بیند

حکایت بنکی را گفتند که خانهٔ بنگ سیاه باد گفت از دود قلیه بریخ **حکایت** بخارایی زنی بخواست بعد از سه ماه پسری بیاورد از پدرش پرسیدند که او را چه نام کنیم گفت چون نه ماهه راه بسه ماه آمده است او را چرا ایلچی نام کنیم **حکایت** قزوینی بجنگ شیر میرفت نعره میزد و تیز میداد گفتند چرا نعره میزنی گفت تا شیر بترسد گفتند چرا تیز میدهی گفت من نیز می ترسم **حکایت** ترکی پسری بر راه میرفت و این بیت میخواند

بیت

مست شبانه بودم و افتاده بیخبر غلامباره‌ای شنید گفت آه آن زمان من بدبخت بگردن شکسته کجا دم **حکایت** دخترکی را بشوهر دادند شب عروسی دخترک فریاد بر آورده که من کوچکم و تحمل کیر بزرگ نتوانم کرد بران قرار کردند که مادرش کیر داماد بدست گیرد و آن قدر که دخترک خواهد بگذارد و باقی بیرون باشد چون سرش در کار نشست گفت قدری دیگر رها کن همچنین می گفت تا تمام در کار نشست دخترک گفت قدری دیگر مادرش گفت که هیچ دیگر نمانده است دخترک گفت خدای تعالی پدرم را بیامرزاد که راست می گفت که دست تو هیچ برکت ندارد دست بهر چه بازنهی برکتش برود

حکایت خراسانی پدرش درچاه افتاد واو پیش حریفان شراب میخورد یکی آنجا رفت وبا او گفت که پدرت درچاه افتاد گفت مردان همه جا افتند گفت بیا تا برکشیمش گفت ناکشیده مشاد من باشد گفت بیا تا بخاکش بسپاریم گفت اگر زو بهتر خبرت بتو اعتماد دوارم **حکایت** مجد الدین همکر را با زن خود ماجرایی بود وزنش بغایت پیر بود با او گفت ای خواجه زندکانی چنین نه کنند که پیش از من وتو لیل ونهاری بوده است خواجه گفت که پیش از من بوده باشد ولی پیش از تو نبوده باشد **حکایت** جلال ورامینی در سلطانیه در فصل خزان فاحشه دوست داشت خواست که اورا در نکاح آورد با سید رضی الدین ورامینی مشورت کرد واین دو بیت بگفت ودر حال بر وخواند **شعر**

بماه دی از قحبه زن کند — که دارد کسی همچو کونش فراخ

سر از کاخ انکه برون آورد — که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

حکایت ترسایی صاحب جمال مسلمان شد او را پیش محتسب بردند بفرمود تا او را ختنه کردند چون شب در آمد محتسب برفت واو را بگایید بامداد پدرش بیامد وگفت بابا مسلمانی چون یافتی گفت عجب قومی اند هر کس که در کیش ایشان می آید بروز ذکرش می برند وبشبش کون می درند **حکایت** قزوینی تابستان از بغداد می آید ازو پرسیدند که از کجا می آیی گفت از بغداد گفتند آنجا چه میکردی گفت عرق **حکایت** سلطان محمود روزی مطبخی را بخواند وگفت امروز هر گوسفند که در مطبخ می کشند کیرهای ایشان جمع کن وپخته در کاسه پیش طلحک نه تا خود چه می گوید مطبخی همچنان کرد وطلحک سر بلش انداخته بود ومیخورد سلطان پرسید که این

جیست که میخوری گفت آش حرمت که مطبخی مغلط پیش من آورده است و میخورم **حکایت** از بهر روز عید سلطان محمود از بهر کس خلعتی می فرمود جون نوبت بطلحک رسید بفرمود تا پالانی خر بدو دادند روز دیگر که اصحاب خلعت به پوشیدند طلحک پالان بر پشت گرفت و بمجلس حاضر آمد و گفت ای عزیزان عنایت سلطان در حق بنده از اینجا معلوم کنید که همه را خلعت از خزانه فرمود و مرا تن جامهٔ خاص خویش داده است **حکایت** خطیبی را پرسیدند که مسلمانی جیست گفت من مردی خطیبم مرا با مسلمانی جه کار **حکایت** خواجه بسعرفت غلامی هندو در خانه بگذاشت جون باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود غلام یکی را بر دوش گرفت و دیگری در دنبال کرد و باستقبال خواجه رفت خواجه از غلام پرسید که این پسران کیست گفت از آن خاتون گفت هذا عجیب غلام گفت هذا الذی خلفی اعجب **حکایه** مولانا مجد الدین ایکی مرسال قصیده در مدح خواجه عبد الکریم بگفتی و با تحفه پیش او بردی بشیراز سالی پاره نقل و قصیده برد اتفاقا خواجه عبد الکریم گفت

شعر

مجد ایکی خدات خیر دهاد — محض آسایش است غیبت تو

او بر فور گفت این بیت و بر و خواند

بیت

ثمن نقل خویش میخواهم — ورنه من فارغم ز سبلت تو

حکایت اعرابی را پیش خلیفه بردند خلیفه را دید بر تخت نشسته گفت السلام علیک یا آله خلیفه گفت من آله نیستم گفت یا جبرئیل گفت من جبرئیل نیستم گفت خدا نیستی و جبرئیل نیستی جرا بران بالا رفته و تنها نشسته تو نیز بزیر آی و میان مردمان بنشین **حکایت** جمعی بدیدن بخیلی رفتند غلام را گفت بیرون رو و بگو

که خواجه بمرد غلام بیامد و بگفت ایشان گفتند ما نشسته ایم که بجنازه
او همراه باشیم **حکایت** موذنی بر مناره رفت و ریدنش بگرفت
بر سفالی رید و از مناره بزیر انداخت و گفت یا اول الاولین
بر سر شخصی آمد گفت اول اولینت این است آخر آخرینت چه
خواهد بود **حکایت** خوش پسری با مولانا همام الدین در
سماع بود یکی از رندان عاشق او بود این بیت بر مطربان عرض
کرد تا بر خوانند **بیت** در میان من و معشوق همامت حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنیم **حکایت** قزوینی انگشتری
در خانه گم کرده در کوچه می طلبید او را گفتند کجا گم کرده گفت
در خانه گفتند در کوچه چرا می طلبی گفت خانه تاریکست **حکایت**
درویشی گیوه در پا در مسجد نماز می کرد دزدی طمع در گیوه او بست
گفت با گیوه نماز نباشد گفت اگر نماز نباشد گیوه باشد **حکایت**
زنی در مجلس وعظ رفت چون بخانه آمد با شوهر گفت که واعظ فرمود
که هر کس که امشب با حلال خود جمع شود از بهر او خانه در بهشت بسازند
چون شب در آمد و بخفتند مرد را گفت برخیز اگر هوس خانه
بهشت داری مرد برخاست و زن را در کار کشید چون زمانی بگذشت
زن گفت از بهر خود خانه ساختی از بهر من نیز خانه بساز مرد یکبار
دیگرش بگایید چون دمی بگذشت گفت ما هر یک خانه داریم اگر مهمانی
برسد چه کنیم مرد یکبار دیگرش بگایید چون وقت روز شد مرد زن را
غافل کرده در کونش انداخت زن گفت چه می کنی مرد گفت هر که
را سه خانه در بهشت باشد باید که یکی نیز در دوزخ داشته باشد
حکایت عربی مدتی در کاشان بود و می شنید که می گفتند
فلان از سر پوشش بر گیرند عرب پنداشت که این دعایی باشد

روز آدینه پیش از خطیب بر منبر رفت و چند کلمهٔ بگفت و خرده
بستاد آخر دست بدعا بر داشت و گفت و الله که من پارسی
نمیدانم اما هر کس که داد و هر کس که نداد همه را سه بر ریش بر
گیرند برحمتک یا ارحم الراحمین **حکایت** مادر جحی بمرد
غسال چون از غسل او فارغ شد با جحی گفت که مادرت زنی بهشتی
بود گفت از چه معلوم کردی گفت او را چون می شستم می خندید
گفت بکس تو و آن خود خندیده باشد آنجا که او بود چه جای
خنده بود **حکایت** شخصی دختری بخواست شب اول چون
خلوت کردند بکر نبود شوهر بیرون رفت چون باز آمد زن را که
گوش سوراخ میکرد گفت ای خاتون آن سوراخی که در خانهٔ پدر
می بایست کردن اینجا می کنی و آنچه اینجا می باید کرد آنجا می کنی
حکایت شخصی را در بغداد بعد از زحمت بسیار و محنت
بی شمار وصل معشوقش دست داد کیرش بر نخاست گفت
عمری چو حلقه بر در وصل تو سر زدم
عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست
معشوق در جواب گفت
شعر

گفتی که وصل ما و ترا نیست اتفاق	ما متفق شدیم و ترا اتفاق نیست

حکایت مولانا فخر الدین عراقی مولانا قطب الدین را پرسید
که زن خواسته گفت آری گفت آه که بکه بر زدی گفت اگر به که
بر زده بودمی خبر بودی و سلامت **حکایت** بازرگانی اصفهانی
خوب صورت زهره نام داشت و خواجه عزم سفر داشت از بهر زن
جامهٔ سفید بساخت و کاسهٔ نیل بخادم داد و گفت هر که حرکتی نا
شایسته ازین زن در وجود آید یک انگشت نیل بر جامهٔ او کش
تا چون من باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود پس از

مدتی خواجه این بیت بخادم بنشت **شعر**

جیزی نکند زمره که ننکی باشد — بر جامهٔ او ز نیل رنکی باشد

خادم این بیت باز بنشت **بیت**

کر ز آمدن خواجه درنکی باشد — جون باز آید زمره پلنکی باشد

حکایت در ولایت هراه دیهی جرخ نام قاضی انجا بجانهٔ
بنذاقی رفته بود و شراب خورده و در مستی بر شته بنذاقی ریسته
جنانجه شاعر کوید **شعر**

از علم و عمل بری بود قاضی جرخ — با خلق بداوری بود قاضی جرخ
بر شته اکر می بریذ نیست عجب — زان روی که مشتری بود قاضی جرخ

حکایت شخصی از نبود بر کیر زدوا ماه سخت بکرد و بزرک شد
در خانه رفت و با زن کفت که این کیر در بازار می فروشند و قرار بران
شده که آن کیر کهنه بدهم و صد دینار دیکر و این بستانم زن حالی شاد
شد و خرده که داشت درهم فروخت و صد دینار حاصل کرد و بشوهر
داد و کفت زنهار از دست مده مرد بیرون رفت و باز آمد و کفت
خریدم و جند شب بکار داشتند آماسش کم شد و با قرار اصل
آمد شوهر ملول از در خانه در آمد و کفت ای زن خدای تعالی بلای
سخت از ما بکردانید حال آن که آن کیر از ان مردی بود ترک و دزدیده
بودند امروز مرا کرفتند و بصد زحمت صد دینار رها کردم و کیر
کهنه خود باز ستدم زن کفت من روز اول دانستم که آن دزدیده
باشند و اکر نه دزدیده بودندی بدین ارزانی نه فروختندی م

حکایت زنی مخنثی را کفت که بسیار مده که هران دنیا
بزحمت باشی کفت تو غم خود بخور که ترا جواب دو سوراخ می باید
کفت و مرا از ان یکی **حکایت** شیخ سعد الدین درکذشت

و مولانا عضد الدین شیرازی را بزرگی بدعوت برده بود چون سفره بیاوردند عوام بجوشیدند که تبرک شیخ میخواهیم یکی از جمله مولانا عضد الدین را نمی شناخت گفت خواجه پارهٔ از ان نیم خوردهٔ شیخ بمن ده مولانا گفت نیم خوردهٔ شیخ از دیگری بطلبید که من تمام خوردهٔ شیخ دارم داین مختصر بدین لفظ تمام شد واستغفر الله تعالی

دیوان مولانا کاتبی

سپاس و حمد ترا زیبد ای محقق بر حق | که حامدند ترا مطلقا مقید و مطلق

ولی که ساقی او ساغر هوای تو گردد | رواق عرش کند کرسی گو آس مروق

ریاض لطف ترا هشت گلستان شده بر | حصار قهر ترا هفت دوزخ آمده خندق

سپهر مرمری در هوای دوش مهرت | نجوم ریخته از پردهای دیده ازرق

کهی بسیم کشی نقش میوه خانهٔ غضبان | کهی بصحن چمن حل کنی طلا د مورق

عقاب عقل که جر خست بیضه اش هوا | همی زند چو کبوتر دمی هزار معلق

پی تزین گل میخها بام تو مر شب | کشد سپهر بخاکستر شب این همه زیبق

عطا و فضل ترا شکر و مدح انس واوج | صفات و ذات ترا وصف و حمد احسن والیق

سپاه سرکش نمرود شاه را ز دو پشه | بپای پیل فکندی و رفتش آن همه بق

عنان ز سوی تو فرعون تافت جانب کفران | غریق بحر بلا شد با وزین مغرق

ز شاه و بنده درین عرصه هر که تافت رخ از تو | نهاده سر بسم است و پای پیل چو بیذق

بلطف پنبهٔ غفلت ز گوش هر که کشیدی | کمان کشید چو حلاج وبست تیغ انا الحق

درون روضه اگر طوبی هوای تو نبود | درو قصور موشح شود قبور مضیق

358

دگر بدو ز خیال ذرهٔ ز مهر تو تابد | کنند رقص در آتش چو دانه بر سه طابق

درون بحر قیامت عجب نیست که گردد | کهن سفینهٔ گردون ز موج قهر تو مغرق

چه جای کشتی گردون که بحر قامت را | ز لامکان نتوان ساخت هیچ تختهٔ زورق

بزرگوار خدایا بحق دل آنان | که پشت گرم ز مهر تو اند باتن محرق

بذات پاک تو یعنی آب و مصدر اشیا | که اسم واصل و مشتاق از امر شده مشتق

بدان فسون که چو او در دمد نسیم قیامت | دهد ز ثقل حبلی تن جبال مشهق

بدان زمان که ید قدرتت بحکم برآرد | نجوم از فلک فستقی چو مغز از قشر فستق

بره روی که ز نعل براق برق عنانش | فراز صفحهٔ فیروزه گشت شقهٔ شق

بدان اشارت خاتم که بر حکم بنانش | شراره ایست چو مه شهسوار توسن ابلق

بصادقی که دم عرض حال و کار رسالت | نشد معارض وا از روی صدق گشت مصدق

بطاق ابروی آن بانیی که کعبهٔ دین را | برسم خشت زدن ساخت به ز قصر خورنق

بلوح پاک دل جامع کلام که بود دانشش | بامر و نهی مطابق دبیر چرخ مطبق

بدان مدقق کامل که شد ز دقت طبعش | زمین سپهر دقایق ز نکته‌های مدقق

بدان دو گوهر سیراب جان که با دل تشنه | شدند غرقهٔ گرداب بحر دم معمق

که در بوادی کفران بی مدار دلم را | مدار دور از شهر وصال واصل و ملحق

بغیر دیدهٔ انجم فشان چو چرخ ندارم | سرشک چون شفقم بین که هستی از همه اسبق

سحاب لطف بباران که نامه سیهم شد | ز برق سینه براق چون مداد مبرق

مرا چه حد که بفکرت ره ثنای تو پویم | اگر نه فیض تو باشد بدین طریق موافق

حدیث بنده همان به که مدح و حمد تو باشد | اگر رباعی آسان و گر قصیدهٔ مغلق

سخن که وصف کمال تو نیست نیست معزز | اگر حدیث شعری است و ر کلام فرزدق

چو کاتبی ز تو توقیع روح جستم و ریحان | غبار لوح دلم نسخ کن بخط محقق

امیدوار جنانم که از عطیه و لطفت
بود همیشه سر و کار من بزینت و رونق

در نعت سید کاینات علیه افضل الصلوة

ای یک رقم کتابهٔ کل از کمال تو	لوح دو کون نقطهٔ جیم جمال تو
درطاس انبساط تو جز خشت کعبتین	از نرد اگر چه آمده فارد خصال تو
چون چوب خاک خوردهٔ نعلین کاه سبز	طوبی و شاخ سدره شده پایمال تو
کیوان شنوده بر سر این نعت کرد خوان	هر روز پنج بار صدای بلال تو
ای طایری که در چمن خوش هوای قدس	بازیست جستن طیران جز ببال تو
چرخ کبود نه طبقه تکمه ایست سبز	بر خاک ذیل خلعت خدام آل تو
بحری و برتری ز جهان زان جهت نگشت	از هیچ گرد خاک مکدر زلال تو

این مزرع برآمدهٔ پاک دانه دار
قدر تراست خوشهٔ سبزی ز کشت زاد

این مزرع برآمدهٔ پاک دانه دار	قدر تراست خوشهٔ سبزی ز کشت زاد
ای آفتاب ذرّهٔ نور جبین تو	چرخ بلند سیر بسیران زمین تو
بهر کنیزی آب کشیدی و نزد ما	هست آن کنیز دینی و آن آب دین تو
تو خاتمی چه عیب گر از سنگ پاره ای	در لعل شد گرفته چو خاتم نگین تو
دندان ز رحمت ازلی کند تا ابد	انکو نداشت گوش بدر ثمین تو
دست تو بود گنج سعادت لعینه	زان مار میل کرد سوی آستین تو
از جاه طبع هیچ تنی منجذب نگشت	بی جذبهای موی چو حبل متین تو
آن شب که حق خزینهٔ خود بر تو عرض کرد	جبریل امان نیافت که گردد امین تو

بر سینه سنگ ما زده ور نه برو جود
پیوسته سنگ بستن پنهانت از چه بود

ای مکه یکی از عرفات صفای تو	وی بیت کعبه مصرع دیوان سرای تو
در خانهٔ وجود که مبنی ست بر کمال	آدم کمینه خشت گلی از بنای تو

در آتشیم و بادیه بی رحم رحمتی / ای آب روی راه روان خاک پای تو
آبی مدینه را ز تو آمد بروی کار / زان معجزی که چشمه بیامد برای تو
دلهای سخت نخلهٔ اسلام از تو یافت / ای نخل رسته در دل سنگ از دعای تو
بوجهل گو ز بر دگر از عز و رستخیز / عاجز بماند در کف معجز نمای تو
هنگام نطق ناطقه را از لوازم است / اول سپاس ایزد و ثانی ثنای تو

تخمی که باد او گل خندان بود که دید / جز دانه دانهٔ عرق کز جبین چکید

ای آفتاب پرتو تیغ زبان تو / وی شاخ سدره سایهٔ چوب سنان تو
زان ابر را بروی فلک برکشیده دود / کو در طریق مهر شده سایه بان تو
گویند با تو برهٔ بریان حدیث گفت / این خود نواله ایست محقر ز خوان تو
شق گشت ماه چارده بر لوح سبز چرخ / چون خامهٔ دبیر ز تیغ بنان تو
می‌بخشد از رهٔ تو خار و با همه / چون گل شکفته بود رخ دوستان تو
رگ جان بکام دل رسد ای خسرو عرب / از عقل اعجمی که نداند زبان تو
نفگند سایه بر سر دنیا که جیفه است / شخص همای همت عرش آشیان تو

آب حیات کون و مکان خاک کوی تست / لیل و نهار عالم جان روی و موی تست

ای اختر را دو مه ده چهار تو / شاه فلک گدای سر رهگذار تو
آن شب که گشت قصهٔ تو سینت آشکار / شد بی خدنگ و تیغ دو عالم شکار تو
در وادی بوادی دین موج میزند / صد بحر جان ز ریگ گهر آب دار تو
با آنکه عقل خواند ترا خواجهٔ دو کون / در ملک جز بفقر نبود افتخار تو
تو جان جمله عالمی و شاهد آنک گشت / در جنگ بدر چشم شهیدان شکار تو
در طفلیت ندید کسی لوح بر کنار / برتر ز لوح بود در آن دم کنار تو
عرش التماس کرد ز نعلین تو غبار / تا خویش را چو ما شمرد خاکسار تو

وله

وله

منکر سیاه رویی این خیل بی کران
ما را بسایهٔ علم سبز خویش خوان

ای بحر کن فکان کف دریای جوش تو
تو کاتب کتاب جهانی و لوح خاک
کار چهار یار از ان کرم و پخته گشت
صدیق را نشد الم مار پای دار
فاروق را بدره زبون شد ادیم چرخ
تا ناظم کلام بسلک تو راه یافت
گردید زیردست علی پایهٔ علو

بر دیده لامکان ز صدای خروش تو
زان واقف از صریر قلم گشت گوش تو
گر آتش درون همه را بود جوش تو
کش گشت دفع نیش ضرر نفع نوش تو
از همین تیغ و خنجر کیمخت بوش تو
دادش نظام منطق جوهر فروش تو
زان دم که پاش گشت مشرف بدوش تو

جان جهانیان که عزیزست جسم تست
هرچه آفریده گشت مسماش اسم تست

ای طاق نه رواق رواقی ز طاق تو
گفتار همچو زهر حسودان تلخ کام
خاک ده سگان درت قبله گاه دل
توفیق حق ندید موافق باتفاق
واصل بتفرقات دلم در فراق تو
سرچشمهٔ حیات جهانی بتر سحر
گر نطق کاتبی بمثل لعل و در شود

ای عرش و فرش کرسی صحن و ثاق تو
از ذوق بوده همچو شکر در مذاق تو
محراب جان نشانهٔ نعل براق تو
ای تاج فرق فرقه که با دست فدا سرم
انگونگشت متفق اتفاق تو
کین خسته را بسوخت تف اشتیاق
بنود هنوز لایق وصف نطاق تو

دریاب از ان که تشنه درونیم و دل اسیر
وز آب چشم ما نظر لطف وا مگیر

وله فی مدیحه

وله

وله

هر تشنه کو ز مشرب توحید آب یافت / سیراب گشت و هر دو جهان از سراب یافت

از نافهٔ قبول دماغی که برد بوی / در خاک تیره خاصیت مشک ناب یافت

هر دل که شد ز ظلمت دنیا مجتنب چو شمع / پروانهای نور از آن اجتناب یافت

آن مرغ جان که صید نشد باز عشق را / چرخش شکار دام عقاب عقاب یافت

از مستی آن که در کنف نیستی گریخت / آسوده شد ز رنج و خلاص از عذاب یافت

هیچ قدر هر که ازین خاکدان بکند / منزل فراز خیمهٔ زرین طناب یافت

چون تیر گشتی انکه به سو قماش جست / صد جوب بیش بر تن خود در آب یافت

و انکو تلخ و شور جهان ساخت همچو بحر / چندین نهنگ در حرم او و تاب یافت

هر شهسوار روح که او دیو نفس کشت / مریخ بیخ اشهب او را شهاب یافت

چون آهن آن که ماند گران جان و سخت دل / تن را درین کهن کره هر دم تناب یافت

انرا که عار آمد و عاری شد از جهان / کم کرد جرم جرم و ثیاب ثواب یافت

وانکو چو خیمه خلوت باطن بغیر داد / از تند باد غیرت حق اضطراب یافت

بر روی هر کسی نگشایند در ز فقر / نیک اختر انکس است که این فتح باب یافت

هر ذره که تافت برو لمعهٔ ز عشق / چرخش بلند کوکبه تو ز آفتاب یافت

کنجیست راه وحدت و زین شاه راه بود / جنسی که شیخ برد و متاعی که شاب یافت

گرد رستمی میای که در کنج این رباط / صد کشته زال چرخ جو افراسیاب یافت

ای دل ز ماسوای تجرد عنان متاب / زین کن جنیبتی که توان زان جناب یافت

عیسی که قید راه بجز سوزنی نداشت / کارش چو رشته صد گره و پیچ و تاب یافت

نقدی درین خرابه بجنگ آر از آن که گنج / هر ناقدی که یافت بکنج خراب یافت

چشم جهان تویی و ترا هر که باز جست / در زیر منت پردهٔ کحلی بخواب یافت

این کسوت ملمع شب رنگ جسم را / بگذار کافتاب تو زو صد حجاب یافت

صد جامه گر چو گل بدری با چنین لباس / از شیشهای چرخ نگواهی گلاب یافت

نشمرد خویش را یکی حرف انکه او / چون کاتبی خبر ز حساب و کتاب یافت

وله

وله

وله

چیزی بر از سعادت کسب کمال نیست — با دولت آنکه دولت این اکتساب یافت
بی ذوق معرفت ندهد نفع جام عمر — گر نقل نیست خط شوان از شراب یافت
از شرع هر که رفت یک ابریشم آن طرف — هر گوشه گوشمال چو چنگ و رباب یافت
کام تن و مراد روان از رسول جوی — کان دل که کام یافت از آن کامیاب یافت
آن شهسوار کرم عنان بلند سیر — گز نه ادیم چرخ دوال رکاب یافت
و آن کرم رو که طایر گردون بزم او — خود را چو باز جست هیوی کباب یافت
هر دل که شد متابع اصحاب آل او — خط خطاش کم شد و راه صواب یافت
دارم امید آنکه درون شمار کاه — خواهم ز جود او نعم بی حساب یافت

و ایضاً له

ای بهار ابر پوشت رشک باران بهار — برق حسن لامعت شمع شبستان بهار
صد دم از غنچه در دورت گلستان کرده وام — تا بخندد بر طلبکاران دوران بهار
داشت پیکانها بهار از حسنت آتشین خار گل — همچو جراحان برون آورد پیکان بهار
خیل حسنت لشکر نوروز را خون در بخشید — لاله و گل نیست خون است آن بمیدان بهار
چشم پرخون من و نقش تو گلزار است و گل — یا گل و گلبرگ یا گلبرگ و باران بهار
طاق ابروی تو گر دیدی قضا کی ساختی — صورت قوس و قزح با نقش ایوان بهار
نکهت پیراهنت گر سر فرو بردی بجیب — دست دی کوتاه کی گشتی ز دامان بهار
شد بهار از گل فروشان گلستان رخت — ز آن همین لاله است و گل اجناس دکان بهار
می برد سر سبزی عشاق بجانت بلی — سبزه‌ها را زرد سازد چهره هجران بهار
ای بت گلچهره بیرون آی گلگشت چمن — دیده دیرین راه‌ها از تنگ میدان بهار
آنکه یحیی الارض بعد الموت خواندی این — آیتی از محیی الاموات در شان بهار
بود از توقیع دی مه لوح غبرا پر غبار — شد محقق نسخ آن از خط ریحان بهار

و له

و له

سر شتاد اگوی شد ادی زخون آن سرت ... سرخی قوس و قزح کان بست جوکان بهار

غنچه پیشانی و گل انگشت از خون سرخ کرد ... بلبل کم بهره گویا گشت قربان بهار

صحبت گلرا غنیمت دار ای بلبل بباغ ... زانک نبود باغ را جاوید امکان بهار

امهات و چرخ بلقیس است یا شهر سبا ... یا چو داود است بلبل از سلیمان بهار

چشم گلش دست از خشکی بدان ماند که گشت ... پر ز شیر دختران سرخ پستان بهار

آتش از جا بنی و زمهریر از جا نشست ... شد تموز و دی بحیمش حسبت عصیان بهار

برف در دریا فکند از کوه چون دیو سفید ... شد بعکس قصه کار دیو و دستان بهار

سپاهران باد و از آب برکه در طرف چمن ... هر نفس سازند صد چین بهر خاقان بهار

بید هر دم بر هوای قتل بدخواهان شاه ... خنجر خود تیز تر سازد و بستان بهار

شاه اعظم بایسنغر خان که ابر عدل او ... تاج نوروز است و ظلش چتر سلطان بهار

سایه بان قدر و عدلش راز فرط اعتدال ... جسم کمتر رشته آمد رشته جان بهار

بر بهار ار او فتد تاب تموز قهر او ... آب گردد همچو برف کوه بنیان بهار

ور بنا شد خوشه چین خرمن لطفش زمان ... بر فتد زین کهنه مزرع تخم دهقان بهار

ای نکو خلقی که از انفاس نسیم عدل تست ... هر چه عالم راست از پیدا و پنهان بهار

باد نتواند زدن برگ گلی بر گلستان ... گر رسد پروانهٔ عدلت بدیوان بهار

این عدالت نامهٔ عدل ترا ابر نامه است ... راست چون نوروز کامد خط عنوان بهار

مطبخ قدر ترا یک دسته سبزی بس است ... پخته و خامی که دارد بر طبق خوان بهار

دیده ار عدالت در شبیه و کار بخت تو ... چشم گریان سحاب و روی خندان بهار

گر نه از قصر تو بود خشتی مربع چار فصل ... طبع خشت آسمانی کی بدی ارکان بهار

یافت از تاثیر فرمان تو سرسبزی جهان ... هست تاثیر ترا فرمان و فرمان بهار

گر خورد تحل بهار از ابر الطاف تو آب ... همچو باران جان فرو بارد ز اغصان بهار

تا فتی جو تیمه بر عالم عجب نبود اگر ... لاله گردد لعل و گل یاقوت در کان بهار

[illegible]

و له

[illegible]

حاسدت را مهر نقش در باغ عمر از آه سرد
صدر بستان سر برآرد از کریبان بهار

ابر بذلت داد سرسبزی ریاض عدل را
آری از باران نوروزست سامان بهار

کر نباشد بذل بنود عدل را نشو و نما
زانک کم بارانی آمد ابر خذلان بهار

شد سرای ظلم ویران زاعتدال عدل تو
همچو قصر عصر دی کو گشت ویران بهار

کر بهار از غنچه بی امرت کشادی یک گره
ریختی همچون تگرگ از کام دندان بهار

ور بنودت از ثناخوانان بهارت صبح و شام
کی چو بلبل کاتبی بودی ثناخوان بهار

خسروا از ابر لطف خویش آبم ده که من
سبزهٔ بی آب رامانم به پایان بهار

در خزان چهره زرد و شتای آه سرد
از تموز فاقه بختم راست خسران بهار

مست سیل دیده ام در کوه و صحرا کو مده زن
ابر اشکم گشت از افلاس طوفان بهار

شعر من در باغ مدحت راستی موزون کلست
باغ ازین بهتر نسنجد کل بمیزان بهار

کر بهار از گلشن این نظم بوئی بشنود
پیشتر از صوت بلبل باشد افغان بهار

زاعتدال نظم من بنود عجب کر خلق را
از زمین دل مدح چون سبزه بستان بهار

از بهار ار فصلها خواهند برهان در کمال
لاله زاد این سخن کافیست برهان بهار

با سپاه نامی نام آوران نامیه
از پی دزد شتا پوشند خفتان بهار

باد خیلت بهره ور کآمد بهار عدلشان
اصل و فرع میوه باغ و گلستان بهار

وله فی مدیحه

ذی از تو با برگ همه شکوفه
گرفته گلت خرده ها بر شکوفه

چه عیب ار ز تو بیشتر یوسف آمد
که تو میوه و آن سمن بر شکوفه

ذقن را چو در پنج انگشت گیری
نماید چو سیبی نهان در شکوفه

چمن مکتب حسنت آمد که در وی
بچوب کف پاست خو کرده شکوفه

کدارم دم سرد چون دیدم آن رخ
که کردد ز سرما مغیر شکوفه

صبا چون برد جانب باغ بویت
در افتد ز چوبینه منظر شکوفه

و له

[illegible]

و له

[illegible]

و له

[illegible]

362

زباغ تو من شاخ سنبل که دیدم
چو مرغ کباب ارشدم بسمل تو
شکستند و بسیار بر سر زدندش
بهی کم طمع دارم از وعده هایت
چو عشاق بردار زنخدان بر آمد
بسی خورده بر فرق شمشیر حسنت
یکی خمسه از مصحف حسنت آمد

برو عود بر کشت و عنبر شکوفه
بسیج ار چو زو جسم لاغر شکوفه
که با تو نگردد برابر شکوفه
که در باغ نارد ثمر شکوفه
بعشق تو ای نخل نوبر شکوفه
از آن پنبها بسته بر سر شکوفه
بهر بیخ جز و مفسر شکوفه

درختی که از بحر جودش کشیدم
زبرجد بود برگش و زر شکوفه

زهی باغ لطف ترا بر درختان
تویی میوهٔ آن درختی که هستش
نسیم تو رو یابد از باغ عالم
مگر هست از اطفال دوباغ عدلت
علوت درختیست کز شاخسارش
شکوفه ز لفظت چنان لطف چیند
بعهدت نما از زمنه یافت پنبه
کر آید نسیم تو در باغ کانون
خطت زو شود شاخ سبزی و گردد
نخواند بجز خطبه قدر و جاهت
زند خنده یعنی که آورده ثمره
ولیکن ز نخل عطایت ندارد
نسیم ترا در ریاض لطافت
کنون کاغذ بندگی کرده خاضر

بهاری بدین نزهت و فر شکوفه
خضر شاخ سبز و سکندر شکوفه
اگر گل و گر یاسمن ور شکوفه
که خندان بزاید ز مادر شکوفه
فلک برگ سبز آمد و خور شکوفه
که زنبور شهد از مشهر شکوفه
چنان کز سحاب ممطر شکوفه
که هستش خطت شاخ و اخگر شکوفه
نماندم دخان برگ و آذر شکوفه
ببالای چو بینه منبر شکوفه
بسی از زر و سیم و زیور شکوفه
بجز هیچ پول محقر شکوفه
غلامیست رومی و درخور شکوفه
بحضرت زهی خوب مخضر شکوفه

دم سبز خنک تو با چرخ خود مه | چو بالای چوبین تکاور شکوفه

عجب نیست گر شد مه از خنکت اتر | که از باد گرد و دم بتر شکوفه

ترا هست از باغبانان دیرین | درین چار باغ مشجر شکوفه

ازان رو که چون باغبان میوهٔ تر | رساند و شد بهر دیگر شکوفه

صبا زان سبب کاسه بر سر شکستش | که در دورت آمد بساغر شکوفه

هم از احتساب صبا دان که آخر | کند ساغر خود مکسر شکوفه

نسیمت شبی میهمان چمن شد | سمن داشت بالین و بستر شکوفه

ز تاثیر آن یکشبه صحبت او | چو شکین سمن شد معنبر شکوفه

بامید گرد رهت در چمنها | همه چشم گشته چو عبهر شکوفه

فرو رفت در خاک از شرم خلعت | چو اموات جسم مکفر شکوفه

بکر عطر سوز نسیم تو آمد | که بر چو بها بست مجمر شکوفه

نهالیست شاخت که بر شاخ اصغر | خورش بر شد و سعد اکبر شکوفه

بسی داوری داشت با لشکر ری | چو عدل ترا یافت داور شکوفه

برون آمد از حبس و بشکست کنده | بسی خنده زد بر ستمگر شکوفه

میان درختان نهان بود سالی | چو مه وام دار تن ابتر شکوفه

بخانه ثمر دارد اکنون بکف زر | شد از نخل جودت توانگر شکوفه

بمیدان شهر چو گلزار خلعت | یکی دار باز نیست اعور شکوفه

کر از بحر لطفت وزد باد بر بر | بخار مغیلان دهد بر شکوفه

ز شاخی بشاخی جهد مردم آری | شد از صبح طلق تو دیگر شکوفه

هنر پرورا در کهن باغ عالم | تو هی نخل و اولاد [illegible] شکوفه

بتخصیص فرخنده خواجه محمد
که او نخل دین راست انور شکوفه

درختیست پر میوه از روی معنی | اگر چند هست او به پیکر شکوفه

کل باغ فضل است و بهدو ندارد — کهن دوحهٔ هفت کشور شکوفه
وقار پدر دار دو مست طرفه — کچون نخل باشد موقر شکوفه
نهالی که از شاخ عرشست شاخش — چنین زد عجب نیست از سر شکوفه
یکی نخل بستم که در باغ مدحت — برو شاخ طوبیست کمتر شکوفه
بلندست و محکم چو اشجار سدرم — کو امثش بذیل مطهر شکوفه
حدیثم بکاغذ قضا دید و گفتا — که شد ساغر آب کوثر شکوفه
ازین نظم بحرین شاخیست کارد — به نیسان همه قدر و گوهر شکوفه
بهارست و این شعر مانند باغی — که صد لون آورده بر در شکوفه
چنین کر نبودی نکوتر نمودی — بتکرار در شعر حاکر شکوفه
ولیکن عجب نیست در دور لطفت — که گردد به نیسان مکرر شکوفه
چو بشنود کاوصاف تست این قصیده — زر افشاند بر مدح گستر شکوفه
بمالید بر پای این شعر صد بی — رخ خویش ظاهر نه مضمر شکوفه
ازین شعر تر رو سفیدست و شهره — از امروز تا روز محشر شکوفه
سخن کاتبی را بمدح تو اولی — که باشد بهتر مخمر شکوفه
ثمر تا دهد نخل سر سبز عالم — که هستش فلک شاخ و اختر شکوفه
زگردون بود سبز تر نخل قدرت — که اوراست از شمس اطهر شکوفه

وله

چون نخاک راه یارم زلف عنبر می شود — خاک عود و عود مشک و مشک عنبر می شود
چون همی بینم خط و روی و جبینش بر دلم — شام صبح و صبح روز و روز انور می شود
میل موی و روی و لعلش میکنی ای دل ولی — میل مهر و مهر عشق و عشق خونخور می شود
آرزوی گرد راه او من گزینده را — جسم جسم و چشم اشک و اشک دیگر می شود
از فراق او جهان گر آتش قهر امیر — خاک آب و آب باد و باد آذر می شود

شاه عالم بایسنغر خان که او را داغ ظلم
کار عدل و عدل بخت و بخت جاکر می شود

زآفتاب دست سیم افشان آن گنج سخا
دشت کوه و که در و در کان و کان زر مشود

از دم نیسان لطفش هر گوش جاکران
ابر سیل و سیل بحر و بحر گوهر مشود

از شعاع مهر و نور رای و عکس طلعتش
مشتری کیوان و کیوان ماه و مه خور می شود

ای که وقت تند راندن زیر نعل توسنت
کوه ریگ و ریگ خاک و خاک صرصر مشود

زیر پای دشمنت گر می نهد در باغ پای
باغ زاغ و زاغ خار و خار خنجر می شود

جون همی جوید منجم اختر بخت ترا
عقل عرش و عرش چرخ و چرخ اختر می شود

بهر آن سرگشته کو جون آب جویانت بود
پشته دشت و دشت راه و راه رهبر می شود

در دل کان از سهیل رای و مهر طلعتت
آب خاک و خاک سنگ و سنگ جوهر می شود

دشمن بدگوهر بی دست و پا را در مصاف
پیش تیغت جان تن و تن مو و مو سر می شود

زآتش نعل سمند شد سیرت روز رزم
که روان دریا و دریا جو و جو بر می شود

از پی تعجیل دوزخ دشمنت را در حیات
جسم قبر و قبر صور و صور محشر می شود

جون کشی شمشیر روز کین برای نصرتت
بخت یار و یار فتح و فتح یاور می شود

وقت سیران حرکتت جون می نهد بر خاک پای
خاک خشت و خشت قصر و قصر قیصر می شود

سرورا گنجی و در چشم خواب دشمنت
کینه مور و مور مار و مار اژدر می شود

کاتبی را به وصف و مدحت دیوان تو
دست کلک و کلک لوح و لوح دفتر می شود

تا نماید مهر کو تاب شعاع عکس او
دمر نار و نار نور و نور انور می شود

باد روشن مشعلت کز تاب و تو شعله اش
تیره ماه و ماه مهر و مهر در خور می شود

و له فی مدحه

پا بوس آن مه ارد هر دم روز کار د
بو سد فلک مرا ز اتحاد دست

زان آرزوی جان دل من تیتبوس او
وین آرزو نداد مرا هیچ باد دست

364

تا جسم خاکیم بسر کوی او برد … در دامن صبا زده ام چون غبار دست

با آن طبیب گفته کمن دست گیر منت … سر مو شد ست بر تن بیمار زار دست

از بس که دست در غم هجرش بسر زدم … هم سر ز پا در آمد و هم شد ز کار دست

ای دل بزور بازوی جانان بدار پای … وی جان ز عشق ساعد دلبر بدار دست

گویند دست بر دل خود نه جو نیست دل … بر دل چسان نهم من بی اختیار دست

ای آنکه سر جو باختم از تن همی بری … یکبارگی مشوی ازین خاکسار دست

جان میدهم بساعد تو وقت پیشبوس … زین دست عهد میکنم ای جان بیار دست

آنکس که تاب پنجه حسن تو آورد … پولاد باشدش مگر آیینه وار دست

یک جرعه خوردم از می مهر تو در ازل … می لرزدم هنوز جو بیمار خمار دست

در دست هندوی سر زلفت از آن برد … مشاطه اش بعهد خداوندگار دست

میرک محمد آنکه بر آورده اند خلق
اندر دعای دولت او جون چنار دست

از شرم جود او ست که گردون پر نجوم … آورده گرد جون پنبه رکو کنار دست

ای آنکه هر صباح بدریای رای تو … هم مهر و بشوید و هم روزگار دست

ابر ار نه پیش جود تو لایق بسیلی است … در روز بذلش ار چه کند نثر جنار دست

جون دشمنت جنار بدستان بر آمده … زانش زمانه دوخته بر جوب دار دست

بدخواهت از جبین تو انگشت در دهن … از زهر ناخنش نکشد آشکار دست

هر بازویی که با تو زند پنجه دم زند … از خود جو ناخنش فکند کو کنار دست

باز و قارت ار بکشد فیل لا مکان … گر پایه کوفت بر سر این نه حصار دست

کاهی فرو رود بگلش پای همجو کوه … کاهی جو جرخ خم شود او راز بار دست

دوران بهر کدام که یازید دست ظلم … بر باد داد دش آتش آن جون شرار دست

بخت تو دست قدر بینداخت جرخ را … یعنی که به بود جو بود با سوار دست

گردون نیم ضربت دست عدو بسر … کز جون هزار پا بود او را هزار دست

انداکه گشت بازوی قدر تو دستیار — بنده و قدر همتش وی از اقتدار دست
سائل جو دست خویش ده انگشت ور بتن — ماند همی که باز کنی در شمار دست
حاسد که از تو خانهٔ عمرش خراب گشت — دارد چو نا و دان بسر رهگذار دست
بر جبین شش فصل تو دست ار برون کند — در هم نخایدش اسد خور شکار دست
صد رها اگر نه بحر کفت یاورم شدی — کی داوری این چنین که آبدار دست
دست طبایع از سه نقط یار دان کشد — تا خواستم بمدح تو از هر چهار دست
بهر نثار خاک رهت کرده پر گهر — هر بیت بنده چون فلک زرنگار دست
در عقد مدحت آمده این شعر چون نگار — زان کرده ارمغانی رنگین نگار دست
هنگام عرض این سخن پاک پایدار — در آستین کشد ز حیا صد نگار دست
طبع سپهر گرد مرا بوسه می دهد — خورشید پای و زهرهٔ صورت نگار دست
تا خواستی تتبع نظمی که آمدست — یکسر ز ردیف آن که شاهوار دست
هر جا که پا نهاد درین فکر طبع من — آمد بمر حبا زه یمین و یسار دست
تا لامکان بفکر نیاورد زیر پای — بر تحل مدحت برساند این فکار دست
گر در دعای تو نبود دست یار من — چون ناخن بریده نیاید بکار دست
تا باشد از جهات شش انگشت گرد چشم — گو شخص روح راست دم کیر و دارد دست
بادت چو شخص عالم کبری ز کبریا — بر هر چه هست از کرم کردگار دست

وایضاً له فی مدحه

خسروا بخت بلندت تا ابد بیدار باد — خاک راهت سرمهٔ چشم اولوا الابصار باد

آبروی ملک و ملت میر تیمور گورکان — ای که بحر بن دو دستت دایما پر بار باد

با تو چون تیغ آن نکو گوهر که آید در میان — دایمش آیینهٔ دل دور از زنگار باد
وانکه همچون نیزه با خیل تو باشد راست دل — سر بلند تیز و طبع و مدعی آزار باد

وانک گردد دل گران در رزم چون ترکش بتو / در درونش تیرها بنشسته تا سوفار باد

موزه ز آهن ساخت تیرت وز پی بدخواه / سرخ کاری گرد رویش سرخ ازین کردار باد

مدعی چون ترس دارد از تو ترسا خواندمش / بر کمرگاهش کمندت بسته چون زنار باد

جود و قدرت جان عالم آمد و عمر سپهر / عالم از جان و سپهر از عمر برخوردار باد

یافت معموری ز معمار عطایت قصر جاه / تا بود نه طاق این معموره آن معمار باد

صرصر قهر تو کوه افکن چو باد محشر است / گر فلک گردد عدو زان با زمین هموار باد

دشمن کجبخت که می باید سر او کوفتن / گشته بر خاک ره و پیچیده همچون مار باد

انک با خلق تو دعوی می کند مانند گل / هم رخ او غرق خون هم پای او پر خار باد

وانک چون نرگس زند از تاجداری با تو دم / عمر او یک هفته و آن هفته هم بیمار باد

چون شکوفه انک خود را پیش لطفت بر کشید / جاش در باغ جهان بالای چوب دار باد

دشمنانرا روز میدان دل چو خون نوک سنبت / خارها را چون بهار آید کند گلزار باد

با تو ار طوبی هوادارانه بود بی خلاف / آب او در باغ خلد از تیشه نجار باد

وانک در دور تو پای از دایره بیرون نهد / در رهش سرگشتگی پرگار چون پرگار باد

وانک شد از خط فرمان تو سودایی درون / هستیش را نامه در پیچیده چون طومار باد

در معانی منطقم را بیانات تعلیم گفت / کافیه است این درس خوان از قوت تکرار باد

اختر اقبال و صیتت بر سپهر سلطنت / ثابت و سیار همچون ثابت و سیار باد

تا ز دوران کواکب بود ت اندیشه / قصر اقبالت فراز گنبد دوار باد

مرغ تیرت تا کند کور عدوی مرده دل / چون کلنگ جنگنان از آهنش منقار باد

وانک با تیرت نباشد راست دل در دور چرخ / سینه کج فکرش از پیکان کین افگار باد

وانک او از باد پایت در درون دارد غبار / غرق خون چون خاک میدان در دم پیکار باد

دشمن جاهت چو گرد خاک و از وی گل کنند / در درون حبس آن گل روی در دیوار باد

انک او اقرار یاری کرد با اعدای تو / هر زمان او را بر آن اقرار خود انکار باد

وانک او در روزگار شادیت غم خوار گشت / عزت آن تست آن غم خوار را زغم خوار باد

وله

وانک آزارست جانش را ز جد متکایت — تا بود جانش ز جان خویشتن بیزار باد
وانک شد باده زنان همدست در ایام تو — پای بند باد و بیمودن چو موسیقار باد
وانک او بوی تو نا شنید و بیماری بیافت — سر فرو برده ز محنت همچو بوتیمار باد
عنبر خلق ترا هر دل سیه کونا می است — بند بند از هم جدا چون نافهٔ تاتار باد
خوان گردون مطبق گوشت طاق افتد از — گر نه همچین قدر قد رتست بی مقدار باد
کاتبی را تا بود جان در تن و سر در بدن — وصف تخت و تاجت او را باعث گفتار باد
خسروا نظمم که وصف بحر جود دست تست — در خوشابی و طراوت چون در شهوار باد
هر که یار بخت و دولت گشت از افلاس رست — با من زار گدا این بخت و دولت یار باد
شعر من هر چند کم لطفست و ذوق اما صله — چون عطا و عمر و لطف و لشکرت بسیار باد
روبرو دارم من خاکی تن ناشاد دل — همتت همراه این آوارهٔ غمخوار باد
در صفاتت هر دعا کین داعی و صاف گفت — جمله چون ذاتت قبول حضرت جبار باد

وایضا له

بر سقف نیلی کاخ شد سیم مطلا ریخته — ور نخلهٔ شاخ شد ز رینه خرما ریخته
تا از کلیم مهر ید صبح تجلی کو بسینه زد — شد کوه شام از طور خود چون طور سینا ریخته
شب را شکسته کوزه بین وان ساقی پیر روزه — در ساغر پیروزه بین لعل مصفا ریخته
بگذاشت تخت مه شبه سلطان شرخ چون شسته — در روز روشن آب کوکبه شد کوکب آسیا
هم از سفیدلب صبا گلگونه زد هر رخ هوا — هم شد عروس چرخ را از دست حنا ریخته
این خلعت سادج نگر کو مهر دران مدرج نگر — گلهای با بوج نگر زین کهنه دیبا ریخته
این پر که خمخانه بین وین زر فشان پیمانه بین — در کنج هر ویرانه صد گنج دارا ریخته
مستان مستی آرزو مشک صبوحی کرده بو — در جام غم ماه از سبو آن شادی افزا
مجلس چو خلد شد در گر دیده روحانی شه — روحانیان از بام و در بهر تماشا ریخته
نا هید از مستان خجل جز طور مستی مضمحل — مستان بهم بر خوان دل نقل تولا ریخته

وله

برکنده جامها دلق را در حلقهٔ غم خلق را — وز نخل صحبت خلق را برگ ثمر ار ریخته

ساقی ز رخ خواب ساخته یاقوت گرد آن ساخته — صد چون بدخشان ساخته یک جرعه مرجان ریخته

شکل حبابست آن و مل یا فیض حق بر عقل کل — یا قطرهای آب و گل بر روی زیبا ریخته

در انجمن لولوست آن یا فعل عنبر بوست آن — یا میوهٔ مینوست آن بر سقف مینا ریخته

مجلس نعیم دوستان جنت مقیم آستان — قطع از ادیم آسمان گل با ثریا ریخته

مالیده در خلد برین بر سر حوض حور عین صندل — زردی که ساقی بر زمین از باده بالا ریخته

منقل چو خوناتش فشان کرده آن گیوتر آسمان — چون فرع کرده آن هان فشان انجم ز اجزا ریخته

از مجمر پر عود ما دودی که گشته عطرسا — صد چین و ماچین بی خطا بر زلف حورا ریخته

سحر ربابی را نگر کو بهر ارباب نظر — از چوب خشک اثمار تر وز رشته حلوا ریخته

یا آن مجرد را ببر از بهر احیای بشر — موسی شده وز باد خر اعجاز عیسی ریخته

جنگ آمده رشک فلک او تازه ذاکر چون ملک — بر روی چو جنگی از نمک آواش کالا ریخته

مانند نسوان جوان افکنده بر رخ [illegible] — وز طرهٔ عنبر فشان عود مطرا ریخته

دف چرخ کرده جنبش رخشان جلاجل اختر — وز دیده نعل پیکرش ماه اثر یا ریخته

هم مطرب از درج گهر در کام کرده نیشکر — هم زلف ساقی کحل تر در چشم صهبا ریخته

دل گو چو سیلاب بکف پر خنده [illegible] — بگذاشته سیر سلف بر کیش ترسا ریخته

صبحست و خور رنگین جبین چون شست آماجین — یا جرعهای ماست این بر چرخ دالا ریخته

یا بس که استاد آسمان در خدمت شاه جهان — او را شفق از سر گران خونست در پا ریخته

شاهی که گر همچون قدم گویش ز اخواهد عدم — گرد و چو بنیان ستم ترکیب کبرا ریخته

آن نکته دانی کین غزل گر زمره خواند در محل — بر فرق بیند فی المثل زد در خوشا ریخته

ای صبح دم از جاه و فن آب رخ ما ریخته
بر ما ز زلف چون رسن صد خیل سودا ریخته

لعلت گو و جان ملک صد شور دارد بر فلک — از خنده هر دم صد نمک بر ریش جانها ریخته

سرو قدت چون آه من بر باد داده جاه [illegible] — بر برگ گلت در راه من صد خار غوغا ریخته

بر خاک راهت روی تر پوشانده ای سیم بر — چونک آن پنهان کرده زر خاکش ببالا ریخته

در کوی تو سرم که آن کشته جگان از ناوک ان — گویا که در باغ جنان بر میوه طوبی ریخته

تیغ فراق غم رسان دور از تو خون بی کسان — بر خاک ره پیش خسان هر لحظه قصدا ریخته

شد تابم از جان و جگر در وصلت تیغش بدر — تب دار را آبی بسر از مهر گوبا ریخته

از خاک راه او صبا جان داده در هجران مرا — دارو نگر بعد از فنا بر پور سینا ریخته

ای داغ تو بر هر دلی داری بهر مو سنبلی — در راه جون تو قاتلی خون من اولا ریخته

جون کابتی تا در گذر میرم بپایت یک نظر — از خانه صبرم بسر خاک تقاضا ریخته

هر لحظه چشمت از کمین جون چشم شاه پاک دین — از کشته در صحرای کین صد شته شهدا ریخته

شاهی که در روز ازل حب هواتش ز خلل — در فرزع دین و دول باری تعالی ریخته

این ابر آتش باز تا باران گرما ریخته
سیلاب خوی کهسار را بر او بحار ریخته

با تو منزل کرده خور نا ورده سر ماسر بدر — گویا بگرز گاو سر ... حصن جوزا ریخته

در دشت سیل این زمان ثلج محلل نبران ان — خوی هاست کش کوه کمان از تف گرما ریخته

گویا که جوز از اتنه سنگ آمد و آتش زنه — کا تش ز کانون بنه پیدا نه پیدا ریخته

گرما زده ز انسان علم کز آتش او دم — بیضا شده از ذره کم وز ذره بیضا ریخته

بنو عجب کز زین هوا بلند سموم سم لقا — همچون سمومی خویش شخص محرا ریخته

بستاند در که تیغ خور از برف بی در پی کر — دیو او تو بر تر نگر کز هم جو شان وا ریخته

با خازن گنج ضیا شسته طلسم شیر را — آتش ز دم جون اژدها مسوبا یذا ریخته

که بوده در خوشه جین که با ترازو — گاهی غبار آستین در چشم عمیا ریخته

گاهی بزه کرده کمان بر قلاع مند حاکن — تیرش جو ترک آسمان خون محابا ریخته

که برده از ذوالنون کفن که کشته کرکی بره — که در سرای بیرزن آتش بعمدا ریخته

آن رفت وز ان طور کهن قطعا نمی گوید سخن
گشت آن حصار از بیخ و بن بی جنگ و یغما ریخته

367

لکاتبه فی خاتمة الکتاب

تمام گشت بتوفیق ایزد متعال — کتاب جنگ بتاریخ ضاد و سین از دال

کدام جنگ که بحریست پر سفینهٔ در — کدام بحر محیطیست موج او ز لآل

نهفته زیر سوادش عروس معنی بکر — چو در سیاهی ظلماتست عین آب زلال

نگارخانهٔ او کارخانهٔ مانی — جمال معنی او آفتاب حسن و جمال

بیمن دولت و تدبیر رای روشن میر — جناب صاحب اعظم جهان جود و کمال

یگانه ناصر دین و دول عمر کو راست — ظفر ملازم و دولت قرین و یار اقبال

نکو خصال پسندیده خوی [illegible] — کریم طبع بلند اختر مبارک فال

جمال طلعت او رشک چهرهٔ خورشید — همای همت او طایری همایون بال

ز لفظهای کسان [illegible] — خطور کرد بخاطر تو شتمش در حال

بزرگ همت بسیاردان اندک سال — بجود دشمن مال و برای دشمن مال

غلام طبع گهرزای و ذهن وقادش — سزا بود که بوند اهل دانش و افضال

بزرگوار خدایا بحق روح رسول — بحق حرمت قران بنور عترت و آل

که باد ذات شریفش ز باد حادثه دور — بعیش و عشرت و دولت بکام دل همه سال

تم الکتاب بعون الله الملک الوهاب والحمد لله
رب العالمین وصلی الله علی نبیه وصفیه محمد
وعلی آله وصحبه اجمعین الطیبین الطاهرین
علی ید العبد الضعیف المحتاج الی
رحمة الله الملک الواهب شیخ الاسلام
بن حسین بن علی الکاتب
فی التاریخ یوم الاثنین سلخ
ربیع الثانی سنه اربع ستین

خدایا بحق ... سهو کاری

قطعه

قطعه

والله اعلم

تم الدیوان ...

اوراق

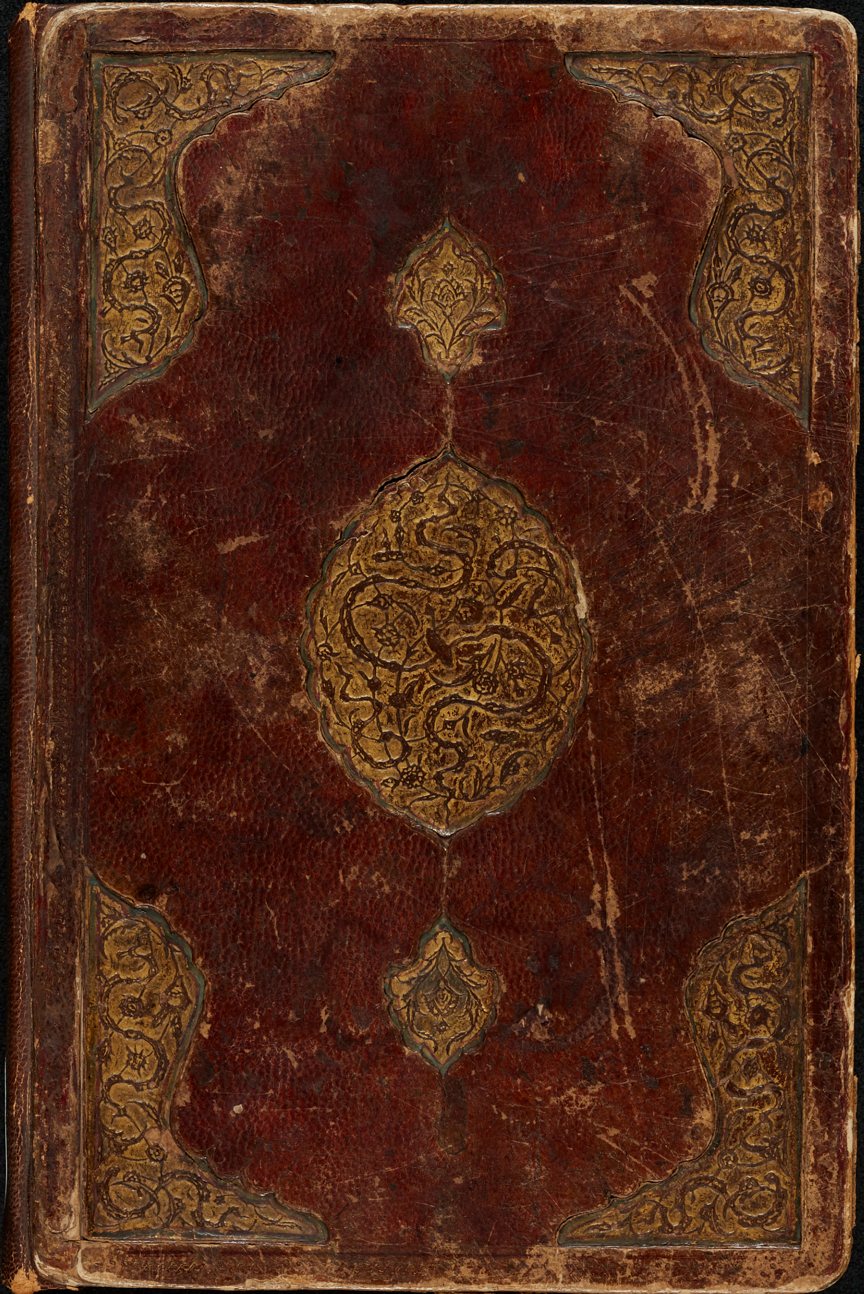
چو ارندر بارش سحر پیشتر ز ارند بوستان کلات

صح

با دست نو گل دوت کورد انجی عسکر
یک رنگ اولنک دردی نه درمان علی دور

با رخ دلم کز آتشیان ذکرا

جمل سکش



Ms. Pers. 115
[MAĞMŪʿA-i HAŠT DĪVĀN]. Recueil de huit dīvān de poètes persans.
Le texte est copié sur deux colonnes au centre des pages et sur une colonne oblique dans les marges (2 au f. 248v). Contient :

I.-F. 1v-250 (milieu de la page), puis 1v-119 (marge).- DĪVĀN-i ĞAMĀL al-DĪN SALMĀN [SĀVUĞĪ]. Contenant :

- f.1v-133 les qasa'id
- f. 133- 142 les marasi [et des tarğī]
- f. 142v- 173 muqatta'at
- f. 173v-177v tarğī
- f. 178 autre pièces
- f. 178v- 235 gazaliyyat
- f. 235- 241 ruba'iyyat
- f. 241v- 248 qasida-i masnu' (finissant en marge du f. 248v)
- f. 248v- 250 divers bayt
- f. 1v- 87 (en marge) ĞAMĪD VA HwURŠĪD, poème composé en 763h et dédié au sultan Uvays [cf. BnF Suppl. persan 495]; suivi de 7 bayt.
- f. 87v- 119 (en marge). FIRĀQ-NĀMA.

II.-F. 250v- 357v (milieu de la page).- DĪVĀN-i [KULLIYYĀT-i] 'UBAYD ZĀKĀNĪ [cf. BnF Suppl. persan 824]; contenant:

- f. 250v- 273v les qasa'id
- f. 273v- 297v les gazaliyyat
- f. 297v- 300 les ruba'iyyat
- f. 300v- 317 le 'UŠŠĀQ-NĀMA
- f. 317- 328 les HAZALIYYĀT
- f. 328v- 341 les AHLĀQ al-AŠRĀF (divisés en 7 bāb)
- f. 341- 343 les DAH FASL
- f. 343- 346 les SAD PAND
- f. 346- 351 le RĪŠ-NĀMA
- f. 351- 357v le RISĀLA-i DILGUŠĀ

III.-F. 357v-367 (milieu de la page) DĪVĀN-i MAWLĀNĀ KĀTIBĪ.
Dix qasida en tout.

IV.-F. 119v-200v (en marge),[puis lacune].- DĪVĀN-i ĞALĀL al-DĪN 'AZUD. [comparer à BnF Suppl. Pers. 795,VI]

- f. 119v- 123 épitre en prose (introduction – cf. f. 122v – aux œuvres de Ğalāl al-Dīn 'Azud).
- f. 124- 137 différentes qasida dont 2 à la louange du sultan Abu Ishaq, un éloge du printemps, etc.
- f. 134v- 137 deux tarğī
- f. 137-200v gazaliyyat (les derniers ont des rimes en mim), incomplet de la fin.

V.-F.201- 250 (dans les marges).- [DĪVĀN-i HASAN]. Recueil des poèmes de Hasan de Delhi. Acéphale [lacune avant le f. 201].

- f. 201- 250 gazaliyyat ; acéphale (les premiers ont une rime en ta), suivis de 7 autres pièces.

VI.-F. 250v- 274 (en marge).- DĪVĀN-i KĀTIBĪ

- f. 250v- 273 gazaliyyat, rangés dans l'ordre alphabétique de leurs rimes.
- f. 273- 273v muqatta'at (4 pièces)
- f. 273v-274 ruba'iyyat (six) et 4 énigmes

VII.-F. 274v- 346 (en marge).- DĪVĀN-i NASĪR al-DĪN 'ISMAT.

- f. 274v- 287 qasa'id
- f. 287v- 344 gazaliyyat dans l'ordre alphabétique de leurs rimes.
- f. 344- 345 muqatta'at
- f. 345- 345v ruba'iyyat
- f. 345v- 346 mu'ammiyyat

VIII.-F. 346v- 367 (en marge).- DĪVĀN-i ĀZURĪ.
Recueil de gazaliyyat dans l'ordre alphabétique de leurs rimes.

1460 (27 février). Toutes les pièces sont de la même main. La copie du n° III – la seule à comporter un colophon, suivi d'un *bayt* persan – a été achevée (f. 367) au pays (*balada*) de Yazd un lundi, à la fin du mois de rabi' second 864h, par le calligraphe Šayẖ-i islām b. Husayn b. 'Alī al-Kātib. Ecriture persane Nasta'liq de 23 lignes à la page copiées sur deux colonnes au centre des pages et de 38 lignes copiées obliquement dans une colonne marginale ; réclames (centre des pages et marges) ; titres en sulus noir ou rouge ou, parfois, en nashi rouge ou doré ; surface écrite 115 x 205 mm. Ms. de 170 x 250.

Encadrements constitués (f. 1v- 367) d'un trait noir et d'une bande dorée ; des bandes dorées délimitent les colonnes du texte. Au f. 1 figure une rosace enluminée contemporaine de la copie, avec sept des titres inscrits dans des cercles [le nom de 'Ismat est omis]. On trouve des sarlawh de frontispice enluminés [de même époque ; décor de semis de bouquets dorés sur fond bleu, etc.] aux f. 1v, 87v, 119v, 173v, 178v, 241v, 250v, 300v, 328v, 346v et 357v. Aux f. 87v, 119v, 173v, 178v et 250v, des triangles ornementaux à motif floral ; aux f. 178v-9, etc. des boules d'or de ponctuation ; les titres de chapitres ou de pièces sont inscrits dans des nuages se détachant d'un rectangle à champ de fine grille alternativement brune, rouge ou verte ou (f. 333v) d'un champ vert. Schémas aux f. 247v-

Papier oriental ivoire vergé (20 vergeures occupent 18 mm environ), parallèlement à la couture. 367 feuillets. Volume constitué de quaternions. Il existe une lacune entre les f. 200v et 201 [selon une note figurant au f. 367 le volume a comporté 398 feuillets].

Une feuille recouvre du texte au f. 81 ; un bayt est d'une main postérieure à celle du copiste au f. 152v.

Des marques « waqf » ont été grattées, notamment aux f. 208v et 274 ; au f. 1 différentes marques, ex-libris ou prix sont effacées. Un cachet ottoman est gratté au f. 1 ; un autre au nom de *banda* Mustafà b. Muh. Est encore lisible au f. 1v. Au f. 367 un cachet rectangulaire porte *fazl fa fath min-ullah* et la date de 1108h. Au f. 1 une notice effacée concernant ce ms. est accompagnée d'un cachet – ovale – daté de 1108h où l'on lit peut-être le nom de Fazl-ullah ; au même f. 1 se trouvent un cachet ovale avec devise *'abduhu* Bahrām et une note indiquant à la date de rabi' IId 1012h le don de ce ms. par Muh. *Bulukbashi* de Damas à Bahrām b. 'Abd al-Salām « *mutafariqa bi-l-bāb al-'ālī,* face aux *dafātir* des *'asākir* de *Šām* ».

Provenance inconnue.

115(3)

Reliure ottomane de maroquin brun dont le rabat et le recouvrement ont disparu, estampée à froid, sur des pièces de cuir qui ont été ensuite dorées, d'une plaque centrale en mandorle polylobée (motif de bouquet et de nuages), de fleurons et d'écoinçons. Doublures de maroquin rouge estampées, sur des pièces de cuir noir, d'une plaque centrale en mandorle polylobée (acanthe au centre et guirlande en bordure) et de fleurons, partiellement dorés ; bordure de filets dorés.